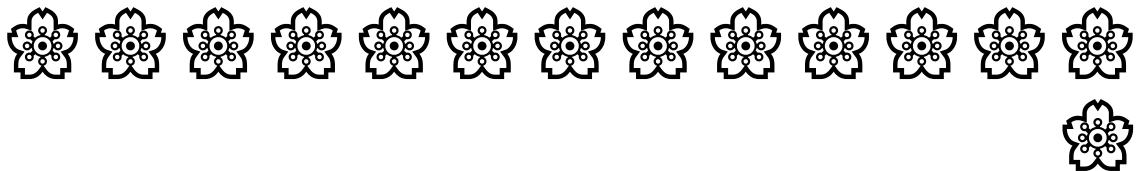


اغماض

م.مطلق

خلاصه :

کاشکی توی زندگی میخواستم و حق خواستن داشتم .
من نخواستم دختر شم .. من نخواستم توی اون خانواده
بزرگ شم .. من نخواستم اینجا باشم
تو چرا اینجاایی؟؟
کاش تموم بشه این قصه .. این انتقام این نفرت این ویسه ..
همه ی این چیزا درد دارن .. من درد دارم !
ژانر : تراژدی اجتماعی عاشقانه



یاعلی گفتیم و عشق آغاز شد

#پست 1#

دستی روی لپم کشیدم ..

طبق معمول مشمنز کننده بود، حتی برای انگشت هام .
صدای موسیقی بلند و راک از طبقه ی بالا میومد .

دستم چنگ شد به روی لباس های بیش از حد گشاد و
رنگ و رو رفته .

سقف هنوز صدا میکرد .. لوله ها ترکیده بودن .. پام روی
شی پلاستیکی اما تیزی رفت و یادم افتاد کلیپس نارنجی
رنگی دیشب شکسته بود. موهای بلندم داشت دیوونه م
میکرد .. کاش تو این خونه یه کش پیدا شه بتونم جمعشون
کنم . چجوری موها رو میبستن ؟ اصطلاحش چی بود ؟ دم
.. دم ..

زنگ تلفن هم صداش بلند شد .. شماره رو نگاه انداختم .
به نظر آشنا میومد .

کمی نگاهش کردم .. شاید از کمی بیشتر طول کشید .
نشناخته بودم و اون فرد هم انگار بیخیال شد .

انگار فهمیده بود چیزی برای گفتن ندارم .

سمت اشپزخونه ی بیش از حد کوچیکم رفتم .

با انبوه ظرف های نشسته رو به رو شدم . بوی سطل زباله
ی مونده میومد . حالم داشت بهم میخورد و من اصلا
نمیدونستم باید چیکار کنم ... با این ظرفا چیکار میکردن ؟
چجوری این بو از بین میرفت ؟

صدای چرخش کلید توی در اومد و در باز شد .. در
زیادی سفت بود، میتونستم حسش کنم .

-مرسی استقبال .. کجایی ؟؟

به پسری که نزدیک در داشت پالتوش رو در میاورد خیره
شدم . کی بود ؟

نگاهش بهم افتاد .. با تعجب نگام کرد :

-آماده نشدی ؟ چمدونت کو ؟ باز تو مموریت خالی شد ؟

این پا و اون پا کردم .. منو میشناخت !

من با این ریخت و قیافه .. با تاپ گشاد و شلوارک لی .. با
سر و بدن لخت .. اشکال نداشت جلوش وایسادم ؟

دستمو به کمرم زدم و انداختم .. کمی چرخیدم که صدای
افتادن چیزی اومد . برگشتم :

-سی صد بار گفتم شب این قرصا رو نخور .. هر روز یا
من باید پیام یادت بندازم کی بودی کی هستی کجا بودی
کجا هستی یا اون بنده خدا .. سی دفعه زنگ زده بهت از
صبح می‌گه هر سی بارم جوابمو نداده .. داری با خودت
چیکار میکنی ؟

با پاش لباس هامو پرت کرد

-از اون اولشم میدونستم نباید بری پیش اون دکتره ..
مرتیکه ! فقط بلده سوئدی برامون حرف بزنه .. پف..ز !
ببند اون موهاتو حاله بد شد ..

دستی به موم زدم .. کاش کمکم کنه ببندمشون .. همون
طوری .. دم .. دم .. دم اسبی ! الان یادم افتاد !

سیگاری رو گذاشت گوشه ی لبشو اروم گفت : باز باید
یادت بیارم ؟ محض رضای خدا ! حوصله تو ندارم .. برو
چمدون بردار .. خودم لباس میزارم برات. مدارکتم پیش
خودمه .. برو یه چمدون از یه جا پیدا کن . حالم داره از
این لونه ت بهم میخوره .

راست میگفت .. حال بهم زن بود .

به حرفش گوش کردم .. چرا نمیگفت کیه ؟

تنها کیف بزرگی که موجود بود رو در آوردم و اومد داخل
..

شیکم بامزه ای داشت .. کناره های موهاش سفید شده بود

..

کتش رو در آورد و دستم داد و کشو هامو باز کرد .. تازه
نگاهم به کلیپس ها و کش های رنگاوارنگ افتاد .

یکی از کش ها رو برداشت و اومد پشت سرم .. موهامو
محکم کشید که دردم اومد و اخی زیر لب گفتم

-چه عجب من آواتو شنیدم ! لال بودی قبلا، یاد گرفتی لال
بمونی ! این همه هم هزینه ت شد .. اخر سر کارت به
اینجا رسید ؟!

شنیدم که زیر لب میگفت و فحش میداد .. به من ؟!

یک سری از لباس ها رو جمع کرد و بعد بلند شد و با

همون سیگار گوشه ی لبش گفت : برو کتاب

آوای خیس
@avayekhis

لباسایی هم که برات گذاشتمو بپوش .. بیا پایین هومن
منتظره !

هومن کی بود ؟

خودش کی هست ؟

به پالتو و شال گردن مشکی رنگ خیره شدم .

رفتم سمت کتابخونه ی لاغر اما قد بلندی که گوشه ی خونه
نزدیک تلویزیون کوچیک 20 اینچ قد راست کرده بود

به کتاب ها خیره شدم که بیشترش رمان های انگلیسی بود
و بعضی ها ایرانی .. به جلد کتاب های فرهنگ معین
نگاهی انداختم .. به کتاب شاهنامه ی فردوسی .. به کلیات
سعدی ! کی بودن ؟

همه ی کتاب ها رو برداشتم و داخل ساک ریختم .. ساکم
خالی از لباس و پر از کتاب شده بود .

دم در ایستاده بود .. ساک رو از دستم گرفت و اروم گفت
: منم .. کیوان !

کیوان !؟

زیر لب اسمشو اروم زمزمه میکردم تا بالاخره گفت : پسر
داییت !

چهره ی دایی کیانوش توی ذهنم رقم خورد و بالاخره دهن
باز کردم :

آوای خیس

@avayekhis

-میریم کجا ؟

پوفی کشید و ناخن هاشو برد روی صورتش و کشید .. از صدایی که ناخنش با ریشش ایجاد کرد لذت بردم :

-میریم جهنم .. بدو دیر شد !

پله های طویل رو در پیش گرفتیم و بلاخره رسیدیم به در .. در رو باز کرد و من اول وارد کوچه شدم

هنوز شب بود

وارد 6 ماه شب سوئد شده بودیم و این برام هیچوقت جالب نبود .

پوزخند زد و گفت : بریم سر کوچه وایساده .. اگه پولمون بیشتر بود میبردیمت یه جای دیگه که اینجوری پوزخند نزنی به اسمون .

دوباره تلخ تر گفت : هر چند از خونه نزدی بیرون .. ولی همون زدن بیرون توی این ساعتای روز و شب ماندنش ... دردسری بود برامون ! دردسر !

زیر لب اروم گفتم : چقدر نق میزنی

-تا بوده همین بوده !

به دستام خیره شدم .. یکی از دستام لاک داشت .. چه ناخنای زشتی داشتم .

اروم با اون یکی دستم افتادم به جون لاک های رنگ و رو
رفته ی قهوه ای رنگ که زد رو دستم :

-پدر تک تک ناخوناتو در آوردی .. چته تو ؟

با صدایی که خیلی اروم بود گفتم : تو چته ؟

غر زد :

-تو روح خودم که اومدیم اینجا فقط واست تاپ و شلوارک
گرفتم تو خونه بیوشی .. اونجا میخوای چه شکری بخوری
نمیدونم

منظورش کجا بود ؟ خونه ی خودشون ؟ کجا داریم میریم ؟
کاش به جای بد و بیراه گفتن بهم توضیح بده !

-چقدر بد دهنی !

#پست 2#

نگام کرد .. بد نگام کرد .

-تا بوده همین بوده .. کجا میری ؟ این ماشین هومنه .

سوار ماشین سفید رنگی شد و منم در عقب رو باز کردم و
نشستم

هومن رو شناختم .. همون پسری بود که هر شب بهم زنگ
میزد و بهم میگفت تا گاز رو چجوری خاموش کنم .

آوای خیس

@avayekhis

-سلام دختر جون .. چرا جواب منو نمیدادی ؟
سرمو انداختم زیر و باز افتادم به جون ناخن های لاک
خورده م و صادقانه اعتراف کردم :
-اخه نمیشناختمت .

کیوان باز هم سیگار برداشت و هومن ماشین رو روشن
کرد
کیوان بسته ی قرصی که هر شب میخوردم رو بهم نشون
داد :

-اینو هر شب میخوری خوابت ببره ؟
سرمو تکون دادم .. نمیدونستم بدش میاد از این حرکت
اخم کرد :

-سرتو بالا ننداز برای من ! جواب بده
هومن غرید : کیوان !

برگشت سمت هومن و با عصبانیت ولی اروم گفت :
میدونه من بدم میاد ! اصلا لعنت خدا تو این قرصا و اون
دکتری بی ناموسی که تو برداشتی بردیش ! یادته چطوری
تحویل گرفتمش .. الانم که کم مونده یادش بره چجوری باید
بره دستشویی ! دختره ی احمق .. همتون احمقید ! گند زدن
تو زندگیمون .. معلوم نیست کدوم گورین ! کم مونده منم
مثل پرویز برم تیمارستان خودمو بستری کنم ... بخدا

تحميل اونا از شماها راحت تره .. اصلا گند بزندن به خود
پرويز كه يكي از همونا خود بى خداهاشونه .

سيگار شو روشن كرد و بسته هاى قرصو از پنجره پرت
كرد بيرون :

-خسته شدم .. خسته شدم از اينكه هر روز بايد بهش بگم
تو كى اى .. من كيم .. اينجا كجاست !

هومن بخارى رو روى من تنظيم كرد :

-خودتم ميدونى كه اينكارا رو اون دكتر بخاطر خوابش
نكرد . هنوز يادت نرفته كه ؟ بعدم .. يكم خودتو كنترل
كن .. ميدونى كه مامان نميخواه اينجورى ببينت

سيگار شو پرت كرد بيرون :

- .. همينم .. همينقدر مضخرف .. همينقدر بد دهن .. تا
بوده همين بوده و اينكه به درك به جهنم كه مادر من
اينجورى پسر شو نميخوااد ببينه .. برم دردمو به كى بگم
كه بعد از سه سال ننه مم ديگه منو توى خونه ش راه نميده
؟! .. خفه ش كن راديو رو داره ور ميزنه ميريه رو مخم !

سكوت شد .. به فرودگاه رسيديم .. هومن داشت توضيح
ميداد ... چرا نفهميد كه يادم اومده ؟

كيوان بهش ياد اورى كرد :

-چرا اينقدر فك ميزنى ؟ شده دو ساعت .. يادش اومده

همه چيو .. چيزى ميخورين برم بگيرم ؟

دستمو به صورت یه لیوان در اوردم :

-یه کاپ کافی بگیر .. رخوت تو بدنمه .

دستامو به سمت بالا سوق دادم و خودمو کمی کش دادم ..
خمیازه ی کوتاه مدتی کشیدم و مزه مزه کردم مزه ی دهن
بی مزه مو .

سرشو تکون داد .. ولش میکردن تو فرودگاه هم سیگار
میکشید .

تا بوده همین بوده .. همینقدر کیوان بود ! کیوان، کیوان بود
.. درست به اندازه بود .. کیوان بودنش .

کنار چمدون نشستم که هومن از دور لب زد :
-به تاخیر افتاده .

سرمو تکون دادم . نگام به دختر بور و کک مکی بود ..
چرا نپرسیدم کجا داریم میریم ؟
مهم نبود ! بود ؟

مهم این بود که کیوان و هومن پیشمن . اما تا کی ؟
کیوان با یه سینی مقوایی حاوی دوتا کاپ کافی بزرگ اومد
سمتم .

یدونه ش رو برداشتم که گفت : دونات هم داشت .. میخوای ؟

سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم .. معده م سوخت . همیشه
میسوزه . اینکه دیگه تعجبی نداشت .

نشست کنارم و بی مقدمه گفت : دیگه قرار نیست برگردیم
.

اروم گفتم : باشه ..

-پول نداریم .. نه من نه هومن .

-که اینطور .. باشه !

غرید :

-شده تو زندگی چیزی برات مهم باشه ؟

یه قلب خوردم :

-تو و هومن .. زن دایی .. پرنیا و کیمیا حتی .. حتی ارشد
! آبان، مهدی ! دیدی چقدر برام مهمیات وجود داره ؟

پوزخند زد :

-خوبه بارت نیاوردم و اینقدر شبیه خودمی

زمزمه کرد :

-زبون دراز !

دور از چشم خودش افتادم به جون انگشت های لاک زده م

.. میترسیدم اخر سر یه روز با اینکارم به گوشت دستم

برسم و ناخنمو سوراخ کنم . همیشه نامتقارنی توم موج

میزده .

هومن هم اومد کنار من نشست و هر کدومشون سرگرم
کاری شدن که از توی ساکم کتابی برداشتم بدون اینکه ببینم
عنوانش چیه

صفحه ی اولشو که اوردم دیدم رمانیه که هر شب بهش
نگاه مینداختم و میگفتم باشه تا فردا بخونمت .

پس من توی سوئد چیکار میکردم ؟ وقتی نه پول برق
میومد برام نه گاز .. نه میخوردم نه میدیدم .. حتی کتاب
های مختلفی رو که الان از لباسام بیشتر بود رو هم نخونده
بودم .

صدای هومن اومد :

-پاشو .. نوبت پروازمون .

بلند شدم و پشت به اون دوتا راه افتادم که یکدفعه سوالم
متوقفشون کرد :

-کجا میریم ؟

سکوت

مردم میومدن و طعنه میزدن بهمون ..

کیوان دهن باز کرد :

-ایران .

#ادامه_دارد

#پست 3#

سرمو انداختم زیر و باشه ای گفتم و راه افتادم . میشه
تعجب رو بو کشید ؟

من بوشو حس کردم .. هر چند همیشه این حس بویایی
مضخرف قوی بود .

صدای هومن اومد .. متعجب :

-اوکی ای داریم .. برمیگردیم ایران ؟

کیوان پوزخند زد :

-این الزامی نمی‌دونه الان ایران کجاست .. فک میکنه
داریم میریم هاوایی که پوستمون برنز شه و برگردیم .

برگشتم سمتش :

-هر کی ندونه من میدونم ایران چه جایی بود و چطور عین
چی باهام برخورد شد .. هر کی ندونه میدونم پولاتون به
ته دیگ خورده .. خونه هامون رو بانک داره میگیره ..
باید برگردیم .. 6 سال بیخود سوئد نبودم . میدونم همین
پول بیلیط ها هم ماله ماشین فروخته شده ی کیوانه .

روی صندلی داخل هواپیما نشسته بودم که کیوان با

سیگاری که گوشه ی لبش بود ولی روشن نکرد

آوای خیس

@avayekhis

داد و گفت : چه این فرنگیا خجسته ن .. زنه دو سال کمتر
از دایناسور داره میخواد بیاد بره اصفهانو بگرده . تا جایی
که یادمونه بابامون با یه موتور 6 تایمون رو سوار میکرد
میبرد شابدولعظیم .. مرگ موشم نمیداد کوفت کنیم .

پوزخند زدم و کتاب توی دستمو ورق زدم :

-یه روز میاد میبینم که توی عقده هات اونقدر غرق شدی
که سیگار هم کمکت نمیکنه .

-کاش حداقل سیگار همین الان هم کمک میکرد
از گوشه ی لبش کشیدم سیگارو :

-نکش ! حوصله ی توبیخ مهماندار رو ندارم .. که بعدش
دو ساعت بخواد بگه واو فلسفه تو بشر .. چی بودی تو ؟!
کله شو کج کرد :

-نطقت وا شده .

سرمو برگردوندم :

-نطقم برای تو یکی زیادی اوپنه .

هومن تشر زد :

-سرم رفت .. بسه ! ... کم تو این ساله دعواهاتون رو
تحمل نکردم .. بزارید دو ساعت شده بخوابم .

زمزمه کرد :

-یک روزه نخوابیدم .

کیوان با گوشیش و منم با کتاب سرگرم شدم و در همون
حالت زمزمه کردم :

-کاش بهش کافی میدادی

-موافقم باهات .. تحمل کردنش تو موقع خواب از هر
لحظه ای دردناک تره . انگار مته کردن لا استخونم ..
وقتی دستش هرز میپره .

خواب .. خواب .. مته لای استخون .. مته بود .. لای
وجودم !

-هومن خواب .. هومن تو رو خدا .. تو رو جون بی بی
... هومن بیدار شو .. هومن بخوابی منو میزنه

من حق زدم .. من استخونش بودم .

موهام کنده شد .. دررررر ... مته !

-کجا کوچولو ؟ نگاش کن ! نگاش کن !!

کیوان : نگاش کن .. اینم که 100 سال بیشتر از اون یکی
داره .. حتما این میخواد بیاد قم رو زیارت کنه .

لبخند محوی روی لبم نشست .. این کمیک بودنش ته
جذابیتش بود .. کیوان 40 ساله ای که ...

نفسمو دادم بیرون و خودمو با رمانی مشغول کردم که به
نظرم به شدت چرت و مضخرف بود، دایره اش

آوای خیس

@avayekhis

افتضاحی داشت و موضوعش اصلا متناسب با متن و قالب نبود .. حتی جلد کتاب هم جذبه نکرد .. چرا خریده بودمش ؟

اها ..

اسم نویسنده .

تعداد چاپ ... پول کیا واقعا اضافی کرده بود ؟ چی توی این رمان میدیدن ؟

بی حوصله کتاب رو توی کیف دستیم انداختم که مهماندار با بسته ای حاوی کیک و آبمیوه ستمون اومد و میز رو برای هممون گذاشت که همون لحظه صدای خرناس هومن بلند شد

من و کیوان اصلا به روی خودمون نیاوردیم ولی باز هم تعجب مهماندار رو بو کشیدم .

مهماندار که رفت از کیوان پرسیدم :

-میریم خونه ی کی ؟ زن دایی ؟

پوزخند زد :

-فک نکنم مامان هومن رو خونه ش راه بده .

-میدونه ؟

چشمام چرخید روی اجزای صورتش .. کی تو اینقدر بزرگ شدی ؟

آوای خیس

@avayekhis

ولی راست میگفتن که مردا توی چهل سالگی جذابن !
-من این ور دست تو دماغم کنم مامان فهمیده . دیگه ترسا
که هیچی نیست .

- خب .. کجا میریم ؟

- خونه پرویز .. خودش که نیست خبر مرگش .. ولی ..
خونه ش هست .

خندیدم :

-خونه ش یکم به سیس ما .. نمیاد ! همیشه جای دیگه بریم
؟ خونه پرنیا .. مثلاً

- پرنیا الان فک میکنه ماها نجسیم .. قبلش باید سه چهار
بار بریم دریا خزر اب کشیمون کنه بعد بزاره بیایم خونه
ش . یه پیشنهاد هایی میدیا . خنگ نبودی که شدی .

- خونه ی حنا چی؟

- حنانه ؟ حنانه ملتسمی ؟

- اره .

تو چشمام نگاه کرد :

-تو چطور اونو یادته ؟ حرفشم نزن .. یه بار دیگه صورت
کریهش رو ببینم خودکشی میکنم . همون که گفتم .. میریم
شهرک غرب، خونه پرویز . خود پرویزم جاش بد نیست !

- خونه ی کیمیا ؟

آوای خیس

@avayekhis

- من آیم توی جوب با اون دختره نمیره .. کی میخوای
بفهمی نمیدونم ! احمق !

ابرو بالا انداختم :

-جن زده نشی یه وقت .

از پام نیشگون گرفت :

-تو رو زبونتو کوتاه نکنم .. یا کیوان نیستم .. یا اگه هستم
بی فرهنگ دو عالمم . خوبه ؟

سرمو تگون دادم و ادامس لیمویی رو که تازه توی دهنم
میجویدم رو باد کردم

-پرویز ؟ اینجا چه خبره ؟

-چه خبره ؟؟؟؟؟ به این زن نگاه کن ... نگاش کن ! زن
منه .. زن بود اصلا ؟؟؟

انگشت شست و اشارمو روی پلکام کشیدم و به تیغه ی
بینیم نزدیک کردم .

بینیمو کشیدم و رمان خونده شده رو دوباره باز کردم ..
حوصله م سر رفته بود .

هومن بلند شد .. باز میشه با هومن حرف زد

-کیوان میگه میریم خونه پرویز

خمیازه کشید :

-خب .. میریم خونه پرویز .

-پرویز نلرز .. چته ؟

-دارم شبا رو تختی میخوابم که ..

چشمامو بستم .. کاش صدا ها هم خاموش شن .

دکتر : خب از پرویز بگو .. قرار بود ازدواج کنه

گفتم : قرار نبود .. بقیه جدیش کردن .. خودش .. جدی
نگرفته بود

دکتر : تو اونجا بودی .. اون زن .. حنا .. بهش میگی حنا ؟

توی دلم زمزمه کردم که نبودم، ما بهش نگفتیم حنا ..
اسمش حامد بود .. حامد !

هنوز سه تا انگشتم لاک داشتن .. کاش توی خدمات
هواپیما لاک پاک کن هم اضافه کنن .

همونجور که داشتم لاک ها رو میکنم و سرمُ توی یقه م
فرو برده بودم، آروم خندیدم و گفتم : چقدر ماها بدبختیم که
داریم پناه میبریم به همونایی که بدبختمون کردن .

#ادامه_دارد

#پست 4#

من سکوت شون رو چشیدم .. تلخ بود .
حرفم که اره .. تلخ بود ... سکوتشون .. تلخ تر !
هومن دوباره چشماشو بست :
-کاش فقط برادرم کیوان بود . چقدر توی زندگیم کاش دارم !

امیر .. وای از امیر ... دستم مشت میشد وقتی اسمشو
میشنیدم .. حس خوبی نبود . اصلا خاطرات خوبی نبود ..
بذار وانمود کنم نمیشناسمش اصلا .. کسی که ... لعنتی !
کیان چی ؟

کیان ... کیان هیچی ! من که اصلا کیان رو ندیدم .
سیامک چی ؟ سیامک بدبختی که میدید .. همه چیو دید ..
کاش میتونست حرف بزنه .. کاش پشتم در میومد .
-سیامک تو رو جون عباست قسم .. تو رو به مولا .. زار
نزن حرف بزن بگو .. داد بزن .. ای خدا کمک !!
-هیییییسسسس .. ساکت شو .. بذار اونم فیض ببره .. خیلی
حال میده نه؟ خیلی خوبه !

با صدای مهماندار صداها خفه شد

ظرف حاوی شکلات های فرانسوی رو توی دستش گرفته
بود

بدونه از توش برداشتم .

دکتر : میخواستی کجا بری ؟

گفتم : اخه کجا رو داشتم ؟ نه پرویز نه کیمیا نه پرنیا ..
هیچکدوم کمک نمیکردن .. همشون مشکل داشتن ..

دکتر : پرنیا چرا ؟ اون که .. اون که حاضر بود کمکت
کنه ؟

هیچی نگفتم ..

هنوزم هیچی ندارم بگم .

چرا پرنیا خواست کمکم کنه و من قبول نکردم ؟ شاید به
قول کیوان یه تخته م کم بود .. شاید اگه میرفتم پیش پرنیا،
یکی دیگه میبود که منو ..

-بعضی .. اینقدر این صفحه رو نخون .. بزنی صفحه ی بعد
.

به هومن نگاه کردم .. چشمای عسلیش هوش از سر هر
دختری میبرد، ترسا که چیزی نبود !

-خواب بودی خوندمش .. این صفحه ش جالبه
دروغ گفتم !

بدترین صفحه ش همون صفحه بود .. چون شعر شاملو رو
داشت ..

زیر لب زمزمه کردم باهاش :

آوای خیس

@avayekhis

باید استاد و فرود آمد
بر آستانِ دری که کوبه ندارد،
چرا که اگر به‌گاه آمده‌باشی دربان به انتظارِ توست و
اگر بی‌گاه
به درکوفتنات پاسخی نمی‌آید

کوتاه است در،
پس آن به که فروتن باشی.
آیینیهی نیک‌پرداخته توانی بود

آنجا
تا آراستگی را
پیش از درآمدن
در خود نظری کنی
هرچند که غلغله‌ی آن سوی در زاده‌ی توهمِ توست نه
انبوهی مهمانان،
که آنجا

تو را
کسی به انتظار نیست.

شاید درک کنن منو .. و بفهمن هیچ فرقی نداره تو خاکی
که بدنیا اومدی نفس بکشی یا خاکی که توش جوونیت رو
گذروندی ..

من همیشه دربند یه قفس بودم .

در باز شد

قیافه ی حنا .. با اون موهای پسروانه ی کوتاه .. هنوزم
شبیه ... هنوزم حامد بود !

کیوان شونه ای بالا انداخت و بدون تعارف رفت تو و به
حنا برخورد کرد :

- چطوری حامد جون !

هومن خنده ش گرفت و من خنده مو قورت دادم .

حنا چشماشو توی کاسه چرخوند و با لبخند رو بهم گفت :
ماشالله !!!! چه بزرگ شدی تووو .. بیاین تو .. بیاین ..
نمیدونم چرا از الان سرد شده هوا .. هومن بیا تو .

دو دقیقه بعد همه کنار شومینه ی آجری رنگش نشسته

بودیم که با یه سینی چایی اومد سمتمون :

آوای خیس

@avayekhis

- چی شد یه راست اومدین سروقّت من ؟

کیوان چپ چپ نگاش کرد :

-عید دیدنی که نیومدیم حامد جون ! آواره ایم خیر سرمون

.

هومن باز هم خنده ش گرفت که حنا با جدیت گفت : من
اسم حنا نه س .

کیوان لیوانشو به لبش نزدیک کرد و با لبخند حرص
در آری گفت : آخه نه اینکه بار آخری که دیدمت حامد
بودی ... یکم .. میدونی که !

صورتش سرخ شد و تا اومد جواب کیوان رو بده خندیدم :
-ولش کن اینو .. کیوانه دیگه .. بیا بشین .

نشست رو به روم و با لبخند گفت : خوشگل شدی .

هومن خندید :

-کمتر دروغ بگو .

با کوسن طرح گربه ای که روی زمین بود زد به کله ی
هومن و گفت : هنوزم بیشعوری . نگفتین .. چرا اومدین
سروقّت من ؟

هومن به صادقانه ترین شکل ممکن گفت : کجا میرفتیم ؟

مامان که رامون نمیده .. پرنیا و کیمیا رو که میدونی ..

ارشد که تهران نیست . مهدی هم که خب ...

که باید میرفتیم گیلان دیدنش .. زیادم مهمونت نیستیم ..
میریم خونه ..
سکوت شد ..

دکتر : پرویز کی فهمید ؟

گفتم : همسر کیوان .. اسمش آنوشا بود .. خیلی دو بهم زن
بود .. خیلی اذیت میکرد

دکتر : تو رو هم اذیت میکرد ؟

گفتم : گفته بودم قبلا .. ولی خب .. آنوشا به پرویز گفت ..
گفت که ..

حنانه لبخندش پاک شد

سرشو انداخت زیر و به نگین روی کفشش ور رفت .

سکوت طولانی نشد و خودش با یه لبخند بغض دار گفت :
میرین خونه ی پرویز پس .. اومدین کلید بگیرین .

سرشو آورد بالا .. چشماش نم داشت ولی لبخند میزد ..
حنانه حامد بود !

-خوبه .. خونه ش تمیزه .. اتاقاشم بزرگه .. خودم هر روز
میرفتم تمیز میکردم .

کیوان از جاش بلند شد و دستی به شکمش زد :

-کاش روت میشد بری بهش تو تیمارستان هم سر بزنی

#ادامه_دارد

#پست 5

باز هم جنگ اعصاب بود ..

ایران بود .. ایران بودن یعنی همین .

گوشی حنا زنگ خورد .. تلفن رو برداشت و با خنده
گفت : آبان .

دلم برای خنده های آبان تنگ بود ..

گوشی رو جواب داد و روی بلندگو گذاشت
صدای آبان :

-سلام حنا .. چطوری ؟

احوال پرسى ها شروع شد و میدونستم حنا چقدر ميتونه
برای پسر عموش حرف بزنه

دکتر : آبان کی بود ؟ برام از آبان بگو . اصلا .. اصلا
آبان پسره ؟

گفتم : اره .. پسر عموی حنا س .. ده سال ازم بزرگتره
.. مهربونه .. دلسوزه .. میبینمش یاد مادر بزرگم میافتم .

دکتر : در حقت بدی کرد ؟

سکوت

آوای خیس

@avayekhis

حنانه خندید :

-کی میای تهران آبان ؟

صدای آبان :

-دارم جمع میکنم وسایلو .. فک کنم یه یک ماه دیگه بیام
پیشست . راضی ای شما ؟

حنانه خندید

یادمه .. پرویز میگفت عاشق خنده هاش شدم .

کیوان ضرب گرفت روی شکمش :

-تهران خز شد.. دیگه آبان هم داره میاد اینجا . پاشو جمع
کن پناهندگی میریم فرانسه .

هومن خمیازه کشید :

-فعلا بخوابیم .. خوابم میاد .

کیوان با تعجب بهش نگاه کرد :

-یزیدتو بشر ! کل راهو خواب بودی ! بازم خوابت میاد ؟
صداش پیچید و دستی که روی بدنم نقش بست "اخه خواب
خواب میاره خانومی"

انگشت دوم و سومم به نشونه ی چندش جمع شد تو هم و
زودتر از همشون چمدونم رو برداشتم و رفتم تو اتاق حنانه

.

داشت خوابم میگرفت که صداها بلند شد .

کیوان : کی به تو خبرشو داد ؟ حنا گریه نکن .. جواب سوال منو بده . آنوشا بود ؟

سکوت شد و بعد صدای حنا :

-کاش آنوشا میگفت ! کیان توی فرودگاه بود .. آنوشا داشت میرفت . تلفن آنوشا رو گرفتیم .. هم من هم کیمیا .. جواب منو که نداد ولی به کیمیا گفت هیچ چیز دیگه درست شدنی نیست .

کیوان پوزخند زد :

-کاش ننه مون پاشو تو یه کفش نمیکرد که این دختر بهترین زن دنیا میشه برات ... 10 سال از عمرمو با یه مار زندگی کردم .. با یه مار !

حنانه : هومن .. پس .. زنت کو ؟

پوزخند هومن :

- یک سالی هست طلاق گرفتیم .

حنا : چرااا؟؟؟ تو که .. توکه باهات خوب بودی ! اون خوب بود باهات !

هومن : نه که ما سادیسمی دوست داریم ! خدا تو بند و بساطمون زیاد میزاره .. دیوونه بود بابا .. فک میکرد که من از هر زنی که میبینم خوشم میاد . دست بزنم داشت

کیوان : آخ آخ ..

خنده م گرفت .

کیوان : چرا شوهر نکردی ؟ حامد جون !

حنا : تو هر چی عشقته صدا کن ! میخواستم پیام بخاطر
وضعیت آلمان .. میتونستم ! همه چی محیا بود .. ولی
پرویز ..

هومن آروم گفت : پرویز از دست رفته س حنا .. چرا
روش حساب میکنی ؟

من صدای بغض حنا رو شنیدم :

-بیشتر از هر کس دلم میسوزه .. دلم میسوزه که مونا الان
با 21 سال سن .. اینطوری آواره س .. اینطوری داره
زندگی میکنه . پرویز از دست رفته حساب میشه ..
سیامک مرده .. ماها بخت برگشته .. باز ماها سن گذشته
ایم .. ماها سی رو رد کردیم .. مونا چی ؟ مونا حیفه ...
کاش هیچوقت اون اتفاق نمیافتاد .

مونا ...

اسم بود . پدرم گذاشته بود روم .. اینو همیشه دایم میگفت

.

اسم اولین عشقش بود .. میگفت توهم اولین عشق منی !
همه چی تغیر کرد .. وقتی فصل بهار شد پاییز .. عشق

تغییر کرد

آوای خیس

@avayekhis

باز پاییز شد و
باد چرخید
و هوس
چو گیاهی مرموز روید.
او روید !!

#پست 6

به تیکه های سی دی های خرد شده که توی تاریکی با نور
ماه برق میزدن خیره شدم ..

بچگی ... خوب بود !

همه باهام خوب بودن .. همه از موهای فر تعریف میکردن
و از اینکه شبیه مادرم عشق میکردن و میگفتن "یادگار
خدایامرز فهیمه س"

و من فکر میکردم مادرم راضیه س

زندگیم از همون بدو تولد پیچیده بود و به شکل یه کلاف
بود و منم گربه ی تخسی بودم که هی بهش چنگ زدم

چشمم داشت گرم میشد که در باز شد و نور مهتابی رنگ
از لای درز به داخل راه پیدا کرد و درست روی چشمم
سایه انداخت :

-بیداری هنوز ؟ گفتم میگیری میخوابی !

- قرص میخوام .

یکم نگام کرد و لب تخت نشست :

-موهاتو چرا کوتاه کردی ؟

- دوششون نداشتم .

- اما قشنگ بودن .. فر و بلند ..

- چه خوب یادتونه ! من که اون موقع سنی نداشتم !

طعنه مو گرفت یا نه مهم نبود .. خوابم میومد و بدنم به
خواب نمیرفت .

کاش کیوان لعنتی قرصامو دور نمیریخت .

مهم نیست .. برنامه ی جغد شدن فراهم شده بود .

-کافی نداری ؟

- نه ولی شکلات داغ دارم

-چایی میاری ؟ هنوز سردمه .

دروغ گفتم .. همیشه سردم بود . کم خونی .. میگفتن شاید

علت سرمای همیشگیم کم خونی باشه

دکتر : دوست داشتی کی اسمتو صدا بزنه ؟ یعنی .. کی
صدات میزد خوشحال میشدی ؟

گفتم : پدرم .. حتی سیامک ! البته خب خوشحال میشدم
وقتی از مدرسه میومدم و میدیدم کیمیا هم خونه مونه .

دکتر : از کیان برام بگو

گفتم : نمیشناسمش .. از بچگی هیچوقت ندیدمش .. پیش
مادرش بزرگ شد

دکتر : مادرش ؟ زن داییت ؟

گفتم : دوتا زن دایی دارم .. کیان پسر اون یکیه .

دکتر : خب .. میگفتی ..

آره .. میگفتم !

اونقدر سیاهی توی زندگیم پراکنده بود که امیدی هم واسه
ی ادامه ی درس نداشتم .. اصلا درس خوندن رو دوست
نداشتم .. تو مدرسه همیشه تک آور بودم .

ولی کتاب رو دوست داشتم .

هر کتابی، جز کتابای درسی ! چرا حنانه توی اتاقش
کتابخونه نداشت ؟ خونه ی بدون کتابخونه خونه حساب
نمیشد !

حنانه با یه لیوان بزرگ چایی اومد تو اتاق و گذاشتش رو
زمین :

آوای خیس

@avayekhis

-خوب از خودت بگو .. چیکارا کردی اونجا ..
حرفشو قطع کردم و صریح و صادقانه ازش پرسیدم :
-چرا عمل کردی ؟
سکوت کرد و لبخند کمرنگی زد :
-انتظار داشتم تو به روم نیاری یا ازم نپرسی
شونه ای بالا انداختم و لیوان سفید بزرگ رو توی دستم
گرفتم :
-چرا؟! مگه خون من از بقیه رنگین تره ؟ آبان میگفت ..
میگفت ماها بدنیا اومدیم تا جواب پس بدیم .
- سخت بود برام .. حس خوبی نیست که ترنس سکشوال
باشی ! هست ؟
نگاهش کردم و لبخند به شدت محوی زدم :
-بهت میاد، دختر بودن !
لبخند زد :
-از ما گذشت دختر بودن ..
دکتر : وقتی فهمیدی چه رفتاری با پرینیا داشتی ؟
گفتم : دلم براش سوخت ! گناه داشت ..
دکتر : خودت هم گناه داشتی ؟
سکوت کردم ..

حنانه دراز کشید :

-ب خواب که فردا صبح زود ببرمتون خونه ی پرویز .

لیوان رو روی عسلی گذاشتم :

- نمیخوام برم خونه ی پرویز

-بمون پیشم

-نمیذارن .

- پس برو .. تو خیلی وقته اختیاراتت یا دست هومنه، یا

ارشد، یا کیوان . از ارشد چه خبر راستی ؟

- خودت میدونی که من هیییچ خبری ندارم از کسی حنا .

پوزخند زد :

-میتونی با امیر رو به روشی ؟

بدنم لرزید ... بهش فکر نکرده بودم ! کرده بودم ؟

به سختی لب باز کردم ولی نپرسیدم و اون جواب داد :

-که چی ؟ 5 ماه دیگه آزاد میشه .. میخوای چیکار کنی ؟

چشمامو بستم :

-خوابم میاد .

-ب خواب .. بخواب ! همتون بخوابید ... کل خاندانتون

هیچوقت به این فکر نمیکنه چجوری باید با مشکل مواجه

بشه و عوضش فرار میکنه ... تو .. کیوان، هومن، ارشد،
کیمیا .. پرویز !

اسم پرویزش رو صدا کرد ..

پرویزش ؟

دکتر : رابطه ی بین پرویز و حنا رو دوست داشتی ؟

گفتم : پرویز بیشتر عاشق بود .. میدیدم ! براش همه کاری

میکرد . حنا هم کم دوستش نداشت ولی انگار جاها

برعکس شده بود .. دور دور حنا نبود !

حنا زمزمه کرد :

-مهم نیست .. فوقش امیر میاد، تو زندگیتو ادامه بده . اون

که دیگه بهت کار نداره ..

زمزمه کردم :

-کاش بفهمی توی سن 16 سالگی بهت بگن کرم از خوده

درخته یا حتما دختره کاری کرده که این شده یعنی چی ..

کاش بفهمی اگه تو سوال همه رو جواب دادی .. من

هیچوقت سوال هامو جواب ندادم .. من توی سوال هام

غرق شدم ..

تو چشمای مشکیش زل زدم :

-تو حامد بودی، شدی حنا ! منم مونا بودم .. هنوزم مونا

.. ولی بین من و تو فرق های زیادی هست شب بخیر !

آوای خیس

@avayekhis

#ادامه دارد

پست #6

صبح شده بود .. کاش دیر میگذشت ..

پرویز هیچوقت دوست داشتنی نبود، ایضاً خونه ش !
توی ماشین حنا نشسته بودیم و اونقدر سکوت طولانی شد
که حنا لبخند زد :

- یه روزایی این مسیرو با پای پیاده چجوری میدوئیدم .
کیوان با ضبط ماشینش ور رفت و لبخند کجی زد :
- اره .. میدونیم . بعده ها خودم داستانتون رو ثبت میکنم .
حنانه کفری شد و از بین دندان های کلید شده ش غرید :
- کی میخوای جدی باشی کیوان ؟ همه رو به تمسخر
میگیری و زندگیت هم توی 40 سالگیت اینجوریه !
- از ما که گذشت بانو .. به فکر خودت باش !
حنانه بلند خندید و بارون به شیشه برخورد میکرد :

- ببین من .. من دیگه اون آدم سابق نمیشم .. هر جور
حساب کنم هیچجوره به پرویز نمیرسم .. پس فردا مونده

آوای خیس

@avayekhis

خبر خودکشیش رو بهم بدن ! کاش بفهمی منم اندازه ی
شماها درد کشیدم .

هومن زمزمه کرد :

- چرا باهاش اینکارو کردی ؟ اون پسر عموی ماست !

دکتر : پرویز کی بود ؟

چه گیری به پرویز داده بود سه جلسه ؟

گفتم : پسر داییم .. از دایی بزرگم . دوتا پسر .. پرویز و
ارشد .

دکتر : حنا به شناییت داشت باهاتون ؟

گفتم : نه ! حنا به دختر عموی دوست صمیمی ارشد یعنی
آبان بود . یادمه پرویز میرفت بهش ریاضی یاد بده .

دکتر : خب .. کیمیا کیه ؟

گفتم : کیمیا ؟ کیمیا دختر خاله مه .. خاله ی بزرگم که قبل
مادرم فوت کرده بود .

دکتر : گفتی داییت دوتا زن داشته ؟ یکی مادر کیوان و
هومن و .. با اونی که کیان پسرش بود .

مکشش رو میدونستم برای چیه .. خیر سرش دکتر بود و
اینطوری یاد آوری میکرد بهم ؟

کیوان آروم رو به من گفت : چرا ساکتی بعضی ؟

عین بچه ها گفتم : من گشنمه !

هومن از من بدتر گفت : آره منم !

کیوان با تعجب نگامون کرد و گفت : از تو جییم خوراکی در بیارم براتون ؟ وایسید برسیم دم خونه پرویز حتما یه سوپرمار..

هنوز حرفش تموم نشده بود که حنا به دست کرد تو داشبرد و یه پاکت از نون شیرمال در آورد و گفت : بیاین اینو بخورین تا بریم سوپر مارکتی خریدای خونه رو بکنیم .
کیوان برگشت و سرشو کمی به نشونه ی تایید تکون داد و یهو گفت : مرسی از مادر عمه ننه ی بابای پدر پسر شجاع که اینقدر خوب بلده بیاد وسط ! چه قری میده !!!

هومن پقی زد زیر خنده که حنا از آینه بد نگاش کرد که خودشو جمع و جور کرد .

حنا به کیوان گفت : اگه تو حرص منو در میاری خوشحالم که کیمیا نامی هست که قهوه ایت میکنه !

کیوان از رو حرص دندوناشو روی هم فشار داد و حنا به شیطنت خاصی گفت : تازه شم ! زنا توی دوره ی سی سالگی زندگیشون به شدت جذابن ! کیمیا هم از این قاعده استثنا نیست ! میگیری که ؟

سر کوچی پرویز یک فروشگاه بزرگ به اسم جانبو بود با یه بنر بزرگ پر از تخفیف .. پیاده شدیم و کامران و هومن جدا شدن و من و حنا هم جدا شدیم

رو به حنا گفتم : دلم میخواد کیمیا رو ببینم .

- بذار یکم جاگیر شین .. خودش مشامش بو کشیده میشه
همین ور . میدونم دلت الان برای کیا تنگ شده برای کیا
تنگ نشده .. مشخصه .

- همیشه دوست داشتم عین بقیه ی دخترای همسن و سال
خودم رویا پردازی کنم .. یکم شیطون باشم .. یکم جیغ
بزنم .. یکم صورتی تر باشم .. برم پز بدم که بلام
ماکارونی بپزم .. برم پز بدم که روز ولنتاین دوست پسر
چیا برام گرفته . دوست داشتم .. دوست داشتم هورمون
هام اونقدر فعال باشن که فک کنم پسری که یک بار بهم
نگاه کرده دیوونه ی منه . دوست داشتم عادی باشم حنانه ..
الانم هستم .. ولی سالای بلوغم به چیزایی گذشت که ..
ولش کن .

و دستم به سمت پاکت بزرگ چیپس های دنده دنده ای .
انداختمش توی زنجیر و جلوتر از حنانه راه افتادم
دکتر : از چی بدت میومد ؟

گفتم : از بوی عطرش .. از تیپش .. از .. از امیر بدم
میومد .

دکتر : جز امیر و متعلقاتش ..
گفتم : کفشاش ..

دکتر : به جز امیر!

گفتم : حتی مسواکی که بهش دست میزد .. یا خمیر دندونی
که مصرف میکرد

دکتر : مونا .. ببین منو ..

گفتم : من حتی از خونه ای که اون توش بود .. محله ی که
توش بود .. بدم میومد .. بدم میومد .. بدم میومد ..

سرم رو چسبوندم به کتف راستم و دستام مشت شد ..

دستام قفل شده بود .. لعنتی ! لعنتی !

صدای حنا نه منو اروم کرد :

- مونا ماست یدونه بسه ؟

برگشتم و زمزمه کردم :

- نه .. کیوان ماست دوست داره .

باشه ای گفت و ماست ها رو پشت سر هم گذاشت توی
زنجیر

هنوز هم لباسم از اشک هاش خیس بود .

صورتمو با دستاش قاب گرفته بود و بغض کرده بود و هی
میگفت چقدر زود گذشت ! چقدر !؟

کیوان دستی روی شونه ش گذاشت :

- کیمیا! یکم خودتو کنترل کن ..

آوای خیس

@avayekhis

کیمیا شونه شو جا به جا کرد و توپید بهش :

- برو اونور تو ! اینجا چیکار میکنی ؟

کیوان چشم غره ای بهش رفت و کیمیا دوباره برگشت
سمتم و لب زد :

- خوبی ؟

#پست 7#

به صورتش نگاه کردم ..

چشمای درشتش و موهای بلندش .. هنوز هم کمی لاغر
بود . تغییر خاصی توش نمیدیدم ولی حنا راست میگفت که
زن ها توی سن 30 سالگی جذاب !

- خوشگل شدی .

خندید :

- نه به اندازه ی تو ! چه سوئد بهت ساخته .. ماشالله ! چرا
اومدین نیومدین پیش من ؟

- نمیدونم .

دکتر : کیمیا مثل خواهرت بود ؟

گفتم : نه، من خواهر نداشتم ! من با هیچکدومشون اونقدر
راحت نبودم .

آوای خیس

@avayekhis

دکتر : ولی کیمیا خیلی بهت نزدیک بود .

کیمیا خندید :

- بزار صورتمو بشورم .. پیام یه غذای خوشمزه بپزم .

صدای هومن که جلوی تلویزیون بود بلند شد :

- هر چی میذاری جون هومن گوشت موشت نزار ..
دوست ندارم .

کیمیا سری تکون داد و غرید :

- تو هنوزم تو فکر شیکم و خوابی ؟

هومن سرشو تکون داد و اوهمی گفت .

رو به کیوان گفت : میری شرکت ؟

کیوان با انگشتش به پوسته ی کنده شده ی مبل ور رفت :

- صد در صد .. باید یه روز تو هم بیای .. دوباره
بسازیمش . تنها یادگار بابا بود .

کیمیا پوزخند زد :

- تا وقتی فرنگیس با خان زاده ش نیاد !

کیوان نچی کرد و چشماشو ریز کرد :

- فکر کن یه درصد فرنگیس و کیان بخوان بیان ایران !
هفت پشت پاشون رو توی لندن چنان سفت کردن که پس
فردا خبر منی که داداششم رو بدن به یه تار مه شم ندست

اروم گفتم : مگه سیامک مرد، کار خاصی کردن ؟ ککشون
هم نگزید !

کیمیا برگشت و رو به من گفت : شک نکن فرنگیس بفهمه
که کیوان و هومن سر کار تنها شرکت کیانوش بزرگ
رفتن، دست نمیکشه !

رفت توی اشپزخونه :

- اه گندش بزنی به پرویز ... معلومه این خونه کار دست
به پسره . چقدر شلخته بوده .

بوده .. بوده ..

راست میگه .. دیگه کو پرویز ؟

ولی عکس قدیش روی دیوار خودنمایی میکرد .

کیمیا با کفگیر به دست اشاره کرد :

- نگاه کن نسناس رو .. ! میگن چاه مکن .. همینه .

دکترش میگفت اصلا همکاری نمیکنه .. کنترل ادرارشم
نداره .

پوزخند زدم :

- مهم پرویز نیست کیمیا .. اصل کاریش چند ماه دیگه رو
سرمون آوار میشه .. تو ترست پرویزه ؟

یکم بلند تر گفتم : پرویز رو مرده حساب کن . نذار یادم
بره چیکار با سیامک کرد .

جنگ .. جنگ اعصاب .. ماها باز کنار هم جمع شده بودیم
!

هومن زمزمه کرد :

- این داستان هیچوقت تمومی نداره .

#ادامه_دارد

پست #8

کیمیا کمی نگاهم کرد و اروم پرسید :

- چی میخوری ؟ چی دوست داری بخوری ؟

مهم نبود برام .. همه چی میخوردم ... گشتم بود . توی
سوئد غذاهای دستپخت کیوان واقعا خوشمزه نبود .

- نمیدونم .. ماکارونی بزار .

هومن با تاکید گفت : با سویا !

منم تاکید بیشتر کردم :

- با سویا !

کیمیا خنده ی آرومی کرد :

- به ترسا حق میدم ازت طلاق گرفت . ولی خوب شد

طلاق گرفتین .. زن دایی خیلی شکار بود از دستت

آوای خیس

@avayekhis

هومن غریب :

- به درک ! همه ننه دارن، مام ننه داریم .

کیوان روی مبل کنار هومن نشست و تلویزیون تکرار فوتبال رو داشت نشون میداد .

رفتم روی مبل کناریشون رو کتابی که دیشب شروع کرده بودم رو برداشتم و بازش کردم .

تنها رمانی که هیچوقت چیز بدی توش ندیدم .. به جلدش دست کشیدم و صفحه ی اول اسمش خودنمایی کرد "جنايات و مكافات" ...

کیوان از کیمیا پرسید :

- خانوم مُخ ریاضی ! وکیل مون چطوره ؟

کیمیا پوزخند زد و فلفل دلمه ها رو با صدا خورد کرد :

- حال اون هم دیدن داره .. ! کاش بود و میدیدیش ..

هممون برگشتیم و بهش خیره شدیم که بغض کرد :

- حامله شده ..

هین کشیدم و کتاب از دستم افتاد . پرنیایی حامله شده که شوهر نداشت ؟

کیوان مات و به سختی پرسید : از کی ؟

کیمیا دهن باز کرد و نتونست .. دهن باز میکرد و

نمیتونست .. بغضش شکست و با اشک و

- مهدی .

ظرف از دست هومن افتاد و شکست ..

دکتر : پرنیا کیت میشه ؟

گفتم : همسایمون بود .. خونه ی دایی که بودم پرنیا بهمون
زیاد سر میزد با مادرش . دوشش دارم .. دختر خوبیه .

دکتر : عاشق شده ؟

گفتم : اره .. مهدی رو دوست داشت .. الان نه ! مهدی
بهش خیانت کرد .

نگام مات به گرامافون قدیمی و خاک گرفته ی پرویز افتاد
..

هومن زمزمه کرد :

- چطور اخه .. مهدی .. مهدی زن و بچه داره !

کیمیا صورتشو پاک کرد و بینیشو کشید بالا ...

- کاش بودین و میدیدین !

کیوان زیر لب زمزمه کرد : کبوتر بچه کرده !

وسط اوج غم ها و شوک ها سه تاییمون خنده مون گرفت .
کیوان بود دیگه .. همونقدر خجسته .

بعد از شام کیمیا و من توی اشپزخونه بودیم که کیمیا سمت
اومد :

آوای خیس

@avayekhis

- میخوای بیای خونه ی خودم ؟ پیش خودمی راحتی .. منم خیالم جمع تره . میدونم خونه ی پرویز رو دوست نداری ...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : نه .. راحتم .
روی صندلی نشستم و ارنجمو روی میز گذاشتم .. دستمو به یکی از چشمام زدم و لبخند ارومی زدم :
- خوب نیست که اینجام ولی خوبه هنوزم هستین .
پوزخند زد :

- حتی وقتی بودن هامون برات نصفه نیمه س ؟ دختر چه دل گنده ای داری . بیا صادق باشیم مونا .. امیر آزاد میشه .. هیچکس جلودارش نیست .. ما نمیدونم کجا میره .. تو چیکار میخوای بکنی ؟ میخوای کل شب و روزاتو توی ترس از امیر بگذرونی ؟ تو یه دختر جوونی .. تو فقط 21 سالته .. تو باید یه زندگی تشکیل بدی ! بد دارم میگم ؟؟ ماها عمرمون رو کردیم دختر ! تو به فکر خودت باش .. این دختر بی روح و سرد و منزوی دختری نیست که سنش 20 سالشه .. میفهمی چی دارم بهت میگم یا نه ؟ تو اون بچه ی چند ساله نیستی که من میشناختم .. که جیغاش خونه رو برمیداشت .

- خودت داری میگی بچه کیمیا .. روزا میگذره .. ماها هم با دردامون بزرگ میشیم . شما بزرگتر شدین من هنوزم

جای کار دارم . سناریو خیلی قراره جالب تر بشه وقتی
امیر آزاد بشه .. قیافه ی اون موقع م رو .. حتما عکس
بگیر . خیلی دوست دارم خودمم شاهد رنگ و روی خودم
باشم .

نگام کرد :

- داری بزرگش میکنی .. کل این دنیا تو دستات میتونه
باشه .. امیر کیلو چنده ؟

بلند شدم و بهش پوزخند زدم :

- این یه موردو با حنا نه موافقم .. ماها فقط بلدیم بدوئیم و
یکی هم دنبالمون .. یاد نگرفتیم وایستیم داد بزنیم . مهم
نیست ... که یه دنیا رو من جا دارم که پناه بگیرم .. مهم یه
حمایت کننده س .. که من ..

توی چشماش خیره شدم و محکم زمزمه کردم :

- ندارم !

از اشپزخونه زدم بیرون و رو به هومن و کیوان گفتم :
شبتون بخیر.

هومن با تعجب گفت : کجا بعضی ؟ تازه میخواستم باهات
یه دست شطرنج بزنم .

- باشه بعدا .. خسته م .

شنیدم که کیوان زیر لب گفت : خوبه که دیگه قرصاشو
نمیخوره و خوابش میبره .

چه خوابی ؟

من که تا صبح بیدار بودم .

#ادامه_دارد

#پست 9

یک ساعت بود که فقط چشمامو بسته بودم و خوابم
نمیگرفت .

صدای در اتاق و مطابقش صدای کیمیا :

- پاشو .. مسخره بازیات واسه من رنگ نداره .. پاشو ..
بامن حرف بزن یه چیز جدید بگو .. یه ناله ی جدید بکن ..
پاشو بهت میگم مونا !

اروم جا به جا شدم :

-خوابم میاد کیمیا .

-تو غلط کردی .. پاشو من از هر روانی ای روانی ترم ..
این چه حرفیه ??? حمایت !! نداشتی ??? این دوتا آواره
شدن بخاطرت .. زندگی ماها رو ببین ... بعد تو این حرفو
به من میزنی ؟ خجالت نمیکشی ؟

آوای خیس

@avayekhis

از صدای جیغاش بلند شدم و عصبی چند قدمی جلو رفتم
که رفت عقب .. هومن و کیوان شنونده بودن ولی بیننده نه
!

-منو ببین کیمیا .. منوو خووووب نگااه کن ! 21 سالمه
.. همه چی از 11 سال پیش شروع شد ! فکر کردی من
خواستم ؟؟؟ منن خواااسستمم ؟؟؟
نفس عمیق کشیدم ولی صدام لرزید :

-به قرآن .. به خدایی که نبود ببینه چی کشیدم قسم
هیچکدومشو من نخواستم .. کاش شما هایی که الان دم
میزنین .. اون موقع یه کاری میکردین .. اون موقع که من
.. من ..

بغض نداشت

سر به زیر انداختم ..

سکوت شد .. سرمو بردم بالا و با جدیت گفتم : هر موقع
فکر کردی گند زدم تو زندگی .. بگو گور خودمو گم کنم
.. من یه دنیا رو واسه گم شدن دارم .

صدای کیوان اومد :

- تو هیچوقت هیچ کاری نکردی ..

حرفشو قطع کردم :

-اگه شیش سال دردشو کشیدین .. جدایی ها و ناکامی ها و
درداتون شروع شد .. من 11 ساله درد کشیدم .. شما ها از
بیست تا سی سی تا چهل .. من فقط ده سالم بود !
کیوان تا باز خواست دهن باز کنه داد زدم :

-من آواره بودم .. به قرآن از همون اول .. بچه ای که از
خونه بیرونش کنن .. بیاد تو خونه ای که اون عوضی از
خدا بی خبر شاید ... چی میفهمین شماها ؟؟؟ منو فرستادین
سوئد تو یه خونه با یه دکتر روانشناس زندانی کردین ..
حالا که برگشتم انتظار یه دختر شاد صورتی ملنگ پلنگ
دارید ؟؟ چی شماها رو اینقدر خجسته بار آورده ؟؟! چی
؟! به منم بگین .. منم حق دارم !! ندارم ؟؟؟ منم حق دارم
به این فکر کنم که امیر آزاد میشه میاد سر وقت من مثل یه
قاتل جانی و من کم هم نباید بگزه ! خب بگین .. بگین
چی فکر میکنین که اینجوری ارومین ؟؟؟؟ که شبا خوابتون
میبره ... که نفستون بی دغدغه میاد میره !

سر همشون به سمت پایین میرفت

خنده ی عصبی کردم :

-این رفتاراتون یعنی چی ؟ شرمنده این ؟ به ولا اگه
شرمنده باشین ! گند زده شد به زندگیم ؟! فدددااا سرتووون .
چیزی که زیاده زندگیه !

سکوتشون که طولانی شد خندیدم، آروم ..

آوای خیس

@avayekhis

- میخوام برم بخوابم ... کاری ندارین ؟

باز هم سکوت و من داخل اتاقی شدم که قبلا جای خوابه
حنانه یا همون حامد بود و اروم خزیدم زیر پتو و چقدر
حال میدادن خوابیدن اونم تو همچین سرما و وضعیتی !

صبح از همه زودتر من بیدار شده بودم

ساعت 4 و نیم صبح

صدای اذان داشت از توی کوچه میومد ..

منم وقتی بچه تر بودم نماز میخوندم .. منم وقتی بچه تر
بودم خدا رو به خوبی میشناختم ... اون منو میشناخت !؟
میدونست سختی کشیدن در توانم نیست ؟

سمت اشپزخونه رفتم .. کیمیا رفته بود .

شماره ی تلفنش رو نوشته بود .. زیرش زده بود "در
مواقع ضروری .."

پوزخند زدم .. به همین تک جمله ی استثنایی ! از کی تو
اینقدر ترسو شدی کیمیا ؟؟

من دردشو کشیدم

شما دیگه چرا ؟

تلفن زنگ زد .. به سمتش رفتم .. کی بود که هنوز فکر
میکرد پرویز ممکنه برداره و جوابشو بده ؟

تلفن رو برداشتم که صدایی پیچید که تک تک سلول های
بدنم شیرین کام شدن :

-الو حنا نه ؟ خونه ی خودت نبودى گفتم زنگ بزنم ببینم
شاید خونه پرویزی .. حنا ؟ پشت تلفنى ؟

با دستای لرزون تلفن رو از خودم دور کردم و هق زدم ..
ارشد .. ای وای ارشد !

دکتر : ارشد .. ارشد رهنما .. درسته ؟

به سختی و با دستای لرزون گفتم : بله ..

دکتر : این چه قیافه ایه ! دوشش داشتى ؟

اروم گفتم : دارم !

#ادامه_دارد

Eghmaaz@

#پست 10

-حنانه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مردى ؟؟؟؟ اومدم تهران ... دارم میام خونه
پرویز .. فک کنم خوابت برد !

پاهام دیگه توان نداشت .. روی مبل افتادم و با اشک و
بغض زمزمه کردم : ارشد !

آوای خیس

@avayekhis

سکوت شد ..

کاش میشناخت ..

صداش دو رگه شد :

-من بوی عطرتم میشناسم، حتی اگه چندین سال باشه که
ندیدمت و شاهد بزرگ شدنت نباشم ! .. تو .. تو ..
برگشتی ؟؟؟؟؟

در باز شد . ارشد بود .. با یه چمدون شیک و براق قهوه
ای و مثل همیشه خوش تیپ .. کامل شبیه سی ساله ها بود
.. همون سی ساله ای که میتونست آرزوم باشه .

کیمیا هم بود .. یعنی با خودش فکر کرده این که ارشد رو
به روی من وایستاده ضروریه و باید میومده ؟

اصلا نمیخواستم به کیمیا یا کیوانی که بی تفاوت رو به
تلویزیون لم داده بودن و هومنی که سمت در میرفت توجه
کنم

ارشد یک قدم جلوتر اومد و زمزمه کرد :

-خودتی ؟

یکدفعه دوید و منو محکم توی بغل گرفت .. موهای
سربازم رو بو میکشید و هق میزد و اسممو صدا میزد .

نم توی چشمم لونه کرده بود .. ارشد بود .. همینقدر
احساسی ! اونقدری که همه دخترا عاشقش میشدن !

آوای خیس

@avayekhis

-قربونت برم .. نفس .. نفسم .. شیرینم .. عمر .. عمر من
! .. اومدی بلاخره .. اومدی قربونت برم ؟ اومدی ! اره
اومدی ... جانم .. جانم .. فدات بشه ارشد ..
با هر کلمه ش ذوب میشدم .

دکتر : دوست داره ؟

گفتم : نمیدونم .. کلا خیلی احساسیه ! به دخترا این امکان
رو میده که همه فکر کنن ارشد دوششون داره ! شاید تو
خیابونم یه دختر و ببینه و ازش خوشش بیاد و بتونه بغلش
کنه و قربون صدقه ش بره !

دکتر خندید : اگه همه تو زندگیشون یه ارشد داشتن
خوشبخت بودن پس

مطمئن گفتم : اره !

کیوان پوفی کشید و بی حوصله گفت : زنت نیست که
اینجوری بغلش کردی ... خفه شد !

ارشد انگار کر شده بود .. کیوان راست میگفت ! این حجم
از گوشت های ماهیچه و بوی تند عطر منو خفه میکرد !
ارشد ازم کمی فاصله گرفت ولی هنوز دستاش بند بازوم
بودن . با اشک نگام میکرد ...

ارشد رو دوست داشتم .. چندین سر سوزن ها با بقیه بیشتر

..

دکتر : ارشد چند سالش هست خانوم عاشق ؟

گفتم : عاشقش نیستم .. دوستش دارم .. ارشد ؟ ارشد 9 سال ازم بزرگتره .

دکتر : وقتی حرف میزنه دلت میلرزه ؟

گفتم : توجه نکردم !

دلم میلرزید ... کاش الان اون دکتر لعنتی بود تا میتونستم بهش بگم که دلم داره میلرزه ..

تنها به دو دقیقه کشید که همه روی مبل لیوان چایی بدست نشسته بودیم و من باید اعتراف میکردم واقعا جذاب بود !
با اون اور کت قهوه ای رنگ .. با شلوار کتون دودی تیره ... موهای ژل خورده و مرتب .
ته ریش داشت و من ته ریش دوست نداشتم .

خندید ...

چشمش برق میزد وقتی منو نگاه میکرد .. کاش اون دکتر لعنتی اینجا بود تا ازش میپرسیدم که وقتی چشمای کسی برق میزنه یعنی چی ؟!

زیر لب زمزمه کرد ولی همه شنیدیم :

-خوشگل شدی !

من که خواب نداشتم .. پوستم نمیتونست خوب باشه ..
چجوری خوشگل بودم ؟

آوای خیس

@avayekhis

میخندیدم؟! شاید زشت باشه!

ساکت فقط بهش نگاه کردم ..

-حرف نمیزنی باهام؟

اروم گفتم: حرفی ندارم.

- این همه مدت سوئد ..

کیوان وسط حرفش پرید و با ابرو های بالا رفت و شیکم
برآمده گفت: مافیا نگرفتت؟ مافیا نشدی؟

پلیسی الان؟ خیلی شیک نشستیا! هنوز یادم نمیره دم
آسانسور وایمیستادی میگفتی دربست! چی شده؟! دکتر
شدی خوشحالی؟

ارشد با لبخند نگاهش به من بود:

-هنوزم همونقدر کیوانی .. انتظار داشتم توام یکم تغییر
بکنی

کیوان پوزخند زد و تخمه شیکوند:

-خوشگل نیستم یعنی؟ زکی!

چقدر مثل یک دختر نوشیدنی میخورد و لبخند میزد ..
ارشد ارشد نبود!

کیمیا تیر خلاص زد:

-تنهایی؟

همه تن گوش شدم ..

-نه ... میان یکی دو نفر .. ولی الان دیگه بهشون نیاز ندارم اونا گرجستانن من اینجا .. اصلا رابطه ی خوبی با فاصله ی طول و دراز ندارم .

چقدر کلماتش سخیف بود از نظرم .. ارشد به جای دکتر شدن اگر نویسنده میشد قول میدادم کتاب هاش رو خودم از همه جا بخرم و توی کمدم بزارم، اونقدر روش وسواس نشون میدادم که نخوام هیچوقت بخونمشون !

موهام رو جمع کردم و روی یه شونه م ریختم که ارشد صداش بلند شد :

-بزار پریشون باشه ..

کیوان به پاش زد که حواس ارشد به کیوان جمع شد :

-چقدر لوس غیرقابل تحمل شدی ! چیکار میکردی گرجستان دُکی ؟

دهن باز کردم و یک سوال ازش پرسیدم :

-دکتر چی هستی ؟

کیوان ابرو بالا انداخت :

-انتظار اینو دارم الان ارشد بگه زنان زایمان !

خنده م گرفت و خندیدم

دکتر : چرا به خانواده ت اون موضوع رو

آوای خیس

@avayekhis

گفتم : اوضاع رو بدتر میکرد

دکتر : تو میدونی که اون موضوع ... مهم ترین موضوع
ممکنه توی زندگیت ؟ بهت تجاوز شده و تو نگفتی ???

ارشد چشماشو ریز کرد و باز هم با لبخند بهم نگاه کرد ..
بعضی اوقات بدم میاد که اینقدر احساسات شیرینش به دلم
میشینه !

ارشد خیلی هم نجسبه !

دکتر : اگه کیان قاطیتون شه چی میشه ؟

این دکتر چه گیری به کیان داده بود ؟ کیان رهنما .. کیانی
که حتی توی بچگی هم ندیدمش !

ارشد سری تکون داد :

-اشکال نداره کمی بخوابم ؟ خسته م . پرواز خوبی نبود ..

کیمیا چشماشو توی کاسه چرخوند :

-نه قربان .. بخواب شما .

از جاش بلند شد و تا نصفه ی راه رفت که برگشت و اروم
گفت: میشه ناهار رو مونا بپزه ؟ من خیلی ..

حرفشو قطع کردم و صادقانه گفتم : هیچی بلد نیستم .

خندید و چشماشو گرد کرد :

آوای خیس

@avayekhis

-نیمرو حتی ؟

-حتی نیمرو !

هومن بی حوصله گفت : کاش اینقدر فک نرنی و بری
بخوابی ارشد . زنگ میزنم برات بیف استراگانوف بیارن !
خوبه ؟

ارشد سری تگون داد و همونقدر دخترونه راه رفت .
کسی توی خانواده از ارشد خوشش نمیومد ..

دکتر : چرا ؟

گفتم : ارشد تمایلات زنانه داره !

دکتر : مثل اوا خواهر ؟

گفتم : نه به اون شکل و اونقدر زیاد .. ولی دقت کنین یه
چیزایی میبینین توش دیگه !

کیوان اروم زمزمه کرد :

-فقط این یه موردو کم داشتیم ..

رک گفتم : به اندازه ی خودت پول داری که دوباره بری
سوئد ! نه ؟

زیر لب یه چی گفت و فکر کنم فحش داد که هومن خمیازه
ای کشید :

-ماها یه عمر فرار کردیم .. از خانواده مون .. حالا داریم
باهمشون مواجه میشیم . دار گردون همینه .. حنانه راست
میگفت !

کاش میشد بگم حنانه همیشه راست میگه .. حنانه همه ی
این روزا رو پیش بینی میکرد

دکتر : نمیشه که به کسی نگفته باشی بهت تجاوز شده ..
صد در صد به یکی گفتی !

گفتم : اره .. گفتم ...

دکتر : کی ؟ البته به جز من .

سکوت کردم و آروم تر ادامه دادم : فائزه و پرنیا .. دوتا
همسایه هامون .

دکتر : تو باز هم فداکاری کردی و به خانواده ت نگفتی
پس ! حتی به حنانه !

حتی به حنانه ! حنانه متوجه میشد ... اون میدونست !

کیمیا تقه ای در گوشتم زد .. سرم چرخید و بهش نگاه کردم
.. کیمیا هم جذاب بود به نوبه ی خودش . صداش توی
گوشتم هنوز میپیچه "فکرشو بکن کیمیا و کیوان باهم
ازدواج کنن بچه دار شن و اسم بچه شون رو با ک نزارن
"

میخندید .. میخندید .. من چندشم میشد .. این خوب نبود !

#ادامه_دارد

#پست 11

فصل دو

let ... let me look at your face .. Oh come on -
Dude .. It's must be perfect ... yeah .. just like
that ... oh my gosh that is amazing .. kiyan ..
Come and see This .. It's just like
! Heaven

(بزار .. بزار به صورتت نگاه بندازم .. زود باش رفیق ..
باید حتما عالی باشه .. اره .. دقیقا مثل همون .. وای خدایا
من این فوق العاده س .. کیان بیا و اینو ببین .. مثل بهشت
میمونه !)

تق تق صدای من همه رو دور میکرد ..

این ابهت من همه رو میگرفت و من خودم این رو حس
میکردم !

آوای خیس

@avayekhis

اروم به سمت مهد که داشت از مدل زیبایی که آورده بود
تعریف میکرد .

-چی شده ؟ چرا شلوغش میکنی ؟ ببینمش ..

صندلی رو چرخوند و با قیافه ی دختره یک قدم رفتم عقب
و چشمامو از حرص بستم

مهد وا رفت :

-چیه ؟ زشت شده ؟

با حرص ولی اروم گفتم : نه پس خوشگل شده !! چیه این
برای من درستش کردی ؟ تا اخراجت نکردم عین یکی از
ژورنال ها درستش کن .. دو سه ساعت دیگه شو شروع
میشه .. بدو مهد بدو ..

مهد با عجله پرسید :

-ژورنال مک یا مود ؟

- مود بهتره .. میرم یه سر اتاق لباسا .. باشه ؟

باشه ای گفت و دوباره افتاد روی صورت دخترک بیچاره
.

توی اتاق تک تک لباس ها رو از نظر گذروندم ... به
نظرم طرHAM واقعا تک بود . امیدوار بودم کالکشن امسال
بگیره .. خیلی هم سرش خرج شده بود .

مهد با خستگی وارد شد :

آوای خیس

@avayekhis

-خب .. کدوما رو اول باید رو کنیم ؟

دسته ی عقاب رو گرفتم و گفتم : اینو همیشه یادت باشه ..
کالکشنی موفق تره که همیشه عالی ترین هاش راه برن ..
اینطوری نباشه اول عالی بره وسطاش خوب و متوسطاش
و اخر سرم یه چیز گولاخ رو کنه .. خب ؟ همه ی کار
های امسالمون عالیه .. اگه به مدلشه .. اونی که الان حال
مساعد تری نسبت به بقیه داره رو بفرست بره . بدو مهبدا
شب شد .. پذیرایی ها هم که تکمیل، نیست ؟

سرشو خاروند و یکم با پلاک توی گردنش ور رفت :
-اره اره همه چی بوده .. الان میگم موسیقی اوکی شه و
بریم .

دم در بود که برگشت و لبخندی زد :

-قراره امسال بُرد کنیم !

سرمو تکون دادم و لبام به یه لبخند باز شد .

به سمت سالن اصلی راه افتادم و نگاهی به مدل ها که
داشتن لباس ها رو برانداز میکردن کردم .

چند سال بود که توی کار طراحی بودم ؟ یادم نیست ! شاید
از 16 سالگی ...

آخرین مدل ها رفت و اومد حالا نوبت من بود

دستمال گردنم رو درست کردم و همراه با مدلی که با کفش
های پاشنه بلند تازه همقد من شده بود به بیرون رفتیم ..
جمعیت زیاد بود و سالن پرشکوه .

با لبخند به روی همشون تعظیم کردم و نور ها کم شد
بعد از نمایش با چند برند در مورد کارها حرف زدیم و با
دو تاشون هم قرار شد تا یک قرارداد برای لباس های
کالکشن بهار حرف بزنیم .

آخر شب بود که با مهد به سمت خونه ی من راه افتادیم .
پشت چراغ قرمز بودیم که با خوشحالی گفت : امسال فوق
العاده بود

لبخند زدم :

-اره قبول دارم .

سکوت که شد .. دوباره دهن باز کرد :

-مامانت میگفت میخواد بره ایران .. مثل اینکه وصیت
پدرت داره اجرا میشه .

سیگاری گوشه ی لبم گذاشتم :

-مامان همیشه جاه طلب بوده ! من چشمی دنبال اون مال و
منال بابا ندارم .. خودم بهترشو دارم .. میدونی که از وقتی
نوجون بودم اینجا داشتم کار میکردم .. فقط یک بار رفتم
ایران اونم بخاطر این بود که آنوشا، زن .. زن .. که بود ؟

آوای خیس

@avayekhis

اسمشو یادم رفته ها ... ای وای .. اها کیوان ! زن کیوان
زنگ زده بود به مامان و مامان هم منو فرستاد تا باهانش
برم یه سری مدارک رو بگیرم و بیارم . من با ایران زیاد
أخت نیستم . میگی چیکار کنم ؟

- ولی فرنگیس میخواد که بره ! خودتم اینو خوب میدونی

..

لعنتی ای زیر لب گفتم و با خنده گفتم : من حتی اسم
برادرامو یادم نیست ! فرنگیس از جون این خانواده چی
میخواد نمیدونم .

-میدونی که ول کنش نیست

-تا بوده مادر من همین بوده ! فقط میخواست به تیغه .. چه
بابا زنده بود چه الان که نیست ! مطمئن باش الان توی
خونه منتظر من نشسته تا من برم و بیاد از نقشه های
جالبش برام بگه ! خسته م کرده ... نمیدونم این فتیش پول
و پولداری مامانم کی از بین میره !

مهربد خندید :

-خودتم میدونی حالا حالاها نه .

خندیدم :

-اگه جایزه ی نوبل هم میگرفتم مامان از بین جمعیت بلند
میشد میگفت این جایزه به نقش چند ؟

هردومون زدیم زیر خنده

آوای خیس

@avayekhis

-کاش برای همیشه پاریس میبومدم .. شهر عاشقانه ایه ..
مهد با شیطننت گفت : آره با دنیس حتما ! دیگه وقتی تو یه
هتلین ... به به ! به به !

زدم پس کله ش :

-ما از اون خانواده هاش نیستیم .

خنده مون که کمرنگ تر شد جدی زمزمه کرد :

-خودتم میدونی اگه بری ایران باید یه سر بری پیش
دکترت ... وضعیت جالب نیست !

- اصلا بر فرض برم ایران .. کدوم گوری بمونم ؟

خندید .. اول اروم و بعد شدت دار

-پیش سیمین جون

صورتم جمع شد و داد زدم :

-ایییی ایییی .. گند بزنی با پیشنهادات .. حالم بهم خورد

هی میخندید ..

#ادامه_دارد

#پست 12

-خوبه که ... تازه با دوستاشم هست .. به به .

- تو دیگه نظر نده !!!

آوای خیس

@avayekhis

دستشو گذاشت رو چشمش و اول منو به هتل رسوند و خودش رفت تا بره بار .

دو روز دیگه باید دوباره بار ها رو جمع میکردم و برمینگشتم لندن، کاش میشد توی پاریس جون داد .. عاشق این شهر بودم ! این شهر بود که عشق به هنر و طرح رو توی من جاودانه کرد .

توی اتاق بودم .. یکی از دیوار های بزرگ اتاق یک پنجره ی بزرگ بود رو به برج ایفل .. یه لیوان قهوه برای خودم ریختم و رفتم رو به رو و با کنترل پرده ها رو به سمت بالا هدایت کردم .

دستی دور گردنم حلقه شد و موهای بلوند طلایی رنگی به نزدیکی لبه ی لیوان قهوه م رسید :

I miss you honey .. you didn't call me -
? yesterday .. kiyan .. are you hearing me
(دلم تنگ شده برات عسلم .. دیروز بهم زنگ نزدی ..
کیان .. داری گوش میدی ؟)

سرمو تنها تکون دادم که عصبی شد و انگشتای بلندشو روی ترقوه م کشید :

not a good answer .. kiyan .. you will go to -
London on Friday and I will be lonely .. in this
! town, paris

آوای خیس

@avayekhis

(جواب خوبی نیست .. کیان .. تو جمعه میری لندن و من
تنها میشم توی این شهر، پاریس)

دهنمو وا کردم و اروم زمزمه کردم :

such a talkative girl .. silence .. let the silence -
stream in your mind denis

(چه دختر پر حرفی .. سکوت .. بزار سکوت توی ذهنت
جریان پیدا کنه دنیس)

شقیقه م سوخت و این دختر میتونست تداعی کننده ی
پاریس باشه برام ؟ فکر نمیکنم .

توی هواپیما چشم بند به چشم زده بودم ولی خوابم نمیومد
.

فرید مجله ای که دستش بود رو ورق میزد :

-ژورنال های سوئدی چقدر پیشرفت داشته ! فکر نمیکردم
این کشور را هم بتونن چنین کارایی بزنن .

اروم زمزمه کردم :

- اتفاقا من حدسشو میزدم .. یکی از طراحای معروف
ویکتوریا و لویی دارن روی مُد هاشون کار میکنن .. چنین
پیشرفتی قابل تحسینه .

-اره واقعا ! .. عه این خبرنگار بلژیکیه ! که باهات

مصاحبه کرده .. یه مقاله نوشته از کالکشن امسال برنده

آوای خیس

@avayekhis

نمره ها خیلی از قبلیه بهتر بوده .. حالا باید منتظر مجله ی
فشن سیتی باشیم . اگه بگیره خیلی خوب میشه .. نه ؟

-اره .. عالیه ! امسال باز دید بیشتر بود و نظراتشون هم
مثبت بود .. راضی بودم از کارای امسال .

سکوت شد و بعد از مدتی اروم پرسید :

-با دنیس چیکار کردی ؟

چشم بندم رو برداشتم و سر چرخوندم :

-چیکار بکنم ؟ ازدواج کنم ؟ خودش بهم زد باهام ولی گفت
هر موقع سر زدی پاریس بهم زنگ بزن .

- حیف شد .. خیلی کنار هم خوب بودین یعنی .. بهم
میومدین !

- مهم نیست .. خیلی وقته چیزی بهم نمیاد ! یا اگه بیاد
نمیمونه !

نچی کرد :

-ولی سیمین از اون اومدنای موندگاره ها

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و دستاشو به نشونه ی
تسلیم بالا برد :

-خب خب .. اونجوری نگاه نکن من غلط کردم .

- قطعاً همینطوره .

ناسزایی بهم زیر لب گفت . خوب بود که زیاد قرار نبود
بشینم یه جا ..

پام اذیت میکرد .. این سفر با اینکه پر از عشق بود باز
هم یه گوشه ش دردآور بود .

مامان با یه لبخند که توش نهفته بود "بیا که کلی نقشه دارم
" داشت نگام میکرد

یه فنجون کوچیک قهوه ریخت .. فنجون دوست نداشتم .

چیزی نگفتم و تشکر کردم که با همین یه "مرسی" یهو
منفجر شد :

-میدونی که وصیت پدرت داره اجرا میشه و من اصلا
نمیتونم اینجا بمونم و بزارم که حق تک پسر من اینجا خورده
بشه و اون سه تا داداش عوضیت بیافتن سر وصیت پدرت
و اونو حیف و میل کنن .. میخوام ازت که بری ایران .. با
اقای مرادی هم که وکیل نمونه حرف زدم و اون داره کار
هاشو انجام میده .. کیان .. اون شرکت مال توعه نه مال
اونا ! اون زن از خدا بی خبرش فکر کرده چون تو
وضعیت این شکلیه حتما چلاقی یا عقل درست حسابی
نداری .. ولی من ..

حرفشو قطع کردم و آروم و خونسرد گفتم : کمتر حرص
بخور . سخته میکنی دیگه کسی نیست نقشه بکشه اونوقت
من چیکار کنم ؟

نفس عمیق کشید و لبشو گاز گرفت :

-فکر کردی دارم برای مسخره بازی میگم کیان ؟ تو باید
بری ایران ! میخوای تنها نری به انوشا ..

دستمو به نشونه ی استاپ بردم بالا :

-صبر کن صبر کن .. انوشا ؟

- آره .. چشه ؟ خیلیم زن با سیاستیه .

چشم غره ای رفتم که گفت : خب باشه .. تنها برو . ولی
باید بری .. میفهمی ؟

سرمو تکون دادم و خمیازه کشیدم که چشم غره بهم رفت .

#ادامه_دارد

#پست 13

رفتم سمت اتاقم و خودمو روی تخت انداختم .

چشمامو بستم و به آنی چشمام بسته شد و رخوت توی بدنم
رخنه کرد .

آوای خیس

@avayekhis

صبح از جام بلند شدم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و
همونطور که داشتم موهامو با یه دست خشک میکردم
گوشیم رو با دست دیگه برداشتم و رفتم توی نیوز گوشیم
.. قسمت مد و استایل رو زدم و عکس فشن شوی خودم رو
دیدم .

نظریات خوب بود و اونطوری بود که من پیشبینی میکردم
.. مهم مجله ای بود که قرار بود صبح زود دستم برسه .

آروم از پله ها پایین رفتم و به کارولین خدمتکارمون صبح
بخیر گفتم که با لبخندی جوابمو داد

روی میز صبحونه نشستم و اولین چیزی که به چشمم
خورد برگه های روزنامه و مجله بود

مجله ی مورد نظرم رو برداشتم و از دست کارولین لیوان
آب پرتغالم رو گرفتم و یه تست شکلات برداشتم .

از نظرشون فشن شوم یکی از بهترین ها بود از هر لحاظ
و نکات مثبتی توش دیده بودن و تنالیده ی رنگ های
امسال رو هم دوست داشتن .

از نظرات مثبت و این حجم از خوب بودن، حال خوبی
داشتم امروز .

کارولین اروم گفت : I'm sorry mr but your mom
. called me to ring a bell for you to call her

(من متاسفم اقا ولی مادرتون زنگ زدن تا یادآوری کنم
بهتون که بهشون زنگ بزنید)

سرمو تگون دادم و گوشی روی میز رو برداشتم و به
شماره ش زنگ زدم که با اولین بوق برداشت :

-الو کیان پسرم .. ببین چی میگم .. تو هر جور شده بااید
بری ایران تو یعنی ..

گوشی رو قطع کردم .

اینجوری هم میتونست حال خوبم خراب بشه .

گوشی خودم زنگ خورد، مهبد بود

-جونم داداش ؟

-ببند چمدونو .. کارمون ساخته س !

نگران شدم :

- چی شده ؟

- تحقیق مد افتاده برای چرم و بافت ابریشم ایران .. یعنی
باید بریم ..

حرفشو قطع نکردم ولی باهاش زمزمه کردم "ایران" .

صدا " چرا نمیفهمی ؟ اونم پسرته .. چرا باید داداشاش
اذیتش کنن "

آوای خیس

@avayekhis

صدای دیگه "کسی اذیتش نمیکنه فرنگیس .. چرا نمیفهمی
؟؟؟؟ چرا داری دو بهم زنی میکنی ؟ "

مادر ..

"تو یکی خفه شو ... زنیکه ی لب گور پیر با اون پسرای
بی ادب نفهمت ."

نگاه یه دختر کوچیک .. بچه ی کوچیک .. لبای کوچیکشو
بهم چسبوند و تفش رو باد کرد و از ذوقش دست و پاشو
تکون داد و چشماش ریز شد .

لبخند زدم .. اسمش چی بود راستی ؟ اصلا بچه ی کی بود
؟ دختر ... دختر عمه ؟ کدوم عمه ؟

دست پدرم روی سرم " خوشگله نه ؟ کیان ! دوست دارم
ازش مراقبت کنی .. اون خیلی بی کس و کاره "

سرمو تکون دادم .. ولی ازش خوشم نمیومد .. چشماش
مثل من رنگی بود .. به بابا رفته بود ! دوست نداشتم کسی
جز من به بابا بره .

-چرا بی کس و کاره بابا ؟

-مامانش مرده .. خاله ش هم بارداره .. خیلی بده نه ؟

-چرا بده ؟ نمیفهمم .

جلوم زانو زد "هنوز زوده .. خودشم نباید بفهمه "

آوای خیس

@avayekhis

#ادامه_دارد

#پست 14

"مونا"

دستی روی شیکم بر او مده ش کشیدم که نچی کرد.
عین بچه های سه سال پرسیدم : لگدم میزنه ؟
چپ چپ نگام کرد .. مثل مادر بزرگا شده بود .. مخصوصا
با اون عینک و اون میل های بافتنی کنارش :
-نه فقط تو بلدی لگد بزنی .. چقدرم خوشگل شدی !
همه میگفتن .. واقعا شده بودم ؟
ناراحت شد :

-کیوان و هومن نخواستن منو ببینن ؟
بغض کرد .. بغلش کردم . میگن اگه کسی بغض کرد تو
بغلش کنی کاره خوبی کردی .
شونه م خیس شد .

از بغلم او مد بیرون و با حق حق گفت : گناه نکردم ..
صیغه ش بودم ! زنش هر روز زنگ میزنه

آوای خیس

@avayekhis

.. می‌گم بخدا بچم بدنیا بیاد شناسنامه شو بگیرم میرم .. از
زندگی جفتشون میرم بیرون . بازم لعنم میکنه .. من که
گناهی نداشتم ! من فقط صیغه ی مهدی بودم .
زمزمه کردم :

-میدونم .

برای اینکه حواسش پرت شه گفتم : بچه ت چیه حالا ؟
ذوق کرد و به بافتنی اشاره کرد :

-دختره ! براش میخوام یه جوراب صورتی ببافم .

برای اولین بار از بدو ورودم به ایران یک لحظه ذوق کردم
:

-بهت میاد مادر بودن پری .

لبخند زد :

-راست بگو !!

-راست گفتم دیوونه .

سرمو روی شونه ش گذاشتم :

-خوبه که میدونی دلم برات تنگ شده !

-بی معرفت ! بعد از چند سال همو دیدیم .. تو بزرگ شدی
خوشگل شدی خانوم شدی .. من مادر شدم !

دنیا چقدر میتونست تغییر کنه ؟

آوای خیس

@avayekhis

زمرمه کردم :

-پر نیا چیکار کنم ؟

نفس عمیق کشید ...

ادامه دادم : اون بیاد چیکار کنم ؟؟ فقط اون نبود ... همه .. همه ..

دستام جمع شد .. پر نیا دستمو گرفت :

-باشه .. باشه اروم باش . هیچی نمیشه . اون از خدا بیخبرا هیچ کاری نمیتونن بکنن !

اونا سه تا بودن .. امیر هم بود ..

چهره هاشون معلوم نبود .. مست بودن .. همشون نه .. امیر مست نبود !

یکیشون کاری نمیکرد ولی نگاه میکرد .. میترسیدم فیلم بگیره ولی کاری نمیکرد و فقط نگاه میکرد .

چشماش خمار بود ..

از اتاق رفت بیرون و یادمه گفت : گناه داره . بس کنین ..

اون مست ترینشون بود !

پر نیا اروم گفت : به کسی نگفتی ؟ جز من و فازی ؟

با صدای خش داری گفتم : نه .

برام کلوچه ی کشمشی گذاشت :

آوای خیس

@avayekhis

-بیا یدونه با چاییت بخور .. میچسبه .

بازوشو گرفتم و اروم گفتم : میخوام پیش تو زندگی کنم .
میشه ؟

لبخندشو حس کردم :

-چرا نشه .. بیا پیش خودم . همه جور ه حواسم بهت هست
.

دکتر : پس پر نیا رو خیلی دوست داری .

گفتم : آره .. بهترین دوستمه . باهاش خیلی صمیمی م .

دکتر : فائزه کیه ؟ ؟

گفتم : گفتم که همسایمون ..

دکتر : با اونم قد پر نیا راحتی ؟

گفتم : آره .. یکم کمتر ..

پر نیا پوفی کشید :

-تو بیا اون کامران هومن نیان

خندیدم :

-کیوانه اسمش نه کامران .

- حالا هر چی ..

- نمیان .. خونه ی پرویزن .. تاره ..

خندیدم :

آوای خیس

@avayekhis

-ارشدم اونجاست .

بق زد زیر خنده .. تا ده دقیقه به مسئله ی کنار اومدن
هومن و کیوان با ارشد داشتیم میخندیدیم .

پر نیا بینیشو کشید بالا و گفت : راستی نمیخوای کلاسی ..
درسی .. کاری اینجا برای خودت دست و پا کنی ؟

سرمو تگون دادم و بهش گفتم : کلاس طراحی و خیاطی
اینا میشناسی ؟ واسه ی کار با پارچه . خودم تو سوئد فقط
تئوریش رو کار میکردم . علاقه دارم بهش .. میتونی
کمکم کنی ؟

-اره یه آموزشگاه هست .. خودم اونجا میرفتم همین بافتنی
اینشو یاد میگرفتم . تو بیا اینجا بمون خودم میبرمت اونجا
ثبت نامت میکنم . یه روزم باهم میریم خرید میکنیم کلی !
خوبه ؟

سرمو به نشونه ی اره تگون دادم و شیرینی کشمشی رو
توی چایی زدم و قیمت خیس خورده ش رو از خشکش جدا
کردم و توی دهنم کردم . عاشق این طمع شیرینی بودم .

#ادامه_دارد

#پست 15

پرنیا از جاش بلند شد و دستشو به کمرش گرفت :
-برم اماده شم وقت دکتر دارم . مواظب خودت هستی تا
من برم و پیام ؟
-میخوای باهات پیام ؟
یکم نگاه کرد و سرشو تگون داد :
-تنها نمیرم .. با مهدی میرم .
سکوت کرد .. اروم دستشو گرفتم و پرسیدم : تو هنوزم
دوستش داری .. نداری ؟
لب برچید :
-اون شوهرمه، پدر بچمه ! چه انتظاری داری ؟
شکمشو لمس کردم و زمزمه کردم :
-که دوستش داشته باشی
لبخند زد بهم .
یک ساعتی بود بیرون بود و من تنها داشتم با کانال های
ماهواره ور میرفتم . باید یه گوشی میگرفتم ..
یه نگاه به کاغذ و خودکار روی میز کردم و شروع کردم
به طراحی یه لباس ساده .
شاید یک ساعت دیگه هم مشغول بودم که در باز شد و اول
پرنیا بعدش مهدی وارد شد .

پرنیا با لبخندی گفت : سالمه .

لبخند زدم که مهدی اروم گفت : خودتی ؟ چه بزرگ شدی !

نگاهش کردم و لبخند نزدم .. چرا اینکارو با پرنیا کرده بود ؟

وقتی دیدی بهش جواب نمیدم به پرنیا گفت : چیزی نیاز داشتی زنگ بزن بهم

پرنیا هم سرشو تکون داد و خداحافظی کرد و من لام تا کام حرف نزدم

پرنیا رفت تا لباس هاشو در بیاره که با صدای بلند اهنگ توجه م به تلویزیون داده شد :

منم حواسم به توعه

یه دل دارم مال توعه

تلویزیونو خاموش کردم .. چه اهنگ هایی بود اخه ؟

پرنیا بلند از توی اتاق گفت : میذاشتی بخونه .. این اهنگو دوست دارم بزن ..

حرفشو قطع کردم و جدی گفتم : تلویزیون اشعه داره واسه بچت خوب نیست . اهنگشم اقتضاحه ...

آوای خیس

@avayekhis

پر نیا اروم گفت : نکه عشق اهنک بیکلام شدی ؟
شونه بالا انداختم :

- اهنک گوش نمیدم .. شعر میخونم . شعر شاملو رو خیلی
دوست دارم .

ابرو هاشو بالا داد و گفت : میتونی بفهمی همشو ؟ آخه تو
هنوز دیلمتم ..

با نگاهی که بهش انداختم فهمید و سکوت کرد .

لبم به نشونه ی پوزخند رفت بالا و اروم زمزمه کردم :
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مساله
آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین
و چشم نرگس شد

نگاه سنگینش رو روی دستام حس کردم، پرسید : خودت
کشیدی ؟

اروم آره ای گفتم که زد پشتم :

- خیلی خفن و خوبه ! حتما پی ش رو بگیر . فردا یا پس فردا
باهم میریم حتما .

ناراحت شدم بودم .. دل نازک شده بودم .

اون که میدونست چرا نتونستم .. اون که میدونست برای چی .. چرا گفت ؟ از دهنش در رفت ؟ به این حرف اعتقاد نداشتم . ادمیزاد همیشه میتونه جلوی دهنشو بگیره ..

-خودم میخوام تهرانو بشناسم .. میرم و میام .

تا خواست اعتراضی بکنه به سمت اتاق دیگه ای که خالی بود رفتم

پرنیا به در اتاق کوبید :

-ناراحت شدی ؟ باز کن درو مونا !

- نه نشدم .. خسته م . خوابم میاد ..

اونقدر جدی این حرفو زدم که بیخیال شد .. این یکی دو هفته سر و ته همه ی بحث هایی که به طعمم خوش نبود رو بایه خستگی و خواب هم میاوردم .

ناراحت شده بودم !

صد در صد !

هر کی بود ناراحت میشد !

موقعی که خودش و فائزه و همه ی همسن و سالای من داشتن درس میخوندن توی مدرسه، من زیر دست اون کثافت عوضی هر شب جون و روحم به صخره گرفته میشد .

اون که میدونست من چه دردایی کشیدم

آوای خیس

@avayekhis

اون که میدونست من فقط 16 سالم بود که زن شدم ..
سکوت توی اتاق طولانی شد
من ...

فقط 16 سالم بود که طمع زن بودنو چشیدم .
و درد داشت ..
دردی که هنوز بعد از این سال ها نمیتونستم بهش فکر کنم
..

چقدر دارو های فراموشی و آرامشبخش خوردم .. تا فقط
همون صحنه ی زندگیم از یادم بره ؟
من بخاطر همون یه صحنه، بخاطر همون 3 نفر،
بخاطر اون ..

حتی دلگیر نیستم از دو نقش مست و پاتیل بعدی
فقط اون ..

اونی که قبلش بود
بعدش بود

هیچوقت مست نبود .. حرکاتش دست خودش بود .. منو
میشناخت .. میشناختمش !

دستم رو کمی دراز کردم روی عسلی و کتابی که صبح گذاشته بودم رو برداشتم و توی نور کمی که از بیرون میومد شروع به خوندنش کردم .

اونقدر خوندم که از 700 صفحه شد 500 و چراغا خاموش شد و صدای در اتاق پرنیا اومد .

از وقتی اون، اینکارو کرد

هیچوقت نمیتونستم زودتر از کسی بخوابم .. همیشه حس میکردم بخوابم .. کسی که توی چراغ های روشن نشسته میاد و دستشو روی پاهای لخت یا کمرم میکشه و صدای نفساش ..

دستم گره خورد توی هم

انگشتم خم شد و قفل شد توهم

نفسام تند شد و دونه ی درشت عرق رو حس میکردم که روی پیشونیم ایجاد میشه

دکتر : ازم پرسیدی این اعمال واسه چیه .. میخوای بدونی ؟

سکوت کردم

دکتر : یه نوع تشنج خاطراته .. من و پسردایی هات اینجاایم که کمکت کنیم

نفس عمیق میکشیدم .. دوست داشتم زار بزنم

آوای خیس

@avayekhis

کاش کیوان لعنتی اون قرص ها رو ... لعنتی ! لعنت بهت !

کاش مادری بود که جاش نامادری نمیومد ! کاش دایی منو
نمیاورد خونه ش ! کاش .. کاش باهش بزرگ نمیشدم !
دستام اروم شد ولی میلرزید ..

چشمام نم داشت .. ولی خیلی وقت بود اصول گریه کردن
رو از یاد برده بودم .

#ادامه_دارد

#پست 16

به سختی خوابم برد .. درست ساعت 6 صبح ! رمان تموم
شده بود و داشتم طبق عادت همیشه صحنه هایی رو که
خوشم اومده بود دوباره، سه باره، چندین باره میخوندم !

تازه دو ساعت بود چشمم گرم شده بود که چراغا روشن
شد و زنگ خونه زد شده و صدای ارشد و کیوان بلند شد .

راستش ما یه خانواده ی پرجمعیت بودیم .. دایی هام با
تمامی همسایه ها ارتباط داشتن و میگفتن همسایه ی دیوار
به دیوار که حتی جزو خانواده ی آدم حساب میشه !

خوب یادمه .. یه خونه ی قدیمی بود .. با یه حوض
کوچیک و پر آب .. زن دایی همیشه پله ها رو یکی یکی
بالا میومد و اروم میگفت : ندوید ..

خودش هم دوست داشت تا ما بازی بکنیم .
یادمه هومن غر میزد و میگفت چقدر میدوئید و بازی
میکنید ..

امیر زبون در میآورد و پرویز میخندید ..
ارشاد قر میداد و من ریشه میرفتم .. ناکس از همون بچگی
هم خوب میرقصید .

کیوان هم میومد و به مسخره بازی ادای دایی رو در
میآورد و یه پس گردنی از دایی نوش جون میکرد بعدش .
کیمیا خانوم وارانیه از در میومد تو و با ناز سلام میداد و
من هنوز هم یادمه نگاه های کیوانی رو که روی کیمیا
میشست و حرکت میکرد .

ارشاد با سطل آبی که توش ماهی های قرمزِ فائزه بود
میدوئید سمت من و فائزه کلی جیغ میکشید و منم همیشه از
ترس اون ماهی ها میدوئیدم سمت امیر و امیر منو توی
آغوشش میگرفت و میگفت مگه داداش امیر مرده ؟
در باز شد ..

ارشاد به در تکیه داد و فقط نگام کرد ..

پوزخند زدم و زیر لب زمزمه کردم :

-کاش داداش امیر میمیرد .

اومد سمت تخت .. پایین تخت زانو زد و اروم گفت :
خوبی چشم قشنگ ؟

بودم ؟ به قیافه م میخورد که باشم ؟

نگاهش کردم .. خودش جواب خودش رو داد :

- نیستی .

سکوت شد بینمون .. خمیازه کشیدم و صداشو واضح
نشنیدم ولی فهمیدم منظورش چیه :

-بریم ؟

خندیدم .. تلخ :

-ما که تازه اومدیم ارشد ! اتفاقات داره تکرار میشه .. ما
هممون دور هم داریم جمع میشیم ! بده ؟

از جاش بلند شد و دست به کمر زد :

- ولی این جمع شدن خوب نیست .. اصلا خوب نیست .

خوب بود ؟

کیمیا دارو های اعصاب مصرف میکرد .

کیوان زنشو طلاق داده بود و هر روز سیگار میکشید .

هومن هر روز خسته تر از دیروز .. با یک زن روانی که
ما فقط میدونستیم هنوز طلاق نگرفته !

ارشدی که همه چیز رو ول کرده بود و رفته بود گرجستان
..

حنانه ای که حامد بود و الان حنانه س

پرویزی که راهی تیمارستان شده بود

پرنیایی که صیغه ی مهدی ای شده بود که خودش زن و
بچه داشت !

آبان چطور بود ؟ فائزه چی ؟ اونا حالشون چطوره ؟

اگه الان دکتر رو به روم بود .. باز با شیشه ی عینکش
بازی میکرد و میگفت "خب از کیان بگو"

کیان به درک .. کیان به جهنم !

حتی کیان رو یک بار رو هم ندیده بودم !

ارشد دوباره نشست پایین تخت و دستمو گرفت :

-اگه اون لعنتی بیاد سراغت چی ؟ ادرس هممون رو داره

.. میدونه .. بخدا میدونه همه چیو ! اون از تد باندی هم

خطرناک تره !

نگاهش کردم .. برای من اینقدر نگران بود ؟

بزار راحتش کنم :

-اون، کتکم زد .. فحشم داد، بدنمو تراشید، سرویسم کرد !
میترسین بازم کتکم بزنه ؟ بازم یه شب تا صبح کنار قفس
سگای شکاری منو ببنده ؟ میترسین دوباره صبحا توی
تخت خوابم زالو بندازه ؟ میترسین دوباره موهامو بتراشه ؟
میترسین دوباره پوست پشت پامو با ساطور بکنه ؟
رنگش میپیرید و من دیدم کیوان و پرنیایی که سیب گلوشون
با یاداوریش باد کرده بود ..

اونا حال یک روز رو دیدن ؟ نه ! دو سه روز !

من 4 سال این همه شکنجه دیدم ..

خندیدم :

- نترس ! وقتی دختر بودنمو ازم گرفت .. نه تو بودی
نگران بشی ارشد، نه کیوان و هومنی بودن که زنجیر پاره
کنن، نه کیمیا و فائزه و پرنیایی که داد بززن .. نه حنانه ای
که زنگ بزنه به پلیس .. نه پرویزی که چاقو بگیره دستش
بکشتش نه آبانی که بخواد خفه ش کنه ! من زیر دست سه
تا مرد .. توی 16 سالگی زن شدم .

پاهاش جون نداشت و نشست کامل روی زمین و مات شد
.. کیوان وای گفت و از کناری در بیرون رفت و پرنیا
اشک ریخت .

اشک ریختم .. باریدم و با حق حق گفتم : من جونمو،
عمرمو به کسی دادم که 4 سال تک تک بدنمو تراشید و
خورد و خاکشیر کرد .. اون عوضی روحم گرفت ..
با دست به قفسه ی سینم زدم و نالیدم : دیگه چی میخواد از
جونم ؟؟؟ مگه چی ازم مونده ؟؟؟؟ نگام کن .. 21 سالم
بیشتر نیست ! کجام شبیه 21 ساله هاست ؟ من شب و روز
آلزامر خواستم از خدا .. مگه این آرزوی یه دختر .. نه ..
یه زن 21 ساله س ؟؟؟؟ کف دستمو گذاشتم جلوی دهنمو
زار زدم ..

شبیه شام غریبان بود .. چراغ های سوخته .. بوی عود و
دود سیگار لاکی استریک و وای وای گفتنای یه مرد !
#ادامه_دارد

#پست 17

کی بود که میتونست یادش بره ؟
کدوم نامردی یادش میرفت .. اون همه عشق .. اون همه
محبت .. اون همه تکیه گاه شدن
حتی وقتی منو میزد اشک میریخت .. میگفت دردم میاد .
حالش خوب نبود !

میگفت از زور عشقه منه که حالش خوب نیست .. میگفت
اگه منو اونقدر بزنه که زشت و بیرخت بشم .. کسی دیگه
نگاه توی صورتم نمیکنه و من همیشه براش میمونم .
دکتر میگفت اون ترسو بوده .. و مشاور دکتر میگفت که
عجب عاشق رمانتیکی ! میگفت این مدلیشو ندیده بوده !
دوباره بیاد ..

دوباره عاشق میشه ؟

به دکتر گفتم

گفتم عشق یعنی یکیو اونقدر بزنی که زشت بشه و اونو
برای خودت بکنی تا کسی بهش دست نزنه ؟
دکتر نه گفت اره نه گفت نه .. ساکت شد و من فکر کنم
شاید عشق همینه !

تخت پایین رفت و پرنیا اروم گفت : چرا گریه نمیکنی
فدات شم ؟ همه ی این غصه ها موند تو دلت تلمبار شد !
غمباد گرفتی .. یکم بریز بیرون ... مونا ...

دستشو گرفتم و من حاضرم قسم بخورم دستم سرد تر از
دستاش بود :

- پرنیا ؟

از صدام سر کیوان برگشت و نگاه ارشد چرخید :

- جونه دله پرنیا ؟

صریح پرسیدم :

- تاحالا ... بهت تجاوز شده ؟

حاضرم قسم بخورم .. که ارشد گونه ش تر شد و دستی که
به صورت کیوان کوبیده شد از سیلی ای که اون بهم زد
محکم تر بود .

کیوان زمزمه میکرد :

- وای .. وای ..

ارشد بلند شد ولی خورد به میز و پر نیا جیغ خفه کشید و
اشک ریخت ..

نمیفهمیدم کجام .. نمیفهمیدم چقدر سخته برای دوتا مرد
نزدیک توی زندگیت که بفهمن بهت تجاوز شده :

-نه اون نبود فقط .. سه تا بودن ! مست بودن .. هنوز بوی
الکل میده تنم . پر نیا .. پر نیا تو .. تو .. تو با مهدی .. با
عشق باهم بودین ؟ عشق .. عشق چطوریه ؟ چون
میخواست مال اون باشی فقط پوست تنتو نکند ؟ ناخناتو
نکشید ؟؟ زیر چشمتو کبود نکرد ؟ موهاتو نتراشید ؟ منه
!! یعنی .. یعنی امیر اینقدر عاشق من بود که فقط .. فقط
اون اینکارو کرد ؟ چرا .. چرا جوابمو نمیدی ؟

گریه میکرد ؟

نه .. زار میزد !

آوای خیس

@avayekhis

دست ارشد مشد شد به دیوار و کیوان از جاش بلند شد و
صدای شکستن اومد ..

من باز ادامه دادم :

- اخه میگفت تو زجر میکشی منم زجر میکشم .. میگفت
عاشق همیشه باید درد داشته باشه .. میگفت عشق درد داره
.. امیر .. یعنی اون ... میخواست .. میخواست رو بدنم ..
میخواست .. اون .. امیر .. میخواست ..

دستام قفل شد توی هم ..

اونقدر تو حال خودشون بودن که نفهمیدن ..

اون میخواست چیکار کنه ؟ میخواست رو بدنت اسید بپاچه
؟

نپاچید ؟ تو جیغ زدی ؟ تو بوی اسیدو فهمیدی ! بهش
التماس کردی .. گفت یا مال من شو یا هیچکس .. تو فقط
گریه کردی .. امیر هم گریه کرد .. نه ؟

امیر دوست داشت ! فقط روانی بود .. فقط بدنتو تراشید ..
فقط بهت تجاوز کرد .. فقط موهای بلند تا زانتو تراشید ؟
مونا ! امیر دوست داشته که اینکارا رو کرده !

به دکتر گفتم : خب .. عشق دردناکه .

سرشو تکنون داد ..

اروم پرسیدم : در حدی که من کشیدم ؟

آوای خیس

@avayekhis

فقط نگام کرد .. بعد از یه سکوت طولانی گفت : دلم به
حالت میسوزه !

ولی سر در مطبش نوشته بود روانپزشک هیچوقت
دلسوزی نمیکند !

جای پرینیا رو کیوان گرفت .. صورتمو با دستش گرفت و
هی میگفت که بهش نگاه کنم .. بهش نگاه کردم .

چشماش تاحالا اینقدر نگران نبوده !

- مونا .. مونا میشنوی صدامو ؟

سرمو تکون دادم ..

خوب بودم .. کاش میفهمیدن .

رک تو صورتش نگاه کردم :

- خوابم میاد ..

چشم غره رفت :

- بس کن این خوابیدنتو ... جغدی مگه ؟

رک تو چشمای قرمز نگاه کردم :

- اگه اون قرصا رو نمینداختی دور منم الان خواب بودم
توام رو تخت من نبودى.

دهنشو وا کرد و دندوناشو چفت هم کرد :

- دِ اَخه اَگه نمینداختم دور که شبی پیرمردا میشی بدبخت !
پس فردا راه دستشویی رو هم گم میکردی میرفتی تو
راهرو داد میزدی دستشویی کدوم وره .

خواستم چیزی بگم که در بسته شد و ارشد نبود ..

کیوان انگار به خودش اومد و رو به پرنیا اروم گفت :
خریداتو برات گذاشتم تو اشپزخونه .. نبینم با مهدی بری
اینور اونور .. هر گوهی هر گورستونی خواستی بخوری
یا بری .. من یا ارشد یا هومن یا ابان ! فهمیدی ؟
پرنیا سرشو تکون داد .. مگه ابان اومده بود ؟

- ابان کو ؟

جیب پالتوشو نشون داد :

- این توعه .. ابان بابا بیا بیرون زشته قائم شدی.
پوفی کشید .. چشم غره بهش رفتم .. خداحافظی کرد و
صدای در دوباره اومد .

پرنیا رو به من کرد :

- خوبی ؟

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم ... ساعت ده
صبح بود ولی خیلی سرد بود :

- خوابم میاد .

هیچی نگفت و دست به شیکم از جاش بلند شد و رفت
بیرون و چراغ رو خاموش کرد ..

دکتر : بهش فکر کردی که توی اون موقعیت و اون روزا
عاشق امیر بشی ؟

مثل خودش دستامو مشت کردم و شستامو بهم چسبوندم و
کمرمو صاف نگه داشتم :

- فک کنین توی یه عمارت بزرگین .. دردتون کسیه که
درمونتون هم همونه ! ولی من عاشقش نشدم .. اخه .. اخه
نمیتونستم زجرش بدم .

دکتر خندید : عشق زجر نیست .

اونقدر جدی گفتم که لبخندش پاک شد : هست ! میخواید
میتونم زخمای کمرمو بهتون نشون بدم .. دکتر پوست
میگفت زخمی که با قمه بیافته رو کمر هیچوقت خوب
نمیشه .. مخصوصا که روش جوهر لیمو بپاشن .

چشمای دکتر بسته شد ..

اونقدر ا که فکر میکرد درد نداشت ! ادما همیشه تصور
های دردناک تری نسبت به وقوع دردناک دارن ...
امیر وحشتناک بود .. قبول دارم .

کابوس بود .. زیاد !

امیر ولی میگفت عاشقمه .. این کلمه ی "عشق" دل یه
دختر 14 15 ساله رو نمی لرزوند !؟
دلم وقتی لرزید که وقتی درد داشتم گریه کرد و گفت : منو
بزن ولی خوب شو ..
بازم امیر کابوس بود ..

#ادامه_دارد

#پست 18

یک هفته .. یک هفته زندگی با پر نیا ..
عادت نداشتم به مهربونی هاش ... به همون درگیری و
دعواهای لفظی با کیوان و به بی حوصلگی های هومن
عادت کرده بودم .
آبان اومده بود ..
دکتر : چرا اینقدر آبان برات مهمه ؟ احساس میکنم خیلی
باهاش اوکی هستی .
گفتم : برعکس ! من و آبان هیچوقت باهم راحت نبودیم .
فقط براش احترام زیادی قائلم .
ابرو هاش رفت بالا و چیزی نگفت .

آوای خیس

@avayekhis

پرنیا داشت جلوی تلویزیون کیک یزدی میخورد و برنامه
ی مختص مادر و کودک رو میدید .

حوصله م سر رفت ..

ولی امشب دوباره همه خونه ی پرویز بودیم .. هممون ..
حتی فائزه !

به قول هومن دایره ی جنایی بودیم ... هممون خواستیم از
مشکلات و زندگی هم کناره گیری کنیم ولی دوباره عین
چی بهم چسبیدیم ..

یکی میگفت بخاطر مونا بود که دوباره باهمیم

یکی دیگه میگفت نه بخاطر پرویز و مشکلاتش بود

یکی هم بود که فکر میکرد شاید تقدیرمون همینه .

به پالتوی پوست پیازی بزرگ و گشادی که پشت در
اویزون بود نگاه کردم . چقدر خوش رنگ بود ..

برگه های باطله ی پرنیا رو برداشتم و پشتش رو که سفید
بود رو به روی خودم قرار دادم و شروع به کشیدنش کردم

.

فقط یکم طرح استین هاشو عوض کردم و گرنه مثل همون
بود .

تمام یک هفته خودمو با همین طراحی هایی که از در و دیوار و حتی جوراب بود سرگرم میکردم . خوب بود که امشب دور و برم شلوغ میشد ؟

اینقدر مهمونی نرفته بودم که حس مهمونی دعوت شدن رو نمیدونستم چطوری .. هرچند این مهمونی نبود !

شب یکی از لباس های گشاد پرنیا رو پوشیدم و موهای فرم رو فقط بستم و مانتومو پوشیدم و باهم با تاکسی رفتیم تا دم در خونه ی پرویز

همه بودن و مادوتا آخرین نفرایی بودیم که اومدیم .

کیمیا با اون لباس شبیه خانومای سی ساله ی جاافتاده بود و چقدر خوشگل شده بود !

فائزه تغییر نکرده بود .. محکم بغلم کرد و با بغض گفت : بی معرفت دلم برات تنگ شده .

مردم توی این مواقع که این حرفو میشنیدن بغض میکردن و یه چیکه اشک میریختن و بعدش با خنده و شوخی پاسش میکردن دیگه نه ؟

دکتر : از فائزه بگو برام ..

گفتم : فائزه خوب بود ولی یهو ترسید .. از من و ماجرام .. از امیر ... رفت و خبری ازش نشد .

دکتر : ناراحتی از دستش بخاطر همین موضوع ؟

نگاه به دکتر کردم و به زمان حال برگشتم و دیدم شاید یک
ربعه که توی سکوت به فائزه خیره م .

اروم گفت : منو ببخش .. که تنهات گذاشتم .

بوی آشنایی توی بینیم پیچید ..

دکتر : اینطور که میگی آبان خیلی جذبه داشته و حتی ..
خوشگل بوده ! نه ؟

گفتم : نه .. آبان فقط یه هاله ای دورشه که تو نمیتونی از
حدت بیشتر بری .. شایدم .. اره جذبه داره .

اب گلومو قورت دادم .. سخت ترین کار نگاه کردن تو
چشمای آبانی ه که بفهمه تو یک تجاوز شده ی بدبختی !

دستای فائزه از بازوم جدا شد و هومن از توی اتاق بیرون
اومد و با دیدن من به آنی چشمش قرمز شد ... ارشد
سرشو پایین انداخت .. اونا تازه فهمیدن ؟

میتونن منو تحمل کنن ؟ من چجوری خودمو تحمل کردم ؟

- قبلا بلد بودی با صدای جیغت بلند بخندی و بگی سلام آقا
آبان .. چی شده ؟ موش زبونتو خورده ؟

ولی نه اون آبان قدیم بود ..

نه من مونای قدیم !

پوزخند زدم و رک و راحت گفتم : امیر زبونمو خورده ..

موشم نبود همچی .. گاوی بود برا خودش

دوباره همه جا سکوت شد و شونه ی پرنیا لرزید .

پس حنا نه کجا بود ؟

کیوان نچی کرد و همون جا یه سیگار اتیش زد .

- نوش جون امیر ...

عصبی نگاش کردم :

- نوش جونش ؟ بعد از این همه سال اومدی بازم به من
زخم زبون بزنی ؟ تو چی در مورد من فکر کردی ؟ فکر
کردی با اون همه بدبختی .. با اون همه درد .. بازم اون
ادم سابقم ؟ احمقی تو؟!

لال شد ...

عصبانی تر شدم :

- لال شدی ! چیه ؟؟ انتظار نداشتی عصبی شم ؟ داد بزمن ؟
همون موقع که همتون شبا خواب داشتید و راحت بودید که
خبیب .. مونا هم که در غیاب بابا و ننه و داییش پیش
پسردایی محبوبش داره کیف و کوک دنیا رو میکنه ..
همون موقع من زیر دست اون نامرد .. زن شدم ! من
خوابو طلاق دادم .. شما ها خوب بخوابید .. حالا طلبکاری
؟ چه انتظاری داری از من ؟

واقعا آبان اون آبان قبل نبود ..

منم مونای قبل نبودم ..

نگام به ارشدی افتاد که سرشو توی دستاش گرفته بود و خم شده بود .

پوزخند زدم :

- کی اینقدر عزیز شدم براتون ؟

سرشون چرخید سمت من و همشون متعجب نگام کردن ..
اروم خنده ای کردم که شبیه به پوزخند بود :

- اخه ککتون هم نمیگزید وقتی داشتم میمردم .. به همتون
که زنگ میزدم تلفنو جواب نمیدادید .. منو بچه فرض
میکردید ؟ میگفتید حتما عروسک و لباس میخواد از ما که
بهمون زنگ زده .. یادمه .. همتون سرد حرف میزدید و
همتون تلفنو روم قطع میکردید .. همتون به چشم یه مزاحم
منو میدیدن .

خندیدم و با لبه ی پریده ی این بازی کردم :

- درد منو سیامکی فهمید که فلج روی ویلچر فقط میتونست
نگاه کنه و بی صدا اشک بریزه . اون برام دل سوزوند ..
اون ..

بغض کردم ..

سیامک همدم تنهایی هام بود .

عجب مهمونی ای بود .. هرچند که مهمونی نبود

آوای خیس

@avayekhis

سکوت بود و سکوت .. صدای فین .. صدای فندک .. بوی
دود و چشمای قرمز هومن و ارشد .

در باز شد با کلید و حنانه با شال باز و صورت چنگ افتاد
و چشمای خیس نگامون کرد ..

دلم گواه بد داد

صدای گرفته ش بلند شد :

- لباس سیاهاتون رو در بیارین .. پرویز مرد، پرویز من
.. مُرد !

#ادامه_دارد

#پست 19

کاش فائزه ای که کنار من نشسته بود اینقدر گریه نمیکرد

نمیدونستم اینقدر اقوام و آشنا داشتیم !

جسد سفید پوش شده رو دادن به دست ارشد که توی قبر

بود واروم اشک میریخت .

حنانه مثل یه مرده و میت نگاه میکرد .

آوای خیس

@avayekhis

بوی گلاب و اون ترمه ی بد رنگ . بیشتر از همه نگاه
بدی که زندایی به من میکرد .. کاش بهش میگفتم من باید
طلبکار باشم ؟

دکتر : زن داییت نیومد بهت بگه که ببخشید دخترم بابت
پسرم ؟

گفتم : نه .. فقط گفت حلالیت نمیکنم پسر مریضمو بندازی
زندان .

صدای زجه که بلند شد نگام به کیمیا خورد که حنانه رو
بغل کرده بود حنانه زجه میزد :

- پاشو پرویز .. تو رو قران پاشو .. نزار خاکت کن ...
منم خاک کنین باهاش .. تو رو خدا .. پرویز ..
کلافه چشمام رو بستم که صدای زنی اومد :

- تسلیت میگم ایشالله غم اخرتون باشه
مثل هر دفعه سرمو تکون دادم .

پرینیا یه لیوان اب قند دستم داد و گفت : ببر بده کیمیا .
از جام بلند شدم و اروم به سمت کیمیا رفتم .

میزد به صورت حنانه .. این همه تلاش برای چی بود ؟
مگه زنده موندن پرویز با مرده بودنش فرقی داشت .

صدای جمعیت :

- لا الله الا الله ..

نگام به آبان افتاد که روی صندلی نشسته بود و به من نگاه میکرد .

دکتر : چرا آبان رو اینقدر .. میدونی .. احساس کردم کمی برات مهمه .

گفتم : اخه دایی قرار بود منو بده به آبان .. اسممون رو پای هم نوشته بودن .

دکتر لبخند زد : دوستش داری پس ؟

دکتر چرا دوست داشت من همه رو دوست داشته باشم ؟

گفتم : نه به اندازه ی ارشد . اخه .. اصلا باهاش راحت نیستم .

حالا اون فهمیده بود ... کسی که قرار بود عروستش باشه قبلا عروس شده بود .

صدای قدماشو حس کردم ..

آروم گفت : کاش این سیاه بازیا تموم شه .

کیمیا بهش نگاه کرد :

- خجالت بکش ! خوبه دختر عموی خودته ها !

- باشه ..

آرومتر گفت : هر کی ندونه، ما که میدونیم مرگ بهترین راه واسه پرویز بود .

پوزخند زد :

آوای خیس

@avayekhis

- ما قبول داریم ! ولی داری از جون یه ادم حرف میزنی
.. همه که مثل شما فاخر و با ارزش و گران بها نیستن
البته !

داشتم میرفتم که مچ دستمو گرفت
برگشتم و دیدم دندوناشو روی هم گذاشته .. مچمو کمی
پیچوند :

- من مثل قبل صبور نیستم ..

- منم مثل قبل با تحمل نیستم . نکنه از توام باید بکشم ؟

دستمو ول کرد و زیر لب "گستاخی" زمزمه کرد .

رفتم سمت فائزه که هنوز داشت گریه میکرد . بس نبود ؟

توی خونه همه جمع شده بودن و زن دایی اون سر مجلس
به همه نگاه میکرد .. مثل یه عقاب .. شاید منتظر بود تا
غذاشو از بین جمعیت پیدا کنه و یکدفعه به چنگ بگیرتش
.

نفهمیدم کی توی دستام یه بشقاب حلوائ خوشگل تزئین شده
گذاشت و کی هُلم داد که برم وسط جمع .

وقتی اونجوری اومدم چشما به من خیره شد و کیوان لبشو
گاز گرفت .

شاید زن دایی منتظر من بود تا به چنگش بگیره

پوزخندشو روی لبش دیدم . اون چرا ؟ اون که مادر بود
در مقابل هر گونه نامادری .. اون که منو بزرگ کرد ..
اون که پسرش منو کوچیک کرد !

حلوا رو جلوی همه گرفتم و وقتی جلوی آبان گرفتم خاله
بتول اروم گفت : ایشالله عروسی شما دوتا هم نزدیک شه
.. بلاخره .. پرویز خدا بیامرز عمرش به دنیا نبود، ولی
شماها هم باید بعد از یک سال سیاه رختی .. سفید پوش
شین .

تک خندی زدم و کمی خم شدم تا آبان راحت حلوا برداره و
زن دایی شروع کرد :

- شاید بدرد هم نخورن بتول خانوم . بلاخره .. آبان یه مرد
محترم و جا افتاده و آبرو داریه .

آبان لب گزید و دست هومن که کنارش نشسته بود مشت
شد .

بتول با تعجب گفت : واه ! چی میگی تو ؟ مگه دخترمون
چشه ؟ تازه رفته سوئد رنگ و روش بزnm به تخته وا شده
.. ادم نگاه میکنتش بخت و اقبال خوبشو میبینه .

یک لحظه بدون سکوت خیره شدم به بتول ...

نگام کرد ..

قلبم نزد .. خوب ؟

چشمشو دزدید .. حتی زن عمو هم به احترام این نگاه
سکوت کرد

البته خب حق داشت ..

اون هنوز زخمامو ندیده بود .

ولی تیرشو زد :

- پسرت امیر چطوره ؟ نمیخواد از دبی بیاد ؟ ماشالله
ماشالله یه پارچه آقا بود !

رو به زنای کنارش کرد :

- مومن .. محجوب .. مردم دار .. مورد اعتماد ! اصن دُر
و گوهری بود که از سر تاپاش میریخت .

سرمو چند دور تکون دادم .. انگشتام دور هم پیچیده شد ..
محتویات معده م درست توی گلوم بود .

من هنوز یادمه .. من ... اون .. اون پوست پامو دیده ???
زخمای کمرمو چی ??

چشم راستی که نمیدید چی ؟؟؟؟ اون دیده ???

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دویدم سمت دستشویی ..

صدای چی شد چی شدشون بلند شد ..

دکتر : یعنی چی چشمت نمیبینه ؟ پس .. چرا توی معاینات
ننوشتی ؟

گفتم : یه بار یه ضربه زد .. چشم راستم کور شد .. البته
دکتر ا میگفتن میشه برگردوندش .. دنبالش نرفتم .

تمام محتویات معده ی خالیمو بالا اوردم ..

بوی تعفن میدادم .. بوی امیر رو .

در باز شد و هومن و آبان و فائزه توی چهارچوب در قیافه
نگرانسون پدیدار شد .

هومن دستشو روی کمرم کشید :

- اروم باش .. اونا که نمیدونن ..

خندیدم .. شاید بعد از پرویز .. نوبت من بود که کارم به
تیمارستان بکشه .

خنده م تبدیل به هق هق گریه شد و روی زمین ولو شدم ..

فائزه با بغض گفت : نشین اینجا فدات شم .. کثیفه ..

آبان رو به روم نشست روی دوتا پاش و اروم دستمو
گرفت :

- نکن اینکارو .. بیا بریم بیرون .. پاشو دختر خوب ..
پاشو .

دستم از دستش کشیدم بیرون و اروم گفتم : یه گوشه ی
دنج .. برام پیدا .. کن ..

دماغمو کشیدم بالا و تو چشماش نگاه کردم

- میخوام به درد خودم .. بمیرم .
دستش رو آورد بالا .. مردد بود .. اخر سر اروم چند بار
کشید روی سرم ..
دکتر : آبان رو واقعا دوستش نداری؟
گفتم : مهربونه .. همین .

#ادامه_دارد

#پست 20

"کیان"

دلم میخواست این هواپیما رو با عواملش به گور ببرم .
مهد کنارم جا گرفت و اروم گفت : دستشوییش نسبت به
بقیه ی هواپیما ها لاکچری تره !
کلافه نگاهش کردم :

- میدونی که عادت ندارم اینقدر یه جا بشینم . هیچوقت
سفرامون اینقدر طولانی نبوده ! لعنت به ابریشم ایران ..
خب ؟

خندید و گفت : حرص نخور عزیز .. این تحقیق پیش
نمیومد فرنگیس میفرستادت . حالا میخوای به گفته ش
گوش کنی ؟

لپ تامپو روشن کردم :

- قراره با وکیله صحبت کنم یه جوری بیچونیمش .

- عمرااا !

نگاهی بهش انداختم و اروم گفتم : حالا میبینی !

چشم بندشو روی چشماش زد و اروم گفت : چقدر خوبه
وی ای پی میگیری .

- چون نمیشناختم وی ای پی گرفتم .. وگرنه دفعه های بعد
وی ای پی نمیگیرم !

نچی کرد :

- تو که زن نمیگیری .. با زنا هم رابطه ت خوب نیست !
دنیزم که شوت کردی رفت .. بهم میگفت یه بارم شب
خونه ی کیان نمودم ! حداقل این پولاتو واسه من خرج کن
! والا ..

جلوی خندمو با گاز گرفتن لبم گرفتم :

- مهبد ..

- جونم ؟

یکم ساکت شدم و خندمو قورت دادم :

آوای خیس

@avayekhis

- اینقدر نظر نده بگیر بخواب.

نچی کرد زیر لب و پشت به من چرخید .

سریع به اینترنت وصل شدم و ایمیل باکسم رو اوردم .

دلفی بهم چندتا مرکز داده بود تا رفتیم ایران اونجا رو حتما زیر نظر قرار بگیریم .

فولدر فشن شوهای سال جدید رو باز کردم و برای برند

های مختلف رو باز کردم و نکته برداری میکردم ..

درست از 16 سالگی ..

لباس های مامان رو برمیداشتم و با قیچی دل و رودشون

رو بهم میریختم و تار و پود جدیدی برای خودم میساختم .

بماند چقدر اذیت میشدم .. شوق و ذوقم هیچوقت از بین

نمیرفت

18 سالم بود توی یکی از مدارس art لندن ثبت نام کردم و

زیر دست بهترین اساتید طراحی لباس و دوخت و پارچه

شدم یکی از طراحان پارچه .. چند ساله خدمت کردم در

این عرصه ؟

درست ۸ سال بود که توی این عرصه بودم .

عاشق کار بودم ... چه شبایی که از سر اتاق غلت میزدم

به ته اتاق و با قیچی و سوزنم لباس نمیدوختم !

عاشق چرخ خیاطی ..

آوای خیس

@avayekhis

مامان اول میگفت که هیچ آینده ای برای پسری که خیاطی
کنه نیست !

میخندم

اون همیشه کلمه ی پسرو رو با غیظ میگفت
زن صندلی کناری نگاهی بهم انداخت و کمی به تیپ و
لباسم توجه کرد ... نگاهش به عصا افتاد ..
همونقدر که عاشق چرخ خیاطی بودم عاشق جمع کردن
عصا های متنوع بودم .
اول همه فکر میکردن شاید برای سیس و ادا باشه عصا
دست گرفتم .

بلاخره هواپیما نشست توی فرودگاه ترکیه ..
وقتی بلند شدم احساس کردم بدن درد گرفتم ..
مهد چجوری میتونست راحت بخوابه ؟ هیچوقت به خواب
حین سفر عادت نکردم

هواپیما بعدی با یک ساعت تاخیر میومد .
لپ تایم رو به شارژ وصل کردم و رو به مهد گفتم : شوی
کاملیا امسال زیاد جالب نبوده ! ازش انتقاد کرده بودن ..
مهد ابرو بالا انداخت :

- راست بگو ! اون همیشه تاپ اف ه همه ی شو هاست .

حتما الیاف بوده .. یا طراحی اندام لباس

آوای خیس

@avayekhis

ابرومو بالا انداختم و با لبخندی گفتم :

- رنگ . تنالیده ی رنگی امسال که مد نظر کارشناسا بود سبز و صورتی بود .. سبز الفالفا بود و شای گرین .. با صورتی چکولات میت ..

- رنگاش خیلی بهم میان .. اون که خوب بلده به کار بیره .. عجیبه ! اونایی که انتظارشو نداشتیم اومدن بالا و اونایی که انتظار میرفت حالا توی جدول نیستن .

سرمو تکون دادم و گفتم : همیشه همشون همینن .. یکم به خودشون مغرور میشن .. در مورد رنگای سال و مدلای سال تحقیق نمیکنن . میخوان صاحب سلیقه باشن ولی کارشناسای مد بعضی وقتا خوبن .. بیشتر وقتا اصولی کار میکنن

همینطور یک ساعت باهم بحث میکردیم که شماره ی پرواز رو اعلام کردن و وقتی نشستیم توی هواپیما مهبدا خنده گفت : تهران .. ما داریم بعد 20 و خورده ای سال میایم !

#ادامه دارد

پست #21

آوای خیس

@avayekhis

حتی پرواز ترکیه به ایران هم خسته کننده بود
بیشتر مسافرا ایرانیایی بودن که همش هم از بدبختی های
خارج کشورشون حرف میزدن
دیگه داشتم حالت تهوع میگرفتم .
بعد از فرودگاه یک راست سمت هتل رفتیم .
باید یه فکری به حالخونه میکردم
هتل هم برام جای حال بهم زنی بود بعد از اینکه یه دوش
مفصل گرفتم روی لبه ی وان نشستم
به مچ پام نگاه انداختم
کاملا مج شده بود و کبودیش هم مشخص بود .
لبخند محوی زدم :
- مگه میتونم تو رو درمان کنم ؟ تو نتیجه ی تمام علایق
منی .
وقتی ۱۹ سالم بود
چرخ خیاطی فرانسوی بزرگی روی پام چپه شد
سوزنش توی پام فرو رفت و دکتر میگفت عصب اصلی
پاتو قطع کرده و طی ۱۰ تا عمل پات میتونه برگرده .
ولی من نخواستم ..
کی میدونست ..

من اون روز با همون چرخ که پامو گرفت، جایزه ی طرح
برتر دانشگاه رو گرفتم !

آروم لباسام رو پوشیدم .. مهبه همیشه غر میزد .. میگفت
اونقدر نرو سراغش تا اخر سر یکی بیاد همین شلوارو پات
بکنه .

فقط به حرفاش لبخند میزدم ..

مهبه به در زد :

- خوبی ؟ کمک نمیخوای ؟

صدامو صاف کردم و اروم گفتم : نه تموم شد موهامو
خشک کنم میام بیرون .

از حموم اتاق که بیرون اومدم روی تخت نشستم و لپتاپ
رو روشن کردم .

مهبه زنگ زد و از کافی شاپ هتل دوتا قهوه سفارش داد
روی اون یکی تخت افتاد و گردنشو با دست مالوند و
چشماشو ریز کرد :

- این پروازه لعنتی همه بدنمو کوفته کرده

عینکمو به چشمم زدم و در حالی که بهش نگاه نمیکردم
گفتم : بخاطر اینه که روی اون صندلی گرفتی خوابیدی .

نچی کرد و سر تکون داد :

- چه ربطی داره ؟

- هزار تا ربط داره .. برو صدای پای این یارو میاد برو
ازش بگیر .

نگام کرد و گفت : ساچ عه جینیس !

خندیدم و چیزی نگفتم .. صدای کوبیدن در اومدن و مهب
اروم از جاش بلند شد و قهوه ها رو گرفت .

قبل از اینکه بشینه اروم گفتم : اون تبلت منم بیار ...

تبلت مو داد دستم .. اروم گفتم : تو امسال از کدوم لوازم
ارایشی ها استفاده کردی ؟

یکم فکر کرد و جوابشو داد :

- مک بود .. اوریف لم بود .. آناستازیا هم بود .

- رودریگرز .. سیمون رودریگرز توی وبسایتش از برند
های امسال داشت حرف میزد .. مثل اینکه آناستازیا خیلی
سر و صدا کرده .

تلویزیون رو روشن کرد :

- کار باهاش خیلی دوس داشتتیه .. قشنگ روی پوست
میشینه .. یه سال با گلدن کار کردیم .. یادته ؟ همش داشت
میماسید .

خندیدم :

- وای یادش بخیر .. چه ژورنال افتضاحی بود اون سال ..

یکدفعه بحث جدی تر شد :

آوای خیس

@avayekhis

- کیان ..

چشم از صفحه ی لب تاپ گرفتم و گفتم : بله ؟
یکم من و من کرد .. دوباره گفتم : بله مهبد ؟ بگو چی شده ؟

- برو داداشاتو پیدا کن .. باهاشون حرف بزن .. اون یه
مشکل بوده بین مادراتون .. خود اونا هم باید بفهمن تو اگه
دنبال ارث و میراث بودی قبل تر ها میومدی یا کلا
میموندی ایران .. به این کینه و این فاصله ی مضخرف
تمومی بده .. تو پسر دوم پدرتی کیان ! سی و خورده ای
سال داری .. بزرگ تر از امیر یا هومن یا حتی سیامکی ..
اسماشون چقدر با گوش ناآشنا بود .. امیر .. هومن ...
سیامک !

مهبد پوزخند زد :

- فکر کنم من اسم برادراتو بهتر بلدم ..
صادقانه و با همون لحن اروم گفتم : تو بیشتر از من
دنبالش رفتی .. من که میدونم فرنگیس دم آخری برات همه
چیو توضیح داده .
یکم رنگش پرید :

- من نخواستم بگم که بخاطر ارث بری سراغش..
حرفشو قطع کردم :

آوای خیس

@avayekhis

- تو نخواستی ولی من میدونم که فرنگیس خواسته .. باشه ..
.. دنبالشون میگردم .. با اینکه اسماشون رو نمیدونم

سریع و با ذوق گفت : چهار تا داداش داری .. کیوان ازت
یه 4 5 سالی بزرگ تره بعد تویی .. هومن هم سی و دو
اینا باید باشه .. امیر هنوز سی نشده و سیامک هم همسن و
سال امیره .. دو قلو نیستن ولی با فاصله ی دو یا یک سال
بدنیا اومدن . یدونه اهم عمو داری و دوتا عمه و ..
خنده م گرفت :

- وضعیتم مثل بچه های 4 ساله ایه که تازه روز تولدشون
رو فهمیدن و تازه دارن عمو و عمه رو از هم تشخیص
میدن .

خنده م اونو به خنده ننداخت .. پشت حرفم درد بود یا تلخی
که دیگه چیزی نگفت و سرگرم موبایلش شد .

دستی به مچ پام کشیدم و توی دلم با خودم گفتم : چه
دیداری باید باشه .. بعد از این همه سال .. دیدن خانواده ؟!

#ادامه_دارد

پست #22

- چجوری پیداشون کنم ؟ نه میشناسم نه قیافشون رو دیدم .. فقط .. فقط ادرس خونه ی پدریمو هنوز یادمه .

مهربد دوتا دستاشو کوبوند بهم :

-عالیه که ! فردا میرم سر میز نیم بهش .. قشنگ یادته ؟

سرمو تکون دادم .. از کی باید پنهون کرد ؟

خب منم دوست داشتم خانواده مو ببینم .. کی دوست نداره ؟

عین بچه ها اروم پرسیدم :

- به نظرت منو میپسندن ؟

اول با تعجب نگام کرد و بعد خندید :

- چی داری میگی تو ؟ تو داداششونی !

- باهم که خوب نبودیم . تو اوج بچگی هم میدونستیم که از

یه مادر نیستیم .. بخاطر دعوای مامان و هووش ..

هیچوقت نتونستم با پسرا خوب ارتباط برقرار کنم .

لبخند زدم و با ملافه ی روی تخت بازی کردم :

- شاید همش تقصیر مامانه .. شایدم باید درک کردش ..

سخته هوو داشتن .

حرفی نزد ..

دو سه روز گذشته بود و مثل اینکه آدرسی که من از محل

زندگیمون داشتم کاملاً قدیمی بود

آوای خیس

@avayekhis

نقشه ی تهران رو از هتل گرفته بودم و داشتم کامل نگاه میکردم و توی این مدت مهبد هم توی بنگاه ها دنبال یه خونه واسه رهن کامل بود .

بلاخره با کلی سرچ و نقشه و پرس و جو فهمیدم خونه الان توی خیابون فرهنگ ه ..

شده بود چهار روز ورود به تهران و الان توی آژانس داشتیم میرفتیم سمت خونه .. راننده نگاهی بهمون کرد و گفت : مثل اینکه خیلی وقت بوده ایران نبودید .

صدامو صاف کردم :

-بله .. خیلی وقته نبودیم .

- میگم .. ولی قیافتون به ایرانی میخوره .. یعنی .. همچی .. شرقیه .

لبخندی بهش زدیم .. مهبد دم گوشم گفت : اگه از اونجا رفته باشن چی ؟

شونه ای بالا انداختم :

- نمیدونم .. بیخیالش میشم .. مثل این همه سال !

دستشو روی دستم که روی پام بود گذاشت و اروم گفت : ایشالله که همونه .

سر کوچه ما رو پیاده کرد و من پام یاری نمیکرد ..

راننده ی تاکسی هنوز وایساده بود .. خوب بود که وایساده بود .

مهد نگاهی کرد که لبخند زد :

- شاید اینجا نباشه شوما هم غریبین .. من وایسادم اینجا .. دوباره نگامو به کوچه ی پر دار و درخت خشک شده دادم .. چه زمستون غریبی داشت این تهران .. برفش کو پس ؟ مهد اروم گفت : دلم گواه خوبی نمیده ..

زیر لب گفتم : منم ..

ولی با این حال به سمت خونه راه افتادم .. همون شکل بچگی رو داشت .. اون در مشبکی قدیمی با دیوارای اجری ..

یک لحظه توی بچگی پرت شدم .. فوتبال بازی میکردیم و من عاشق بستنی های بستنی فروش بودم ..

لبخند زدم .. هنوز بوی گل هایی که به پام میچسبید رو حس میکردم .

مهد یکدفعه با تعجب گفت : پارچه مشکی تو ایران نماد چی بود ؟ عزاداری ؟

پرت شدم از خاطرات ..

اروم گفتم : آره ..

مهد سریع تر رفت و من لنگون لنگون پیش

رسیدم به در

نفس عمیق کشیدم

دستم سمت زنگ رفت .. دوباره برگشت .. مکتم مثل اینکه
خیلی طولانی بود چرا که مهبد جای من زنگو زد
سرمو انداختم زیر ...

صدای دختری اومد :

- کیه ؟

هیچکدوممون جوابی نداشت تا بده .. می گفتیم چی ؟ شاید
اصلا خونه ی پدري من نباشه و الان برای کسی دیگه
باشه .

در رو باز کرد .. دختری که قیافه ش تامل برانگیز بود ..
صداشو صاف کرد :

- بله ؟

مهبد لب باز کرد :

- منزل رهنما ؟

دختر کمی به هر دوتامون نگاه کرد .. عادی نبود !

-کدوم رهنما ؟

پدرمو می گفتم ؟ باید .. می گفتم کیانوش رهنما ؟

یکدفعه کلافه گفتم : مثل اینکه اشتباه شده .. من عذر
میخوام که مزاحمتون شدم ..

#ادامه_دارد

پست #23

صدای مردی اومد :

-مونا ؟ کیه زنگ زده ؟ اگه دوستای پرویزن بگو بیان تو
..

دختر اروم برگشت و گفت : دوستای پرویزین ؟
چهره ی زنی شکسته از پشت و دور از دختر قاب چشمام
شد ..

چه چهره ی اشنایی داشت .

مهد به پهلوم زد و وقتی جوابی از من ندید گفت : منزل
کیانوش رهنماست ؟

قلبم وایساد .. سرمو به سمت چپ برگردوندم و عصام رو
محکم چنگ زدم .

دختر باز هم نگاهم میکرد .. بالاخره لب باز کرد :

- بله .. با کسی کار داشتید ؟

آوای خیس

@avayekhis

چشمامو بستم و دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم :
هی خدا .. هی خدا ..

صدای مهبد خوشحال بود :

- میتونیم بیایم تو ؟ ما اونچنان هم غریبه نیستیم .

دیدم دختر بی تفاوت شونه بالا انداخت و رفت کنار ..
با پاهای لرزون در حالی که ارنج مهبد و عصامو چنگ
زده بودم وارد شدم .

دیدن درختای توتی که الان خشک شده بود و همون تاب
اویزون شده ی بچگی بغض رو به گلوم مهمون کرد .

بوی بچگی میداد .. بوی مامن .. بوی آغوش پدر !
دوتا مرد بیرون اومدن از ساختمون و با تعجب به من نگاه
کردن ..

یکیشون پرسید :

-سلام .. از دوستای پرویزید ؟

به حرفش توجه نکردم و سر چرخوندم داخل حیاط ..

صدای مردی اومد :

- سیصد بار به این هومن گفتم بیا یکی رو بیاریم که این
شوفازا رو هواگیری کنه .. یخ بستیم بابا .. یه مستراب ادم
میره میاد هفت پشتش عذاب میک ..

حرفشو با دیدن ما قطع کرد .. میدونستم الان قیافش عین علامت سواله ..

چرخیدم سمت در دوباره ..

با دیدنش دستم بند به عصا شل شد و افتاد و اونم سینی لیوان ها رو ول کرد ..

همزمان باهم لب باز کردیم :

-کیان ؟

-کیوان ؟

زن هینی کشید و دوتا مرد با تعجب خیره شدن به من ..
به تپه تپه افتاد :

-تو .. تو .. اینجا .. از کجا .. تو ..

دهن باز کردم :

- فقط اومدم ببینمتون .. بعدش میرم .. بخاطر فرنگیس نیومدم .. بخاطر دل خودم اومدم .. بخاطر بچگیم اومدم ..

با اون پای دردمند جلو رفتم و نگاهش کردم .. برادر بزرگترم .. دوشش داشتم چقدر ! با اینکه اخلاقش خوب نبود .. اذیتم نمیکرد ولی محبتی هم در کار نبود !

لب پایینم که میلرزید رو گاز گرفتم .. مرد ! چه مرگته ؟

- اومدم تو رو ببینم کیوان .. هومن رو .. امیر و سیامکو !

که حتی یه بار هم ندیدمشون ! به من حق

آوای خیس

@avayekhis

برگشتم سمت تاب اویزون به درخت توت که اون دختر دم
در کنارش روی سکو نشسته بود و به کفش هاش خیره بود
لبخند زدم :

- اون تاب هنوزم هست .. اون ..

کیوان حرفمو قطع کرد و با آروم ترین لحن ممکن گفت :
خوش اومدی داداش !

یکی رو صدا زد :

- فائزه ؟؟ پرنیا ؟؟ پاشین جمع و جور کنین .. مهمون
داریم .

نگاهی به دختر کرد :

- مونا پاشو .. کار داریم .

دختر سرشو آورد بالا و رو به من گفت : کیان .. تویی ؟
هیچی نگفتم .. هنوز نگاهم به درخت توت بود ..

یکی بهش انگار تشر زد :

- پاشو .. عین بچه های دو ساله اونجا نشستی .. حداقل
وسایلاتو جمع کن .. حالم بهم خورد صبح دیدمشون .

از جاش بلند شد و با پوزخند گفت : زنت نیستم که دستور
میدی ..

برام مهم نبود چی میگن .. دلم میخواست اون تاب رو لمس
کنم .. اون درخت رو بو بکشم .. کاش قبل رفتن شاخه ای
از اون درخت رو بتونم ببرم .

داخل خونه هم سرد بود ..

همه مشکی پوش بودن .

مهد اروم گفت : تسلیت میگم ..

همون زن شکسته با حرص گفت : آشنا بود .. پسر عموی
آقا کیان بود . تازه هفتش دیشب تموم شد .. آقا پرویز ..
یادتونه ؟ البته شما هیچی یادتون نیست! طبیعیه .. ما رو به
زور میشناسید .

تویش پر بود ..

کیوان با سینی چایی رو به روم نشست و دستی به بازوش
کشید :

- چند روزیه پرویز بینمون نیست .. هر چند شاید به یادش
نیاری .. برا همینه ما اینجا جمعیم هممون .

فقط نگاهش کردم .. چشمش به عصا افتاد ..

لب گزید :

- خدا بد نده .

لبخند زدم :

- خدا بد نمیده ! حادثه بود .. موندگار شد .

کسی پیش کیوان نشست که اروم گفت : سلام داداش .. منم .. هومن .

دوست داشتم بغلشون کنم .. بوی پدر رو میدادن حتما دوتاشون .

سکوت برقرار بود تا بالاخره من شکستمش :

- برای یه پروژه ی تحقیقاتی اومدیم ایران .. یهو انگار دلم پر زد که پیداتون کنم .. سخت بود .. 4 روز در به در دنبال ادرس میگشتم . هیچ نشونی ای جز همین ادرس رو نداشتم . تا امروز که پیداتون کردم .. راستش .. خدا شاهده .. فرنگیس ازم خواست که برای ارث پیام ولی برای ارث نیومدم . خودم .. اونقدر دارم که ارث نخوام و نیازی بهش نداشته باشم . الانم .. همین یه دیدار کوتاه برام کافیه ..

پوزخند یکیشون منو متوقف کرد .. به دختری نگاه کردم که با همشون فرق داشت و این فرق توی همه چیش زار میزد ..

بلند شد از جاش که هومن بهش تشر زد :

- مهمون اومده کجا میخوای بری ؟

خندید :

- دیوونه، این ؟ این سالمه ! مثل ما نکنیش !

دختر حامله ای بهش تشر زد :

- مونا خانوم ! زشته جلو مهمون ..

بهم نگاه کرد و همون جمله ی توی حیاط رو تکرار کرد :

- پس کیان تویی .. خوبه .. خوبه !

خندید :

- جمعمون کامل شد .

روی دور ترین صندلی لم داد و کتاب قطور جنایت و مکافات رو برداشت و بدون توجه به کسی شروع به خواندن کرد .

کیوان چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت : یه امشبو با ما باش .. باهممون آشنا شو .. بعد اگه بد گذشت برو .

#ادامه_دارد

پست #24

تعجب کردم :

- باهام مهربونی !

- داداشمی

- بچگی هم داداشت بودم ..
- مادرت بود
- الانم مادرم هست
- دوره
- حواسش بهتون هست
- میدونیم .
- نکنه فکر میکنی دنبال ارثم ؟
- از کت پوست مارت معلومه دنبال چندر غازه بابامون نیستی .. هر چی نباشه 4 سال ازت بزرگترم .
- پیر شدی کیوان .. پیر شدی .
- صدای همون دختر یا مونا بلند شد :
- من پیرشون کردم .. من !
- دستشو برد بالا و دوباره انداخت پایین و کتابشو خوند .
- همون زن حامله نچی کرد و زیر لب استغفرالله ای گفت ..
- مهد دم گوشم گفت : ای قربون شکلت برم این خانواده ت
- یه ذره بیش از حد ان نرمالن !
- سرمو ریز تکون دادم .
- موافق بودم .

جو بخاطر مرگ پرویز نامی تلخ نبود .. همشون تلخ بودن
.

کیوان اروم بهم نگاه کرد و گفت : بخور داداش چاییتو سرد
شد از دهن افتاد.

حتی دلم برای چایی های ایران هم تنگ شده بود ..

بعد از یکی دو قلوپ، زیر اون بار نگاه های سنگین،
استکان کمر باریک رو از لبم جدا کردم و اروم پرسیدم :
-چرا .. فقط تو هستی و هومن .. پس .. امیر و سیامک
کوشن ؟

از گوشه ی چشم بلند شدن سر مونا رو از توی کتاب دیدم
..

لب پایینشو اروم گاز گرفت .

کیوان پوفی کشید و به جاش هومن گفت : سیامک چند
سالی میشه که .. فوت کرده .

ندیده بودمش و دلم گرفت ..

سرمو پایین انداختم و منتظر ادامه ش بودم

کیوان اروم تر گفت : امیر هم ..

نگاه همشون یا به زمین دوخته شد یا به دختری که هنوز
کتاب دستش بود .

دختر بلند گفت : چه عهد شوم غریبی !

پوزخند زد و برگشت سمت من :

-این خانواده که تو برگشتی پیششون خیلی از اون چی که الان فکر میکنی داغون تره .. داداشت هر کدوم یه گوشه خوابیدن .. یکی سینه قبرستون، یکی تو زندان، یکیشون دور از زنش اون یکی هم دنبال یه چل چله ی آروم دنبال یه خواب مخملی ! واسه چی اومدی ؟

سوال اخرش خیلی اروم تر از هر چیزی درون ادمو میشکست ..

یک دور پلک زدم و گفتم : تو کی ای ؟
صدای دختری اومد :

-دختر عمه ت . عمه راضیه .. فهیمه .

مهد گنگ پرسید :

-راضیه یا فهیمه ؟

یکی از اون جمع بلند شد و پوف کشید :

- بشینید همشو براش توضیح بدید .. انگار بازپرس آوردن جلو روم گذاشتن .. خفه دارم میشم .

کیوان لبخند تلخی زد :

-میفهمی ... همه چیو میفهمی .

بچه ها رو با من آشنا کرد ..

و همشون با من غریب بودن و فقط تصویر محوی از
نوازدی کیمیا یادم بود .

فائزه بلند شد و با لبخند گفت : فکر کنم آلبوم عکس باشه ..
بزارید برم پیدا کنم .

ارشد به سمت مونا رفت و با لبخند گفت : چطوره رمانش
؟

سرشو از کتاب بیرون آورد و گفت : خوبه .. موضوعش
خوبه .

-دیگه از این که نمیخوای ایراد بگیری ؟

- باید ببینم .. هنوز نصفش مونده . یکم .. زیادی زیاده !
آبان رو کرد سمت من :

-ایشالله خدا بخواد، لندن مشغول چه کاری هستی ؟

لبخند آرومی زدم :

-من طراح لباس و مد هستم .. توی کالکشن و برند های
مختلفی کار میکنم و تقریبا هر دو سه سال یه بار رونمایی
هم دارم .

#ادامه_دارد

پست #25

آوای خیس

@avayekhis

سر همشون چندین و چندین بار تکون خورد و افرین گفتن .

مونا کتاب رو بست و اومد کنار کیوان رو به من نشست :
-رنگ امسال چیه ؟

از سوالش خنده م گرفت که با سوال بعدیش کمی جا خوردم :
-میتونی کمک کنی طرح فابریان بکشم ؟ یا پالتوی دست

باز یقه گرد ؟

مهد پرسید :

-رشتتون طراحیه ؟

عین بچه های دو ساله نچی کرد

منتظر یک توضیح اضافه بودم ولی چیزی نگفت .. اروم
گفتم : اره میتونم کمکت کنم دختر عمه . فقط .. داری
وسایلو ؟

صادقانه و رک گفت : نه ندارم . پارچه هیچی ندارم .
ورق دارم .

لبخند نرم و لطیفی بهش زدم :

- یه کاریش میکنیم .

دختر حامله ای که فقط یادم بود اول اسمش پ داشت از
اشپزخونه بیرون اومد و اروم گفت : کیوان .. یه چندتا
چیزه باید بگیری ..

کیوان از جاش بلند شد ..

چه نگاه رسوخ کننده ای داشت این دختر !

آروم گفتم : شماها همتون عجیبید .. تو از همه عجیب تری

.

با همون نگاه و همون حالت صورتش گفت : هر آدمی
برای داستانی متولد شده .. تولد من خوب نبود که داستانم
خوب باشه .

یکم عقب کشید و اروم گفت : مجردی پسر دایی ؟

سرمو تکون دادم .

جاشو به فائزه داد که البوم دستش بود ..

آلبوم رو روی پام گذاشتم .. بیشتر عکسا مال موقعی بود
که من امریکا بودم .

نگاهم به عکس تکی امیر کنار دیگ بزرگ افتاد که ملاقه
ی دسته چوبی بزرگی دستش بود و میخندید .

آه بلند بالایی کشیدم و رو به فائزه گفتم : آخه چرا زندانه ؟

رنگش پرید و هیچی نگفت .

موقع ناهار بود که توی اتاق بچگی خودم که بیرون از اون سالن پذیرایی و توی حیاط بود با مهد نشسته بودیم و من برای بار چندم آلبوم رو ورق میزدم که صدا از توی حیاط بلند شد و نگاه من و مهد به بیرون رفت

-خب یه چی بهش بگو به من چه ؟

- پر نیا اون روی سگه منو بالا نیارا ..

صدای کیوان بود :

- پاشو ببرمت بیمارستان ..

صدای مونا :

- نمیام بیمارستان .. تا تو قبرستون هم باشه تا تو بهشت هم باشه من نمیام !

صدای آبان :

-ولش کن چرا نازشو میکشی ؟ چی شده مگه ؟ زن فلانی زنگ زده ابراز ناراحتی میکنه که چرا حاج امیر نبوده ؟ بعد تو دوباره حالت بهم خورده ؟ بابا ولمون کن توام .

مونا داد زد :

- به قرآن قسم که نمیشناسمت آبان .. من .. من فقط 16 سالم بود آبان .. تو چی میدونی من چی کشیدم ؟؟؟؟ خیلی بی انصافی .. همتون اصلا !

- ولی عادت کن .. عادت کن همه بگن امیر کوش ؟ عادت کن همه بگن چرا من و تو ازدواج نکردیم ! عادت کن به همه چی !

سکوت شد

مونا پوزخند زد :

- پس به همه بگین ! بگین امیر کجاست .. ما چرا اینجاییم .

صدای غرلند ارشد :

-خفه شو .. خیره سر !

قهقهه زد :

-چیه؟؟ آبروتون میره؟؟

صداش دور تر شد :

- عادت کردن من به عادت کردنتون بستگی داره .

صدای کیوان انگار بمب هیروشیما بود :

- امیر دو ماه دیگه آزاده !

صدای یا ابرفرض پرنیا اومد ..

انگار مخاطبش آبان بود :

-به اینم باید عادت کنه ؟

- کی بهت گفته ؟ اون .. اون حبشش بیشتر از این حرفا بود !

- تشخیص بیماریش کسری داشته . دو سه ماه دیگه ازاده . البته میبرنش جایی که پرویز بوده .

صدای در اومد و به دنبالش صدای کیمیا :

-کجا بودی تو ؟ نمیگی ما نگران میشیم ؟

صدای دختری اومد :

- ولم کن کیمیا .. فقط میخوام بخوابم .

صدای هومن اومد :

-رفتی پیش وکیل پرویز ؟

دختر جدید که نمیشناختمش گفت : هومن دنبال چی ای ؟
چندر غازه پرویز؟

کیوان داد زد :

-د خوب اگه داشتم که گیر چندر غاز پرویز نمیموندم ..
همون پول پرویز الان حداقل پول رهن یه خونه ی 50
متره واسم ! چرا نمیخوای بفهمی حنانه ؟ بابا ما نداریم !
شرکت بابا رو باید خرجش کنی تا به یه جا برسه .. اینو
میبینی با بچه ی بدنیا نیومده ش؟ همین الان روزی 100
هزار تومن پولشه .. حنانه من اگه داشتم دست این دخترو

نمیگرفتم بیارم ایران که پس فردا قائمش کنم تو سوراخ
موش که اون عنتر کاری به این نداشته باشه .

صدای ارشد انگار ختم تمام حرفا بود :

- ما اگه پول داشتیم الان اینجا دور هم جمع نبودیم .

سکوت شد

دختر جدیدی که حتی قیافش رو هم ندیده بودم و اسمش
حنانه بود دهن باز کرد :

- پرویز .. تمام دارايشو به نام مونا زده .

سکوت طولانی تر شد ..

نمیتونستم اینقدر بشینم توی این اتاق

اروم در اتاق رو باز کردم که نگاه همه به سمت چرخید
لبخند خجولی زدم :

- یکم پام درد گرفت .. گفتم راه برم یکم .

کیوان رو به حنانه که یک زن سن بالا بود گفت :
برادرمون کیان .. تازه از لندن اومده .

نگام کرد ..

با صدای گرفته گفت : خوش اومدن .

#ادامه_دارد

یکم بلند گفتم : منم جزو خانواده حساب کنین .

یکدفعه مونا با غیض برگشت و غرید :

-دنبال چی ای پسر دایی ??? به قرآن منی که اینجا وایسادم
و نصف سنتو دارم له له یک دقیقه زندگیتو توی بهترین
شهر دنیا میزنم ! ما هیچکدوم نصف پول تو رو هم نداریم
.. نصف خوشی های تو رو نداریم . بعد از این همه سال
اومدی، یه داداشت سینه قبرستونه، پسر عموت کنارش و
یه داداشت کنج زندون خوابیده ! یه داداشت ازدواج سفید
کرده و یه داداشت زنشو طلاق داده ! دختر خالت بیوه س
و همسایه هاتون یکیشون حامله س و اون یکی بخت
برگشته، یکی از پسر عمو هات هم که دکتر بیکار مملکته
! منم از همشون سیه بخت تر .. دنبال چه داستان خوشی
تو ماهایی کیان ؟

سکوت شد ..

انگار بغض کرد :

-برو کیان .. برو .. اینجا هیچ چیز شاد کننده ای نیست !
گور بابای خاطرات بچگی .. همه چی گذشت

لب پله نشست و اشک ارومی ریخت و مات به حوض ابی
رنگ گفت : اون روزا تموم شد ... همه چی گذشت !

آبان سکوت همه رو شکست و پوزخند زد

- تو که غمی نداری ... تو که ارث میلیونی پرویز بهت
رسیده دختر کوچولو! پاشو .. پاشو برو باهات عشق کن!
چشماشو یک لحظه بست .. تا خواست باز هم ادامه بده با
ارامش همیشگی توی خودم گفتم : من نیومدم تا داستان
بشنوم دختر عمه . من فقط برای یک دیدار کوچیک اومدم
.. اما این خونه ما رو کنار هم پیوند زده، داستان هامون
رو یکی کرده، از اول که از در این خونه داخل میشی تمام
غم های وجودتون، وجود آدمو فرا میگیره .. درخت هاش
از همیشه عزا دار ترن .

سر همشون افتاد زیر .. کیوان آروم گفت : مونا راست
میگه کیان .. زیاد درگیر نشو . یا همه چی درست میشه ..
یا میگذره فقط !

خواستم لب باز کنم که دستی روی شونه م نشست .
صدای مهبود بود که توی گوشم طنین انداخت :
-ماهم فقط همین یک شب رو اینجا هستیم اقا کیوان . کیان
فقط میخواست یک بار دیگه ببینتتون .
کاش مهبود این رو نمیگفت .

سخته خب! آدم عمری خانواده نداشته باشه و یکدفعه با
سیل عظیمی از خانواده رو به رو بشه و بخواد فقط یک
شب در اون سیل و اون طغیان با اون خانواده ایستادگی
کنه .

ولی حق با مهبود بود .

من کجا ؟

اونا کجا ؟

صدایی از اوناور که متعلق به مونا بود بلند شد :

-من وقتی بدنیا اومدم مادرم، عمه راضیت، فوت کرد .
پدرم .. برای اینکه نامادری سرم نیاد با خاله ی کوچیکم
عروسی کرد .. یعنی عمه فهیمه . منو عمه فهیمه دوست
داشت .. پدرت هم همینطور .. همه دوستم داشتن .. پدرم
نه ! پدرم نه منو دوست داشت نه مادرمو، نه خاله مو .
اون توی جوونی عاشق یه زن شده بود .. یه زن که فقط
یک بار دیده بودتش ..

لبخند محو زد و دستاشو به سمت کفش هاش برد :

- بعد از چند سال رفت سراغ مواد مخدر .. آخه فهمیده بود
اون زن که فقط یک بار دیدتش مرده . همیشه وقتی تریاک
میکشید و آروم میشد، لب باز میکرد .. یه بار یادمه بهم
گفت عشق فقط یک مه ئه و با اولین پرتو واقعیت از بین
میره . اگه تو هم بری .. همه ی ما رو راحت فراموش
میکنی . نمون کیان .. نمون !

سکوت کرد .. انگار پرت شد توی همین حیاط و همین
سیل؛ ایستاد و بهم نگاه کرد .. نگاهش تا اعماق وجودم رو
تحت نفوذ خودش قرار داد

لب باز کرد ولی صوتی از اون لب های کمرنگش خارج
نشد .. سرشو انداخت زیر و یک پله عقبی به سمت بالا
رفت .

داشت میرفت تو که کیمیا گفت : میری خونه ظرف ها رو
هم بشور

لبه ی استین مانتوی مشکی بلندش رو کشید و به انگشت
گرفت و روی پاشنه ی پا، به سمت ما چرخید .
نگاهش مثل یه نوزاد 1 ساله یا 2 ساله شد :

- آخه .. بلد نیستم !

دیدم که کیمیا لب گزید و به من اشاره کرد و پرنیا اروم
بهش اخم کرد .

لبخندمو با جمع کردم لب هام و فشار دادنشون روی هم
کنترل کردم .

کیوان غرید :

-به چه دردی میخوری تو ؟

رک گفت : اینکه گند بزنم به روند زندگی همتون و داداش
عزیز تو بفرستم سینه کش زندون .

هومن تشر بهش زد :

- موناااا !

پوزخند زد و رفت تو .

ارشد به سمت اومد :

- کیان بشین یه جا، خسته میشی .

لبخند بهش زدم :

- خوبم .

کم کم حیاط خلوت تر میشد .. دستامو روی شیر عصا گذاشتم و به تک تاب اویزون و خسته نگاه کردم .

مهد رو به روم نشست :

-تا الان فکر میکردم عضو داغون خانواده ت تویی ! واقعا خلی اگه بخوای بینشون بمونی . اینا خودشونم با خودشون دعوا دارن ..

لبخندی رو به تاب زدم :

-کنجکاوم .

- برای چی اخه ؟

- برای داستان هاشون . برای تک تک سال هایی که نبودم .. برای تک تک سال هایی که کیانی بینشون نبود .

- خودشون به خودشون نمیگن . مخصوصا اون دختره .. چیه اسمش .. مونا ! فسقله بچه عین چی زبون داره و عین چی با همه بدرفتاری میکنه . من یه جورای خاصی غلط کردم که خواستم تو خانوادتو ببینی

- و من ازت ممنونم .. انگار .. انگار .. یه تیکه ی عظیم
گمشته در خودمو برام پیدا کردی و اون تیکه .. اون تیکه
نبض تپنده ی من شده !

مهد نچی کرد و بلند شد و به سمت اتاقی رفت که چند
ساعت قبل توش، سمعا شاهد یک بحث و جدال بودیم .
#ادامه_دارد

پست #27

مونا

توی هال قدم میزد و دست به سر و صورتم میکشیدم ..
کلافه بودم، نا آرام .

کیان از خاطرات بچگی میگفت .. خاطرات بچگیم شاید
حتی از مال کیان هم شیرین تر بود !

کیوان چی میگفت ؟ میگفت امیر آزاد میشه
خب .. خب بشه !

ولی آخه .. امیر آزاد میشه !

در مشبکی و مینا کاری شده ی بزرگ باز شد و اول آبان و بعد کیمیا وارد شدن .. دست به سینه و به صورت متمایل بهشون نگاه میکردم که کیمیا غرید :

- بعضی وقتا باید لال شی مونا .. اون قصه سرایت واسه چیه ؟ چیو میخوای به این بشر بفهمونی مونا ؟

وقتی عصبی میشد بینیش از همیشه گوشتی تر میشد، حتی میشد رگ های سبز و آبی گردنش رو از روی پوست سفید تشخیص داد که چطوری به حد انفجار میرسن و دوباره به خواب برمیگردن .

دستای لرزونش رو مشت میکرد، انگار آماده ی حمله باشه یکی از پاهاشو جلو میزاشت و کامل به جلو خم میشد .

- باتوام !!! چرا جواب نمیدی ؟؟ چیه منو آنالیز میکنی ؟

توی همون حالت و با معمول ترین لحنم گفتم : به نظرم کفش های رو فرشیت با شالت امروز ست شده .

صورتش حالت تعجب گرفت و از حرف بازموند .

آبان چنگی به موهاش زد .. همیشه کت و شلوار میپوشید .

دکتر : مگه میشه از کیان چیزی ندونی ؟

گفتم : دکتر، کیان خیلی مهمه ؟

همون سوال رو از اون دو نفر پرسیدم :

- کیان خیلی مهمه ؟

آبان برگشت و صد بدتر و عصبانی تر از کیمیا آماده
انفجار بود که در محکم باز شد .

حیف ..

عصبانیت آبان مهربون و دلسوز قدیم دیدن داشت .
ارشد بود ..

اون هم عصبانی بود ؟

به سمت اومد و مرز بین دوتا فرش وایساد و لب هاشو
محکم به داخل فرو برد و دستشو مشت کرد .

حرفا چقدر راحت خورده میشدن .

پر نیا اروم اروم اومد تو :

- دختر تو چرا ساکت نمیشی ؟ زشته اون مهمونه !

شونه بالا انداختم :

- خودش گفت میخواد بدونه ..

ارشد دهن باز کرد و دستشو صاف جلوی من گرفت :

- میدونی چندین ساله که با ما نیست ??? حتی ما رو

نمیشناسه ! آخه دیوونه ! زده به سرت مگه ??? بری چی

بهش بگی ؟ بگی داداش دست گلت، داداشت که کل یه محل

رو اسمش قسم میخوردن الان کنج زندونه چون .. چون ..

چقدر گرسنه بود ارشد، طفلکی ! همه ی کلماتشو به باد

خوردن میگرفت .

آوای خیس

@avayekhis

خودم راه رو براش مستقیم کردم، برای همشون اصلا !
انگار توی یه جاده برفی، پشت هیچ ماشینی و پشت هزار
دونه برف وایساده بودن و منتظر بودن تا یک بچه ی
کوچیک دست فروش که توی سرما یخ داره میزنه براشون
نمک بریزه ..

- چون منو اذیت کرد .. روحی، جسمی، جنسی .. چه
اشکال داره ؟

آبان داد نزد، نعره نکشید، مشتش رو به سمت نگرفت، حتی
جلو نیومد ..

نگاه کرد .. نگاهی که داد زد، نعره کشید، مشت شد به
سمتم .. نگاهی که میگفت " از آبروت بترس "

نفهمیده بودم کی کل سالن پر شده بود و همه ی آدما ی
داخلش یک شمشیر و یک گرز و گبر دستشون بود تا به
جنگ من و حرفام بیان .

هومن دوتا ارنجاشو روی زانو هاش گذاشته بود و سرشو
لای دستاش گرفته بود. سرشو آورد بالا و با صدای گرفته
ای گفت : ما میدونستیم .. اون هیچی ... هیچی نمیدونه
مونا .

- شما هم نمیدونستین

کیمیا با عصبانیتی که خنده و پوزخند و تعجب قاطیش بود
گفت : دختره ی .. ما از اون اولش پیشت بودیم .. اون چی
؟

سکوت کردم ..

چشمام کم کم ریز شد و لبم به لبخند باز .
صدام راهشو از دیافراگم به گلو باز کرد و مثل زنان تنور
خون اپرا زدم زیر خنده ..

راه میرفتم در حالی که دستام چفت پهلوم شده بود و از
خنده عضلات شکمم گرفته بود .

سالن رو فقط صدای خنده ی من پر کرده بود .

رو به روی همشون وایسادم و خنده م دیگه ته کشید .
رگ های گردنم از خواب بیدار شدن و پره های بینیم گشاد
و گشاد تر

غریدم :

- کدومتون دقیقا پیش من بودین ؟ امیر .. عضوی از همین
خونه و خانواده، همین رگ .. همین خون ! بهم گفت
عاشقمه .. گفت میمیره برام .. گفت تحمل نداره منو بدن به
آبان .. میگفت میدونه باید چیکارم کنه .. تو روم نمیگفتاا !
برام پیام میفرستاد . من حتی نمیدونستم اون شماره امیره ..
انگار کنده شدم ..

دکتر : خب مونا، بهم بگو که چه به روزت اومده .. همشو
بهم بگو ..

روی تخت دراز کشیدم و خیره شدم به سقف با طرح های
عجیب و غریب

- 30 آذر بود .. شبش یلدا بود . توی اون خونه ی دایی
بیشتر وقتا من بودم و امیر و سیامک .. کیمیا که ازدواج
کرده بود هومن و کیوان هم جدا زندگی میکردن . زن دایی
هم بود البته .. بقیه بیشتر نبودن . زن دایی هر ماه سه شنبه
ها میرفت جمکران .. با مسجد محل . یکی دوبار هم من
رفتم ولی خب راستش با مینی بوس هاش اصلا راحت
نیستم . کنترل چادر هم کلا خیلی سخته برام . من اون
موقع سنی نداشتم .. 14 سالم بود . اون موقع کنار خونمون
رو داشتن گود برداری میکردن و خونه ی ما هم قدیمی بود
و زیاد محکم نبود . البته اون روز سیامک حالش کلا خوب
نبود . آخه سیامک هم از گردن به پایین فلج بود هم اینکه
نمیتونست صدای زیادی رو تحمل کنه .
دستی به شونه م خورد ..

پست #28

با همون یه تکون کوچیک سه قدم عقب رفتم و به میز
شیشه ای خوردم .

آوای خیس

@avayekhis

صدای آبان اومد .. نگران بود :

- چت شد تو ??? یک ساعته ساکت شدی .

سرمو تکون دادم و روی یکی از مبل های قدیمی از جنس چوب پذیرایی نشستم و پیشونیمو با دستم گرفتم و پا روی پا انداختم و شروع به تکون دادنش کردم .

دکتر : خب ؟

گفتم : منم همیشه واسش شعرای کتاب ادبیاتو بلند بلند میخوندم که مبادا یه وقت صدای بولدوزر یا ماشینا رو بشنوه . اون روز یادمه که خیلی ماشینا داشتن سر و صدا میکردن .. ادم احساس میکرد که همه چی داره فرود میاد . یادمه امیر دوید تو اتاقی که من و سیامک بودیم . یکم به من نگاه کرد .. بعد گفت باید وسایل خودمو سیامکو جمع کنم بریم خونه ی کیوان . میگفت خونه هر آن ممکنه بیاد پایین ! راستش، زن دایی خیلی طلا دوسته .. شایدم دیگه نیست ولی خب .. یادمه چقدر وسواس داشت روشن . به امیر گفتم که باید برم طلاهاشو بردارم و مدارکاشو . گفت باشه .. بهم گفت که وسایل سیامکو اون جمع میکنه .

راستش .. وضعیتمون مثل جنگ زده ها شده بود ! همین که صدای آژیرو میشنیدن پناه میگرفتن . اتاق زندایی خیلی نزدیک تر بود نسبت به ماشینا ... داشتم طلا ها رو توی کیف میریختم که یک دقیقه نگام به ماشین بولدوزر افتاد که چقدر نزدیک بود بهمون . سریع جمع و

اومدم بیرون و همین که اومدم صدای اجر اومد و بعد صدای مهندس ناظرشون که داد زد و به یکی ناسزا گفت . برگشتم و دیدم کل اتاق خراب شده .. البته الان درست شده ها !

بعد امیر داد زد که چی شد و گفتم هیچی سریع جمع کن .. خیلی سخت بود حمل کردن سیامک با ویلچر .. تازه هی باهاش حرف میزدیم که فحش ها و سر و صداهاشون رو نشنوه . امیر به مهندس ناظر شماره ی خودشو داد و ما نشستیم تو ماشین پر اید مشکی رنگش . یادم رفت بگم سیامک حرف نمیتونست بزنه .. اگه میخواین بپرسین خب چرا سیامک اینطوری شده ..

- مونا ؟

دست از روی پیشونیم برداشتم و به فائزه که یه سینی فلزی دستش بود نگاه کردم . توی سینی یه لیوان و توی لیوان آب قند پرملات بود . همین الان هم نخورده و نچشیده از قند های نیمه اب شده ای که روی هم انباشته شدن بودن دلم شیرین شد .

نگران بود و من اینو از لرزش دستاش میفهمیدم :

- بیا بخور عزیزم .. رنگ به رو نداری .

صدای کیوان اومد :

آوای خیس

@avayekhis

- کی همه ی این بدبختیا تموم میشه ؟ دیگه نمیکشم .

صدام در اومد :

- تو چرا نمیکشی کیوان ؟ چرا ؟ داغ برادر فلجت کشتت ؟
تو مرگشو دیدی ؟؟؟ تو دیدی چجوری دست و پا زدنشو ؟
تو دیدی چجوری لب زدنشو ؟؟ تو چشمای مشکی از حدقه
بیرون زده شو دیدی کیوان ؟؟؟؟ کدومتون دیدین ؟؟؟
کدومتون وحشی گری امیرو دیدین ؟؟؟؟ شما تا حالا یک
شب پیش سگ شکاری خوابیدین ؟ تا حالا مرگ عزیزتون
رو جلو چشمتون دیدین ؟ تا حالا با جسد عزیزتون تا 3
روز تو یه خونه بودین ؟؟؟؟ شما کی هستین ؟! نوش دارو
پس از مرگ سهراب ؟؟؟ همین که فهمیدین من زخم
خوردم .. من از خودی خوردم .. دورمو گرفتین! اون
موقع کجا بودین ؟ الان چی عوض میشه کیوان ؟
حالا این من بودم که صاحب گرز و گبر بودم .. من بودم
که کمان آماده شدمو توی دست داشتم و تیر هام تیر های
سمی بود .. یک سم کشنده نه ! یک سم زجرآور .. از اون
تیر هایی که توی چشم یا قلب میزدن و میگفتن که نمیکشه
.. ولی تا ابد جاش همون جاست !

شاید اون تیر من بودم ..

من سینه دریده ی میدون جنگ بودم، زخم خورده ی به
تمام معنا !

زخم های چرکینم با یه اشاره باز شدن، ترکیدن، فواره زدن
و سوزش سرد و وحشتناکی تمام استخون هامو پوشش داد

.

- به قرآن .. به تک تک شب هایی که من زجر کشیدم و
سیامک گریه کرد .. کیان شرف داره به همتون ! شما ها
میدونستید من هستم .. میدونستید امیر مشکل روانی داره !
به قرآن میدونستید .. چرا منو باهاش تنها گذاشتید ؟ چرا
جواب تلفن هامو ندادید ؟ الان چیو میخواین عوض کنین ؟
الان منتظرین امیر ازاد شه .. بیاد توی این خونه .. جلوی
من همتون دست به دست بشین یه سنگر دفاعی ؟ بشین
مرد غیور ؟ مرد جنگ و غیرت و همه چی ؟

از جام بلند شدم و شنل قرمز رنگ پرنیا رو برداشتم و به
سمت در رفتم

به در که رسیدم برگشتم و گفتم : باشه ! مرسی . مرسی که
همتون کمک کردید .. مرسی که خرجم کردید . مرسی از
پرویز که پولشو داد اصلا به من . مرسی .. یه دنیا .. یه
عمر تشکر !

#ادامه_دارد

پست #28

در رو باز کردم و اولین چیزی که حس کردم سوز بد
سرما بود که پوست خشکمو سوزوند .

برگ ها و خورده خاک های حیاط کثیف روی هوا به
رقص در اومده بودن .

کمی چشمم رو ریز کردم تا گردی توش نره .

شنل رو باز کردم و روی دوشم انداختم .

به سمت تاب قدیمی قدم برداشتم و عصای کیان بود که
توجهمو جلب کرد .

عصاش اینجاست، خودش کجاست ؟

روی تاب نشستم و کمی خودمو تکون دادم .

مثل یک بچه ی دو ساله .. مثل یک کودک گم شده توی
شهر بازی .

چشمام رو بستمو و دستمو به دور طناب کنفی مشت کردم
. طوری سفت گرفته بودمش که انگار طناب نجاتم بود ..
از حریق، از آوار، از درد ..

درد من چی بود راستی ؟ دردم سوز سرد زمستونی بود که
هیچوقت نومید یک عروس سفید پوش رو نمیداد ؟ درد من
طناب های کنفی زمختی بود که کف دستم رو آزار میداد ؟
درد من جماعت داخل خونه بودن که هم میفهمیدن و هم
نمیفهمیدن ؟

روسریم سر خورد و روی شونه ام افتاد . درد من امیر بود .. چرا طفره باید برم ؟ دردم خود خودش بود . دردی که حتی خودش هم مداواش نیست و دوايي برای اون نیست .

درد من نوازش های امیر بود

درد من لالایی های بیقرار امیر بود

درد من درد های امیر بود ...

آهی از انتهای انتهای نامعلوم دیافراگم به سینه رسید و سینه در آغوش قلب تیر کشید و اون آه خارج شد، بخار شد، محو شد .

دکتر : با امیر کجا رفتی ؟

گفتم : امیر یه خونه ی مجردی داشت .. دور بود .. همیشه میگفت که ادم وقتی مجردی خونه میگیره قاعدتا باید دور باشه از بقیه ی خونه . شاید یه دو سه ساعتی تو راه بودیم وقتی که رسیده بودیم شب بود و سیامک خوابش برده بود . برگشت رو بهم کرد و گفت که باید یه چیزی بهم بگه . گفت میدونه سنم کمه گفت میدونه همه چیو ولی ازم خواست که زنش شم !

دکتر تعجب کرد :

- زنش شدی ؟

لبخند زدم ..

-مونا خانوم ؟ میتونید عصای من رو بیارید ؟

سرم رو از طناب جدا کردم و نگاه رو به سمت عصای خوش رنگش سوق دادم .

آروم از جام بلند شدم و عصا رو برداشتم .

حتی حوصله ی جلو کشیدن شالم رو هم نداشتم .

به سمتش رفتم و بهش عصا رو دادم .

لبخند زد . چقدر جنتلمن بود !

عصا رو به سمتش گرفتم و نگاهم خیره به پاش بود که از مچ کمی چپ شده بود .

- چی شد که اینطوری شدی ؟

باز با همون لبخند متین که داشت روی اعصابم میرفت گفت : خیلی سال پیش چرخ خیاطی کارخونه افتاد روش . صورتم از تصور مقدار دردی که باید داشته باشه جمع شد .

یکم سکوت شد که گفت : راستی ازم ظهر خواستی کمکت کنم یه چیزی بکشی . میخوای الان که دوتامون بیکاریم کمکت کنم ؟

یکم نگاهش کردم :

- واقعا چرا اومدی ایران ؟

لبخندش غمگین شد یکدفعه :

-نباید میومدم ؟

- من همچین حرفی زدم ؟

سرشو چپ کرد و اروم گفت : نه ...

هایی کرد که هاش بخار شد . به قیافه ش نگاه کردم ..
قدش بلند بود .

ته ریش های قهوه ای نه کم رنگ و نه پرنگ .

برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد :

- چیزی شده ؟

دست چپمو به بازوی راستم بند کردم و با نوک کفشم به
زمین کوبیدم :

-تو با هممون فرق داری .

چشماش رنگی از تعجب گرفت :

- نمیفهمتون .

- همینه فرقت باهامون .

- بهم حق نمیدی ؟

- بهت حق میدم

- میخوام بدونم

- سعی کن ندونی .

- تو ..

مستقیم بهش نگاه کردم

چقدر باید سر علم میکردم تا میدیدمش !

خندید و دستشو توی جیبش گذاشت :

- من قدم زیادی بلنده یعنی ؟

- نکنه میخوای بگی قد من خیلی کوتاهه !

خندید و سرشو تکون داد :

- جسارت نمیکنم بانو ! شما زیبایی و جذاب .

جدی شدم :

- جوون چی ؟ جوون هم هستم ؟

لبخندشو جمع کرد و لبشو گاز گرفت و دستی که وصل به

عصا بود بیشتر چفتش شد :

- نه ! سنی جوونی .. ولی جوون نیستی .

- ولی منم جوون بودم . منم مثل بقیه ی دخترایه موقع

دغدغه م درس بود .

سکوت کرد .. دستامو توی سینم جمع کردم و با یه لبخند

محو گفتم : تقصیر داداشت بود . عاشقم شد ! خیلی غیر

منتظره . داستان گیاه عشقه رو شنیدی ؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد :

- گیاه عشقه برای رشدش به یه تکیه گاه نیاز داره . معمولا
یه چوب یا یه درخت تنومد میزارن و گیاه عشقه میپیچه
دورش . اونقدر گیاه قوی میشه که چوب رو نصف میکنه
.. چوب رو خرد و خاکشیر میکنه و از بین میبرتش .
عشق دور من پیچید بدون اینکه من اصلا بخوام پشت اون
وایستم .

دوباره افتادم به جون ناخن شصتم . دوباره این وسواس
خورد و خاکشیر کردن ناخنم شروع شده بود .

کیان اروم گفت : ازت درخواست ازدواج هم کرد ؟
توی همون حالت دو سه بار سرمو تکون دادم .

- چی گفتی بهش ؟

لبخند دردمندی زدم :

- زنش شدم بدون اینکه خودم بخوام .

عصاش زیر بار اون همه فشار دستش خرد نمیشد !؟

#ادامه_دارد

پست #29

انگاری کیان غریبه از دکتری که اون همه کنجکاو شده
بود در مورد، بیشتر برام گوش بود .

آوای خیس

@avayekhis

خواستم دوباره دهن باز بکنم و حرف بزنم و باز شدن در
مشبکی خونه همانا و افتادن شیشه های لق جانیوفتاده توی
قاب همانا .

نترسیدم ولی کیان کمی جا خورد و به عقب برگشت .

ارشاد بود .. ناسزایی زیر لب گفت و بعد نگاهش به ما
کشیده شد .

یکم نگامون کرد و بعد اروم گفت : به نظرتون سرد نیست
؟ چرا نمیاید داخل ؟

هیچی نگفتم و سکوت که طولانی شد کیان با همون لبخند
متین و سنگینش گفت : میایم . یکم داریم دختر عمه پسر
دایی ای گپ میزنیم .

ارشاد گوشه ی لبشو کج کرد و به سمت در اصلی خونه
رفت و از خونه بیرون رفت .

کیان اروم گفت : باهم خوب نیستین ؟

- من زندگیشون رو از روال عادیش خارج کردم .

باهوش بود !

- تو یا امیر ؟

منم جوجه اردک ناامید :

- من .

واقعا باهوش بود

- مگه امیر اذیت نکرده ؟ مگه به این روز ننداختت ؟ پس چرا تو ؟

ناامید ترین بودم :

- اگه بدنیا نمی اومدم .. نه مادرم میمرد، نه دایی سگته میکرد، نه امیر عوض میشد، نه سیامک میمیرد . همش تقصیر منه .

سرمو انداختم زیر و با ریشه های شالم بازی کردم .
یک دفعه یک شی شیشه ای مانند روی دستم نشست . سر
عصاش بود
برگشتم سمتش .

یک آرامش خاصی توش موج میزد، قاعدتا کیان نمیتونست
دوست داشتنی نباشه !

- من نمیدونم دقیق چی شده و شاید خیلی هاتون راضی
نباشین که من بدونم . حق هم دارین به هر حال ولی .. دلم
نمیخواد ناراحت ببینمتون . قابله درکه نه ؟
سرمو تگون دادم و آره ای گفتم .

- پرویز مرد خدا رحمتش کنه .. ولی فکر نمیکنم رسم
باشه که همش لباس سیاه تنتون باشه .

کمرم رو از حال قوزی که به خودش گرفته بود در آوردم
و صاف نشستم و آروم گفتم : دلم میخواد بول پرویز رو

آوای خیس

@avayekhis

بگیرم و به دور از همه ی این جماعت برم یه شهر دیگه
زندگی خودمو شروع کنم .

چقدر امیدوار بود کیان؟! چقدر!؟

- خب برو . میتونی ..

آهی کشیدم و بهش خیره شدم . چشمای گیرایی داشت ..
بینیش هم جالب بود .. کل اجزاش به صورتش و به وقارش
میومد .

فکر کنم اخم و عصبانیت بهش نمیومد .

لبخند محوی زدم :

- مومن از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره .

شونه شو انداخت بالا و آهسته بلند شد :

- پاشو بریم بهت اون مدله که میخواستی رو یادت بدم . به
هر حال من فقط سه چهار ساعت مهمون شماهام .

کیان ..

کیان رهنما .

کاش الان میتونستم پز کیان رهنمایی که طراح لباس بود و
بهترین شوی لباس ها رو توی پاریس و لندن داشت رو به
اون دکتر چندش بدم .

مرد کاملی بود .. چرا ازدواج نکرده بود راستی؟

بخاطر پاش؟

آوای خیس

@avayekhis

ولی متین و موقر بود، پولدار بود، شیک پوش بود .

همه چیش خوب بود به نظر من ..

دستش روی ورق تند تند حرکت میکرد و چه خوب نقاشی بود !

ورق چقدر ناچیز بود در مقابل انگشتاش ..

زبانش تند تند حرکت میکرد و حرف میزد و توضیح میداد .

دستاش مثل دستای امیر گنده بود .

یعنی اگه کیان یکی رو بزنه مثل من درد میکشه ؟

خب بستگی به سن طرف داره .. من که سنی نداشتم وقتی امیر محکم با دستش میزد تو صورتم .

ولی خوب میتونست مرهم باشه .. یعنی .. خب ..

خوب اشک پاک میکرد دستاش ..

یعنی دستای کیان هم پاک کننده ی اشک خوبی بود ؟

انگشت اشاره و شستم رو بهم چسبوندم و ناخن هاشون رو به زور کردم لای فاصله ای که بین دندان های جلوم بود

ژستم مثل مردایی بود که با یه پیژامه جلوی تلویزیون نشستن و دارن یه ظرف پر تخمه میخورن و اصلا نمیفهمن که چجوری تموم میشه .

برگشت و نگاهم کرد .. از نگاهش خجالت

آوای خیس

@avayekhis

لبخند هاش به دل مینشست و الان روی مخ بود :

- اصلا فهمیدی چی گفتم ؟

رک گفتم : نه !

ابرو هاشو انداخت بالا و یه لبخند زد :

- اشکال نداره . اگه معلمت ازت خواست ببر همینو بهش
بده بعدا خودت میتونی روش کار کنی .

بی مقدمه و بدون موضوع قبلی پرسیدم :

- تا حالا دست روی کسی بلند کردی ؟

با تعجب نگام کرد :

- چی ؟!

- کسیو زدی ؟

یکم سکوت کرد و چشماش رو ریز کرد .

با چشمام پرو وار زل زده بودم بهش و منتظر یک واکنش
کوچیک ازش بودم ..

چیو میخواستم به خودم ثابت کنم ؟

هر مردی که امیر نیست ! حتی برادرش هم میتونه امیر
نباشه!

بعد از مدت زیادی پلک زدم و انگار این حرکت من
استارت یا شروعی بود برای پاسخ دادنش به سه الم

آوای خیس

@avayekhis

دستاشو توی هم گره کرد و پشت گردنش گذاشت :

- آره . ادمیزاد نمیتونه کسیو نزده باشه . حتی خودش رو هم زده .

میتونه امیر باشه ؟ میتونه .. میتونه .. اون .. اون داداششه !

- کیو ؟

لبخند خجولی زد و سرشو کج کرد :

- خودمو .

نمیتونه امیر باشه !

انگار یاد خاطره ای شیرین و خنده دار و بانمک افتاده باشه گفت : راستش بچه که بودم ساحل که میرفتم از آب میترسیدم . یه بار افتادم تو آب به جای اینکه دست و پا بزنم و موج رو فشار بدم و دور کنم خودمو میزدم که چرا رفتم تو آب بعدا بزرگتر شدم و همون حرکت رو وقتی یه کار احمقانه انجام میدادم یا وقتی از کسی عصبانی میشدم انجام میدادم . خودمو میزدم . محکم !

بی هوا و باز هم بی مقدمه پرسیدم :

- چند سالته ؟

لبخندش انگار با یه نقاشی ماهرانه روی صورتش کشیده
شده بود و بهش اسپری فیکس کننده زده بودن اینقدر که
طبیعی و اینقدر که نمیرفت !

- سی و شیش .

- چرا زن نگرفتی ؟

برگشت به صورتم نگاه کرد :

- به قیافت نمیخورد که کنجاو باشی .

ابرو هامو دادم بالا و کمرمو صاف کردم و مثل برهما
های هندویی دستمو روی زانو هام گذاشتم و گفتم : کنجاو
نیستم .. کتاب که بخونم کنجاو میشم . مثل کتابی که الان
میخونم .. یا مثلا کتاب ملت عشق . خوندیش ؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد .

یکم از حالت خشکی که به بدنم گرفتم بادم خارج شدم :

- داستان عشق شمس و مولاناست . بخون حتما ... کنجاو
میشی .

حالا اون بود که بی محتوا به وسط پرید :

- شبیه بچه گربه هایی . معصوم و بی صدا و آماده ی
نوازش شدن و به موقعش هم آماده ی چنگ زدن .

از تعریف یا تفسیرش ناراحت نشدم، خوشحال هم نشدم .

شونه مو فقط انداختم بالا و سرمو کج کردم

به برگه های روی زمین نگاه کردم .. توی دستم
گرفتمشون و از جام بلند شدم

#ادامه_دارد

پست #30

به سمت در رفتم و همین که به چهار چوب در رسیدم؛
برگشتم و یک لبخند کوچیک و محسوس تحویلش دادم :
- به هر حال بابت این توضیحاتت کیان، مرسی .
لبخند کیان از مال من صد برابر پررنگ تر و دلنشین تر
بود :
- قابل دار نبود بچه گربه .
لبخندم کم کم محو شد و سرمو تگون دادم .
از اتاق قدیمی که بوی چوب توش همیشه وجود داشت،
خارج شدم .
چشمم به اتاق رو به رویی افتاد؛ دست به سینه شدم و
سرمو کج کردم
خیره شدم ...

دکتر : پس اذیت و آزار امیر وقتی شروع شد که تو قبول نکردی زنش بشی

گفتم : اخه بهش گفتم که من سنی ندارم، گفتم هیچی بلد نیستم . قربون صدقه م میرفت

خندیدم، یاد حرفاش که می افتادم خنده م میگرفت :

- میگفت عزیز جونم، لالایی وجودم، آروم نفسم ! بی تو که هیچوقت زندگیم، زندگی نمیشه . مهربون بود، فقط اولاش . اصلا شاید می خواسته خرم بکنه، خب، یه دختر 16 ساله با کلی هورمون فعال از همین حرفا خوشش میاد ولی انگاری از همون اول یه ندایی بهم می گفت نه، خر نشو ! تا جایی که می تونستم می خواستم متقاعدش کنم که من نه بدرد ازدواج میخورم نه بدرد خودش . فکر کردم بیخیال شده ولی زهی خیال باطل . تازه اذیت و آزاراش شروع شد . اولش شروع کرده بود می اومد توی اتاقی که من توش ساکن بودم نصف شبا میخوابید . چشمای قشنگی داشت ! دوست داشتی همیشه بهت زل بزنه و نگاهت بکنه ولی دوست نداشتی توی نگاهش چیزی باشه .

سکوت کردم ..

انگار سخت بود حرف زدن برام .

انگار نه ...

سخت بود واقعا !

حرف زدن ازش، تداعی دوباره ش بود .

صدای آبان باعث شد تکون خفیفی بخورم :

- فکر کردی خیلی حالت خوبه این شکلی توی سرما هم
وایستادی ؟

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم . دستامو توی جیب
شنل قرمز رنگ کردم و آروم گفتم : میام .

برگه ها چروک شده بودن و مچاله .

به سمتش آروم و آهسته ولی استوار، قدم بر می داشتم .

دو قدمیش وایستادم و آروم گفتم : پیش کیان بودم .

چشماش خط شد :

- چه غلطاً ! یه روز مهمونه ببین چه کارا که نکرده . یه
ایلُ انداخته به جون هم توام که زبونت باز شده .

- باز بود

- خوبه حالا ! تو روی من دیگه نطقت و ا نشه خواهشا .
اعصاب ندارم .

از توی جیب کت مارکش پاکت سیگار آبی رنگی رو در
آورد و با انگشتش روی دربش ضرب گرفت .

یک دونه سیگار از توی جعبه بیرون اومد .

گوشه ی لبش گذاشت که آروم گفتم : به منم بده .

دستش که داشت سیگار رو با فندک روشن میکرد از حرکت وایستاد

کمر خم شده ش رو صاف کرد و برگشت، چشماش به شدت ریز شده بود رگ های برجسته ی روی پیشونیش بیرون زده بود :

- چی ؟ نفهمیدم !

آدم میترسید از اون یک جفت نگاه غضبناک و وهم آلود .
-میخوام امتحان کنم .

دستش بالا رفت و دهنش باز شد؛ من هیچ حرکتی نکردم، نه جیغ زدم، نه رفتم عقب و نه جلوی صورتمو گرفتم .
صاف صاف نگاهش می کردم که هیستریک خندید و دستش رو مشت کرد :

- برو تو تا نزدم ناکارت نکردم .

لبخند حرص درآری به روش زدم :

- چرا عصبانی می شی ؟ مگه من، فرد مهمی هستم برات ؟

فقط توی سکوت نگاهم می کرد . مردمک های چشماش دائم در حال کاوش بود.

شاید داشت تصویر خودش رو از توی چشمام می دید .

بیخیالی گفت و ازم کمی دور شد .

سوز سردی که وزید باعث شد تا لرزی به بدنم بشینه و قدم راست کنم سمت خونه .

وارد خونه شدم .

جو موجود داخل خونه اصلا دلپذیر نبود .

هومن پول های سبزی رو که کف دستش گرفته بود رو به لبه ی این رنگ و رو رفته می کوبید .

نگاه کوتاهی بهم انداخت و آروم گفت : سردت می شه . بیا برو نزدیک شופاژ بشین گرمت بشه .

سرمو تکون دادم و روسری مشکی رنگ رو از روی سرم برداشتم .

راستش، بوی گلاب و حلوا گرفته بود روسریم، بوش رو دوست داشتم .

روی دستی مبل انداختم و کنار فائزه نشستم .

فائزه داشت سالاد درست میکرد، این رو میتونستم از روی خیار های خرد شده و گوجه های له شده حس کنم .

- با آبان دعوات شده ؟

برگشتم سمت صدای حنا که منو مورد خطاب قرار داده بود :

- کی ؟ من ؟

- آره . مثل قدیم نیستین باهم.

فائزه جای من پرسید :

- مگه قدیما چطور بودن ؟ همین بودن دیگه !

حنانه لبخند محوی زد و ریشه های نامرتب کنار فرش رو دست کشید :

- آخه قبلا آبان بهش میگفت سلام بانو، خانوم کوچیک یا نمی دونم .. هر چی ! تو هم سرخ و سفید می شدی و سرتو می نداختی پایین و گل قالی می شماردی . الان شدین عین سگ و گربه .

سریع در جوابش گفتم : همه چیز تغییر کرده .

از روی فرش بلند شد، پاش به ریشه های فرش گیر کرد . تمام مرتب سازی هایی که برای اون فرش انجام داده بود پودر شد .

دکتر : ماجرای تو و آبان چی هست اصلا ؟

گفتم : از اون موقع که خانواده ها همو شناختن خواستن تا ماها به اسم هم باشیم . امیر خیلی بدش می اومد از آبان، هر موقع آبان خونه بود یا می زد بیرون یا منو می برد بیرون با سیامک به اسم اینکه یه هوایی بهمون بخوره .

-دوست داره ؟

- نمیدونم .

- خب، تو دوستش داری ؟

آوای خیس

@avayekhis

توی چشمای دکتر عینکی زل زدم :

- نه، من امیرو دوست داشتم !

دکتر تعجب کرد؛ اینو از در آوردن عینکش و دست کشیدن به کل صورتش فهمیدم .

فائزه دستشو روی پام گذاشت :

- کم کم باید برم واسه ی بچه ی پر نیا لباس اینا بگیرم .

بهش نگاه کردم، دوست داشتی بود اما زیبا نه !

- لباس میخوای بگیری ؟

- نمی دونم والله ... برم اصلا ببینم چی هست . از بس که همه چی گرونه ماشالله .

هومن از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت : دارم میرم کباب بگیرم . کسی چیزی نمیخواد ؟

فائزه صورت مهربونی به خودش گرفت :

- یه بسته آلو بگیر. پر نیا ویار کرده .

هومن پوفی کشید و ابرو بالا انداخت :

- اینم که عین تراکتور داره همه چیو می بلعه ! باشه

میگیرم . مواظب خودتون باشید، کیوان بالا خوابه ارشدم که بیرون کاری بود بهم زنگ بزنید .

آوای خیس

@avayekhis

باشه ای گفتیم که کیمیا از توی اتاق داد زد :

- خرما، خرما یادت نره !

با حرص باشه ای گفت و از در بیرون رفت .

فائزه آروم خندید :

- کلافه شده این چند روز . خوبم به شیکمش نرسیده آقا .

لبخند زدم :

- آره خیلی شیکمونه .

نخودی خندید :

- از شیکم جلو اومده ش معلومه . والله، هر کی ندونه فکر

میکنه جا پرنیا، هومن بارداره .

خندیدم و آروم گفتم : کجاست حالا پرنیا ؟

- گرفت خوابید تو یکی از این اتاقا .

ناخودآگاه خمیازه ای بلند بالا کشیدم :

- منم خوابم میاد . شام بخورم خوابیدم .

- هممون همینیم . جز حنانه ..

نچی کرد و به جون خیار افتاد :

- خدا بهش صبر بده .. این چند شبو اصلا نخوابیده . یا

رفته بهشت زهرا، خونه ی پرویز یا همینجور شبو تو

ماشین خوابیده . الحق هنوز خوی پسروناش

- سخته بر اش .
- لب و لوچه ش آویزون شد :
- آره خیلی .. راستی ! کیان چطوره ؟
- شونه بالا انداختم :
- خوبه دیگه .
- مودی خندید :
- میگما .. جذابه .
- با لبخند سرمو تگون دادم :
- آره کاریزما داره . آدم خوشش میاد ازش .
- باریکالله ! نمیدونم چطور همچین آدمی تا حالا ازدواج
نکرده . این همه مال و منال و خوش پوشی و خوش
مشربی، بی صاحب موندنش جای تعجب داره .
- صاحبش هم پیدا میشه بابا کم مونده غصه ی اینو بخوریم
ما .
- سرشو تگون داد :
- راست میگى .. تو این هیر و ویر .. این بشه دردسر
دیگه نوبره .

پست #31

سر سفره ی شام درست رو به روی آبان بودم .
پاهامو به یک ور جمع کردم و چنگال به دست با تیکه ی
کوچیک کباب بازی بازی می کردم؛ نمی دونم چرا، با
اینکه گشتم بود، نمیتونستم بخورم .
پر نیا کنار من نشسته بود و با ولع غذا می خورد . هر کی
نگاهش می کرد، اشتهاش باز می شد.
با دهن پر به من و بشقاب غذا نگاه کرد و گفت : چرا نمی
خوری ؟
تیکه ی کبابم رو با چنگال توی بشقابش گذاشتم و آروم گفتم
: تو بخور . گرسنه م نیست .
خواست با چاقوش محکم به سمت کباب حمله بیره که
صدای آبان از اون طرف سفره اومد :
- بیخود ! بخور ببینم .
بهش نگاه کردم .. آروم تر شد و آروم تر گفت : آخه هیچی
این چند روزه درست حسابی نخوردی .
- میل ندارم .
دیگه اصرار نکرد .

بعد از جمع کردن سفره یکدفعه کیان با همون لبخند تتو
شده ش گفت : راستش .. ما دیگه زحمت نمیدیم . تا همین

جاش هم خیلی مزاحم شدیم، هم من و هم دوستم، اگه میشه زنگ بزنین به یک آژانسی چیزی ما رفع زحمت کنیم .
کیان بلند شد و کیوان هم به سمت تلفن رفت که حنا گفت :
باشید آقا کیان .

کیان بهش نگاه کرد، هممون بهش خیره شدیم .

- پرویز توی وصیت نامه ش خواسته ماها تا یک هفته توی این خونه کنار هم باشیم . حتی ذکر کرده بود اگه ارشد و یا شما و یا هرکی خارج از ایران بود یا دور بود بهش بگیم تا بیاد .

کیوان نچی کرد و بی اعصاب گفت : حنا خواهش می کنم بس کن . پرویز روانی بود که اونو نوشت ! تو چرا باور میکنی ؟

حنا عصبانی شد، اینو از پره های بینیش می شد فهمید :
- کیوان انگار همه چیزو به مسخره گرفتی ! پرویز سالم بود ..

هومن حرفشو قطع کرد :

- جای آدم سالم توی تیمارستانه حنا ؟

حنا بغض کرد، از سیبک گلوش مشخص بود :

- اونم مثل ما مشکل داشت .

ارشد از کوره در رفت .. تا به حال اینطوری ندیده بودمش
:

- حنا ! حنا ! حنا ! اون بخاطر تو اینجوری شد ! داداش من
مشکل داشت ؟ چه مشکلی حنا ؟؟ از همه سالم تر بود ..

ارشد بغض کرد .. بغض کردم باهاش :

- اون ... اون .. حنا اون، اون خونه شو گرفته بود .. تا، تا
با تو بسازتش . بهم زنگ میزد، نمیدونی چجوری با عشق،
با شور و حال توصیف میکرد خونتون رو ! عکاشو می
فرستاد برام .. پشت بندش زنگ می زد می گفت داداش
دیدی ؟ می خوام بهشتش کنم براش .

صدای فین فین پرنیا بلند شد .. مردا سرشون به جز کیان و
دوستش پایین بود .

حنانه اشک ریخت و با صدای بغض دار گفت : تقصیر من
چیہ ارشد ؟

ارشد با همون اشک و بغض داد زد :

- باید از اول بهش می گفتی !

شونه هاش لرزید و تکرار کرد :

- باید میگفتی . باید میگفتی !

حنانه دست جلوی دهنش گرفت و زار زار گریه کرد .

ارشد ول کن نبود :

- تو دیدیش ؟ تو دیدیش وقتی عکساتو می دید ؟ دستاش ..
دستاشو آورد بالا و بهشون زل زد و رو به حنا نه گرفتشون
:

- دستاش عین پیرمردا می لرزید . هی میگفت این حنا نه ی
من نیست ! می گفت .. می گفت .. می گفت حنا نه که حامد
نیست !

آبان دست روی شونه ی ارشد گذاشت و گفت : بسه ارشد
.. تمومش کن .

ارشد شونه شو تگون داد و دست آبان از روی شونه ش
افتاد .

بلندتر نعره کشید :

- تو ندیدیش حنا نه ! تو اگه می دیدیش .. نمی گفتی تقصیر
من نیست ! می لرزید .. تشنج کرد ! نمی خواست اسمت
رو بشنوه . همش می گفت من با کسی ازدواج کردم که
قبلا پسر بوده ! باورش سخت بود براش .. می گفت دست
به کسی زدم که قبلا هم جنس خودم بوده !

حنا نه جیغ زد و دست روی گوشاش گذاشت و هی تکرار
میکرد بسه

جو آروم تر شد ..

ارشد مثل آدم هایی که صحنه ی آتیش سوزی دیده باشن
سرشو لای دستاش پیچید .

حنانه توی خودش جمع شده بود و می لرزید .
دختر اگریه میکردن و پسر ا ناراحت بودن .
و من یک گوشه ی دنج با گوشه های شالم بازی میکردم و
شاهد ماجرا بودم .
کیان عصاش رو به دست گرفت و به سمت ارشد رفت .
بغلش کرد، محکم و سفت .
دم گوشش چیزی گفت و به سمت حنانه راه افتاد .
ته عصاش رو به سمت حنانه گرفت و به روش لبخند زد
حنانه بلند شد و کیان کمی بلند گفت : من نمی خوام هیچ
گونه دخالتی بکنم توی این روابط و همه ی این مسائل بکنم
. پرویز مرد، درست . نکنه میخواین خودتون، خودتون رو
بکشین ؟ شماها یه خانواده این ! همتون مشکل دارین و
هنوز درگیرشین . حواستون بهم باشه . مشکلات وقتی
بزرگتر میشن که خودتون، به خودتون تیکه بندازین و
پشت هم نباشین .
کیوان از لاک دوست داشتنی بودنش بیرون اومد :
- برادر من ! اومدی شمس تبریزی شدی ؟ شعار میدی ؟
تو چی میدونی ؟
کیان صادقانه گفت : هیچی .
کیوان منفجر شد :

- پس چرا حرف میزنی ؟ اصلا واسه چی اومدی ؟
 خانوادتو ببینی ؟ دیدی ؟؟؟ دیدی چقدر داغون و بدبخت و
 مفلوکیم ؟ من، 40 سالمه و کار ندارم . بی پولم ! من، مثلا
 بزرگ این خانواده م . اون دختر و میبینی ؟ اون شوهرش
 مرده ! قبلا تیمارستان بوده، چون زنش قبلا ترنس
 سکشوال بوده . این ارشدو میبینی ؟ پول تحصیلشو خرج
 هزینه ی عمل همین خانوم کرد ! آبان میبینی ؟ قرار بود
 دومادش کنیم ! عروSSH تو حله ی یکی دیگه زن شد .
 نفس کم آورد .. نفسم گرفت .

- این هومن رو میبینی ؟ یا یکی ازدواج کرد که حالا
 نمیتونه طلاق بگیره ! منو میبینی ؟ زنم یه عمر جاسوسیمو
 میکرده .. به مادرت ! کیمیا رو ببین ؟؟ بیوگی از سر و
 پاش میباره ! چی بگم از شوهرش ؟ معتاد بود . پرنیا چی
 ؟ چرا نپرسیدی این شوهر لامصبش کجاست ؟ شوهرش
 خودش زن داره و یه بچه این یکی رو زاپاس زده تنگش .
 فائزه رو هم میبینی ؟ فائزه ناباروره ! واسه همین هیچوقت
 یه خواستگارم نداشته ! ما رو دیدی ؟؟ چیمون دیدن داشت
 ؟ بدبختیمون ؟ بی پولی و نداریمون ؟؟ شادی نداشتمون ؟
 کیان چرا اینجایی ؟؟؟ پرویز غلط کرد اینجوری وصیت
 کرد . برو ! طوری برو که انگار هیچوقت

سکوت شد

روش نشد بگه ؟ روش نشد بهم نگاه کنه بگه این همون زن
آبان بود ؟

سیگار شو گوشه ی لبش گذاشت و با عصبانیتی که فروکش
شده بود گفت : همین خانواده دو روز دیگه عین سگ
میزنه تو سرت ازت پول بگیره بدبخت . ماها یه مشت
سگ گرسنه ایم که تو صحرا زخمی افتادیم ...

دوباره سکوت حکم فرما شد . کیان آروم ترک کرد ماها
رو و دم آخری آروم گفت : اگه میشه یه آژانس خبر کنین .
که آبان در جوابش گفت : دیروقته خودم میرسونمتون .
وقتی در بسته شد از در فاصله گرفتم و گفتم : روت نشد
بگی ؟

کیوان فقط بهم نگاه کرد :

- روت نشد بهش بگی وقتی مونا داشت زیر داداش من
جون میداد بهم زنگ زد من بهش گفتم مونا کیه ؟ فدا سرت
.

شونه بالا انداختم و شب بخیر گفتم و به سمت اتاق رفتم .
آره خب، منم بودم روم نمی شد به برادرم بگم که در حق
اونی که پدرمون سفارششو به هممون کرد، چیکارا کردم .
حق داشت ؟

روی تشک افتاده روی زمین دراز کشیدم و به سقف کوتاه، سفید و ترک برداشته ی اتاق خیره شدم :

- پس من چی ؟ مگه من حق نداشتم ؟

به خودم گفتم که من هیچی نداشتم . درد داشتم که خودش درمون بود . پرتگاهی که خودش پشتگاه بود .

#ادامه_دارد

پست #33

بعد از نیم ساعت دخترا اومدن تو اتاق تا بخوابن .

چشمام بسته بود ولی میتونستم حسشون کنم .

چشمامو باز کردم و سر جام نشستم که کیمیا چشم غره بهم رفت :

- یک ساعته دراز کشیدی ؟ میومدی بیرون حداقل یه چایی میخوردی .

شالمو که دور گردنم پیچیده بود باز کردم و آروم گفتم :

چایی بخورم آخر شب دستشویم میگیره .

شونه شو بالا انداخت و جلوی آینه ی قدی که گوشه هاش

ترک برداشته بود، شروع به بافتن موهاش کرد .

آوای خیس

@avayekhis

کناره های چشمش یکی دوتا چروک دیده میشد .
پرنیا روی تنها تخت اتاق نشست و پوفی کشید . فائزه بهش
خیره شد و آروم گفت : چته ؟
خیلی معصوم و آروم گفت : گشمنه . یه لقمه نون پنیر دلم
میخواد الان ..
کیمیا پوفی کشید و تا خواست غرغر کنه آروم پاشدم و گفتم
: من میرم میارم یه چیزی برات .
بهم چشمک شیرینی زد .
در اتاق رو آروم باز کردم و رفتم بیرون .
هومن و ارشد توی هال نزدیک شوفاز خوابیده بودن و اون
گوشه ی دیگه کیوان خرخر کنان به خواب رفته بود .
لبخندی به روش زدم .
هم مرد بود هم نامرد .
خبری از آبان نبود .
وارد آشپزخونه شدم و سمت یخچال رفتم که دیدم آبان روی
صندلی میز ناهار خوری نشسته و داره سیگار میکشه .
متوجه من نشده بود، به سمتش روونه شدم و از پشت دست
برم و سیگارشو گرفتم .
موهای فرم ول شد روی صورتش . صدای نفس عمیق
کشیدنش رو شنیدم .

سیگار رو لای انگشتم گرفتم، صداش رو شنیدم :

- اگه میخوای بکشی، بکش ! هیچی نیست .. درست مثل خودم !

سیگار رو به سمت ظرف شویی بردم و توی سبد کوچیک فلزی انداختم و روش آب گرفتم :

- اومدم یه چی برای پرنیا ببرم. بگیر بخواب . همه خوابیدن ..

- تازه رسیدم . کیان و دوستشو بردم رسوندم .

- خونه داشتن ؟

- نه ! هتل اسپیناس بودن . کیوان خوب بهش گفت .. واقعا به ما نمیخوره ! پولداره، شخصیت داره، تیپ و لباسش به سرتاپای ما میارزه . همش لبخند میزنه .. عصاشو دیدی ؟ عصاش اصل بود ! یه کله ی حیوون داشت .. کم مونده بود طلاکاریش کنه .

یه سیگار دیگه برداشت و روشنش کرد :

- چقدر محکم و جنتلمن حرف می زد ! آدم دلش می خواست به همه پز بده بگه این، این فرد، فامیل ماست ! پسفردا بچه ی پری بدنیا بیاد .. کدوممون رو با افتخار به دوستاش میگه ؟ از باباش چی میخواد بگه ؟ نگفتم به پری ولی یه سر رفتم مغازه ی مهدی . باهاش جر و بحث کردم .. گفتم آخه آدم حسابی .. نونت زیادی کرده

نداشتی ؟ زنت کم کاری کرده برات ؟ گفت آخه پری
عاشقمه . گفتم بود .. دیگه عاشقت نیست . واسه چی این
بلا رو سرش آوردی وقتی دیگه نمی خواستت ؟ گفت
هنوزم می خواد و به شماها حرفی نمی زنه . گفتم خب
اصلا پری زن تو .. آینده ش چی میشه ؟ میخوای
همینجوری هی صیغه ش کنی ؟ گفت عقدش می کنم گفتم
تو شیکر خوردی ! گفتم اگه مردش بودی قبل اینکه
شیکمش بیاد بالا عقدش می کردی . بهونه میاورد واسم ..
داد نمی زدیم ولی خوبم باهم صحبت نمی کردیم . گفت
پریو میاره پیش خودش گفتم حتما تو می تونی . گفت
چطور ؟ گفتم کیوان نمیزاره . اسم کیوان که اومد لرزید به
خودش . بهم گفت نمیخواد با کیوان در بیافته . گفتم پس به
طلاق فکر کن .. اومدم . هنوزم موندم پرنیا چرا دل به این
آدم داد .

نگام به لقمه ی گرفته شده ای بود که با بدبختی درستش
کردم :

- دل آدمیزاده دیگه .. نه جنس میشناسه، نه قیافه، نه
اخلاق، نه سن .. دل وقتی بلرزه .. دیگه لرزیده . به قول
زن دایی یه جایی دل می سُرِه .. اونجا کاشونه ی دله . باید
ببینی دل پری کجا سُریده .

لقمه رو توی دستم گرفتم و تا خواستم از اشپزخونه خارج
بشم، سوالی پرسید که متوقفم کرد :

- دلت کجا سُریده ؟

دکتر : امیر باهات عاشقونه رفتار میکرد ؟

لبخند زدم : از حموم که می اومدم و می خواستم موهام خشک کنم میشست برام تک تک گوله های موهام رو باز میکرد، میبافتش، بهشون عطر میزد، برام شعر می خوند . گوشواره برام با چوب درست می کرد هر روز، یه باغچه ی خورش که زیر پنجره ی اتاق من بود رو گل نرگس و یاس کرده بود، شبا بوش میپیچید .

صداش دوباره تکرار شد :

- اصلا دلت سُریده ؟ واسه من یا امیر ؟ یا حتی یکی دیگه ؟ یعنی ... پوووف .. اصلا تا حالا عاشق شدی ؟

دکتر : بزار جلسه ی اولی ازت اینو بپرسم، امم، تا حالا عاشق شدی ؟

امیر دست توی موج موهای فر و بلندم میندازه و شاخه ی گل مریمی لاشون میزاره و میگه :

- تا حالا، عاشق شدی ؟

چشمم بارونی میشه و دور از چشم آبان قطره اشکی میریزم :

- یه موقع هایی هر شب فحش میدم به کیوان که چرا قرصامو ریخت دور ! شبت بخیر .

آوای خیس

@avayekhis

#ادامه دارد

پست #34

به پرنیا لقمه رو دادم و توی جام دراز کشیدم .

فائزه با شیطننت پرسید :

- آبان بیدار بود، نبود ؟

نچی کردم و رو بهش گفتم : فائزه، میشه بیخیال آبان بشی ؟

ابرو هاشو داد بالا و گفت : نه آخه ندیدی که ! رفته بودی
اتاق کیان یه طوری جز و ولز میخورد آدم جیگرش هم
حال میومد هم کباب میشد .

کیمیا هم اضافه شد :

- والا آبان بدش نمیاد زن بگیره ها !

بی اهمیتیم رو با حرفم نشونشون دادم :

- خب، بگیره . مبارک باشه . به من چه ؟

حنانه نچی کرد و با صدای گرفته ش گفت : ربطش اینه که
چشمش شما رو گرفته . آندرسنتند ؟

خندیدم :

آوای خیس

@avayekhis

- منو ؟ چرا من ؟

کیمیا اخم ریزی کرد :

- مگه تو چته ؟

یک لحظه بهش نگاه کردم و تک خند زدم :

- سوال خوبی پرسیدی . من چمه ؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : جوابشو خودت میتونی به خودت
بدی . خسته م .. من که گرفتم خوابیدم .

فائزه یاد قدیما کرد :

- یادش بخیر ، پنجشنبه ها شبا ما دختر خواب نداشتیم ! توی

همین اتاق جمع میشدیم تخمه میاوردیم . کیوان هم یه

تلویزیون 20 اینچ برامون گذاشته بود با یه دستگاه دی وی

دی ! می شستیم تا 3 4 شب فیلم می دیدیم . قبلا نه سقفش

ترک داشت نه دیواراش . همه چی سالم بود ... امیر درو

باز میکرد یه اخم خنده دار میکرد میگفت استغفرالله مگه

دخترم تخمه میشکنه ! نکنین الان مامان میاد بند و

بساطتون رو با فیلم اژدها وارد می شود بهم میزنه ها !

هومن هم می خندید و ارشد هم از اون عشوه هاش می

اومد و هممون چندش وار بهش خیره می شدیم تا اینکه

پرویز می اومد میگفت نبینم به ابجی داداشم بد نگاه کنین .

هممون میخندیدیم تا اینکه کیوان غر میزد چقدر می خندین

؟ بزارین بخوابم . تازه زنگ خونه زده می شد ...

جعبه شیرینی خامه ای می اومد تو خونه با خنده و شادی
میزد به جعبه ی شیرینی بلند بلند می خوند " نون خامه ای
آوردیم دخترتون رو بردیم " مونا سرخ و سفید میشد و پتو
رو روی سرش می کشید و امیر حرص می خورد ولی می
خندید . سیامک .. میومد وسط و قر می داد .. حالا ماها
کجاییم ؟ آبان دیگه صداش در نمیاد، پرویز و سیامک
گوشه ی قبرستونن . امیر زندانه .. ماها اینجوری ..
پرینیا با بغض گفت : ماها عین همین سقفا ترک برداشتیم ..
عن قریبه ماها هم خراب بشیم .
به ترک های در هم بر هم سقف خیره شدم و یکدفعه بلند بلند
زدم زیر خنده .

می دونستم تعجب کردن .
خنده م که تموم شد بینیمو کشیدم بالا و گفتم : یه وقتایی هم
می خندم همینجوری، یادم نره که می تونم بخندم .
حنانه با صدای غمگینی گفت : بعد از چهل پرویز برو سفر
. خودت تنها ! یکم از مون دور باش ..
- باشه .. شب بخیر .

از همه شون زودتر خوابیدم و نزدیکای 5 صبح بود که با
صدای گنجیشکا بلند شدم .

رفتم بیرون و دیدم هنوز همه خوابن .. آبان سرش رو توی
دستاش گرفته بود و آرنجاش روی این بو

سرمو کج کردم و صداش زدم .

لعنتی !

چشماش دوتا گیلای خوش رنگ بودن .

صداش ! صداش مزه ی خرمالو میداد .. گس !

- جانم ؟

- چرا نخوابیدی ؟

گیج میزد، از سرش که اضافی میکرد روی گردنش،
فهمیدم :

- خوابم نمیومد .. کل شبو فکر کردم .

فضول شدم :

- به چی ؟

- به تو !

نفسم گیر کرد :

- چرا، من ؟

موهای نامرتبش روی پیشونیش ریخت و دستش روی این
مشت شد . دهن باز کرد و لب تگون داد، صدایی از گلوش
خارج نشد ولی من، فهمیدم " چون زندگیمی "

اشک توی چشمم حلقه زد و با بغض زمزمه کردم :

- آبان بدبخت .. آبان سیاه بخت .. عاشق کی شدی ؟

آوای خیس

@avayekhis

سرش به زیر افتاد، با انگشتای دستش شروع به مالوندن
جفت چشمای خسته ش کرد

اشک ریختم :

- هر کی باشه، من نه آبان .

از جاش بلند شد و به سمت اومد، خوبه که همه خواب بودن
.

رو به روم و ایستاد و صورتمو قاب گرفت . چشمای
گیلاسیش خیس شدن :

- کاش .. کاش ازم دست و پامو می گرفتن، تو یک شب
درد نمی کشیدی .

بغض دار زمزمه کردم :

- ولی کشیدم .

- کاش میمردم و تو کنار امیر نمی موندی !

- ولی موندم .

نم زیر چشمامو با شستش پاک کرد :

- هر موقع نخواستی ... گم میشم . فقط .. فقط دوباره وقتی
منو می بینی سرخ و سفید بشو، دوباره شیطننت کن، دوباره
بلند بلند آواز بخون، دوباره .. دوباره همون مونا بشو .

دستای سردمو روی دستای تب دارش گذاشتم و از صورتم
جداشون کردم :

آوای خیس

@avayekhis

- آبان ..

سریع جوابمو داد :

- جانم ؟

بهش نگاه کردم و دستاشو انداختم :

- هیچکدوممون .. آدم سابق نمیشیم . چیز محال نخواه ازم

.

نگاهش اونقدر دردمند بود که قلبم درد گرفت .

ازم دور شد و گفت : بچه ها بلند شدن بگو آبان رفته خونه
ی خودش یکم سر و سامون بده .

باشه ای گفتم .. تلو تلو میخورد و راه می رفت .

دلش سُریده بود حتما ... برای من ؟

آبان بیچاره !

#ادامه_دارد

پست #35

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سریع به سمت حیاط رفتم،
می دونستم هنوز هست و نرفته چون صدای محکم در
حیاط نیومده بود .

آوای خیس

@avayekhis

دیدمش که داشت آروم می رفت سمت در که صداش کردم .

ایستاد ولی برگشت :

- بیا خونه .. با این وضعیت نمی تونی بری خونه .

برگشت سمتم، نگاه خسته ی این مرد دل هر زنی رو آب می کرد :

- چرا نگران میشی ؟ مگه من، فرد مهمی هستم برات ؟

حرف دیروز خودمو، تحویل خودم داده بود . آره ! این آبان اون آبان قدیم نیست ...

- آبان ازت خواهش کردم .

نالید :

- منم ازت خواهش کردم .

کلافه شدم :

- اصلا به درک ! برو یه ماشینم بهت بزنه دوباره ما رو سیاه پوش کن .

خندید . بلند نبود ولی روی مخ می رفت :

- من، همین یه جملتو به پای بهتر شدنم میزارم . خوبه ؟

پوف حرصی و بلند بالا کشیدم و دستمو تو هوا تگون داد و داخل خونه شدم .

آوای خیس

@avayekhis

تلفن خونه زنگ می زد و مردا رو بیدار کرده بود .

برداشتتم، شماره رو نمیشناختم ولی برداشتم :

- بله ؟

- در خونه رو باز کن یک ساعته بیرون وایستادم . بدو ...

زن دایی بود !

تلفن رو زود قطع کرد .. ارشد و هومن با سوال نگاهم می

کردن که شونه بالا انداختم و گفتم : زن دایی بود . پشت

دره .

همین کلمه ی "زن دایی" هول و لایی به جون همه انداخت

انگاری که برای یکی از دخترای خونه، شاهزاده اومده

خواستگاری .

من همینجور عادی کنار تلفن وایستاده بودم .

زن دایی با اقتدار وارد خونه شد، اولین کسی که نگاهش

نشونه رفت، من بودم .

- این چه وضعشه ؟ موهات چرا اینطوریه ؟ لباسات چقدر

کثیفه . بو عرق میدی دختره ی شلخته .

زبونم باز شد، همه از همین می ترسیدن :

- متاسفانه، همین موجود شلخته بود که پسرت بخاطرش

روانی شد افتاد گوشه ی زندان . حتما از شما بهتر چشمش

دیده منو .

صورتش سرخ شد، پهلوم از شدت نیشگون کیمیا سوخت .
کلی تعارفش کردن بیاد بره بالا ی هال بشینه . یکی ازش
می پرسید کی اومده ؟ یکی می پرسید چی خورده چی
نخورده ؟ یکی شونه هاش رو می مالوند و من فقط نگاه
می کردم .

کیمیا دم گوشم با حرص همراه خنده گفت : لال نمیری تو !
این چی بود بهش گفتی ؟

- حرف راست و حق . بد گفتم ؟

لب پایینشو گاز گرفت و دستاشو روی پهلو هاش گذاشت :

- بد نگفتی ولی اینو می شناسی که ؟ الان یه پدري ازت
در میاره بیا و ببین .

- از همون بچگی هم باهام خوب نبود . به دایی میگفت این
اضافیه . مادر تو خدا بیامرز با من بهتر بود با اینکه سن و
سالش بیشتر بود .

- این الان اومده خیر سرش از فهیمه بگه یا راضیه ..
ولش کن هر چی گفت تو یا جواب نده یا جدی نگیر کلا .

- من که کاری بهش ندارم . گشتمه کیمیا .

- الان صبحونه درست میشه .. وایسا ببینم . آبان چرا این
شکلیه ؟

یه نگاه کوتاه به آبان انداختم و شونه بالا انداختم :

- چمیدونم ! از خودش بپرس ...
- آخه شما دوتا زودتر از همه بلند شدین .
- شیطون شد :
- گفتم شاید بحثتون شده .
- اونقدر خیره بهش نگاه کردم که نچی کرد و گفت : از تو بخاری بلند نمیشه بابا . برم صبحونه رو بچینم بیام .
- باشه ای گفتم و دوباره به پیرزنی که نگاهش داشت دیوونه م می کرد خیره شدم .
- همین که فهمید نگاهش میکنم پوزخند زد و گفت : اسمت همینجور داره روی زبون فامیل می چرخه
- شونه بالا انداختم :
- به سلامتی
- همه میگن امیر کو ؟ حاج امیر کو ؟
- پوزخند زدم :
- خب بگین امیر کو .
- صورتش جدی شد و اخم کرد :
- بگم پسرم بخاطر یه دختره ی دیوونه افتاده زندان ؟
- خندیدم و با تعجب گفتم : من دیوونه م ؟
- اگه نبودی پیشنهادشو قبول می کردی .

بلند بلند خندیدم :

- اگه من دیوونه م پس پسر شما صد برابر دیوونه تر از منه . میخواین دلپاشو بگم ؟ من اون موقع نشون کرده ی آبان بودم . درسته ! تو این محل کلا همه ی دخترا همون سن 16 17 سالگی ازدواج می کردن . منم نشون کرده بودم . چرا باید از من درخواست ازدواج کنه ؟ مگه همون امیری نبود که همه رو اسمش قسم میخوردن ؟ خاک پاشو مردم محل بوس می کردن ؟ چی شد ؟ ناموس دزدید . به ناموس یکی دیگه دست درازی کرد . خب ؟ حالا کی دیوونه س ؟

سرخ شده بود و حرف نمی زد

سرمو پایین انداختم و با معصومیت تمام گفتم : اگه یه درصد هم مقصر بودم این حالو نداشتم . سکوت شد .. سکوتی که هم بغض بود توش هم حرف راست ..

#ادامه_دارد

پست #36

کیان

فنجون کوچیک سفید رنگ رو برداشتم، جلوی دهنم گرفتم
و توش فوت کردم . بخار داغی بود که به چونه و لبم می
خورد .

صدای مهبد اومد :

- خب، یه پرینت گرفتم از اون برگه که استفانی برات داده
بود . ببین .. با این وضعیت، ما تا سال دیگه هم درگیریم !
نشستن اسم یه سری از روستاهای ایرانو در آوردن که من
حتی به ذهنم نمی رسید همچین جاهایی باشه .

در حالی که چشم به میز کناری دوخته بودم و تو فکر بودم
،گفتم : چه خوب .

دستش رو جلوی چشمم تکون داد . برگشتم و بهش نگاه
کردم :

- کیان ! کجایی ؟؟؟ کجاش خوبه ؟

جوابی بهش ندادم که تک خندی زد و روی صندلی جا به
جا شد :

- از وقتی خانوادتو دیدی عاشق شدی !

آروم پرسیدم :

- ارث بابا برای من چی بود ؟

آوای خیس

@avayekhis

- چرا می پرسی ؟ تو که صد برابر شو داری.
- بگو تو حالا ..
- با دستاش داشت بازی میکرد و زیر لب چیزایی می گفت .
- بعد از پنج دقیقه گفت : نصف خونه ای که توش بودیم .
- خرابه س بابا !!!
- سرمو تکون دادم .
- یکم از نوشیدنیمو خوردم، آروم و زمزمه وار گفتم : من میبخشمش .
- نمی بخشیدی چشمام چهارتا می شد ! واسه چپته اون ارث آخه ؟
- سرمو تکون دادم و خیره به میز گفتم : بابا برای امیر هیچ ارثی نداشته ! خونه ش رو هم گرفته ، دیروز وکیلش بهم گفت .
- چه نقشه ای تو فکرته ؟
- امیر مونا رو به یه نحوی اذیت کرده که نه من میدونم نه تو .
- خب ؟
- من فضول نیستم ولی ... این ماجرا آدمو کنجکاو میکنه .
- خندید :

- آره .. ولی بهتره که دیگه سراغ اونا نری

آوای خیس

@avayekhis

- مهربونن ...

- دیوونه شدی؟! داشتن قورتمون میدادن .

- مهربونن، داستان هایی که براشون پیش اومده رو خوب گوش دادی؟ خودشون کوهی از دردن! نخواستن من درگیر شم. بیرون کردن منو حالا به هر روشی ولی... همین که نخواستن منم توی ماجرا باشم خودش یه نوع مهربونیه. از چه نظر؟ از نظر خودشون!

صورتشو جمع کرد:

- گیجم میکنی کیان!

لبخند آرومی زدم و گفتم: حالا اولین سفرمون کجاست؟
- تبریز.

- بلیط رو چیکار میکنی؟

از جاش بلند شد و غرغر کرد:

- میگیرم دیگه! آخر سرم توی یکی از هواپیماهای ایران خون میدیم. من میدونم.
بلند بلند خندیدم:

- شهید راه مد و فشن شدی.

برو بابایی گفت و عصبی سمت آسانسور رفت.

خنده ی بلندمو به لبخند کوچیکی جمع کردم و برگشتم.

آوای خیس

@avayekhis

نگاهم با دختر خوش پوش و خوش قیافه ای که میز بغلی
نشسته بود، برخورد کرد .

لبمو گاز گرفتم تا لبخندمو از بین ببرم . ابرو های کلفتش
که حاصل دست مداد بود رو بالا انداخت، شالشو مرتب
کرد و به صندلیش تکیه داد .

یاد مونا افتادم . فکر کنم همسن و سال بودن ولی مونا هیچ
رنگ و رویی نداشت !

موهای فرش بدون هیچ وابستگی ای روی صورتش،
آزادانه حرکت می کردن .

قیافه ی دوست داشتنی ای داشت .

دستمو به سمت گارسون بردم بالا . به سمت اومد و آروم
گفت : فرمایشی داشتید ؟

- میشه یه فنجون دیگه هم برام چایی بریزید ؟ با یه تیکه
کیک گردویی .

لبخند زد، سر تکون داد و ازم دور شد .

دفتر رو باز کردم و به طراحی ای که چهل و پنج دقیقه ی
پیش کشیده بودم، نگاه کردم .

نظراتمو در مورد طرحش و رنگ بندیش نوشتم کنارش .

یاد موقعی افتادم که برای اون دختر سر به هوا داشتم طرح
می کشیدم .

خنده م گرفت یک لحظه ! سعی می کردم تا صدای خنده م
بلند نشه ولی شونه هام آشکارا می لرزید .
راستش روم نشد به مهند بگم ..
دلم تنگ بود براشون .
سخته خب !

منی که تا حالا هیچ خانواده ای نداشتم، یک روزه صاحب
خانواده بشم و حالا ازم بگیرنشون .
گارسون با سینی حاوی چای و کیک اومد سمتم .
ازش تشکر کوچیکی کردم و دوباره به دفتر خیره شدم .
ازم خواسته بودن طرح های کت و مانتو هایی رو بزنم که
نزدیک به طرح های قدیمی کلاسیک ایرانی نزدیک باشه .
از دیشب سخت توی گوشی و همه جا دنبالش بودم و
تونسته بودم به زور چندتا پیدا کنم .
کمی از کیکم رو مزه مزه کردم و تبلتم رو در آوردم .
به عکس هایی که گرفته بودم نگاه کردم، احساس می کردم
چیزی توش هست که کمه .
شاید چیزی تو من بود که کم بود .
صدای تق تق کفشی توی سالن پیچید .
سرمو بالا نیاوردم چون به نظر می اومد کسی با من کاری
نداشته باشه .

صندلی رو به رویم کشیده شد و همزمان با این حرکت،
صدای کفش ها متوقف شد .

سرمو بالا آوردم و از دیدنش ابرو هامو بالا دادم .
نشستم و بلند با اون صدای نازکش گفتم : یه موهیتوی
خنک لطفا .

به گردنش چرخیدم و رو به من گفتم : مشتاق دیدار آقای
رهنما .

عینکم رو در آوردم و با لبخندی که جدی بود گفتم : من،
مشتاق دیدار .

لباشو جمع کرد و لوس وارانگفت : بخدا اگه مشتاق بودی
کیان ! دروغگوی خوبی نیستی .

لیوانش رو طوری گرفت که انگشت هاش رو از هم جدا
میکرد .

کمی تکونش داد و گفتم : شنیدم خوش میگذرونی اینجا ..
بدون ما !

جدی شدم :

- فرنگیس فرستادت ؟

چشماشو گرد کرد :

- فرنگیس کیه ؟

همونطور جدی نگاهش میکردم و جوابی بهش نمیدادم که
به حرف اومد :

پست #37

- فرنگیس گفت پیام ازت خبر بگیرم ولی خودم خواستم
ببینمت . اگه میخواستم برای فرنگیس خبر ببرم زودتر می
اومدم . پسر خاله !

بی حوصله بهش نگاه کردم :

- الان که منو دیدی .. دیگه چی ؟

خندید :

- چقدر بی اعصاب ! استپ کن پسر خاله ... شنیدم رفتی
دیدن خانواده ی پدری !

سریع و رک گفتم : آره . به تو چه ؟

به جلو خم شد :

- آره ... راست میگی ! به من ربطی نداره ولی، به
فرنگیس چرا !

- خودم میگم بهش . چه نیازی به تو ؟

جدی شد و جرعه ای موهیتوی سبز رنگش رو نوشید :

آوای خیس

@avayekhis

- مسخره شدی کیان ! پات عیب داره مخت که معیوب نیست ؟ اون خانواده خودشو به بدبختی زده تو نصف ارثتو بدی به اونا !

پوزخند زدم :

- همه که از جنس خودت نیستن !

عصبی شد :

- کیان درست حرف بزن !

- فرانک بس کن ... اونا اگه پول منو میخواستن منو از خونه شون بیرون نمیکردن !

عصبی خندید :

- بدبخت مظلوم، اینا نقششونه ! اینا یه مشت گدا گشنه ن که تو دریای طلا هم غرق باشن مروارید ببینن ارزش نمیگذرن ! همه شون تخم و ترکیه ی بچه های زن باباتن .

بلند بلند خندیدم ..

عصبی شد از خنده م، از تکون های شدید پاش می فهمیدم :

- خوبه که شماها منو شاد می کنین .

یهو جدی شدم و روی میز چمبره زدم :

-گدا گشنه ی پول مادر خود منه ! مادر منه که اگه توی دریای طلا هم غرق بشه بازم دلش مروارید میخواد ! تو هم تخم و ترکه ی مادر منی .

چیزی به انفجارش نرسیده بود، ستایشش می کردم که چجوریه تا الان نترکیده :

- خجالت بکش کیان ! اون مادرته ... اون همه چیز از خودش کنده بهت داده .

عصبی و ناراحت گفتم : من فقط یه تیکه ازش میخوام ... کندش ... ولی دیگه نمی تونست و نمی خواست که بهم بده ! خانواده م فرانک ! من خانواده مو می خواستم . چرا نداد ؟

سکوت شد بینمون .

بعد از دو سه دقیقه آروم گفتم : چاییت یخ کرد .

از جام بلند شدم :

- برو فرانک ... هر موقع نیاز بود خبرت میکنم که بیای .

دفتر هامو برداشتم و به سمت آسانسور حرکت کردم

صداش اومد :

- جواب فرنگیسو چی بدم ؟

داخل آسانسور قرار گرفتم و بلند گفتم :

- بگو کیان می‌گه پاتو از زندگی من بکش بیرون خانوم
فرنگیس رهنما ! کیان شیر شده .. بازی روئه .
چشمای قهوه ای روشنش گرد شد .
در آسانسور بسته شد، وقتی من لبخند پروزمندانه ای روی
لبم بود .

#ادامه_دارد

پست #38

رو به روی اتاق و ایستادم و عصام رو سفت چسبیدم .
محکم زدم به در ، قصد جنگ داشتم .
مهند در رو باز کرد و با تعجب بهم خیره شد .
سرمو کج کردم، نگاهم خصمانه بود . تعجبش بیشتر شد،
خواست دهن باز بکنه که من زودتر جنبیدم :
- میدونی کیو دیدم ؟
از لحن فهمید عصبیم .
آروم گفتم : باشه، بیا بریم تو . اینجا بده بخوای سر من داد
بزنی کیان .

آوای خیس

@avayekhis

حتی راه رفتنم نشونی از عصبانیت درونم می داد .

همین که درو بست آروم ولی با عصبانیت گفتم : فرانک !
دختر خاله م ! اونو دیدم . فکر می کنی کی خبرش کرده ؟
هان مهند ؟

یه دست به کمر و یه دست به پیشونیش زد :

- من .. من خبرش کردم !

داد زدم :

- تو غلط کردی ! تو بیجا کردی ! کی بهت همچین حقیو
داد ؟ تو کی هستی اصلا ؟ جز یه دوست نامرد برای من !
خودمو روی تخت پرت کردم و همونجور با عصبانیت
نالیدم :

- وضعیت منو ببین ! بدون اصل و نصب، بدون خانواده،
بدون هیچ محبتی توی زندگیم . اولین خونه ای بود که رفتم
و بهم جا دادن مهبدا ! اولین خونه ای بود که شلوغ بود با
همشون سر یه سفره می شستم . کی با مامانم سر یه میز
غذا خوردم ؟ کی بهم جا داد مهبدا ؟ چشم باز کردم منو
فرستاد خوابگاه، کالج، دانشگاه و خونه مجردی ... یه
وقتایی یه رفتارایی می کرد، شک می کردم که مادر منه !
توی یکی از پودיום های من شرکت نکرد ! حتی یکیشون !
آخرش برام پیام می فرستاد پسر و وضعیت مالیش چطوره
؟! مهبدا من بهت چی بگم ؟ چرا .. چرا سبب دادی منه

مامانمو بهم پیوند بدی ! فرانکو خبر میکنی پس فردا خاله
زیبا رو هم خبر کن ! همه رو بگو اصلا ... بگو تا اگر من
هر جا رفتم، همه جاش باشن، عکاشو واسه ی فرنگیس
بفرستن . خوبه ؟

هیچی نمی گفت و سکوت کرده بود .

شدت صدام رو کم کردم و گفتم : تو فکر کردی فرنگیس
چی میخواد از من ؟ پول . فقط پول . نه فقط منی که
پسرشم، از تو، از فرانک و حتی خاله هام . از همه شون
پول میخواد ... دلم میسوزه ! به حال هممون .

صداش از ته چاه در اومد :

- متاسفم . نمی دونستم دیگه علاقه ای نداری تا خانواده دار
بشی .

اول لبخند آرومی زدم و بعد بلند خندیدم .

خنده م که ته کشید نطقم وا شد :

- مهبد چرت نگو . خانواده ای که رئیس و سر دسته ش
فرنگیس باشه، دو قرون هم نمی ارزه .

- کیان ...

نگاهش کردم

-متاسفم که هیچکدوم از خانواده هات قبولت نمی کنن .

لبخند غمگینی زدم به گفتن "اشکال نداره" بلند گفتم

مگه غیر از این بود که آدم بدنیا می اومد، تا حقیقت ها رو قبول کنه، باهاشون کنار بیاد و آخر سر باهاشون دفن بشه ؟

مهدیه حوله ی تمیز از توی کمد برداشت و آروم پرسید :

- واسه ی چهل پرویز میخوای بری ؟

بهش نگاه کردم :

- برم ؟ نمیدونم .

- بد نیست اگه بری .

- فکر نکن که همین تعدادو میبینما ! کلی فک و فامیل اونجا هست .

- پس برو !

اونقدر محکم اینو گفت که فقط تونستم نگاهش بکنم .

- چرا ؟ برم که انگشت نمای همشون بشم ؟ همشون بگن کیان رهنما با این وضعیت، تیپ، قیافه و عصا به دست، اینجا داره چه غلطی میکنه ؟

خندید :

- باورم نمیشه کیان ! تو همون آدم بودی که با گونی هم برای شرکت ها لباس میدوختی ؟ تو همون آدمی هستی که حتی توی بیمارستان هم قلم و کاغذت همراهت بود ؟ تو همونی که وقتی همه ی اطرافیانته بهت میگفتن لباس بدی

لباس شغل یه زنه تو زدی تو دهن همشون ؟ حالا، برات
مهم شده که فامیل های پدرت در مورد تیپ و قیافت چی
میگن ؟ به خنده میندازی آدمو .

شاید حق داشت .

من همون آدم بودم ولی چیزی تو ت کون خورده بود .
نگاهم رو به کف زمین دوختم و توی همون حالت گفتم :
پول مراسم چهلش رو من میدم .

دستاش از حرکت وایستاد و آروم گفت : چی ؟

دوباره تکرار کردم :

- پول مراسم چهل پرویز رو من میدم . بهترین سالن با
بهترین غذا . زنگ بزن به کیوان بگو . هر چقدرم نه آورد
تو زیر بار نمیری میگی اینجوری خودش میخواد . بده
حوله رو میخوام برم دوش بگیرم .

حوله رو نداد، ماتش برده بود .

خودم بلند شدم و حوله رو از دستش قاپیدم و رفتم سمت
حمام .

- چی شد ؟ برنداشتن ؟

گوشی رو بین گوش و کتفش گذاشت، لباسشو با دوتا
دستاش تا کرد و آروم نچی کرد .

- خب پیام بزار براشون .
- یکدفعه ای ساکت شد و دستاش وایستاد .
- شروع کرد حرف زدن :
- الو آقا هومن ؟ مهبد هستم دوست کیان .
- انگار صدایی نیومد که دوباره همون جمله رو تکرار کرد .
- یکدفعه ای لبخند زد :
- عه سلام مونا خانوم حال شما ؟
- گفت مونا ؟ دلم خواست برم گوشی رو بگیرم ازش و خودم
با اون دختر سرد و عصبی حرف بزنم .
- راستش کیان یه پیشنهادی داره که خیلی هم روش جدی و
مصممه . میخواد که پول مراسم چهل‌مه پرویز خدا بیامرز
رو بده .
- چقدر بد بود که نمی‌تونستم صدای مونا رو بشنوم، هر چی
گفت به مراد مهند نبود :
- سعادت آباد تهران، والا منم دقیق نمیدونم . اسپیناس ...
بله، فکر کنم بپرسین یا تاکسی بگیرین بدونن .
- می‌خواست آدرس اینجا رو بده به کیوان ؟ خودش بیاد ؟
کاش خودش بیاد .

گوشی رو قطع کرد، مات به زمین، زمزمه کرد :

- چیزی نگفت؛ آدرس خواست .

سرمو تگون دادم و عصام رو برداشتم . آروم و آهسته به سمت کمد رفتم .

مهد بهم توجهی نمیکرد، خوب بود این توجه نکردن .

داشتم به لباس هام نگاه میکردم .

من چم شده ؟ دارم تیپ میزنم ؟ برای کی ؟

برای خودم ! اینجوری میشه توجیهش کرد . آخه اصلا

مگه مونا براش اهمیتی هم داره که تو چی می پوشی ؟
خنده م گرفت .

با سی و شیش سال سن کارم به کجا رسیده ؟

نیم ساعت طول کشید .

دلم میخواست تمام پله ها رو با عصا برم پایین ولی حیف
که نه پا کشش داشت نه طبقات کم بود .

همون مقدار وقتی که قرار بود صرف پایین رفتن با پله
بشه، صرف منتظر و ایستادن برای آسانسور شد .

توی آسانسور کنار یک زوج تایلندی تبار و ایستاده بودم .

نگاهشون از روی عصا برداشته نمیشد .

مگه زوج نبودن ؟ چرا بهم توجه نمی کردن ؟ چه فکرای
بود این موقع به ذهنم می رسید

اصلا چرا اومدم پایین ؟

قهوه بخورم ؟ نه . جایی بشینم ؟ نه .

حالا اصلا اومدیم و مونا نیومد . کیوانم نیومد . چقدر
امیدای بیخود به خودم میدم !

شدم دقیقا پسرک 2 ساله ای که بهش قول میدن یه روزی
پدر مرده ت برمیکرده .

من چقدر دیر رسیده بودم ولی !

با یک مانتوی مشکی ساده و روسری ای که معلوم بود
گره ش داره خفه ش میکنه، یه گوشه نشسته بود .

حتما بهش گفته بودن که کسی داره میاد .

صدای عصام توجهشو جلب کرد .

بلند شد به احترامم و سرد سلام کرد .

با لبخند جوابشو داد و دعوتش کردم تا بشینه سر جاش .

گارسون رو با دست اشاره کردم تا بیاد که صداشو شنیدم :

- فکر کردی محتاج پولتیم ؟

دستم خشک شد، لبخندم همینطور .

برگشتم و گفتم : چی ؟

ناراحت شده بود و این توی صدایش موج میزد :

- ما پولتو نمیخوایم کیان ! اومدی وضعیت ما رو دیدی
دلت به حالمون سوخته ؟ چرا باید وکیل دایی زنگ بزنه
بهمون بفهمیم تو کل ارثتو دادی به داداشات ؟! یا امروز،
دوستت بگه پول چهل پرویزو تو میخوای بدی . چرا ؟
واسه چپته ؟

- خانواده م ...

حرفمو قطع کرد و پوزخند زد .

منتظر حرفش بودم :

- ببین آقای کیان رهنما، خانواده ای که تو دنبالش، ما
نیستیم . ماها حتی خانواده نیستیم ! ما سر خوشی و شادی
کنار هم جمع نیستیم ! بزار چهل پرویز بگذره ... دیگه
هیچکدوممون کنار هم بند نیستیم .

متعجب نگاهش کردم که گوشیش زنگ خورد .

یه نوکیای ساده بود .

اولش کمی به شماره نگاه کرد بعد لبشو گزید و گفت :
شماره ی حنانه س .

تا خواست برداره قطع شد .

خودش زنگ زد و حنانه سریع برداشت .

باز هم بد بود که نمیشد مکالمه رو شنید ولی فقط شنیدم که گفت : بعد از چهل پرویز برای من بلیط گرفتی ؟ برای کجا ؟

سکوت کرد و به جون ناخن هاش افتاد .

از دیدن ناخن های تیکه تیکه ش، چندشم شد و لرز به تنم نشست .

- تبریز ؟ خوبه . آها از آموزشگاه بهت گفتن . آره اونو که باید میرفتم ولی بهشون گفتم یه دور دیگه منو مامور کنن که حالا ... اوکی . میام خونه میبینمت باهات حرف میزنم .
گوشیم لرزید

اس ام اسی از هاکان بود " صبحت بخیر کیان، اولین سفرتون رو مشخص کردم "

اس ام اسش توجهمو از مکالمه ی مونا گرفت .
تو جواب براش زدم " کجا ایشالله ؟ "

کمی طول کشید تا بره . خوبه باز هاکان اصفهان بود و اینقدر ارتباط باهاش سخت بود .

یه کلمه روی صفحه ی گوشیم رو روشن کرد " اول باید برین قزوین، بعد یک هفته تبریز . برای سه هفته ی دیگه گرفتم تبریزو، موفق باشی "

از دیدن اس ام اسش یکدفعه ای لبخندی زدم که توجه مونا
جلب شد .

بهم نگاه کرد و آروم گفت : میخندی، مثل دایی میشی .
- بد میخندم ؟

برای اولین بار بود لبخندشو دیدم :

- من همه چیه دایی رو دوست داشتم . خیلی شبیه دایی
هستی . الان متوجه شدم .

خندیدم :

- بازم میخوای منو بزنی ؟

یکم خودشو جمع و جور کرد :

- راستش یکم حالم بد شده بود اولش، الان از یه خبر خیلی
خوشحال شدم دیگه، دیگه نمیخوام بزنت .

از این حرفایی که بوی جدیت میداد و لحن بچگی خندیدم .
متعجب شد :

- به من میخندی؟

تو خنده سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و خودمو با یه
سرفه جمع و جور کردم :

- نه یه اس ام اس خنده دار بود . خوندم خنده م گرفت .

- خب بخون برام .

عجب دختر سجمی بود !

حالا جوک از کجام در بیارم ؟

میدونستم جوک بیمزه ای هست ولی گفتم : یه روز دوتا
چینی ...

صورتش که جمع شد دیگه ادامه ندادم و لبخند زدم :

- فکر کنم شنیده بودی .

شونه بالا انداخت :

- جوک بلد نیستی حداقل دروغ نگو دیگه .

چه دختر عجیبی ! امروز 21 سال سن بهش میخورد .

- فکر نکن این مونا ی امروز عوض شده یا مخش تاب
برداشته . باهات احساس راحتی میکنم . با کیوانم شوخی
میکنم خب، بعضی وقتا البته . کیوان زیاد اعصاب شوخی
نداره .

لبخند زدم :

- میدونم . حالا بگو، چی میخوری ؟

یکم به اطرافش نگاه کرد و دنباله ی روسریش رو کشید که
گره ش کور تر شد :

- قهوه لاته میخوام . خیلی وقته نخوردم .

- به روی چشم .

برگشتم و دستمو برای گارسون بالا بردم که صداش اومد :
- مهربونی، مثل دایی .

#ادامه_دارد

پست #40

پشت به روش لبخند زدم و منتظر جواب گارسون بودم،
بلاخره منو دید، با لبخند بلند شد و به سمتم اومد .

برگشتم و گفتم : خب دختر عمه، دلت برام تنگ شده که
پاشدی اومدی ؟

رک گفت : نه !

از رک بودنش ابرو هام پرید بالا :

- نه ؟!

- باید دلم تنگ شه ؟

اگه الان مهبد بود بهم میگفت اشکال نداره، قهوه ای هم
رنگ خداست .

- خب، فکر کردم شاید تنگ شده که پاشدی اومدی ...

آوای خیس

@avayekhis

- خونه تنها بودم، از وقتی هم اومدم، تهران جز یه کوچه
ش نمیشناسم . دلم میخواد تهران گردی کنم امروز ولی ...
لبشو گزید و بیخیالی گفت .

یکم به جلو خم شدم :

- ولی ؟

- نه هیچی . کیوان و هومن نگران میشن .

- خب، میخوای باهم بریم ؟ یه نقشه از هتل میگیریم و یه
آژانس، منم مثل تو با این شهر غریبه م ...

بازم سرسختی کرد :

- باشه یه دفعه دیگه .

دیگه اصرار نکردم . شاید معذب بود .

گارسون سفارش ها رو گرفت و با لبخند گفت : آقای رهنما
خوبه که همیشه میبینمتون .

لبخند زدم، یا تیکه بود یا واقعا شاد بود .

مهم نبود ...

کیان ! چت شده ؟

تو همین آدمی هستی که برات مهم نیست ولی چرا برات
مهم شده یکی از خانواده ی پدریت چه فکری در موردت
میکنه ؟ هان ؟

واقعا چه مرگم شده بود ؟

صدای آهنگ توی کافه بلند شد .

آهنگ دلنشینی بود ... مخصوص صبح جمعه، با یه دختر
بچه ی تخس از خانواده ی پدرت .

- قهوه دوست داری؟

او هوم ساده ای گفت .

باز هم به اطرافش نگاه می کرد .

خندیدم :

- قهوه ی لاته ؟

برگشت و بهم گفت : بحث خوبی نیست .

شاید اولین باری بود که همچین دختری، همچین جواب
هایی بهم میداد .

خوبت شد آقا کیان ! اون همه توی لندن دختر دورت بود،
درسته کاری باهاشون نداشتی ولی حوره بودن دور یک
خوشه انگور، حالا خوشه ی انگور جلوت نشسته .
بدنشو با ریتم آهنگ تکون میداد .

توی اوج سادگی

چه زیباست

آوای خیس

@avayekhis

اندوه تو ...

وای که این واژه ها

لالند

در پیش تو

نگام به سیبک گلوش افتاد، اذیت نمی شد ؟

ناخوداگاه دستم رفت سمت گره ی سفت روسریش، عقب
کشید و وحشت زده به دستانم نگاه کرد.

نفساش تند شد و تند تند پلک زد .

آروم گفتم : ببخشید، میخوام روسریتو درست کنم .

چشمای یشمی رنگش آبی شد :

- دستای تو هم مثل دستای امیره . همونقدر بزرگه،
همونقدر هم میتونه درد داشته باشه .

تک خنده ای کردم :

- بابا نخواستم بزمنت که ... میخوام گره ی ...

سرشو آورد بالا و قطره اشکی ریخت :

- دلم براش تنگ شده .

چشمام توی چشمای نم دارش گره خورد .

به اجزای صورتش نگاه کردم ...

آوای خیس

@avayekhis

نگاه سرد و غمناک، لب های لرزون، چونه ی جمع شده
ش .

وای که این واژه ها
لالند

در پیش تو ...

چشمامو رو تند تند روی اجزای صورتش حرکت می دادم
آروم زمزمه کردم :

- برای کی ؟

آروم تر شده بود .

گارسون با سینی سفارش ها اومد .

بعد از یه تشکر عادی رفت .

قهوه ش رو داشتم برمیداشتم که دستش نشست روی فنجان
قهوه ی داغش و دست من روی دستش .

سریع دستشو کشید عقب، کمی از سرقهوه ش ریخت .

لبشو گزید و گفت : ریخت ...

- اشکال نداره پاکش می کنم .

دستمال کاغذی روش گذاشتم و چایی خودم رو هم برداشتم

.

دستاش یخ کرده بود ... از لمس دو صدم ثانیه ایشون
فهمیدم . از دستام می ترسید ؟

نکنه از من می ترسید ؟ ولی ... گفت مهربونم .

موهای فرش از لا به لای روسریش زده بودن بیرون،
چقدر شلخته به نظر می رسید ولی، جذاب بود

با اون نگاه یشمی یخی .

اگر قد بلند تری داشت حتما به عنوان مدل ازش استفاده می
کردم .

نگاهش دل هیچکس رو آب نمی کرد، هیچ شیرینی ای
توش وجود نداشت، کسی بخواد دوشش داشته باشه .

رو مخ بود .

اذیت می کرد آدمو .

اصلا شاید اول به این فکر می کردی کی میتونه همچین
آدمیو دوست داشته باشه ؟

ولی به نظر من شیرین بود!

سرشو تکون داد که طره ی موهای فرش افتاد از
روسریش بیرون .

آوای خیس

@avayekhis

موج، موج موی تو
نرم ترین حادثه
چه زیباست
دور روی تو ...

#ادامه_دارد

پست #41

بعد از اینکه قهوه شُ سریع خورد، رفت .
نگاه آخری که به هتل، به من کرد رو همیشه فراموش کرد
.
نگاهی سردتر از تمام بارون های بهاری لندن، سوزش رو
نمیشه نادیده گرفت .
به سمت اتاق حرکت کردم . حالم کم کم داشت از محیط
هتل بهم می خورد .
یه موقع هایی هم شیک ترین هتل ها، افتضاح ترین
بیمارستان های دنیان .
در رو که باز کردم دیدم مهبذ غرق خوابه .

لباس هامو داشتم در میاوردم که به سر آستینم خیره شدم،
روش قهوه ریخته شده بود .

عصبی، ناراحت یا خشمگین نشدم !

قهوه ش فقط ریخته بود روی لباسی که سه ماه گذاشته
بودم، جنس پارچشو گیر بیارم .

لبخندی به لکه ی بزرگ و زشت قهوه ای رنگ زدم .

- دیگه دارم بهت، شک میکنم .

- متفاوته ...

- جاسمین هم متفاوت بود ! هنوز یادمه، طوری از ماشین
پیاده ش کردی، که تا سه سال فحشت می داد .

- از جاسمین متفاوت تره .

تو جاش غلت زد :

- اه ! ازش بدم میاد . خیلی یخ و رو مخه . با اون موهای
وز وزیش، اصلا خدا نصیب گرگ بیابون نکنتش . قورتش
میده .

خندیدم :

- چیکارت کرده که اینطوری حرف میزنی ؟

از جاش بلند شد، دستی توی موهایش کشید و پوف بلند
بالایی سر داد :

- اصلا، اصلا یه جوریه! اون چشمای سبز قهوه ایش رو
قشنگ درشت میکنه، نگات میکنه، قورتت میده! اصلا
احساس میکنی، چیزی، چیز... بگو دیگه!

منتظر نگاهش کردم، بشکن زد و گفت: احساس میکنی
داره کاوشت میکنه، ببینه چی داری که رو کنه.

روی تخت نشستم:

- ولی، خیلی مرموزه!

نچی کرد:

- اون موقع که داداشت طغیان کرد و داستان همه رو گفت،
دختره هیچ داستانی نداشت.

لباس رو توی دستم کمی مشت کردم و گفتم: راستش، هیچ
چیز از هیچکس بعید نیست!

hello ? kiyan ? I don't have you'r voice ! -

? could you speak loader

"سلام ؟ کیان ؟ من صداتو ندارم ! میتونی بلند تر حرف
بزنی ؟"

?wait ... is it better-

"وایسا ... بهتره ؟"

آوای خیس

@avayekhis

yeap ... fine . kiyan, dear ... you must do -
some thing soon . you know that other
company wont be silent about this program .
soon or later, they will understand every thing
.

"اره ... خوبه. کیان، عزیزم ... تو باید سریعاً یه کاری
بکنی . تو میدونی که کمپانی های دیگه در مورد این
موضوع، ساکت نمیمونن . دیر یا زود، اونا همه چی رو
می فهمنن "

yes I know about that. its not easy to find all -
citys with all the things you want . look ... its
take a long time for searching . I ... I need
. much more time

"اره میدونم در موردش، پیدا کردن شهرهایی با اون
ویژگی هایی که میخوای، آسون نیست . ببین ... مدت
طولانی ای میکشه تا تحقیق بکنی ... من، من زمان
بیشتری میخوام ."

مهد لیوان بزرگ قهوه ای رو برام روی میز گذاشت.
سری تکنون داد و با گفتن "اوکی" قطع کرد .
مهد سریع دست به کار شد :

- نمیفهمه نه ؟

سری تکنون دادم :

- نه، فقط دوست نداره از شرکتای دیگه عقب بمونه . میگه
توی این مدتی که تو داری تحقیق میکنی بقیه ی شرکتا
حداقل دفیله های بهار و تابستونشون رو میرن . میدونی
که، همیشه سر این چیزا حریصه .

سرشو تکنون داد :

- صبح خواب بودی، کیوان زنگ زد .

گوشام تیز شد :

- خب ؟

شونه بالا انداخت :

- قبول کرد پول چهل پرویز رو تو بدی . اصلا از خدا
خواست ها، سریع گفت خدا پدرمونو بیامرزه کیان واقعا
مرده که کمک میکنه . فرانکم بد نگفته، اینا یه مشت گدا
گشنه ن ...

ساکتش کردم :

- مهبد !

شونه شو بالا انداخت و دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد :

- باشه، ببین کی گفتم بهت !

مونا

آوای خیس

@avayekhis

پست #42

چهل پرویز بود .

از صبح توی خونه غلغله بود ... حنانه یه گوشه با عکس پرویز درد و دل می کرد، ارشد قسطی 4 تا کت شلوار گرفته بود و پسرارو با پرو کردنشون، مشغول کرده بود .
کیمیا و پرنیا هم داشتن به هم دیگه لباساشون رو نشون می دادن .

فائزه سر حلوا ها بود، پول قسط کت شلوار بود، اما حلوای آماده نه .

زن دایی به همه چپ چپ نگاه می کرد و تسبیح مشکی رنگش رو توی دستاش می چرخوند .

من اما یه گوشه ی دنج نشسته بودم، کتاب تاسیان رو دستم گرفته بودم و می خوندم .

زن دایی کرمشو بهم ریخت :

- پاشو حلوا بپز، خرما ها رو بچین .

یکم نگاهش کردم، نخواستم بگم بلد نیستم .

از جام بلند شدم و کتابو یه گوشه گذاشتم . رفتم توی آشپزخونه و به فائزه گفتم : بده خرماها رو بچینم .

به جعبه ی خرماها اشاره کرد .

شروع کردم چیدنشون که آبان وارد شد و بعد از سلام دادن به همه، چشمش به من افتاد .

- کی پاشدی تو ؟

- خوابم نبرد .

تعجب کرد :

- کل شبو بیدار بودی ؟

میدونستم، چشمام کاسه ی شربت گیلان بود .

سرمو آروم تگون دادم .

روم نشد بگم کل شب خواب امیر رو دیدم، تصمیم گرفتم نخوابم .

نگفتم که معتاد قرص های خواب آور شدم .

خم شد و نگاهم کرد :

- باز قهوه خوردی ؟

کلافه گفتم : نه، قهوه نخوردم .

تو چشمام نگاه کرد، دنبال چی می گشت ؟

کلافه به فائزه گفتم : بیا این پودر نارگیلو بده .

فائزه به پایین این اشاره کرد .

پوفی کشیدم و پودر نارگیل رو برداشتم .

زنگ در خونه زده شد .

کیوان با تعجب گفت : کیه ؟

هممون اظهار ندونستن کردیم . هومن آیفون سبز و سفید
قدیمی رو برداشت :

- بله ؟

...-

- آها بله بله، بفرمایید .

گوشی رو گذاشت، بلند گفت : دوست کیانه، مهرب . گفت یه
سری خرت و پرت آورده .

فائزه نالید :

- کاش یکم خوراکی تو دست و بالش باشه، دستم شیکست
از بس حلوا پختم .

خیره شدم به فرش و دستم پودر رو میریخت .

با بشکن آبان، به خودم اومدم :

- کجایی ؟

- هیچ جا .

مهربون شد :

- برو یکم بخواب، من درستشون میکنم .

پست #43

دکتر : امیر بهت دیگه چیا می گفت ؟

گفتم : یادمه یه بار ، خواستم خودمو بکشم . یه استخر توی خونه ش داشت . آبش کردم، شنا بلد نبودم، استخرشم خیلی عمیق بود . یکدفعه خودمو انداختم توش . منو نجات داد، لباسشو در آلود تنم کرد. مدام صورتمو می بوسید و دست توی موهام می کرد . قربون صدقه م میرفت . میگفت آروم جونم چیزیت می شد من چه خاکی توی سر خودم می ریختم . میگفت دردت به جونم آروم باش نلرز همه ی دردت به تنم، نلرز . گاهی وقتا، میگم، کاش روانی نبود ... کاش درد من نبود، کاش درمونش بودم !

- بابا این کارا چیه اقا مهند ؟ این همه شیرینی ؟ این ترمه ... ما که ترمه داشتیم !

همه ازش تشکر می کردن .

یه نگاه سرسری بهم انداخت و روشو برگردوند . بعد از اینکه توضیح داد کی پیام و کجا بیایم رفت .

ساعت 1 بود که همه توی ماشین، سمت بهشت زهرا می رفتیم .

سر حنا رو شونه م بود، ارشد و آبان جلو نشسته بودن.

حنا به بینیشو بالا کشید و گفت : بهم زنگ زد ... گفت اینا

چی میگن ؟ گفتم کیا پرویز ؟ گفت این عکس

لختت با بدن پسر و نه، توی رخت خواب با پسر ای دیگه .
گفتم پرویز، گفته بودم گذشته م خوب نیست . داد میزد ...
فقط داد میزد .

گریه ش گرفت .

دکتر : حنا نه یا همون حامد، مگه ترنس نبود ؟

گفتم : آره، ولی تمایلاتی به رابطه با جنس موافق داشت .
همجنس باز بود . عکساش خیلی بد بود ... ما خودمون
دیدیم باور نمی کردیم . پرویز خیلی آدم معتقدی بود . مثل
امیر بود ولی ناموس رو خوب سرش می شد . خیلی حالش
بد شد . اولش با قرص شروع کرد خودشو درمان کردن،
حتی با حنا نه ازدواج کرد ولی سر اولین رابطه شون
پرویز سر حنا نه رو میکوبونه توی دیوار و خودشم میره
شب تا صبح توی پشت بوم می خوابه . داشت خوب پیش
می رفت ... که یکی از دشمنای کاری پرویز یه عکسی
رو براش فرستاد، که روونه ی تیمارستانش کرد . هیچکس
هنوز نمیدونه اون عکس چی بوده جز حنا .

ارشد کلافه شد :

- حنا! خواهش میکنم ازت ... بس کن خب ؟ پرویز از 5
6 سال پیش مرده حساب می شد .

دستمال پاره و پوره ش رو برداشت، حتما دنبال یک جای
سالم توش می گشت :

- کاش باهام ازدواج نمی کرد ...

ارشد هم زمزمه کرد :

- کاش !

یه آهنگ کوتاه توی ماشین پخش می شد ... چه بد نمونه
ای بود !

دلم براش می سوخت

برای گریه هاش

شونه ی حنا رو نوازش کردم :

- بیچاره حنانه ... بیچاره ما .

آبان یکدفعه ترکید و با عصبانیت مشت زد به فرمون :

- ده لعنتی مشکلات چیه ؟ چرا یه روز کوه یخی، یه روز

دریای بغضی و یه روز طراوت بهار رو داری ! بگو ...

بگو ما کدوم مونا رو باید قبول کنیم ؟ کدومو باید باور کنیم

؟ به قرآن خسته شدم ... ببینش ... همین الان چونه ش از

بغض داره میلرزه .

آروم تر شد، باز مهربون شد :

- میدونم سختی کشیدی، میدونم فرق کردی . همه ی اینا

رو میدونم ! ولی، بهم بگو کدوم چهره تو

آوای خیس

@avayekhis

حنانه حالا بهم خیره خیره نگاه می کرد .

به بیرون نگاه کردم :

- دلم، میخواد تا 10 سال ابر شم، بارون شم، سیل شم .
شاید خالی شدم ... امیر فکر می کرد من بهشتشم، برای
من جهنم بود .

می گفت فقط بمون

اصلا دوستم نداشته باش ...

اشکم لغزید :

- دلم بر اش تنگ شده ! موقعی که هیچکدومتون رو نداشتم،
اون بود . همیشه ... همیشه صبحا برام گل میاورد . هر
روز یه بویی داشت اتاقم . دستاش ... دستاش همیشه نرم
بود، اگه روانی نمی شد آرامش بود . بهم می گفت تو مال
من شو، مگه میزارم پاتو بزاری آشپزخونه، می گفت تو
عمر من شو، مگه میزارم آب شی ؟ . می گفت تو درمونم
شو، نمیزارم درد شی . دروغ بود ... همش دروغ بود ...

تموم نمی شدن

دیوونه باز یاش

آوای خیس

@avayekhis

زدم زیر گریه :

- دلم بر اش تنگ شده ... برای مردی که به تنم دست زد .
برای مردی که ...

صدام بلند شد :

- این دختر و باورش کن ... دختری که اونقدر تو یه شب
ناله و التماس کرده، الان حرفاش ته کشیده ! دختری که
بعضی وقتا بوی گل بهش میخوره و شاد میشه، دختری که
سرمای زمستون سال 89 هنوز توی تنش ... من اون
زمستون رو یادم نمیره ...

هق هقم بلند شد :

- این زجه ها رو باور کن ! این دردو، این زخمو باور کن
!

بدون هیچ حرفی

دستاشو ول کردم،

جیغ زدم :

- میدونم، رو مخ همتونم، یخم، اعصاب ندارم، بی حوصله
م و دست و پا گیر ... ولی یادتون باشه من

آوای خیس

@avayekhis

ای بودم که هیچوقت قبل از امیر، حواستون بهش نبود !
اون لعنتی روانی بود ولی ...

آروم شدم و با گریه نالیدم :

- دلم براش تنگ شده . اسمش میاد شب خوابم نمیبره ولی
دلم براش تنگ شده ! مرهم نبود ولی دلم براش تنگ شده !
هنوز جای چاقوی تیز زنجانی، که باهاش اسمشو روی
پشتم حک کرده هست، دلم براش تنگ شده ...

دنبال خنده هاش

چند ساله میگردم .

#ادامه_دارد

پست #44

آبان ماشین رو یک گوشه نگه داشت، بقیه ی ماشینا هم که
پشت ما بودن نگه داشتن .

آروم گفتم : برو پایین جیغ بزن.

نگاهش کردم ...

آوای خیس

@avayekhis

داد زد :

- گفتم برو جیغ بزن، هوار بکش، زجه بزن اصلا خودتو
بکش . گمشو !

اشک ریختم و آروم پیاده شدم .

حالت تهوع داشتم ... بوی حلوا ها هنوز توی بینیم بود .

شالم از روی سرم افتاده بود .

کیوانو دیدم، نگران نگاهم کرد و صدام زد .

لبخند زدم .

صداش توی گوشم پیچید

- هر وقت که خوابم نمی برد، مامان برام یه لالایی می

خوند . میخوای برات بخونم ؟

لعنتی، صداش عالی بود ... یادمه قاری قرآن بود . میخندید

" عشق با من چیکار کرد ؟!"

تو که ستاره میشی

کنارم میشینی

منم ابری میشم

روتو میگیرم

تو که ابری میشی

آوای خیس

@avayekhis

رومو میگیری

تلو تلو خوردم . حالت تهوع داشتم، سردم بود ... سرد .
بوی حلوا و گلاب می اومد، بوی گلاب ... بوی ... بوی
عطر مشهدی که همیشه بخاطرش مسخره ش می کردم و
می گفت گلاب اصله !

منم بارون میشم
شر شر میبارم
تو که بارون میشی
شر شر میباری
منم سبزه میشم
سر در میبارم

دستام بهم قفل شده بود ولی با این حال روی گوش هامو
گرفتم .

صداش از توی مغزم می اومد . جیغ زدم ... یکی دستمو
کشید .

بوی گلاب میداد ... بوی امیر !

آوای خیس

@avayekhis

برگشتم و محکم زدمش، نعره کشیدم سرش :
- کثافت ... عوضی ... ازت متنفرم ... دست به من زدی
نزدی ...
صدام زد ...
دوئیدم، موهام توی صورتم پخش بود .
می دوئیدم و جیغ می کشیدم
جلومو به هیچ وجه نمی دیدم .
انگار پام به جایی گیر کرد و داشتم با کله می افتادم که
دست قوی ای تکیه شد و من افتادم روش .
دست چرخید، دستام چنگ شد به پیرهنش و موهام توی
صورتش افتاد .
سرخ سرخ بودم، خسته ...
از نیم رخ نگاهش کردم . کیان بود ... کیان رهنما .
چقدر جدی خیره شده بود به جلو ! بو نمی داد ... بوی
گلاب نمی داد .
چنگم محکم تر شد و بغضم ترکیب :
- ازش متنفرم ازش متنفرم ازش ...
آروم گفتم : هیس ! جات امنه .

لرزی به تتم نشست . یه لرز خوشایند ولی باعث شد به
خودم پیام و ارزش جدا بشم .

سرد شدم :

- مرسی که نداشتی بیوفتم .

دوباره اون لبخندش ... لعنت به لبخندت !

- خواهش میکنم بانو . فکر کنم بچه ها خیلی دورترن، با
ما بیا .

فقط نگاهش کردم، لبخندشو پررنگ تر کرد و به ماشین
اشاره کرد .

آروم گفتم : مرسی .

و سوار شدم .

حالت تهوع بدی داشتم ولی، شبیه زن های ویار دار حامله
ای بودم که با بوی عطر شوهرشون خودشون رو آروم می
کردن .

عاشق بوی عطر کیان شده بودم .

یک بوی کاملاً تلخ بود . نه تند و تیز بود، نه آروم و ملایم
... تلخ !

مهد از توی آینه ی ماشین نگاهم کرد .

احساس کردم بهم چشم غره میره .

کیان لبخند زد و گفت : بهتری ؟

سرمو تکنون دادم :

- یکم .

از توی داشبرد ماشین شیشه ی رانی ای رو در آورد و
گفت : بیا، یکم بخور . رنگ به رو نداری اصلا .

گوشیش رو هم برداشت از پشت و گفت : بزار به کیوان
اینا بگم پیش منی نگران نشن .

بی مقدمه گفتم : نگران نمیشن.

با تعجب نگام کرد، تک خندی زد :

- مگه میشه ؟ بزار حالا یه اس ام اس میدم .

جلودارش نشدم . شاید کار خوبی می کرد .

داشتم با ریشه های روسریم ور میرفتم که گفت : موهات
بوی خوبی میده ... شامپوت چیه ؟

دکتر : این بوی عطرته ؟ یه چی مثل یاس و گلابه .

گفتم : نه، شامپومه . دست سازه ... امیر برام درست می
کرد .

- دست سازه .

صورتش باز شد :

- چه بامزه . فکر کنم توش باید یاس باشه یا لیلیوم اینا ...

- یاس و گلابه . داداشت همیشه خونه ش بوی گلاب می داد . حاجی بود دیگه، عشق بوی گلاب .

مهد پقی زد زیر خنده، جلوشو گرفت و ببخشید گفت .

- خنده دار بود ؟

جدی شد :

- باشه گفتم ببخشید !

- نه، مواخذه نکردم یه وقت سوتفاهم نشه، خواستم بدونم من خنده دار تعریف کردم .

صدام مظلوم شد :

- خیلی وقته نه خنده بهم میاد نه کسی چیز خنده داری توم میبینه .

ماشین ساکت شد .

در رانی رو باز کردم و یکی دو قلوپ ازش خوردم . حالم بهتر شده بود . دکتر به این حالات چی میگفت ؟ تشنج خاطرات ؟ نمیدونم ... فقط میگفت کوتاه مدته ! یادت میاد، توی مغزت تداعی میشه و تموم میشه میره .

یکدفعه بدون مقدمه پرسید :

- امیر خیلی بد بود ؟

سرمو کج کردم و به جاده ی خلوت خلوت زل زدم .

سکوت شد درست 5 دقیقه .

بعد از 5 دقیقه تصمیم گرفتم جوابشو بدم :

- نه !

#ادامه_دارد

پست #45

تا خود بهشت زهرا هیچکس هیچ حرفی نمیزد .

کار خوبی کردم که بهش گفتم نه . امیر برای من بد بود،
از کجا معلوم برای بقیه هم بد باشه ؟

اون که آزاری به جز من، به کسی نرسوند !

آهنگ فرانسوی توی ماشین در حال پخش بود . منی که
سوئد هم بودم، سوئدی نمی فهمیدم، انتظاری نمی رفت که
بتونم با فرانسوی ارتباط برقرار کنم .

خوب بود که ماشین بوی حلوا و پودر نارگیل نمی داد !
بدترین بوی عالم بوی گلاب روی حلوا بود .

به بهشت زهرا و قطعه ی مورد نظرمون رسیدیم . آفتاب
بدی بود، کاش می تونستم به جای مشکی پوشیدن و به
جون خریدن گرما، یک دست لباس روشن تر بپوشم .

آوای خیس

@avayekhis

ماشین ها کنار هم که وایستادن، آروم از ماشین پیاده شدم
که کیوان خرمو گرفت . بلند داد زد :

- کدوم گوری داشتی می رفتی ؟ هان ؟
آروم گفتم :

- هیس ! حالم بد شده بود . نکن اینجوری جلوی کیان . تو
که روت همیشه توضیح بدی پس اینجوریم نکن .
پر حرص نگاهم کرد .

از کنارش رد شدم، ترمه رو گرفتم و سر قبر پرویز رفتم .
زن دایی همون اول کار یه صندلی انتخاب کرد، گذاشت
نزدیک قبر و روش نشست . یه نیم ساعت درگیر چیدمان
صندلی ها و خوراکی ها بودیم .
کم کم مهمون ها می اومدن .

مداح هم رسید، حالا باید یکی جلو زجه های بلند و
دلخراش حنانه رو می گرفت .

کیان و مهبد توی ماشین نشسته بودن . شاید می ترسید بین
این جمعیت خودش رو نشون بده .

مداح انگار با گریه های حنانه شارژ می شد . پوفی کشیدم
و از روی صندلی بلند شدم و بار دیگه ظرف حلوا رو بین
مهمونا پخش کردم و بعدم دادم ارشد تا بین مردا بچرخونه
.

یکدفعه گردن همه خم شد به سوی کیانی که آروم می اومد

.

راستی، چقدر فرق می کرد با ماها !

بارونی بلند مشکی، شلوار کتون خوش فرم، عینک شیشه
گرد شفاف و عصایی که سرش مار خوش خط و خالی بود
که بدنش دور عصا پیچیده شده بود .

شنیدم که همه پچ پچ ها شروع شد. "این مرد کیه ؟"

عینکش رو که برداشت، دایی پرویز گفت : چقدر شبیه
خدایامرز کیانوشه .

ارشد با صدای نه بلند و نه آروم گفت : پسرشه . کیان ...
همین یه کلمه ی "کیان" بینشون همه انداخت .

خم شد و روی سنگ قبر پرویز زد .

به حنانه که کنارش نشسته بود چیزی گفت . شاید بهش
تسلیت گفت ! شاید یه چیز دیگه .

بلند شد و نگاهش به من افتاد . چشماش لبخند میزد !
نشست کنار هومن و دستی به گردنش کشید .

صدای دختر خاله ی حنانه بلند شد :

- وای وای وای ! دیدیش ؟ این همون طراح معروفه س !
با کوکو شانل یه مدت قرار داد بسته بود ! بابا همونی که
خبرشم پیچیده بود . کلی شو می زاره همه ی

معروف . کاراش فوق العاده ست ... رهنما . خیلی خوبه
خیلی !

بهش نگاه می کردم که برگشت و نگاهم کرد .
لبخند کج و کوله ای بهم زد و سلام کرد .
به کیان خیره شدم و گفتم : آره، خودش .
سینی خالی رو از ارشد گرفتم و رفتم جلو . بیچاره حنانه،
چه گریه هایی می کرد !
مداح شروع کرده به تشکر کردن از هر کسی که اومده و
محل صرف ناهار رو به مردم اعلام کرد .
دم قبر همه و ایستاده بودیم . چه خداحافظ یتلخی بود .
همه تسلیت می گفتن و سوار ماشین می شدن .
کیان دوتا دستاشو به سر عصاش زده بود و همه رو نگاه
می کرد، همه هم کیان رو !
حنانه با گریه گفت : 40 روزش گذشت . طفلکم چیا کشید
زیر این سنگ ...
کیان لب باز کرد :

- بوسه ها از لب یارم به رقیبم دادی
داروی کشتن من، یاد طبیبم دادی
آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی

دل سودا زده ام را به حبیبم دادی .

#ادامه دارد

پست #46

شعرش آتیش زیر خاکستر بود، ناله ی حنانه بلند شد .
از جاش بلند شد و گفت : خدا رحمتش کنه و روحش رو
در آرامش قرار بده . پرویز حتما از قربانی ها عشق بود .
لبخند زد و با گفتن "توی رستوران می بینمتون " جدا شد
و داشت می رفت که صداش زدم :

- آقا کیان ؟

برگشت و با لبخند آروم گفت : بله ؟

- میشه با شما پیام من ؟

کیمیا از بازوم نیشگون گرفت و پرنیا چپ چپ بهم نگاه
کرد .

لبخندش پررنگ شد :

- اگه بقیه مشکلی نداشته باشن، حتما می شه .

به هومن که در دسترس بود خیره شدم ولی چشمای قرمز
و عصبانی آبان تو نظرم بیشتر جلوه کرد .

با لبخند لب زد :

آوای خیس

@avayekhis

- برو .

به روش لبخند کوچیکی زدم و به سمت کیان راه افتادم که
مچ دستم کشیده شد و افتادم زمین . چهره ی کیان نگران
شد .

صدای عصبانی آبان از پشت سرم شنیده شد :

- تو غلط می کنی بری ! مگه من مرده باشم بزارم با جوجه
بچه ی اجنبی بری جایی ! یالا !

دستم داشت می شکست . امیر، امیر بود .

من رو برگردوند . آبان رو نمی دیدم و به جاش امیر بود
که تو روم جولون می داد . همون روزی که کلی گل زنبق
چیده بود، اون روزی که من موهام رو کوتاه کرده بودم .
همون روز بود که عصبی شد و گل ها رو پرت کرد از
پنجره بیرون و افتاد به جون روسری ای که به سرم بسته
بودم .

داد می زد، امیر داد می زد . می گفت بذار موهاتو ببینم !
می گفتم نه ! موهامو می کشید و می گفت من باید موهاتو
لمس کنم . دستش رو روی لبم کشید، روی صورتم . بهش
لگد زدم، اول جا خالی داد تا اینکه محکم توی شیکمش زدم
. ولم کرد .

صدای گریه، صدای سیامک بود .

جیغ زدم . بلند، بلندتر !

آوای خیس

@avayekhis

دستامو روی گوشام گذاشتم، جیغ کشیدم .
گریه می کردم و جیغ می کشیدم . نمی تونستم بلند شم و
روی دوتا پام وایستم .
جیغام تموم شد و صدای گریه م از گریه ی حنانه بلند تر
بود .
مثل جنین توی خودم جمع شده بودم، به خودم می پیچیدم؛
وضعیت خوبی نبود، بود ؟
صدا ها تازه به گوشم می رسید .
کیوان سر آبان داد می زد :
- د مرتیکه همینو میخواستی ؟ نگاهی کن! نمیتونه بلند شه
از جاش . به خدای احد و واحد گل می گیرمت .
پرنیا با ناراحتی می گفت : عزیزم ... تو رو جون پرنیا
بلند شو . مونا جان ؟ مونا عزیزم ؟
فائزه گریه می کرد، شاید زن دایی هم ناراحت بود !
کیمیا کیوان رو التماس می کرد تا بلایی سر آبان نیاره .
صدای تق تق عصا اومد .
جدی صدام زد :
- مونا ؟

دستم رو روی دهنم گرفتم تا صدام قطع بشه . لرزش شونه
هام کمتر شده بود، باد می پیچید .

- مونا !

قدرتی توی صداش بود که سرمو آروم آوردم بالا و بهش
خیره شدم .

چشمام از زور گریه باد کرده بود .

روی دوتا پاش نشست، دردش اومد، مشخص بود .

دستمال گلدوزی شده ای که توی جیب کتش بود رو در
آورد و سمتم گرفت .

لبخند مهربونی زد :

- خیلی چیزا تو دنیا هستن که کمرتو خورد می کنن،
مخصوصا خاطرات . کاشکی هیچوقت این خاطرات
سنگینی نکنن روی دوش، پس زار بزن .

منتظر اشاره ش بودم . بلند زدم زیر گریه . با اون همه
دک و پز روی زمین خاکی نشست و کمرمو گرفت،
طوری که خم شدم و سرم روی پاهاش افتاد .

بلند گفت : زار بزن ... طوری گریه کن این شلوار خیس
خیس شه ! دلم می خواد بارون با خودم ببرم خونه، از
نمش لذت ببرم .

بلند تر زدم زیر گریه . هق هق می کردم، می لرزیدم .
کیان، آخ کیان ... بارون منم ؟ نمی که می خوام ازش
لذت ببری منم ؟

آوای خیس

@avayekhis

اشتباه نکن کیان !

سردم شده بود که جسم سنگینی روی دوشم انداخته شد،
همون بوی تلخ تلخ، کت کیان بود . کاشکی بتونم ازش
بپرسم که بوی عطرش چیه ! اونوقت می تونم بهش بگم
بعضی وقتا، دلم برای بوی گلاب تنگ می شه .

#ادامه_دارد

پست #47

ارشد انگار کلافه شده باشه خطاب به من گفت : مونا، بسه
پاشو ! آقا کیان خسته میشن، ماهم باید زود بریم سالن زشته
اینجا وایستادیم . دیر تر می رسیم .

انگار زانو زد کنارم، دستشو کشید روی کمرم :

- آخه قربونت برم من ! جونم، عمرم پاشو . تو مونایی
نیستی که بخوای اینجوری داغون شی . مونایی که من
شناختم تا اینجاش رفته، بعد از اینم می تونه . خدا لعنتش
کنه ...

حرفشو قورت داد .

آوای خیس

@avayekhis

امیر رو خدا لعنت کنه ؟ دلش نمی سوخت ؟ امیر فقط
مشکل داشت ! فقط منو آزار داد، برای اونا که بهترین بود
.

سرمو آوردم بالا . آوردن سرم همانا و چشم تو چشم شدن
با کیان همانا .

لبخند نامطمئنی بهم زد :

- من می آرمت . هر وقت حاضر بودی بهم بگو .

کنار رفت و به سختی بلند شد . عصا شو به سمتم گرفت تا
بلند بشم . دستام هیچ توانی برای گرفتنش نداشتم . انگار
فهمید که نمی تونم عصاشو بگیرم . خواست بیاد جلو که
ارشد گفت :

- من بلندش می کنم کیان، تو برو یه جا بشین پات درد می
گیره .

ارشد رو به روم نشست، لبخند زد . لبخندش اصلا مثل
لبخند های کیان نبود !

- پاشو فدات شم، دردت تو سر ارشد . پاشو عزیزم، پاشو .
دستشو گرفتم، بهم نگاه کرد :

- از خودم، بدم میاد !

لبشو گزید :

- پاشو اینقدر چرت نگو . حالت یکم بده این حرفا رو نباید بزنی.

زیر بغلمو گرفت، بلندم کرد و روی یکی از صندلی ها نشوند . کیمیا لیوان پلاستیکی شربت رو به دستم داد . نگاهش نگران بود و پاهاش از استرس می لرزید . آبان رو نمی دیدم . شاید رفته بود چون خیلیا نبودن . کیمیا آروم گفت :

- من و ارشد هم با تو و کیان می آیم . اعتبارم نمی شه بذارم تنها بری .

نگاهم به قبر پرویز افتاد ...

پرویز چقدر این دنیا کثیفه !

دکتر : یه خاطره ی خوب بچگیتو برام تعریف کن .

خندیدم :

- 9 ساله که بودم، یه برق کار دایی کمال آورده بود تا برقای ساختمون رو درست بکنه . برق کاره خیلی شبیه ادیسون بود ! بهمون گفت که توی این مدت که داره کار می کنه ما هیچیو به برق نزنیم یا کلا سمتشون نریم . منم خیلی حرف گوش کن قبول کردم . یهو پرویز گفت که از این برق کاره بدش می آد، می گفت بیا اذیتش کنیم . دکتر با لبخند، انگار که جالب شده باشه گفت : خب،

چیکارش کردین ؟

- پریز تلفن رو زدیم، یهو دیدیم داره برق کاره می لرزه
بعد پرویزم صدای کل در آورد و یه سری صداها
هرمزی در آورد . خیلی خندیدیم بعدش .
نگاهم به حنانه، پرینیا و هومن خورد . پس آبان، فائزه و
کیوان رفته بودن .
زن دایی بهم خیره شد که رو به قبر پرویز کردم و زمزمه
کردم :
- دل منم برات تنگ می شه .
کیمیا شونه هاش لرزید و حنانه شیون سر داد .
لبامو دادم تو و چشمامو روی هم گذاشتم، اشکام سر خورد
از چشمام روی گونه هام .
بارون می اومد

چه کردی با خودت، چاووش خون بی زائر
چه کردی با خودت، بغض خیابونای بی عابر

حنانه افتاد روی ترمه، چادرش رو کشید روی سرش،
تمامی گل ها و ظرف ها پرت شدن و شونه هاش لرزید .
توی ماشین جو خیلی سنگین بود . به جای ارشد و کیمیا،
حنانه و پرینیا سوار ماشین شدن .

پرنیا وسط نشسته بود، من و حنانه کنار .
کیان سه تا رانی پرتغال بهمون داد که پرنیا با پررویی
گفت : حلوا داریم ؟ دلم حلوا خواست .
حنانه با صدای گرفته نچی کرد و غرید :
- کم مونده منو بخوری !
پرنیا هم شاکی شد و غر زد :
- خب چیکار کنم ؟ بوش بهم خورد هوس کردم .
با شیشه ی بخار گرفته ور رفتم و آروم پرسیدم :
- بوی گلاب ؟
در جوابم " او هومی " گفت . بوی گلاب، بهش خورده بود
و هوس کرده بود ! پرنیا ببین وضعیت من چیه ! منی که
امروز مردم و زنده شدم . منی که هر جا می رفتم بوی
گلاب بوی امیر بود .
#ادامه_دارد

پست #48

کیان از حنانه پرسید :
- قبر بابا و سیامک هم اینجاست ؟

حنانه دستمال پاره پوره ش رو از روی دماغش برداشت و
با صدای گرفته گفت :

- نه، یکی دوتا قطعه اون طرف تره . قبر آقا عباس و
راضیه و فهیمه خانوم هم امامزاده عینعلی زینعلی ه .
مهد یکدفعه پرید وسط :

- شما ببینین من دارم درست می رم . چون من که نمی
شناسم اینجا ها رو .

پرینیا شروع کرد آدرس دادن . وقتی رسیدیم سر تالار دیدیم
همه توی ماشین یا بیرون و ایستادن و منتظرن . کیوان تا ما
رو دید نفسش رو داد بیرون و همه رو به تالار دعوت کرد
.

بعد از صرف ناهار همه با گفتن تسلیت و خداحافظی
تتھامون گذاشتن .

کیوان بلند شد از جاش و به حنانه گفت :

- گفתי وکیل پرویز می آد الان ؟

حنانه سرش رو تکون داد . به لیوان چایی کمرنگی که رو
به روم بود خیره شدم . راستی، من مالک تمام دارایی های
پرویز بودم ؟ خب، که چی ؟ هزار تا درد داشتم، نهصد و
نود و نه تاش با پول رفع می شد، اون یکیش چی ؟
وکیلش اومد و با کلی ناراحتی یک جا نشست .

نگاهی به هممون کرد و شروع کرد :

- آقای رهنما همونطور که خودتون می دونید دارای اموال زیادی بودن . یک سوم این اموال به نام همسر قانونیشون هست و یک سوم بعدیش برای دختر عمه شون خانوم مونا چنگیز هست .

داشت می گفت که این اموال شامل چیاست و یه چندتا نامه از پرویز برای هممون ولی من به گذشته ها پرت شدم .

امیر یک سبد گرفته بود دستش، دم در وایستاده بود .
پیرهن سفید یقه دیپلماتش و اون ریش های مشکی پر رنگ، برام جذاب ترین بود .

به روم لبخند می زد و می گفت :

- تو ای پری کجایی ؟ بیا ببین چیا برات گرفتم بانو،
خانوم، دلبر . یه بار دیگه اینجوری جلو روم سرخ و سفید
شی از دست رفتم نالوطی !

آخ ! من نالوطی بودم یا تو امیر ؟

توی سبد گل های نرگسی که از ساقه جدا شده بود و زیر
گل های نرگس یه گردنبند نقره ای رنگ خوشگل . دستش
می خورد به گردنم و صداش توی خونه می پیچید :

- الهی امیر قربون این موهای خوشگلت بشه . الهی تصدق
بوی مست کننده ش بشم که بوی زندگی می ده . عمر من،

آروم جونم، تک دلبر امیر . تو نباشی، عطرت نییجه تو
خونه، امیر چه غلطی بکنه ؟

نخودی می خندیدم، یکدفعه عصبی می شد :

- نبینم این خنده هات تو روی یکی دیگه باز بشه ! اون
روز، روز دفن کردن منه . گردن اون مرتیکه رو هم
خورد می کنم که همیشه باعث می شد تو سرخ و سفید
بشی . گل دلبر امیرش !

منظورش آبان بود ...

آخ امیر، آخ امیر ... چه کردی؟

چه کردی با خودت چاوش خون خاک بی زائر
چه کردی با خودت بغض خیابونای بی عابر

بغض کردم و زیر لب نالیدم، بغض کردم، شکستم، آخ امیر
:

موذن زاده داره رو مزارت نوحه می خونه .
چه کردی با خودت ؟ آوازه خون شهر بی شاعر .
چه دردی می کشه عاشق ؟ فقط پاییز می دونه .

آوای خیس

@avayekhis

خراسون از چه می ناله ؟ فقط چنگیز می دونه .

قطره اشکی ریختم و زیر لب زمزمه کردم :

- موذن زاده داره رو مزارت نوحه می خونه ...

دستی منو از تو هیروت بیرون کشید . بهش خیره شدم،
لبخند ناآرومی زد و گفت :

- بلند شو مونا، برو امضاتو بزن که بریم . بچه ها بیرون
منتظرتن .

به شیکم بزرگ شده ش خیره شدم و باشه ی کم جونی گفتم
. رفتم سمت وکیل پرویز که نگاه چندشی بهم می کرد .
چقدر ترحم برانگیز شده بودم که نگاهش اون شکلی بود ؟

#ادامه_دارد

پست #49

به ورقه نگاه کردم و آروم گفتم :

- می شه مهر بزنم ؟

با تعجب نگام کرد . خب حق داشت . منم حق داشتم، که
نگفتم امضای مخصوص خودمو بلد نیستم . امضای امیر
رو بلد بودم . یه R بزرگ بود که دامنه ی R رو ادامه می
داد و زیرش می نوشت "امیر" .

لبخند زدم و انگشت اشاره مو روی برگه زدم . لابد وکیل
فکر می کرد من روانیم ! بودم ؟ بودم .

به شیکم پرنیا دوباره خیره شدم . بچه دار شدن هم یکی از
مشکلات و خوبی های زندگی بود، یکی از تنقضات
زندگی .

درد، درد نه ماهه نبود . درد یک عمر بود، دردی که
همراهش لذت بود .

اگه روزی باردار شدم، قول می دم فقط به بوی گلاب و یار
کنم، قول می دم !

وسایل رو جمع کرده بودیم . من از همه زودتر جمع کرده
بودم . منتظر تبریز بودم، شاید نقشه ی تبریز رو از تهران
بهتر یاد می گرفتم .

پرنیا لباس های قدیمی خودشو برام گذاشته بود و کیمیا
مانتو هاشو .

نگاهی به چمدون رنگ و رو رفته انداختم و آروم گفتم : یه
روزم می شه، شماها بخواین لباسای قدیمی منو بگیرین و
برین سفر .

دستاشون از کار افتاد . کیمیا اخم شدیدی کرد و با تندى گفت :

- ما از خدامونه ! تو فعلا این زانوى غم و غمبادى که گرفتى رو ول کن، بقیه ش پیشکش .

ارشد وارد اتاق شد و ازم خواست چیزی جواب ندم . راستش خودمم نمى خواستم جوابشو بدم، راست مى گفت يه جورايى ولى، اون دردشو نکشیده بود .

ارشد حوله ی صورت سبز رنگى رو برداشت و بیرون رفت .

آروم دستم رفت به سمت لباسم، درش آوردم . برگشتم و خم شدم، صدای جیغ پرنيا بلند شد .

از چى ترسید ؟ لباس خوابى که دستم بود تا بیوشمش رو انداختم و بهش با تعجب نگاه کردم .

کیمیا سریع پرید سمتش :

- چى شد ؟ بچه ؟ بچه چیزیش شد ؟

پرنيا به من خیره شده بود . لباسمو پوشیدم که پسرا اومدن تو اتاق . پرنيا لام تا کام حرف نمى زد .

آب قند رو که به خوردش دادیم حالش یکم جا اومد، اشک تو چشماش جمع شد، با نفرت رو به من گفت :

- اون از خدا بیخبر اینطوریت کرده ؟ اون ... اون چی بود پشت کمرت ؟

رد چاقو رو می گفت !؟

سرمو زیر انداختم، حالا نگاه های همه به من بود .

صدای لرزون پرنیا به گوشم رسید :

- بگو جان پرنیا بگو ! مونا اون لامصب چی بود ؟ اون ... اون ...

حرفشو قطع کردم :

- نزدیک خونه ی امیر یه پیرزن پیرمردی بودن که یه نوه ی پسر داشتن، از من خوشش اومده بود . اومد و برام یک نامه نوشت، ابراز علاقه کرد . رسید دست امیر، به جای اینکه بره با اون پسره دعوا کنه افتاد جون من .

دستام گره خورد بهم . پاهام توان نداشت و نفسام تنگ شد :

- یه چاقوی اصل زنجان داشت، تیزش کرد و اومد سمت من .
هی می گفت تو نشون کرده ی منی، چرا حلقه دستت نیست ؟

دیدم که آبان لرزید، دیدم که کبود شد .

- بلوزمو جر داد . جیغامو نمی شنید . بهش هر چی می گفتم باور نمی کرد . صدای چاووشی هنوز توی گوشمه، چاقوش نشست روی کمرم . هنوزم جیغامو نمی شنید .

آوای خیس

@avayekhis

انگار از کندن پوستای کمرم و خون اومدنشون بیشتری
جری می شد تا محکم تر بکشه . اون شب یهو به خودش
اومد، گم و گور شد . فردا ظهر به سختی تونستم بفهمم که
اسمشو پشتم با چاقو نوشته . هر وقت که باز می شد امیری
که امیر نبود، روش نمک و جوهر لیمو می ریخت .
چشماشون از درد کوچیک شد .

آبان اومد جلو، چشماش قرمز بود .

صورتش جلوی صورتم بود، دهن باز کرد ولی من پیش
دستی کردم و با بغض در آوری گفتم :

- به خدای احد و واحد، حاضر نیستم هیچکدومتون اون
دردو بکشین . خیلی درد داشت ... خیلی !
آبان شکست، من شکستن این مرد رو دیدم .

بلند زد زیر گریه و خم شد

سرش روی پاهام نشست، دستاش مشت شد . پا به پاش
اشک ریختم، دیدن اشکای یه مرد خیلی درد داره،
مخصوصا که هیچوقت ندیده باشی گریه کرده باشه،
هیچوقت فکر نکنی اونم می تونه گریه کنه .

هومن با چشمای قرمز زیر لب زمزمه کرد :

- یا الله صبر بده . صبر ...

کیوان یه گوشه چمبره زد و سیگار رو گوشه ی لبش گذاشت . آبان هنوز زار می زد، شلوار نخیم خیس خالص شده بود .

همه اتاقو ترک کردن بعد از ده دقیقه تا ما تنها باشیم .
دکتر : تو، تنها کسی هستی که می دونه امیر دقیقا چه بیماری ای داره .
ساکت شدم .

دکتر : مونا ... ما می خوایم به هم کمک ...
سرم اومد بالا و آروم گفتم : غرور مردم می شکنه .

پست #50

سر آبان بالا اومد، صورتمو قاب گرفت و با گریه گفت :
- به عزا می شونمش ...

بغض کردم و همراه بغض لبخند زدم :
- تنها کسی که داره توی دنیا، منم !

لرزید :

- نابودش می کنم ...

باز هم من بودم و من :

- تنها بودش، منم !
چشماش شد کاسه ی آب انار شیراز :
- هستیشو ازش می گیرم .
باز هم ... :
- هستش هم منم .
درمونده شد . اینو از صدای خفه شدش فهمیدم .

بهت قول می دم
سخت نیست
لااقل برای تو ...

دستاشو از صورتم جدا کردم و گفتم :
- کاش بدنیا نمی اومدم .
چشماش هیرون بود توی چشمام .
کیوان صداش کرد .
آروم گفتم :
- آبان ...

صداش، حرفاش، بوی لحنش، همه و همه مثل امیر بود،
ولی این کجا و امیر من کجا ؟
- جان آبان ؟

کی این همه بی رحم شده بودم ؟ :
- از زندگیم برو بیرون . هیچ مردی نمی تونه خاکشیر شده
ی مرد دیگه ای رو دوباره باسازی کنه . اگه هست،
کاشکی خدا سرراهم قرار بده . بزاره من بشم گیاه عشقه و
دورش بیچم ... تو، تو اون نیستی آبان !

دورم از تو و دنیای تو
راحت باش ...

سرشو انداخت زیر و آروم گفت :
- هیچکس، نمی آد جای تو، ولی ...
صداش بازم خفه شد .

خودمم شک داشتم، همچین مردی باشه !
آبان، کمر خم کرده بود . از اتاق بی هیچ حرفی بیرون
رفت .

دلشوره دارم من، واسه فردای تو
مسیرامون یکی بود، ولی مقصد جداست !

شب همه خواب بودن، چمدونم هنوز باز بود .
دکتر : من خودم شک هایی دارم، بهم راستشو بگو .
من و من کردم .
بهم قول داد .
گفتم .

گفتم که امیر بیماری دو شخصیتی داره، دو هویتی ! در
طی شرایطی هویت دومش که یک آدم مازوخیسمی و
وحشتناکه روی کار می آد . امیر من بهشت بود ... امیر !
نه اون فردی که توی جلدش می رفت تا منو اذیت کنه .
امیر یه تاب درست کرده بود، آخه بهش گفتم به بچه ها
حسودی می کنم که راحت جا می شن و تاب می خورن .
چشمامو گرفت و تا اونجا برد . انگار زمین بازی پارک ها
رو برام آورده بود توی اون گاراژ .
بهش نگاه کردم، تشکر کردم .
دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت :

- در بست شو فر خانوم، بانو، دنیا، نفس ! یه تاب موهای
فرت می ارزه به صدتای این تاب ها .

دکتر : حالا بهت حق می دم که عاشقش شی .
فقط به دکتر خیره نگاه کردم .

پرسید :

- ولی، چرا درخواست ازدواجشو رد کردی ؟
آبان ...

آبان بود، من انگشتر آبان رو دستم داشتم .
دکتر خندید :

- امیر حتی هویت اولشم دیوانه بوده .
جدی گفتم : فکر کنم یه عاشق همیشه اهل دیوونه بازی
باشه . اینطور فکر نمی کنین ؟
جدی شد :

- تو چقدر واسه ی امیر دیوونه بازی در آوردی ؟
زیر لب زمزمه کردم :

- هیچی .

پر بودم از ضد و نقیض، من یک دختر شونزده ساله بودم
. چه فکری پیش خودشون می کردن ؟

من لذت می بردم وقتی قربون صدقه م می رفت

آوای خیس

@avayekhis

من عشق می کردم وقتی بهم می گفت عزیزم .
گونه هام رنگ می گرفت وقتی بهم گل هدیه می داد .
دراز کشیدم، در حالی که حرف دکتر زمزمه شد توی
گوشم :

- اشتباه نکن، تو وابسته شی، عاشقش نیستی !
پلکای دردمندم روی هم نشست، کاش یکی منو از این
منجلا ب نجات بده، کاش !
حنانه آروم کنارم دراز کشید، گوشیش دستش بود .
وز وز کنان پرسیدم :

- عکس پرویزو نگاه می کردی ؟
لبخند بغض داری زد و سرشو به نشونه ی نه تکون داد :
- یگانه زنگ زده بود . بهش گفتم کی میای ایران ؟ گفت
نمی دونم . فکر کنم آذربایجان بهش خوش گذشته !
به سقف ترک برداشته خیره شدم :
- بیاد اینجا که چی ؟ دیگه کم مونده یگانه قاطی ماجرا شه
.

به پهلوی خوابید سمت من، شوق توی صداش موج می زد :
- آبان پاشده بود نصفه شبی جیگر گرفته بود گفت صبح
می خواد قبل از اینکه تو بری کبابشون کنه . گفت می ره
حلیم بگیره . می گفت مونا دوست داره .

با بی تفاوتی گفتم :

- دسش درد نکنه .

زد به بازوم :

- چقدر یوبسی تو دختر ! این همه کار داره برات می کنه .

یه روی خوش بهش نشون بده !

بهش نگاه کردم، آروم و جدی :

- آبان اون مردی نیست که من بخوام بهش تکیه کنم . هم
اون شکسته هم من . ترکیب دوتامون جز فاجعه، چیز دیگه
ای نیست . بهتره بره سراغ یکی دیگه .

چیز دیگه ای جز شب بخیر نگفت

همین که صدای خر و پفش بلند شد، خنده م گرفت .

یاد پرویز افتادم .

برگشت و به حنا گفت :

- ایشالله که شبا خرو پف نمی کنی ؟ من خوابم سبکه ها .

حنا با اطمینان گفت :

- نه بابا تا حالا کسی صدایی از من نشنیده .

دوران نامزدیشون بود، وقتی صبح قیافه ی پرویز رو دیدم

بلند بلند خندیدم . غرید :

- یعنی گند بزن به این شانس، که تا زن آدمم خرو پف می
کنه که هیچ ! لگدم می پرونه . الله صبر !
لبخندمو جمع کردم و سعی کردم دوتا پلک داغ و آشوبم رو
روی هم بذارم .

پست #51

دسته ی چمدونم رو گرفتم و وارد اتوبوس مخصوص شدم
.

یه گوشه وایستاده بودم، رو به روم یک خانواده ی ترکی
زبان نشسته بودن و باهم حرف می زدن .

اتوبوس وایستاد کنار هواپیما غول پیکر، ارشد چی می
گفت ؟

می گفت توپولوف که نیست؟ اگه باشه از رو نعشم رد شه
تا بذارم بره .

توپولوف نبود !

خب باشه ! فوقش به این زندگی یه خاتمه ی درست و
حسابی می دم !

آوای خیس

@avayekhis

مهماندار خوش قد و بالا با لبخند ژکوندی بهم نگاه کرد و خوش آمد گفت .

به زدن لبخندی اکتفا کردم .

جام رو بهم نشون داد، خوب بود که کنار پنجره بود .

همین که نشستم کتاب تاسیان سایه رو برداشتم و از اونجایی که نشونه گذاشته بودم شروع کردم به خوندن که صدایی آشنا تو گوشم پیچید :

- سلام بانو .

برگشتم و به کنارم با تعجب نگاه کردم .

بوی عطر تلخش توی مشامم پیچید، چشماش، لب هاش و اصلا تمامی اجزای صورتش در حال خندیدن بود .

با تعجب دهنم باز شد :

- سلام . تو ... تو ... اینجا ؟

خندید و صاف شد :

- راستش ماهم واسه ی تحقیق، اولین سفرمون خورد به تبریز، دیگه زنگ زدیم جاها رو عوض کردیم که کنار شما باشیم بانو . حال شما ؟ چه زیبا شدی اول صبحی بانو !

می خواستم یه اعتراف کنم !

بوش مست کننده بود، از گلاب بهتر !

آوای خیس

@avayekhis

با من بگو از عشق خدایی
کجایی ؟ کجایی ؟ تو کجایی ؟

بانو گفتش روانی کننده بود، از امیر بدتر !

سال هاست من و تو از هم جداییم
کجایی ؟ کجایی ؟ کجایی ؟

با صدای گرفته ای گفتم :

- هوا گرفته س !

لبخند زد :

- نکنه بخاطر حضور من گرفته س ؟

جدی گفتم :

- نه !

مهماندار جلومون ظرف شکلاتی گرفت .

خودش یدونه از اون خوشمزه آبدار هاش برداشت و بهم

داد :

- این مال شما .

یدونه هم خودش برداشت و تشکر کرد .

بهش مرسی کم جونی گفتم و پرسیدم :

- مهبد کو ؟

به ردیف اونوری نگاه کرد :

- جای شما اونجا بود راستش بانو، من و مهبد اینور، دیگه انداختمش اونور .

خنده م گرفت و آروم خندیدم .

با همون خنده گفتم :

- آخه مگه مرض داشتی ؟

جدی توی چشمام خیره شد . سکوت کرد و این سکوتش

خنده ی من رو هم قطع کرد :

- آره، مرض داشتم .

بانو بغض صدام ببخش

اشک روی گونه هام ببخش

لبخندی همراهش زد که من باز خندیدم .

به کتاب توی دستم اشاره کرد :

آوای خیس

@avayekhis

- مزاحمت نمی شم، سایه رو همیشه باید خوند ! پس، بسم
الله !

شروع کردم به خوندن ولی هر بار که بایه جا به جایش
بوی عطرش توی بینیم می پیچید، نمی تونستم بخونم .
کلافه شدم و برگشتم سمتش :

- کیان ؟

حواسش به لپ تایش بود ولی حرفی که زد روح رو از
بدن جدا می کرد :

- جان کیان ؟

سکوت کردم . باید سکوت می کردم تا به خودم پیام . من
که دیگه دختر شونزده ساله نبودم !

بانو، عمر دوباره بده !

التهاب این نگاه ببخش

برگشت سمتم، چشمای رنگیش دوتا علامت سوال بزرگ
شده بود :

- چیزی شده ؟

پوفی کشیدم و به گفتن هیچی بسنده کردم .

آوای خیس

@avayekhis

از درموندگی کم مونده بود متوسل شم به کتاب و مثل کتاب
حافظ بلند داد بزnm بگم حضرت سایه کمک کن !

کیان دیگه درگیر کار های خودش شده بود، مهبد گرفت
خوابید و من مواظب بودم بوی کیان بهم نخوره .

جوری چسبیده بودم به پنجره که هر کی می دید فکر می
کرد دارم از گرفتن شپش دوری می کنم .

من از مبتلا شدن بیزارم !

از توی گوشش هندزفریش رو کشیدم، با تعجب به سمت
برگشت .

رک و راست، مثل بچه ها پرسیدم :

- چرا ازدواج نکردی ؟

خندید، دستی دور لبش کشید و آروم گفت :

- تا حالا مبتلا نشدم ! شدم، چشم بانو .

هندزفری رو از دستم گرفت، با اجازه ای گفت و دوباره
مشغول شد .

#ادامه_دارد

پست #52

آوای خیس

@avayekhis

کیان

مگه این دختر حواس واسه ی آدم می داشت ؟
سرتق! زل زده تو چشمام و می گه چرا ازدواج نکردم .
اگه مهبّد بیدار بود حتما می خندید، قهقهه می زد و می گفت
" این همه مدت همه باهات جنتلمنی رفتار کردن حالا این
یه فسقل بچه ! "

خب راست می گفت !

بهش زیر چشمی نگاه می کردم، محو کتاب بود .
یه وقتایی نفسای بلند بلند می کشید که عذابم می داد .
معلوم بود از روی نخوری، صورتش سفید شده و گرنه
اهل آرایش نبود !
لبای کوچیک بی رنگی داشت و موهای فرّش همینجوری
از شالش می زد بیرون .
یکم شلخته بود، یکم نه! زیاد !

دستی به شونه ام خورد، برگشتم دیدم مهبّد با نگاهی که
انگار ارث پدرشو خوردم داره نگام می کنه .

خندیدم :

آوای خیس

@avayekhis

- چته ؟

خم شد سمتم و غرید :

- رفتی سراغ هواپیمایی که این دختره توش بود، هیچی نگفتم. بلیطو عوض کردی، هیچی نگفتم. بلیطوی آی پی داشتیم عوضش کردی، هیچی نگفتم. دیگه نامسلمون، اینم جا بود نصیب ما کردی ؟ طرف دو ساعته زیر لب داره به ترکی به یکی فحش می ده ! خوشمم می آد دختره یه اینقدر هم باهات همکلام نشده ! ای مرده شورتو ببرن مهبد، که نزدیک چهلی باید اینجوری خار و خفیف بری و بیای !

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تا نخندم، تموم که شد آروم گفتم :

- سخنرانیت تموم شد ؟

چپ چپ نگام کرد و ایشی نثارم .

داشتم دوباره سمت لپ تاپ بر می گشتم که یقه مو کشید :

- ببین منو ! یه وقت دل به این ...

برگشت و به مونا نگاه کرد :

- به این شلخته ندیا ! تو بابا بزرگش اونور تری ! یه وقت خر نشیا ! کیان منو نیگا اه ! عجب آدم زبون نفهمیه این ... به درک ! به جهنم که نمی خوای بهم گوش بدی اصلا ...

من جات بودم با یکی از اون مدل های خوشگلا ازدواج می کردم . نه نه نه ...

داشت ادامه می داد که شکلات خودمو باز کردم و پرت کردم تو دهنش .

اولش چپ چپ نگام کرد بعد با تشر گفت :

- خب از اول می دادی بهم اینجوری هم نمی شد ! چقدرم خوشمزه س لامصب .

خندیدم و برگشتم سمت لب تاپ که دیدم سر مونا تو صفحه ی لب تاپه .

تک خنده ای زدم . سرشو بلند نکرد ولی گفت :

- می دونم دیدی منو، چرا اینجوری برش زده ؟ اگه از روی کمر برش می زد خیلی خوش فرم تر وایمیستاد .
بین اینجا رو ...

انگشتای کوچیکش رو گذاشت روی چاک لباسی که تازه طراحی کرده بودم :

- اینجا یه جوری وایمیسته تو دوختش ولی بیاد بالا تر قشنگ لَمه می آد پایین یه حالت کرختی خودشو داره . اسم طرحش باحاله، چشم !

چی به موهاش می زد ؟ آها گفته بود !

- اندازه ی چشم خیره کننده س ؟

آوای خیس

@avayekhis

رک گفت :

- نه زياد . به نظرم بايد خاص تر باشه ولي جالبه .

سرشو بلند كرد و به من نگاه كرد .

داشت مي رفت سمت كتابش كه گوشه ي شالشو كشيدم،
شالش باز شد و موهاي فر قهوه اي رنگش ريخت روي
شونه و صورتش، جفت چشماي وحشي ميشي رنگش لا به
لاي موهاي فرش ... اين طرح چشم بود !

دو هزار چشم غمگين

به دو چشمواره گشته

به جهان جان رسيدم

غزلم ترانه گشته

شالش رو كشيد و اروم پرسيد :

- چيزي مي خواستي بگي ؟

اروم گفتم :

- نه ...

تو روان به خواب شهري

آواي خيس

@avayekhis

من از این خیال ترسان
مگریز از خیالم
مگریز، روی مگردان !

لبخند زد، هنوز طره های موش پایین چشمش خودنمایی
می کرد، بوی عطر موهایش، چشماش با اون مژه های فر
خورده و بلند و صداش که انگار شراب صد ساله بود، جا
افتاده، پیر و خسته :
- خب بگو، انگار تو دلت مونده .

چی می گفتم ؟ یادم رفت دختر ! تو این مرد سی و خورده
ای ساله رو آلازمیش کردی ...

می خواهمت، بمان !
می جویمت، مرو !

دهن باز کردم، لبخندش با اون دندونای سفید، بین دوتا
دندون اصلیش فاصله بود، چرا متوجه کک و مک های
ریز صورتش نشده بودم ؟

سرگشته ام، چو باد !

می خواهمت، بمان !

منتظر بود، دست برد و موهایش رو داد زیر شالش.
تراژدی همینجا تموم شد، به همین راحتی .

به کجا مرا کشانی ؟
که نمی دهی نشانم.
به جز این دگر ندانم
که تو جان این جهانی

دهن باز کردم و بلاخره صدا برگشت :
- یه غمی توی صدات و چشmatesه که یه زندانه برای حرفای
من .

اگر از غروب رویت
هوسم کند شکایت
وگر این خیال واهی
برد از سرم هوایت

آروم گفت :

- پس، ببخشید ... شاید همسفر خوبی نیستم .

دگر روا نباشد

که نظر کنم به سویی

ببرد خیال من را

ز جنون به جستجویی

چقدر دلم می خواست دستای کوچیکش رو می گرفتم و
بهش می گفتم نه ! اینطور نیست ... من آدمش نیستم !

من و گونه های خیسم

به امید شانه هایت

به فسون ماه مانند

شب سرد انتظارم

آروم گفتم :

- نه، یکم هوا گرفته س .

آوای خیس

@avayekhis

کتابو بست :

- می دونم، درک می کنم . سفر همیشه همینه، تنهایی رو
حس می کنی .

هوس از تو جان بگیرد
به که گویم من، چه بودی ؟
مگر از تو دل ربودم ؟
که من از منم ربودی ...

با جدیت گفتم :

- منم یه آدمیم که نمی دونم چشه .

لبخند تلخی زد :

- منم .

برگشت و نگاهم کرد، نگاهش خیس شده بود . اون جنگل
وحشی رو داشت سیل می برد . دردش روی قلبم نشست
... آخ خدا . چه نگاه مهربونی داشت ...

به نگاه پر ز مهرت

قسمت، دهم به باران

من و قبله گاه چشمت،
دو هزار چشم گریان ...

هندزفری روی توی گوشش گذاشتم، آهنگی که کل این
ماجرای توی گوشم، موسیقی متن این داستان بود :

می خواهمت، بمان
می جویمت، مرو
سرگشته ام، چو باد
می خواهمت، بمان !

لبشو گزید و افتاد به جون ناخن از وسط نصف شده ش که
دستشو گرفتم و تشر زدم :
- نکن !

نگاه خسته ش رو توی چشمام دوخت .
لبخند زدم :

- سعی می کنم طرهامو جذاب تر بکشم از این به بعد .
باشه ؟

خندید :

- به من چه ؟ هر جور دوست داری بکش . فقط گفتم بیشتر
چاک بخوره بهتر وایمیسته .

دستش رو با اینکه نمی خواستم ول کردم و با لبخند گفتم :

- نفرمایین بانو . نفرمایین . به هر حال، هر نظری نظره .

- چقدر فرق داری ؟! خوبه ! یکیو ببینی که متفاوته باهات
!

پست #53

متوجه منظورش نشدم . لبخند محوی زد و بیخیالی گفت .

می دیدم که سعی می کرد باز هم روی کتاب تمرکز کنه اما
چهار دونگ حواسش به لپ تاپ و طراحی من بود .

کاش حواس بذاره برای من این دختر !

یک قسمت از آستین طرح رو کشیدم، دیدم برگشت سمت
و حالت اعتراض به خودش گرفت که مهماندار رو بالا
سرمون دید .

کشید عقب تا ناهارش رو بگیره .

ناهارى هواپیما اصلا بهم نمی ساخت . خوب شد که از
رستوران داخل فرودگاه یه ساندویچ کالباسی گرفته بودم !
بعد از رفتن مهماندار مهد بهم ساندویچمو داد .

بازش کردم و با ذوق و شوق بچگونه ای خواستم بخورم
که دیدم یه گوشه، عین بچه های گم شده، کز کرده و داره
آب میوه می خوره .

صداش زدم :

- مونا ؟

برگشت سمت و نگاهش رو ساندویچ موند .

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم . سریع ساندویچ رو سمتش
گرفتم :

- بیا یه تیکه بکن .

گفت نه . دوباره تعارف کردم که انگار کلافه شد :

- کالباس بخورم می آرم بالا .

ناراحت شدم :

- الان چی می خوای بخوری پس ؟

نگاهش درمونده شد :

- یه چیز بگم نمی خندی ؟

آروم نه ای گفتم . گفت :

- کیمیا برام غذا گذاشته، لوبیا پلوچه . ولی ... تو اون کوله
ی بالاست . حسش نیست بخورم .

همین که گفت لوبیا پلو چشمام برق زد راستش . از بچگی
طعم غذاهای ایرانی زیر لبم نرفته بود . دیگه دست و دلم
به خوردن اون ساندویچ سرد نمی رفت .

- من می آرمش .

لبخند زد .

عین بچه ها گفتم :

- ولی منم می خوام بخورم ازش .

باشه ی شل و ولی گفت . با شوق کیفش رو آوردم پایین،
اون ظرف فلزی لوبیا پلو چشمت می زد . بیرون آوردمش
که یکدفعه زد زیر خنده .

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

- با این سن و سال این حرکات ازت بعید بود آقای رهنما .

خندیدم :

- نزدیک 10 سالی هست غذای ایرانی نخوردم . البته
یکم زیادی شیکمو هستم ولی خب ... این یه چیز دیگه
ست .

یهو صدای مهبداومد :

- نامردا، تک خوری؟

چشم غره ای بهش رفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- تو بیا سهم منم بخور .

ذوق کرد :

- باشه .

مونا زد زیر خنده و با خنده ش ماهم خنده امون گرفت .
ردیف جلویی برگشت یه نگاهی بهمون انداخت که ساکت
شدیم و زیرزیرکی خندیدیم . ظرف رو باز کردم، بو و
بخار لوبیا پلو وقتی بهم خورد چشمامو از لذت بستم . مونا
خندید و یه قاشق برداشت و پر کرد . اول خودش خورد
بعد به سمت من گرفت .

آروم لبخند زدم :

- چقدر بامزه س . تا حالا به این مدل خوردن فکر نکرده
بودم .

لبخند زد :

- بچه که بودم، اون موقع که هنوز هومن و کیمیا سنی
نداشتن . ارشد و پرویزم همینطور . یه گوشه از حیاط با
بند سقف درست می کردیم، زیر انداز می بردیم . غدامون
رو می خوردیم و بازی می کردیم . خیلی خوب بود ...
همیشه به ارشد نقش دختر می دادیم . اونم هی اه و اوه می
کرد .

جمله ی آخرش انگار فضای دور از دسترسی بود :

آوای خیس

@avayekhis

- چقدر خوش بودیم .

توی همین مدتی که داشت تعریف می کرد چهار تا قاشق هم من هم مهبدا، لوبیا پلوش رو خوردیم .
برگشت و با دیدن ظرف نسبتا خالی شده موند . با تعجب گفت :

- یعنی اینقدر ؟

مهد با دهن پر گفت :

- بابا چه انتظاری داری؟ نصف عمرم لوبیا پلو نخوردم .

خندیدم . بقیه ی ظرف رو به خود مونا دادم و ازش خواستم که بخوره چون هم من و هم مهد ساندویچ داشتیم

یک ساعت بعد هواپیما به زمین نشست . کاشکی اون هواپیما، از تهران به تبریز نبود . کاش طولانی تر بود

بعد از پیاده شدن دیدمش که سمت چمدونا رفت .

خودمو بهش رسوندم و آروم گفتم :

- چمدونت چه رنگیه ؟

با تعجب گفت :

- یه چمدون دسته دار، طوسی مشکیه روشم آروم نایک داره .

باشه ای گفتم و سمت قسمت تحویل بار رفتم .

کلی مرد سیبیل کلفت اینجا بود، نمی خواستم بیاد این قسمت
و بینشون چمدونشو برداره .

چمدونشو برداشتم و کنار چمدونای خودمون گذاشتم .
لبخندی زد و به سمت اومد

چمدونش رو برداشت و آروم گفت :

- خوشحال شدم که همسفر بودیم .

چشمکی براش زدم و یکدفعه انگار برق منو گرفت :

- کجا ؟

با تعجب گفت :

- می رم خونه ی یکی از اقوام حنانه .

انگار که می شناختم :

- کی ؟

یکم نگام کرد، از رو نرفتم :

- خونه دختر عمه ی حنانه و آبان، طناز .

سرمو تکون دادم و با همون لبخند جنتلمانه گفتم :

- بانو، حواست به خودت باشه . تا می تونی هم خوش

بگذرون، تبریز جای زیادی واسه دیدن داره .

لبخند زد . یکی از پشت صداش کرد که برگشت، چمدون

رو ول کرد و تو بغل دختر قد بلندی فرو رفت

دختر زد زیر گریه :

- قربونت برم من . عزیزم ... اومدی بلاخره ؟ نامرد !
کجا رفتی آخه ؟

صورت خودشم اشک شد :

- اومدم . دیگه اومدم پیشت .

از بغل هم که بیرون اومدن، چشمای دختر لرزید :
- نامزدت کو ؟

مات شدم . مهبد هم همینطور ...
- نامزد ؟

دختر قد بلند با موهای صدفی رنگ و یه خط چشم صاف و
براق، چشم غره ای رفت :
- آبان خان .

احساس کردم فک مهبد افتاد . منم دست کمی از اون نداشتم
فقط عصا داشت زیر دستم خورد و خاکشیر می شد .
مونا عصبی خندید :

- ما نه قبلا نامزد بودیم نه الان . طناز می شه بریم ؟ من
خسته .

دختر عصبی سرشو تګون داد . مونا از ما خداحافظی کرد
و با دختر راه افتاد سمت درب خروجی .

همین که یکم دور شدن مهبد پرید به جونم :

- ااا پسر ! این فنچ نامزد داره ؟

وسط فرودگاه زد تو سر خودش :

- ای خاک تو سرت مهبد ! تف ! تف ! این دختره نامزد

داره تو چی ؟ تو هیچی نداری .

با عصا زدم بهش :

- جمع کن خودتو وسط فرودگاه . گفت که، نامزدش نیست

.

صورتشو جمع کرد :

- ساده ایا ! این تریپ دخترا همین . ناز می کنن جلو بقیه

ی پسرا می گن نداریم، الان همی این بره خونه واسه

دوستش از ناخن گیر آبان هم حرف می زنه واسش ذوق

می کنه .

از استدلالش خنده ام گرفت ولی جای خنده نبود .

اگه مهبد راست می گفت چی ؟

کاش مبتلات نشم مونا چنگیز، کاش !

پست #54

مهد یه تاکسی گرفت و آدرس هتل رو داد .

توی ماشین نشستم و به زبون فرانسوی گفتم :

- حالم داره از هتل بهم می خوره .

چپ چپ نگام کرد :

- می خوای خونه دوبلکس برات تو هر شهر بگیرم استاد ؟

خندیدم . راننده با شوق و تعجب نگامون می کرد، حتما

بنده خدا داشت کنار هم جمله های انگلیسی می چید تا

باهامون سر بحث رو راه بندازه .

مهد نچی کرد :

- برم طنار جون رو پیدا کنم، بگم این داداشمون هتل

دوست نداره شما جاش می دید ؟

بلند بلند خندیدم :

- چی شده ؟ نمک شدی !

از اون ناز های دخترونه اومد :

- این همه مدت جدی بودیم چیزی نشد، بزار یه بارم

شوخی کنیم شاید یه فرجی شد .

به زبون فارسی گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- یادم رفت شمارشو بگیرم .

سرشو انداخت بالا :

- فکر نکنم گوشی داشته باشه .

دیگه حرف هامون رنگ و بوی فارسی گرفت . راننده از هر گوشه و کناری که رد می شد توصیه می کرد تا دیدن بکنیم .

نمی دونست ما هر جا بریم لباس هاست که باید به چشممون بیاد نه آثار و بنا .

توی هتل که رسیدیم یه جا نشستم و مهبد داشت کار ها رو انجام می داد که صدای هاکان اومد :

- به سلام ! پارسال دوست، امسال آشنا .

دستشو فشار دادم و بغلش کردم :

- کی به کی می گه ! چطوری شیر مرد ؟

شونه بالا انداخت :

- درگیر . پنج تا شرکت پیدا کردم که می خوان باهامون همکاری کنن . مهبد کو ؟

با دست مهبد رو بهش نشون دادم که رفت سمتش و لیست شرکت ها رو به من داد .

اسمای جالبی داشت، بیشتر برگرفته از اسم ها و فامیلی هاشون بود .

رو به هاگان گفتم :

- دوست دارم این شرکت فرهی رو ببینم .

هاگان انگشت شست و اشاره شو بهم چسبوند و گفت :

- کاراش عالیہ پسر . از بهترین الیاف واسه ی فرشش استفاده می کنه . یک جور مدل پست مدرن داره، رنگ ها کاملاً مدرن ولی در عین حفظ سنت به کار می ره . یادته چند ماه پیش بهم یه پالتو نشون دادی که روی جیب هاش نقش خشت فرش ایرانی بود ؟

سرمو تکون دادم :

- می تونی راحت توی کارای فرهی پیداش کنی . شمس هم جالبه ... همه رو باید بریم یه سر بزنیم .

چشمام رو آرام ماساژ دادم، دستش روی شونه م نشست :

- بیا بریم اتاقت، خسته ی راهی .

حرفشو با تکون داد سر تایید کردم و راهی اتاقی که قرار بود دو سه هفته اونجا اقامت کنیم، شدم .

هاگان توی آسانسور آرام گفت :

- دلم می خواست وقتی می آی به جای مهبد، زنت کنارت باشه بابا .

آروم خندیدم :

- بیخیال هاگان !

زد به سینم :

- بابا، بهش بگو به کار بیوفته . دیگه وقتشه که بیوفته تو
دام، یه چشمی، یه نظری، یه مویی، یه لبی ...
بلند زد زیر خنده و مهبه هم باهاش خندید .

هعی هاکان !

هم چشم بود هم مو هم نظر !

هاکان با خنده گفت :

- مثلاً ... مثلاً خودشو بخواد بندازه تو رو دست بگیریش،
موهاش پخش شه، یا شالشو بکشی برگرده، چشماش خمار
شه تو چشماش .

مهبه خندید بعد جدی دست گذاشت رو شونه ش و گفت :

- باشه بابا بسه ! از این خبرا نیست . کلی دختر براش
عشوه رفتن هیچ فایده نداشت .

قلبم تیر کشید ... مگه اون یک لحظه، اسمش دل باختن بود
اصلاً ؟

لبخند زدم :

- نترس، من و مهبه تا آخرش همینیم .

مهبه اعتراض کرد :

- نه من نه ! حواسم به خودم هست .

هاکان خنده شو با لبخند تموم کرد :

- از دست شما ! بریم بریم آقا، کلی کار داریم .

دم در اتاق که مهبذ زودتر رفت بازوم رو کشید، ابرو بالا انداخت :

- ولی، این قلب همون قلب نیستا ! فکر کنم بالاخره ...
سُرید .

خندیدم :

- نه بابا ...

جدی شد و حرفم رو با نگاهش برید .

پوفی کشیدم و دست به پیشونیم زدم :

- نمی دونم .

لبخند زد :

- این ندونستن ها هم، مال یه دلباخته س . نمی گم عاشق شدی، عاشق همیشه دیوونه ست . دیوونگیتو ببینم یه روز استاد .

کارتش رو زد و رفت داخل اتاقش .

صدای آهنگی که توی راهرو بود چقدر آزار دهنده بود !
چقدر همه چی آزار دهنده بود راستش ...

دستمو جلوی دهنم گرفتم... بو می داد !

آوای خیس

@avayekhis

با تعجب بوش کردم، بوی یاس می داد، بوی موهای مونا !

#ادامه_دارد

پست #55

روز بعدش خوش پوش و خوش تیپ، به قول مهبذ البته، رفتیم سمت شرکت فرهی .

داشت متخصصش برامون از طرح و نقش ایرانی حرف می زد و کار ها رو تک تک نشون می داد .

دستم رو روی گبه ی خوش رنگی کشیدم و گفتم :

- تمام این کار ها به نام خودتون هست ؟

با لبخند گفت :

- بله ! همونطور که فرش های کاشان و مشهد و تبریز به طور کل معروفه، کار فرهی هم معروفه . من مطمئن هستم جناب آقای ...

با لبخند، شمردن شمردن گفتم :

- رهنما .

لبخندش پر رنگ تر شد :

آوای خیس

@avayekhis

- آقای رهنما، شما کل کارخونه های فرش و گلیم بافی
تبریز رو بگردین، باز هم رجوع کردین اینجا برای قرار
داد ها . شما بلاخره یک طراح فوق العاده مشهور هستید
در دنیا و صنعت مد . باعث افتخاره که خواستید دیدن کنید
.

مهد یک دستی زد :

- انبارتون هم هست برای دیدن ؟

با همون قیافه ی گشاده رویی که آدم حظ می کرد از
دیدنش، گفت :

- حتما ! همین طرح ها هم اونجاست، باز هم قدم شما روی
چشم . می ریم حتما .

دست کم 6 ساعتی توی کارخونه چرخیدیم .

هاکان دم در توی ماشین ایستاده بود تا من و مهد بیایم .

از کارخونه که اومدیم بیرون به اطراف نگاهی انداختم .

هاکان بوقی زد که دستمو براش بالا بردم .

به مهد گفتم :

- از اون سیگار هات بده .

با تعجب بهم خیره شد :

- چی ؟

اخم ملیحی کردم :

- یه نخ سیگار .

با تعجب دست کرد توی جیب کتش و جعبه ی سیگارش
رو بیرون آورد .

یدونه با فندکش رو داد، هنوز توی تعجب بود .

گذاشتم گوشه ی لبم و آتیشش زدم . اولین دود رو با کلی
سرفه بیرون دادم .

مهد آروم پرسید :

- خوبی ؟

دود رو فرستادم بیرون :

- هر وقت یه مرد جلوی زنی اینجوری سیگار کشید بدون
یه مرگش هست . خوبم ... خوبم .

مهد دور شد ...

واقعا خوب نبودم . منی که 36 سال لب به سیگار نزده
بودم، حالای سیگاری با فیلتر قهوه ای رنگ تو دست داشتم

.

صدای رعد و برق اومد، شنیده بودم تبریز آب و هوای
فوق العاده داره .

باید به چشم می دیدم .

وقتی بارون می اومد اون می لرزید، کتم رو محکم تو
دستش گرفته بود و می لرزید .

آوای خیس

@avayekhis

چقدر دلت می خواست بغلش کنی تا دیگه گریه نکنه .
چقدر دلت می خواست موهای خیس و فرش رو از توی
صورتش کنار بزنی و بگی نگران نباش، من انجام .
ولی اصلا من کی بودم ؟
هیچکس ! من هیچکس بودم .
سیگار رو نصفه نیمه ول کردم و راه افتادم سمت ماشین
که رعد و برق زد و بارون بارید ...

مونا

توی فضای آرایشگاه صدای محسن چاووشی پیچیده بود :

بمرید بمرید
در این عشق بمرید
در این عشق چو مریدید
همه روح پذیرید .

پست #56

دختر مو بلندی سمت طناز اومد :

- خانوم سرمد، من الان امروز می تونم زودتر برم ؟ یعنی کار سنگین نیست ؟

طناز نگاهی به دفتر سررسیدش کرد و سرشو خاروند :

- نه عزیزم ... فردا ولی از صبح بیا حتما، کار رنگ چندتا داریم .

دختر باشه ای گفت، لیوان قهوه ام رو گرفتم دستم :

- خوب کاری برای خودت دست و پا کردی . این سالن، این همه خدم و حشم . طناز خانوم طناز خانوم هم که از دهنشون نمی افته .

مثل همیشه ناراضی بود :

- چه کاری ؟ تا می آم واسه خودم یه کاری بکنم این آرایشگاه دست و پامو گرفته . تازه قبلا خوب بود که به یه بند و رنگ مو ختم می شد . الان هزار تا ماسک و رنگ و کراتینه و فلان و بیسار . اون روز رفته بودم دارو ریه گرفتم . یکم دست و بالم باز شد اینا رو استخدام کردم .

لبخند زدم :

- مستقل شدن این دردرس ها رو هم داره .

خندید .

دندون هاش خرگوشی بود، با همون ها هم دلبریش رو می کرد .

موهاش رو معلوم بود رنگ کرده، چه رنگ جالبی هم بود . خط چشمش توی چشم بود، ابرو هاش رو پهن کشیده بود و ناخن هاش هم بلند و سوهان کشی شده بود .

بعد از اینکه باهم رفتیم خونه ش، یه چایی دم کرد و گفت :

- یه وقتایی به سرم می زنه پاشم پیام تهران یا برم گیلان پیش مامان بابا ... خدا خیر بده حنانه رو که گفت بیای پیش من . دارم از تنهایی دق می کنم .

پوزخند زدم :

- ازدواج ؟

پوزخند زد :

- تو که دیگه می دونی ، چرا می پرسی ؟

انگشتم رو دور لیوان چرخوندم :

- یعنی یادت نرفته ؟

جدی گفت :

- هر وقت امیر یادت رفت، آبان هم از یاد من می ره .

آروم گفتم :

- تو می دونی من نخواستم با آبان ...

لبخند ناراحت کننده ای زد :

- دست روزگاره مونا . من عاشق آبان، آبان عاشق تو، تو عاشق امیر و امیر ... نیست !

یهو موندم :

- من عاشق امیر ؟

خندید:

- نگو نیستی ! شماها یه سال و نیم کنار هم زیر یه سقف زندگی کردین .

یه سقف ناامن، یه سقف که شباش ناله های من بهش می خورد و بر می گشت .

به طناز گفتم :

- حالا از مامان اینا چه خبر ؟

شونه بالا انداخت، هیکلش چقدر به دل می نشست . حیف طناز که این همه سال پای عشقش به آبان سوخت . یادمه حنانه و پرویز مسخره ش می کردن، می گفتن دختره خواستگار خلبان داشته، هنوز پای یه بازاری مونده .

قاب عکسی رو از روی شופاژ برداشت و بهش با لبخند نگاه کرد .

بهم نشونش داد، بچگی هممون بود . حتی کیان هم توی عکس بود . دسته جمعی نبود، انگار بهم

با بغض گفت :

- چرا دیگه اون روزا بر نمی گرده ؟ من دلم همون خنده های مستانه ی تو رو می خواد . که بی هیچ غمی می خندیدی . اگه بغض می کردی همه ی پسرا می ریختن سرت و بغلت می کردن، زودی یادت می رفت و می دوئیدی دنبال فائزه و پرینیا پی بازی . ماها کجاییم الان ؟ کیمیا چطوره راستی ؟ شوهرش وقتی اومد خواستگاریش کارمند شرکت نفت بود ! بعد از دو سال مواد بیچارش کرد، سر سه سال توی جوب پیداش کردن . حالا همون خانواده می خوان واسه ی حفظ آبرو بدنش دوباره به داداش شوهر مرده ش ؟ پرینیا چی ؟ با بچه ی بی پدرش چی کار می کنه ؟ فائزه داره که هزینه های پول درمونش رو بده ؟ شنیدم که رفته بود بهزیستی کار پیدا کرده بود . غمباد گرفته بچم ... می گفت طناز باهاشون هم دردم، هم اونا یکی مثل من می خوان برای خودشون، هم من یکی مثل اونا برای خودم . کیوان بی چاره ! عشقش که رفت، زنش که رفت، پولش که رفت ! هومن چی ؟ هیچکس با اون اخلاق قبولش نکرد نه ؟ سیامک و پرویز ... ارشد ! ارشد بیچاره که بخاطر دختر دایی من، کل پول دانشگاهشو داد برای عمل اون . شنیدم امیر می خواد آزاد شه ! می برنش تیمارستان، آخر عاقبتش می شه مثل پرویز ؟ تو هم می شی حنانه ؟ آبان تاجر رو بگو ! همون که پولدارمون بود، حالا ما ها کجاییم ؟

بغض خفه م کرد ...

طناز قاب عکس رو بغل کرد :

- شنیدم کیان اومده، یه وقت قاطی این ماجرا ها نکنیدش !
بچه بعد از این همه مدت اومده دنبال خانواده ش، می
خوره تو ذوقش اگه بدونه این خانواده دیگه خانواده نیست !

از گلوی من دستاتو بردار

دستاتو بردار از گلوی من

#ادامه_دارد

پست #56

ساعت سه شب بود . کی گفته بود جا به جایی مکان می
تونه توی خواب و خورد و خوراکت تاثیر بذاره ؟

طناز خواب بود . به سمت اتاقش رفتم، همیشه عادت
داشت موهاشو بیافه و بخوابه ولی الان دیگه از ترس اینکه
موهای صافش حالت دار بشه، اونا رو باز گذاشته .
گوشیم تک زنگی خورد .

آوای خیس

@avayekhis

به سمت گوشی ساده و کوچیکم رفتم . اسم آبان خوش می درخشید .

پوفی کشیدم و به طناز نگاه کردم . گوشی توی دستم لرزید .
دستمو به کمرم زدم و جواب دادم :
- بله .

صدای دادش اومد :

- نالوتی ! منی که این گوشه دارم می میرم چجوری می
تونم از زندگیت گم شم برم بیرون ؟ هان ؟ مونا ... مونا
من نمی تونم . ازم نخواه .

صدای خسته ی مردونه ش، کمرت رو می تونست نصف
کنه :

- آبان ! تو عاشق من نیستی ...

نعره کشید :

- تو از کجا می دونی ؟

دیگه وقت سکوت نبود . صدام لرزید :

- پس چرا وقتی فهمیدی ناموست رو امیر برده با خودش،
حرکتی نزدی ؟

گریه می کرد یا تلفن خراب بود ؟ صداش بد می لرزید :

- فکر کردم می آی بالاخره . اصلا می دونی امروز چه

روزیه ؟ برگرد به 8 سال پیش . خانواده

اومدن تهران خونه داییت . واسه ی خواستگاری تو . روی
سرت چادری رو انداخت که شبا تا روم نباشه خوابم نمی
بره . یه گردنبند برات انداختن، تو لبخند می زدی ... همه
کل می کشیدن . یادته ؟ به قرآن تعداد رکعت نماز های
امیر رو یادته، ولی اون روزو نه !
بغضم ترکید . چه بازی ای بود ؟!
گریه می کرد :

- من غلط کردم ! من گ.وه خوردم ! بیا برگرد ... نزار
این مرد امشب تموم شه مونا ... فقط تهران باش ... می
خوام بدونم کنار می . می خوام بدونم توی این شهری که
نفس می کشم تو هم نفس می کشی . مونا نمی تونم ...
مونا یه کاری کن ...

تلفن از دستم افتاد . دستمو به لبه ی مبل گرفتم و آروم
فرود اومدم .

گریه می کرد . از همون گریه هایی که زن های توی
محرم می کردن .

تو از احساس من چیزی نمی دونی
که داری بیخودی منو می رنجونی
یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش
به در خشک شد ولی عشقش نیومد .

صدای نعره ی آبان می اومد :

- لعنت بهت امیر ... تف تو ذاتت ... لعنت به من ! من
غلط کردم نیومدم دنبالت ... فکر می کردم بر می گردی
... تو که نمی دونی آخه نالوتی ! بعد از رفتنت پدر مادرم
منو مجبور کردن ازت دور تر شم . مونا ... الان که می
شه، چرا نه ؟ جواب بده ...

صداش شد یه ناله ی ضعیف :

- همین امشب که تنهام، باید برگردی اینجا .

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره .

صدای گریه م پیچید که فریاد می زد :

- گریه نکن ! مرگ آبان گریه نکن ... غلط کردم . غلط
کردم ! نکن، نریز اونا رو ...

آوای خیس

@avayekhis

صدای هر دومیون آروم شد .
فین فین صدای طناز، آتیش به جیگرم می کشید .
- باشه، گم می شم ولی بدون، تو عشق اول و آخر می مونا
!

من و تو یه عمره یه خط صافیم
شده عادت ما که رویا ببافیم

طنازکم شکست . روی مبل نشست و سیگارشو در آورد و
روشنش کرد .

- مونا، امیر آزاد شد ! بهت نگفتن نه ؟ می دونم . اینم
سیاست های حنا س . یک راست فرستادنش تیمارستان
روزبه . من گفتم برگرد ؟ گوه خوردم ! برنگرد . دیگه
نمی خوام کسی روی بدنت حکاکی کنه، کسی دست به
بدنت بزنه، کسی بهت بگه مونا ی من ... دور شو ... دور
دور دور !

گوشی که قطع شد بلند زدم زیر گریه ... آبان ! کاش امیر
اون امیر بود ! من بر می گشتم . من از تبریز تا تهران با
پای پیاده می دوئیدم .

خونه رو ناله های من، بوی سیگار، دود عود و صدای
فندک پر کرده بود .

صدای خسته ی طناز :

- بازی قشنگی نیست دختر ! تا قربانی نده، تموم نمی شه .

دکتر : جالبه ...

گفتم : امیر جالبه ؟

شونه بالا انداخت :

- امیر نه ! عشقش به تو ...

آره ... جالب بود !

همون روزی که تولدم بود . با چشمای بسته منو تا آینه ی
قدی توی خونه برد . ازم خواست چشم باز نکنم . لباس
عروس توری با کلی نگین سفید رنگ رو جلوم گرفته بود
. گفت چشمم رو باز کنم . از دیدن لباس عروس دستم رو
روی دهنم گذاشتم و از توی آینه بهش خیره شدم .

چشمک زد :

- این تازه پیش پا افتادشه ... برات می دم از بهتریناش
بسازن لباست رو . عروس من، خانوم خودم، دلبر دل امیر

.

چادر سفید رنگی رو روی سرم انداخت :

- حاج خانوم رهنما ! قبلت ؟

آوای خیس

@avayekhis

چشمام گرد شد و بهش گفتم نه . عصبانی شد . افتاد به
جون بدنم . از موهام من رو کشید و به ته باغ برد . نزدیک
قفسه های سگ های شکاریش بست . ناخن هاشو توی
صورت می کشید . گفت که التماس نکنم . گفت فردا می
فهمه کی، چه اشتباهی کرده .

فرداش هل کرده بود و از خودش می پرسید کی، دلبرکم
رو اینجا بسته ؟

تو شب سیاه،

تو شب تاریک،

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یه نفر داره جار می زنه، جار

آهای غمی که مثل یه بختک

رو سینه ی من، شده یه آوار

از گلوی من دستاتو وردار

دستاتو ور دار از گلوی من

گریه هام تمومی نداشت . بیچاره من ... آره، بیچاره من !

آوای خیس

@avayekhis

- حالا عکس نداری از این کیان ببینم ؟

چشم‌امو گرد کردم :

- چه انتظاری داری ؟ بابا معروفه ! تو اینترنت بزن کیان
رهنما . می آد همه چیش .

مشغول شد . بعد از دو سه دقیقه گفت :

- مونا ! این ... این یه شیشه خونش به کل بدن ما می ارزه
. تو نگاه کن، با شرکت شنل، گوچی، لویی ویتون، ال سی
... همه ی اینا کار کرده ! پرزای معده م خشک شد !
اخلاقش چطوریه ؟ بهش می خوره از اون مغرورا باشه ها
!

لبخند زدم :

- نه اتفاقا ! خیلی جنتلمنه . همیشه یه لبخند آروم روی لبش
حکاکی شده . همیشه دست کمکش به سمتته . باورت می
شه پول چهل پرویز رو اون داد ؟ بهترین رستوران تهران،
بهترین غذا ها . همه چی عالی بود ... صدای فامیل در
اومده بود .

طناز با حسرت بامزه ای گفت :

- با اینکه فامیل نزدیکه ولی خیلی دور به نظر می رسه .
اینطور نیست ؟

آوای خیس

@avayekhis

لبخند زدم و سعی کردم مثل مال کیان بشه، ولی این کجا
اون کجا :

- آره دقیقا . گفته بودم بهت تبریزه ؟

یهو هل کرد و با تپه تپه گفت :

- درووغ ! کجای تبریز ؟ ببینم ... نکنه همونی بود که تو
فرودگا... نه !!!

خندیدم :

- آره !

لبشو گاز گرفت . سرشو انداخت پایین و دوباره آورد بالا :

- زنگ بزن دعوتش کن یه ناهاری شامی چیزی ! خیلی
کنجکاو شدم ببینمش !

بادش رو خالی کردم :

- شمارش رو ندارم .

با دستش زد تو سرم :

- ای خاک ! خودم از کیمیا می گیرم . بذار برم ببینم
موهای این بنده خدا رو چیکار کرد .

باشه ای گفتم و به رفتنش نگاه کردم . هنوزم با ناز قر می
داد و می رفت . اگه کیان می خواست زن بگیره، به نظرم
یک نفر مثل طناز خیلی مناسب بود براش .

#ادامه_دارد

پست #57

طناز به زور شماره ی کیان رو از کیوان گرفته بود و هی دست دست می کرد که بهش زنگ بزنه یا نه .

ظرف پاپ کورن رو انداختم پایین و شماره رو ازش گرفتم .

تلفنم رو برداشتم و بهش زنگ زدم .

دستمو سمت دندونم بردم تا آشغال پاپ کورن رو بردارم که جواب داد :

- بله ؟

نفس عمیق کشیدم :

- سلام کیان، مونا م . خوبی ؟

نفسش عمیق تر بود :

- سلام جانم . خوبم تو خوبی ؟ شمارم رو داشتی ؟

شونه بالا انداختم :

- شکر، نه از کیوان گرفتم . راستش می خواستم دعوتت کنم حالا که تبریزی بیای پیش من و دوستم طناز یه شام ناقابل ...

آوای خیس

@avayekhis

حرفمو قطع کرد :

- ببخش که اینتراپت (حرفتو قطع می کنم) می کنم، امم ...
من که مشکلی ندارم . خیلی هم سپاس بانو بابت دعوت،
آدرسش رو بهمون بدی با وقتش رو مزاحم می شیم .
باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم .

طناز چپ چپ نگام کرد :

- نه آشپزی بلدی، نه جمع و جور کردن بلدی . اینم که
وضع مهمون دعوت کردنته ! فکر کنم یه یک سالی باس
روت کار کرد . بهش بگو همین امشب بیان . وای حالا
چی بپزم ؟ ولش کن زنگ می زنم بیرون کباب می گیرم .
سالاد اینا رو درست می کنم . زود زود بهش بگو بیاد، چی
بپوشیم حالا ؟ یه بلوز شلوار دارم، کرم و سفیده . اون
خوبه ؟ نه نه سفید زشته، چاقم می کنه . برم ببینم چی دارم
اصلا !

خنده م گرفته بود . خوب شده بود پدرش فهمیده بود اسم
دخترش باید طناز باشه !

به لباس هام نگاه کردم، یه شلوار ورزشی گشاد، یه
بلوز گشاد که آستین سه ربع بود .

پوفی کشیدم و آدرس رو براش نوشتم، آخرش ازش خواستم
تا امشب با دوستش بیاد .

سرمو که بالا کردم به آینه ی روی دیوار خیره شدم، به خودم .

درد از تک تک عضای چهره م می بارید .

لبخندم، چشمام، حالت ابرو هام، پوست سفید شده م و همه و همه، درد داشتن ! دست به مو هام کشیدم، چقدر بد بود که حتی نمی شد دست برد توشون و لمسشون کرد .

عاشق چی شده بود ؟ البته، اون موقع ها، اون مونا، این مونا نبود .

امیر اومده بود . امیر 4 روز بود که اومده بود تو شهری که نفس می کشیدم .

من درد داشتم، من درد بودم . اگه قرار می شد تا فرهنگ لغاتی بنویسم، حتما جای واژه ی درد، واژه ی مونا رو قرار می دادم .

نگاهم به دستای لرزونم افتاد، به ناخن هام، ناخن شستم از وسط سوراخ شده بود و بقیه ی ناخن هام کوتاه بلند . پوست کنار ناخن هام تیکه تیکه شده بود .

کنارم کتاب تاسیان سایه بود . یاد کیان ... می گفت سایه رو نمی شه نخوند .

دوباره به خودم نگاه کردم، لبام خشک شده بود، خودم حالم داشت از خودم بهم می خورد .

بیخیال نگاه کردن به خودم شدم که گوشیم

آوای خیس

@avayekhis

نگاهش کردم "شب مزاحم می شیم بانو ."

دو سه دقیقه بی حرکت فقط به اس ام اس ش نگاه می کردم .
یهو تصمیم گرفتم و بلند گفتم : طنار، لباس واسه من چی داری ؟

لبخند زد و دستمو کشید برد تو اتاقش .

ساعت 6 بعد از ظهر بود . یه دست لباس بنفش و یاسی
برام گذاشته بود با شال سفید .

رو به میز آرایش نشستم، چقدر لوازم آرایش داشت !
دستم سمت رژ قرمز جیگری رفت، روی لبم کشیدم و به
آینه خیره شدم .

مگه می شه یک آدم با یک رژ اینقدر عوض شه ؟ انگاری
رنگ پاچیده بودن به صورتم .

دستم رفت سمت ریمل مشکی و بزرگش، به مژه هام زدم .
پنکی که همیشه پرنیا به جوشاش می زد رو دیدم . برش
داشتم و به پوستم زدم .

لاک های خوش رنگش به چشم می اومد، حیف که ناخنی
نداشتم تا بهش بزدم . سوئد که بودم همیشه دوتا لاک داشتم
که از سر بیکاری می زدم .

یکی از عطر های خوش بوش رو برداشتم و زدم . لباس
ها رو نگاه کردم که زنگ در رو زدن

- وای اومدن ! بدو دختر بدو .

لباس ها رو پوشیدم . توی آینه به خودم نگاه کردم . این
مونا، اون مونا نبود ! لبام از بی رنگی در اومده بود و
چشمام بیشتر نشون داده می شد .

در اتاق رو باز کردن مصادف شد با اومدن کیان به داخل
خونه . بهش سلام کردم که با لبخند برگشت سمتم، لبخندش
خشک شد .

تعجب و حیرت توی چشماش بود . قیافه ی طناز هم دست
کمی ازش نداشت .

سرم رو انداختم زیر که صدای مهبد دوتاشون رو از بهت
در آورد :

- بابا زحمت دادیم به شما خانوم ... ؟

طناز با صدای آرومی گفت :

- من طناز هستم .

مهبد با خوش رویی سلامی داد و وقتی برگشت سمت من
مثل کیان موند .

چشمای کیان، کیهانی بود برای خودش !

طناز رفت تو اشپزخونه و از توی اشپزخونه دعوت کرد تا
بشینن روی مبل . مهبد به خودش اومد و روی مبل نشست
و به کیان خیره شد که به سمت من می اومد .

سرمو انداختم پایین، صدای تق تق عصاش قطع شد .
سرش اومد پایین و نفسش به گوشت خورد :
- زیبا شدی بانو .

نفسم حبس شد، این حجم هوای گرم از کجا اومد ؟

#ادامه_دارد

پست #58

با صدای سرفه ی مهبد، کنار کشید و آرام و آهسته روی
مبل قهوه ای رنگ نشست .

چشم دوخت به میز کوچیک رو به روش که حالا پر بود
از میوه های مختلف زمستونی . مهبد سر حرف رو باز
کرد :

- همیشه تبریز اینقدر سرده ؟

طناز با سینی چایی اومد، بهم اشاره کرد بشینم یا کمکش
کنم، نشستن رو انتخاب کردم و رو به روی کیان نشستم .

- والا چی بگم؟! تبریزه دیگه ! کلا آب و هواش خوبه خدا
رو شکر ولی برای ما دیگه برف دلنشین نیست . شما که با
آب و هوای سرد اخت شدین .

کیان لبخند زد :

آوای خیس

@avayekhis

- درسته ! لندن خیلی وقتاً سرده ولی من و مهبه همش توی
سفریم و بیشتر فرانسه ایم .

طناز با اشتیاق گفت :

- فرانسه حتما خیلی قشنگه ! من که تو کل عمرم یه مشهد
و تهران و تبریز رو دیدم .

چپ چپ نگاهش کردم که زد به پام . مهبه خندید :

- باور کنین ماهم اگه سفر کاری نبود، جایی نمی رفتیم .

طناز مستانه خندید و به چایی ها اشاره کرد :

- بخورین تو رو خدا، سرد می شه . خونه گرمه که ؟ اگه
سرده شوفاز روشن کنم .

کیان با همون لبخند متین و موقرش گفت :

- نه، هوا مطبوعه طناز بانو .

انگاری دست و پاهاى طناز شل شد .

خودشو انداخت رو من و دم گوشم گفت :

- یه بار دیگه بهم بگه بانو، می پرم بغلش بوسش می کنم .
مرد هم اینقدر جذاب ؟ داریم مگه ؟

فقط بهش لبخند کج و کوله ای زدم . کیان سرش رو

انداخته بود پایین و مشغول پوست گیری خیارش بود .

شروع کردم و رفتن با ناخن شستم که از وسط نصف شده بود و گوشتش مشخص بود . بوی خون پیچید و سر کیان بالا اومد .

یکم به من نگاه کرد و یکم به ناخنم . بلند شد و نشست کنارم و به طناز گفت :

- می تونین بتادین و باند برام بیارین ؟

طناز با تعجب اول به کیان خیره شد بعد تازه توجهش به ناخنم جلب شد .

زد به گونه ش و گفت :

- خاک به سرم دختر ! چیکار کردی با خودت ؟ الان ... الان می ارم .

دوید و سمت اشپزخونه رفت . دستم توی دستای بزرگ کیان بود . دستم رو کمی فشار داد و اروم گفت :

- آخه مگه سر جنگ داری تو دختر ؟ ببین چیکار کرده !

طناز جعبه رو آورد، تلفن شروع کرد زنگ خوردن . نچی کرد و سمت تلفن رفت . با دیدن شماره بهم نگاهی انداخت و بعد رفت توی اتاق .

کیان پنبه رو آغشته به بتادین کرد و اروم گفت :

- می دونم می سوزه، ولی یکم تحمل کنی خوبه .

وقتی پنبه رو زد به ناخنم هیچی احساس نکردم، سوزش کوچیکی که حس شد چیزی نبود در مقابل دردا و سوزشایی که کشیده بودم .

روی باند پمادی رو زد و باند رو دور ناخنم پیچید. رو بهم کرد و گفت :

- هر وقت خواستی عوض کنی همین کارا رو تکرار کن .
باشه ؟ بزار ناخنت قشنگ خوب شه، بلند شه روش لاکای خوشگل بزنی .

لبخند بچه خر کنی زد . خب واقعا هم در مقابلش بچه ای بیش نبودم . سرم رو فقط تکون دادم و کمی ازش فاصله گرفتم .

کیمیا از تو اتاق بیرون اومد و یه نگاه به دست باند پیچی شده م انداخت .

- خیلی عذر می خوام آقا کیان . تلفن زنگ زد یکم اضطراری بود .

کیان نگران شد :

- ایشالله که خیره !

شونه بالا انداخت :

- نمی دونم والا ! پرنیا شبونه دردش گرفته، بردنش بیمارستان . حالا دکتر داره معاینه ش می کنه ببینه چه وضعیتی داره .

کیان سرش رو به زیر انداخت و مهبب با لحنی که هم خوشحال بود هم ناراحت گفت :

- ایشالله که هیچی نیست، راستی یه چیزی به چشمم اومد خواستم بپرسم، این تابلو ها کار دست خودتونه ؟
طناز مستانه خندید :

- عزیزم، نه ! این تابلو ها کار دسته، کار دست خواهر حنانه جان، یگانه . اتفاقا یک هفته ی دیگه هم عروسیشه منتهی توی ایران نه .

نشست رو مبل و یکدونه شیرینی تر برداشت و چاییش رو هم گرفت :

- همسرش دو رگ آذربایجانی ایرانیه، دیگه فکر کنم اونجا بگیره . البته قرار بود زودتر بگیره چون پرویز خدا بیمارز چهلش بود، بخاطر خواهرش انداخت یک هفته اونور تر .

سوال کیان طناز رو مات و مبهوت کرد :

- حنانه خانوم قبلا دو جنسه بودن نه ؟

طناز نگاه نگرانی به من انداخت، ابرومو بالا دادم که گفت :

- بله . برمی گرده به خیلی سال پیش، الان که ...

- پرویز می دونست ؟

چایی توی گلوی طناز خشک شد . بعد از کمی سرفه گفت :

- ببخشید، چیو ؟

کیان سر بلند کرد، تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمش :

- پرویز، می دونست همسرش قبلا دو جنسه بوده ؟

طناز تا خواست چیزی بگه به تابلوی یگانه خیره شده، گفتم :

- نه ! از همون اول حنا می ترسید به پرویز بگه . تازه،

فقط مسئله ی دو جنسه بودنش نیست . حنا اون موقع

تمایل به جنس موافق داشته، عکساش هنوز هست . حتی

بخاطر همین مسئله درخواست پناهندگی توی سفارت

فرانسه داده بود . فیلم آزمونش هم رسید دست پرویز از

اونجا بود که پرویز همه چیز رو فهمید .

صدای متعجب مهب در اومد :

- خب چرا، رونه ی تیمارستان شد ؟

ابروم رو بالا انداختم و پام رو پام :

- این چیزیه که فقط حنا می دونه، شایدم ارشد .

- یعنی شماها نمی دونین ؟

نچی کردم که طناز گفت :

- بیچاره پرویز ! خیلی حنا رو دوست داشت . یادمه حنا اومده بود پیش من، یک هفته بود تازه عقد کرده بودن . شب یلدا هم بود . پرویز از تهران کوبیده بود تا تبریز اومده بود پشت ماشینش هم کیک و آجیل و هندونه ی شب یلدایی عروس . با کلی لباس و دستبند و خیلی چیزا ! اشک تو چشمای طناز حلقه زد، کیان و مهبد خدا بیامری نصیب روح پرویز کردن .

طناز دماغش رو اروم بالا کشید و گفت :

- زندگی بی رحمه آقا کیان . ما هممون یه خانواده بودیم . چقدر بد دست سرنوشت هممون رو درگیر کرد . کیان بله ی آرومی گفت . تلفن زنگ خورد تا طناز به خودش بجنبه، برش داشتم .

سریع برداشتمش :

- الو ؟

کیمیا بود :

- الو مونا ؟ چیزه ... طناز اونجاست ؟

- به من بگو .

پوفی کشید و گفت :

- باشه ! پرنیا زایمان زودرس داره . دارن می برنش اتاق عمل، می خواست باهات صحبت کنه .

نذاشت چیزی بهش بگم و سریعا گوشی رو به گوش پرنیا رسوند .

عزیزکم از درد گریه می کرد . صداش کردم :

- الو پری ؟

نفس نفس می زد :

- مونا، عزیزم ... می خواستم ... می خواستم بگم از این در سالم نیومدم بیرون ... تو ... تو منو حلال کن . بخاطر ... بخاطر تموم روزایی که پیش اون بی شرف ... زجر کشیدی و من حواسم ... بهت نبود . مونا ... دخترم بدون مادر می مونه من می دونم .

گریه م گرفت :

- مونا دخترم عین خودت بار می آد . تو رو قرآن، قسمت می دم به هر چی می پرستی، نذار بره زیر دست اون بی شرف و زنش . نگهش دارین دخترمو، گلبرگم رو نگه دارین ...

گوشی قطع شد . کلافه بلند شدم و به سمت تراس رفتم .

در رو باز کردم، حجم هوای سردی بود که به صورتم می خورد . یک گوشه ی دنج پیدا کردم برای زار زدن .

گلبرگش غریب می شد اگه بی مادر بدنیا می اومد ...
در باز شد و چهره ی کیان نمایان . لبخند لرزونی زد :
- چرا اونجا نشستی ؟ سرده .
با گریه زمزمه کردم :
- پری ...

- کنارت بودم، شنیدم چی شد . چیزیش نمی شه ! این همه
مادر تو دنیا بچه هاشون رو زود بدنیا آوردن، الانم همشون
سالمن دختر خوب . آخه چرا اینقدر دلت نازکه ؟
عصاش رو ستم گرفت تا بلند شم . اشکام رو پاک کردم و
سر عصاش رو گرفتم، با قدرت کشیدم به سمت بالا که
تعادل خودم رو از دست دادم . داشتم می افتادم که دستش
رو تکیه گاهم کرد و منو برگردون سمت خودش، مثل روز
چهل پرویز، دستم بند به پیرهنش شد و موهام توی
صورتش پخش شد و لبم به گردنش کشیده .
از ترس سکسکه م گرفته بود، بوی تلخ عطرش مرهم بود
.

صداش خش دار شده بود :

- یا الله، امون بده به این مرد .

این جمله ش، آب روی آتیش بود . چقدر این مرد، امن بود
و تکیه گاه !

#ادامه_دارد

پست #60

بعد از دو سه دقیقه متوجه وضعیتمون شدم . از بغلش
اومدم بیرون و شالم رو درست کردم :
- ببخشید .

لبخندش، لبخند با اطمینانی نبود :
- فدا سرت . برو تو سرما می خوری .
داشتم عقب عقبی می رفتم که گفت :
- حالا پر نیا خانوم اسم بچش رو چی می خواد بذاره ؟
گفته بود بهم . گفته بود جیران ! گفتم قدیمیه بابا گفت همین
قدیمی هاست که خاص می شه .
- جیران .

ابرو هاش بالا پرید :
- چه قشنگ ! اگه من دختر دار می شدم اسمش رو می
داشتم آهو، حتی اگه چشمش ریز و بادومی باشه .
خندیدم :

- ولی قشنگه .

آوای خیس

@avayekhis

حرفم رو زمزمه وار تکرار کرد :

- ولی قشنگه .

طناز صدام کرد :

- مونا ؟ بیا این دیس برنج رو بکش، یخ کرد غذا .

بوی خوب کوفته تبریزی و کباب توی اشپزخونه پیچیده بود . مسخ صورت کیان شده بودم . کناره های گوشش چند جا سفیدی داشت .

دستم بی اختیار رفت سمت صورتش، اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم . دست سردم روی صورت گرمش نشست . از این برخورد هر دومون لرزیدیم .

آروم کناره های گوشش رو نوازش کردم، یکدفعه محکم مچم رو گرفت، نگاهش برزخی بود و رگ هاش از روی شقیقه ش مشخص شده بود و تند تند می کوبید .

به خودم اومدم . داشتم چیکار می کردم ؟

دستم رو محکم ول کرد و با صدای دو رگه ای گفت :

- برو مونا، تو رو جون هر کی می پرستی برو . اذیت نکن جانا ... برو .

لحنش مثل یک بچه، معصوم و مثل یک مرد، سنگین بود .

هُل کردم و اون دید :

- من، من ... نمی دونم ... بب... ببخشید ... من ... من
منظوری ...

دستشو جلوی صورتم گرفت :

- یا برو، یا بمون برام یه سیگار روشن کن .

و به پاکت سیگارش اشاره کرد . فندک سیاه و مات
مشکیش رو دیدم و با برداشتنش قبول کردم تا بمونم و
براش یک سیگار روشن کنم .

سیگار رو گوشه ی لبش گذاشتم، دستم می لرزید و اون از
من بدتر بود . نمی خواستم بهش نزدیک بشم، خواستم
سیگار رو روشن کنم که دستم به لبش نرسید، چند باری
تلاش کردم آخر سر دستش دور کمرم چنگ شد و منو به
خودش نزدیک کرد .

قلبم محکم می زد و مال اون از من بدتر بود . با دستای
لرزون سیگار رو روشن کردم . دودش کمی توی چشمم
رفت که با همون دستش سرم رو به شونه چسبوند و پک
حبس شده ش رو بیرون فرستاد . دوست داشتم توی این
آغوش بمیرم . آروم بودم و آروم . آغوش مطمئنی بود،
وفادار، وفادار !

از آغوشش بیرون اومدم، بهش نگاه کردم . اگه یگانه اینجا
بود، بهش می گفتم عکس کیان رو بکشه و ثبت کنه .

معذرت خواهی ای کردم و خواستم برم که صداش، مو به
تتم سیخ کرد :

آن سو مرو، این سو بیا
ای گلبن خندان من
ای عقل عقل من
ای جان جان من .

پست #61

همون شعر مورد علاقه م بود . از مولانا، از کتابی که
روی میز بود و اون حتما خونده بود .
دوباره صدای طناز بلند شد . به شام دعوتش کردم و رفتم
تا میز رو بچینم.
سر میز یا جوابی نداشت که بده، یا در حد یکی دو کلمه .
مهد و طناز باهم گرم گرفته بودن و خاطره تعریف می
کردن .
مهد با خنده گفت :

- یه بار که دفیله ی پاییز داشتیم، به یکی از دخترا که مدل افتخاری هم بود ! یه پالتوی سنگین پوست خزر رو دادیم بپوشه و آرایششم من یه چیز خیلی سرد و خیلی خشک کردم و فرستادیمش که بره . اینقدر افتاد و پاشد که حد نداشت . نمی دونستم بخندم یا خون گریه کنم .

طناز بلند بلند می خندید و مهبه هم پا به پاش قهقهه می زد . فقط من و کیان ساکت بودیم و من برای خالی نبودن عریضه گاهی یکم می خندیدم .

کیان یکدفعه گفت :

- چه کوفته ی خوشمزه ای ! تعریفش رو زیاد شنیده بودم .
چقدر طناز کدبانو بود! لبخند مهربونی زد :

- مونا گفت که غذای ایرانی خیلی وقته نخوردید و گرنه من می خواستم پاستا درست کنم با پنه . نوش جونتون .
تبریز کلی غذاهای خوشمزه داره . من همیشه می گم که زن های تبریزی بهترین دست پخت رو دارن . بدون اغراق می گم . مادر خودم خیلی دست پخت خوبی داره واقعا محشره !

چقدرم خوب دروغ می گفت !

کیان لبخند نصف و نیمه ای زد :

- خوش به حالتون . من هیچوقت نه غذای درست حسابی خوردم، نه دست پخت مادرم رو . حتی ایران

اهل غذا نبودم بیشتر با پفک و چیپس و این حرفا خودم رو
سیر نگه می داشتم . ولی این غذا محشره . خیلی ممنون
ازتون طناز بانو .

حسودیم شد ! کاش منم حداقل یکم سالاد درست می کردم تا
از من هم تشکر بکنه، راستی، چرا بهش گفت طناز بانو ؟
دلم می خواست لفظ بانو برای خودم باشه ... چم شده ؟
با ترش رویی تشکر کردم که طناز ابرو هاش رو داد بالا
و نگاه کرد .

مهد هم تشکر پر سر و صدایی کرد . نگران بودم، نگران
پر نیا . نگران حال خودم ... طناز چقدر خوب این نگرانی
رو زیر پوستی نشون می داد ! طناز چقدر خوب بود !

اگه مرد بودم، تمام عمر حاضر بودم برم خواستگاری
طناز . همیشه تعریف از خودش و خواستگار هاش توی
خانواده پخش بود . لعنت به عشق ! چون طناز کم رو
اینطور منتظر نگه داشته .

بعد از شام دوباره بساط میوه و چای و شیرینی فراهم بود .
تلویزیون روشن بود و اخبار داشت خبر های تکراری رو
اعلام می کرد و من منتظر خبری فراتر از هر خبری بودم

.

زیر لب زمزمه کردم :

- دلم یه خبر خوب می خواد .

آوای خیس

@avayekhis

تازه متوجه صداهاى اطرافم شدم :

- اون قلیون تمام منبت کارى شده س ! اون جزو جهیزیه
ى مادرم بود .

کیان گنگ پرسید :

- جهیزیه ؟ چى هست ؟

طناز خندید :

- اینجا، وقتى یک دختر مى خواد ازدواج کنه . خانواده ى
خود عروس میان براش وسایل خونه مى خرن که بهش مى
گن جهیزیه .

آهانی گفت :

- چه بامزه . چقدر رسم و رسوم هست اینجا . به نظرم
همین چیزاست که بعضى وقتا شیرینه بعضى وقتا نه . بعد
این جهیزیه، مراسم داره ؟

بغض چنگ زد به گلوى من و طناز، جهیزیه برون من !

طناز با خنده ى ملایمى گفت :

- بعضیا دارن بعضیا نه .

یادم اومد، اون شب توى ماه مرداد که جهیزیه هام رو
داشتن مى چیدن و من با چاد سفید یک گوشه نشسته بودم و
نقل مى خوردم .

یگانه مى رقصید و مى خوند :

- گاز 4 شعله آوردیم، دخترتون رو بردیم .

کیمیا کل می کشید :

- گاز 4 شعله ارزونیتون ! دختر نمی دیم بهتون .

وقتی آبان اومد تو، طناز با بغض خوند :

- ماشالله ماشالله بهش بگو ...

همه داد و جیغ زدن :

- ماشالله ...

امیر اومد تو و من بغض کردم . کم کم همه ی پسرا اومدن

تو و طناز هنوز هم با بغض می خوند :

- ماشالله به دوما ...

مردا هم حالا می گفتن :

- ماشالله .

طناز دیگه توی این دنیا نبود :

- ماشالله به قدش !

واقعا ماشالله ! باز هم طناز بود و غم بود و غصه و نگاهی

دوخته شده به آبان :

- ماشالله به چشماش .

یگانه زد به بازوش و خودش مجلس رو گرم کرد . اینبار
وقتی می گفت ماشالله به عروس، امیر رو دیدم که بغض
کرد . لعنت به عشق ... لعنت !

#ادامه_دارد

پست #62

ساعت 12 و نیم دیگه خونه خالی خالی بود . هیچ صدایی
توش شنیده نمی شد .

فندک مات و مشکی کیان روی میز جا مونده بود . چقدر
خوشگل بود ! بسته ی سیگار مشکیش هم کنارش برق می
زد .

دستم دراز شد و فندک رو برداشتم . توی دستم
چرخوندمش، خم شدن من همانا و بوی سیگارش پیچیدن
همانا . انگار بوی تمشک و آلبالو رو با هم قاطی کرده
بودن و باهاش فیلتر کاغذی سیگار درست کرده بودن .

چقدر از کیان، خاطره جا می موند . سیگار، فندک، بوی
تلخش که هنوز توی تراس می پیچید و این کتش که بدتر
بوی عطرش رو می داد .

طناز که اومد بهش به وسایلی کیان اشاره کردم . خسته
گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- باشه فردا می برم براش . آدرس هتلش رو یاد گرفتم می برم می دم . یه شب که بدون سیگار و این کتتش نمی میره .

خمیازه ای کشید و به ظرف های تلمبار شده روی سینک خیره شد .

نالید :

- مامان می گفت یه ماشین ظرف شویی بگیرا ! نمی دونم چرا قبول نمی کنم . ولش کن، صبح می شورم . توام پاشو بخواب ...

آروم گفتم :

- پس پر نیا چی ؟

نچی کرد :

- اون الان داره توی بهترین بیمارستان با پول شوهرش می زاده و نه تو نه من هیچ کاری از دستمون بر نمی آد . نگرانش نباش یکم فقط دردش زیاده و گر نه سالمه سالمه . از منم سالم تر می آد بیرون . بچشم سالم سالم . مگه صد سال پیشه که درد زایمان خطر باشه . نه عزیز جان، نه ! حالا برو بخواب .

باشه ای گفتم و به کتاب اشاره کردم .

نچی کرد :

آوای خیس

@avayekhis

- اینقدر کتاب نخون بچه ! دیوونه می شی . ولش کن بابا،
شبت بخیر .

اونقدر زمزمه گفتم شب بخیر رو که حتی خودمم شک
کردم چیزی گفته باشم بهش .

کتاب مولانا و تاسیان سایه روی میز بود و کنارش، سیگار
و فندک کیان . دلم می خواست یکی از اون آلبالو های
خوش طعم رو بکشم و کتاب رو دستم بگیرم . کاری که
خیلی ها می کردن ولی ... در حد من نبود .

روی کنایه ناخودآگاه دراز کشیدم که بینیم به بوی تلخ
برخورد کرد . همون بوی مست کننده ای که آگه باردار
می شدم، شاید بهش ویار می کردم .

آگه باردار می شدم، ویار می کردم تا از گلاب بدم بیاد و
ویار می کردم تا عاشق و شیفته ی همین بوی تلخ بشم .
اونقدر خسته بودم که توی یک ربع، قشنگ خوابم گرفت و
چشمام روی هم افتاد . شاید طناز راست می گفت، حال
پرینیا خوبه .

کیان

آوای خیس

@avayekhis

- مهبد مطمئنی اینجاست ؟ هر چقدر زنگ می زنم کسی جواب نمی ده که !

مهبد نچی کرد :

- بابا دیروز خود همین تاکسیه ما رو آورد همینجا، از سطل آشغالش همه چیو شناختم . ساعت 8 صبحه بابا، کی خوابه آخه الان ؟

خود مهبد جای من رو گرفت و زنگ رو زد . اونقدر فشار داد که فکر کنم زنگ سوخت .

یکدفعه صدای طناز از پشت آیفون اومد، معلوم بود عصبیه :

- کیه ؟

من جای مهبد رو گرفتم :

- کیان هستم طناز بانو، وسایل هام مونده بود اگه ضرروی نبود مزاحم نمی شدم . پیام بالا یا ...

گوشی رو گذاشت ولی در رو نزد . با تعجب هم من، هم مهبد به هم نگاه کردیم ولی چیزی نگفتیم . دو ثانیه بعد طناز با لباسای بیرونی در رو باز کرد و سریع گفت که دیرش شده، گفت در خونه بازه می تونم برم هر چی می خوام بردارم و ازمون سریع خداحافظی کرد .

آوای خیس

@avayekhis

رو به مهبد گفتم که به هاکان زنگ می زنم تا با اون برم و
اون می تونه بره .

از خدا خواسته قبول کرد . به ساختمون نگاهی کردم، آروم
قدمی برداشتم و داخل شدم .

خونش طبقه ی دوم بود، لعنت به این پا که حتی دو طبقه
ی ناقابل هم باهام یاری نمی کرد .

منتظر آسانسور وایستادم، آسانسور کوچیک و نموری بود،
اینو از دیشب خوب یادم مونده بود .

آسانسور که وایستاد درش رو باز کردم و دکمه ی طبقه ی
دوم رو زدم . سریع به طبقه ی دوم رسیدم و قبل از رفتن
کمی موهام رو درست کردم .

از دیدار دوباره ش قلبم عین گنجیشک می زد . در
خونشون باز بود . با دو گام بزرگ خودم رو به در
رسوندم و کمی هلش دادم که کلی صدای مختلف داد .
چشمام رو ریز کردم و زیر لب لعنتی به در خونه فرستادم
.

در دیگه کاملاً باز شده بود . کفشام رو در آوردم و داخل
شدم . در رو پیش گذاشتم و نبستمش .

همین که چشم چرخوندم کتم رو پیدا کردم، لبخند زدم،
خواستم برم سمتش که چشمم به جسم مچاله شده ای که کت
رو محکم تو دستش گرفته بود افتاد .

یک دست بلوز بافتنی و شلوارک گرم کن چسبون پوشیده بود . موهایش رو بالای سرش گوجه بسته بود . مژه های بلندش مثل دوتا چتر خوشگل و بلند روی گودی چشمش رو گرفته بود . مرزی بین لب پایین و بالاش بود که به طرز زیبایی باز بود و قفسه ی سینه اش آروم و آهسته، بالا و پایین می شد .

یکی از پاهایش رو جمع کرده بود و اون یکی رو کشیده بود . کت رو طوری بغل کرده بود، که به کتم حسودیم شد .

آروم سمتش رفتم و روی مبل کناریش نشستم . دلم می خواست توی همین لحظه، تمام عقربه های زمان وایسته، من باشم و اون باشه، در حالی که نیست !

فندک و سیگارم رو برداشتم، توی جیب شلوارم گذاشتم . دلم نمی اومد کت رو از بغلش بکشم بیرون .

اونقدر توی خواب خواستنی شده بود که دوست داشتم یک عمر فقط توی خواب بغلش کنم .

به کتاب های روی میزش خیره شدم . کتاب شعر مولانا رو برداشتم . خودش یک صفحه ای رو نشونه گذاشته بود، یک راست رفتم سراغ اون صفحه .

یک مصراع کوچیک و کوتاه چشم رو شکار می کرد . باد
از توی تراس زد، بوی توت موهاش، بوی عطر کتم توی
هوا باهم قاطی شد .

سیگارم رو برداشتم و آتیشش زدم . کاش خدا، فکری به
حال منه در حال مبتلا بکنه !

به فدای تو این دل دیوانه نبود ؟

#ادامه_دارد

پست #63

بعد از اینکه دو سه تا سیگار کشیدم، خودم نبلکی ای که جا
سیگارش کرده بودم رو بردم و شستم که صدای خواب
آلودش رو شنیدم :

- آه طناز ! یکم دیر تر بشور خب .

و غلتی زد که کتم از دستش ول شد . سریع از موقعیت
استفاده کردم و رفتم تا کتم رو بردارم .

کت رو برداشتم که صورتم مماس با صورتش در اومد .
یاد دیشب افتادم، کاش دنیا فقط همین یک لحظه بود،

آوای خیس

@avayekhis

اونوقت من قول می دادم، شرف ! که همیشه قدرش رو بدونم .

طره ی موش که افتاده بود روی صورتش رو با دستم انداختم پشت گوشش . کار هام دست خودم نبود .

دستم رو لغزوندم روی گیجگاهش و نوازشش کردم . با شست دستم کمون ابروش رو لمس کردم و رسیدم به پشت پلکش . انگار که به جسم شکننده ای دست می زدم، پشت پلکش رو نوازش کردم .

با ویبره ی موبایلم به خودم اومدم . کاش دنیا همین یک تو و همین یک لحظه بود مونا، کاش !

دل کندن ازش سخت بود، از تمام دفیله ها و شو ها و قرداد امضا کردن ها سخت تر، دلهره آور تر و هراسناک تر !

لبخند کوتاهی بهش زدم، انگار که باهاش خداحافظی تلخی کرده باشم . غمباد گرفتن دلم توی صدم ثانیه رو حس کردم .

به گوشیم نگاه کردم، اسم هاکان روش خودنمایی می کرد . ازش دور شدم و در رو بستم :

- اومدم عزیز جان، اومدم .

در که بسته شد، انگار یک تیکه ی عظیم قلب و روحم پیش دختر بچه ی مست خواب اون جا موند .

آن من است او ...

نچی کردم :

- این معامله ی جالبی نیست . ما پیشنهادمون 50 50 بود
قربان ولی شما دارین می گین 30 به 70، اون هم به نفع
شرکت شما . برای من پیدا کردن شرکت هایی بهتر از شما
کار دو سوته جناب ولی همونطور که می بینید، شرکت
شما رو انتخاب کردیم فقط و فقط بخاطر نظم و انسجامی
که دارین ولی الان دارین بد قولی می کنین .
لبخندش کاملاً روی اعصابم راه می رفت :

- من حق دارم ! شما نگاه کن، طرح از شما، درسته ! حتی
شما هستی که دارنده ی اسم و رسم بیشتری هستی و توی
شو هاتون از شما بیشتر یاد می شه تا ما، ما هم داریم
الیاف و نیرو رو به کار می بریم . باور بفرمایین ... کجا
موندی پسر ؟ چایی بیار برای آقا .

لبخندی زدم :

- مرسی چیزی میل ندارم . می فرمودین.

لبخندی زد :

آوای خیس

@avayekhis

- قربونتون بشم ! خودتون حساب کنین می بینین بخوایم 50
50 کار کنیم، این منم که ضرر می بینم . ما بهترین الیاف
ها و طبیعی ترین هاش رو به کار می گیریم ولی این
پروژه ی عظیم شما کلی الیاف که مصارف روزانه ی
ماست رو به کار می گیره . اونوقت ما حق نداریم ؟
این رو گفت و نصف چایی استکانیش رو سر کشید . ریش
هاش تک و توک داشت سفید می شد . معلوم بود خبره ی
این کاره . درست می گفت ولی به نفع من بود که 10
درصد دیگه هم برای خودم بردارم :

- 60 به 40 . به نفع شما ... معامله مون می شه ؟
چشماش برق زد :

- حتما حتما آقای رهنما ! مگه می شه نشه ؟ بذارین بگم
برگه ها رو بیارن خدمتتون .

مدل حوصله سر بری داشتم که باید تمام معامله رو می
خوندم و روشن فکر می کردم .

یک ساعت هم سر نصف شرایط چک و چونه زدیم و بعد
من قرار داد رو امضا کردم . دست دوستانه ای بهم داد و
گفت :

- امیدوارم که همکاری خوبی رو داشته باشیم .

منم در جوابش لبخندی زدم و چیزی نگفتم . توی ماشین
هاکان آروم گفت :

- کتت بوی زن می ده .

گنگ بهش نگاه کردم که خندید :

- اینقدر دختر بچه، دختر، زن و جنس مونث دورم هست،
که بوی شامپوی زنونه رو از مردونه تشخیص می دم .
کی هست این بانو ؟

خندیدم :

- کتم خونه ی یکی از اقوام جا مونده بود .

ناشیانه خندید :

- این اقوامتون، دل آقا رو نبرده ؟

خندیدم، خنده م فروکش کرد :

- دعا می کنم نبرده باشه . تا این سن به کسی وابسته نشدم،
بقیه شم خدا یه کاری کنه نشم .

چشماش رو ریز کرد و لبخند زد :

- آقا رو باش ! دل آدمیزاده ! طوری از گفت می ره که
نمی فهمی چطوری و کی رفته . به خودت می آی می بینی
ای دل غافل، عاشق کی شدم ؟ طرف کیه اصلا ؟ چی می
دونم مگه ازش ؟ دیگه خدا نکنه روزی برسه که هیچوقت
بهش نرسی . خدا از اون بدترش رو نیاره که خانواده
هاتون نذارن برسی و مجبور شی با کسی ازدواج کنی که
سر سوزن دوستش نداری . کیان، بریدم .

آوای خیس

@avayekhis

فقط گوش می دادم، به درد و دل مردی که سال ها بود
دوست و همدم بود :

پست #64

- از خونه و کاشونه م فراری شدم . هر وقت هم حاج احمد
رو می بینم باهاش دعوا می شه . دلم برای دختره می
سوزه . هر دفعه می رم خونه کلی بند و بساط چیده، از
گوشت و مرغ و خزنده و چرنده بگیر! تا سالاد روز
مدیترانه ای . یه طوری هم خودش رو آرایش می کنه که
... استغفرالله ! این خاله زنکا هم پشت گوش این دختره می
خونن که چطوری منو اغفال کنه . به خودشم گفتم ... دارم
دیوونه می شم . حالا هم که دیروز اس ام اس زده که من
باردارم . می گم به قرآن توی این سه سال نگاتم نکردم
چجوری بارداری ؟ می گه نه تو یه روز مست بودی
حواست نبوده اینطوری شدی ! به خدا می ترسم شب
بخوابم تو اون خونه، این زنا یه بلایی سرم بیارن .
بلند خندیدم. خودشم تک خنده ای زد .

- خب که چی هاکان ؟ اون زننه !

زد رو فرمون :

- نمی خوامش ! زنم باشه، هر کی می خواد باشه، باشه !
همشون راهی درک شن ایشالله . هر چی

آوای خیس

@avayekhis

خودی می کشم . می رم خونه ی خودم که بخوابم، زنم،
همسر قانونیم کارایی می کنه که پشیمون بشم، خونه ی
خواهر و داداش و در و همسایه هم که می رم همشون یه
چشمشون به منه، یه دستشون به گوشی، تپ تپ راپورت
می دن . هاکان الان چپ خوابید، هاکان الان تو خواب بو
داد هاکان اینجوری هاکان اونجوری ! بابا، بریدم !

آروم و با نیمچه خنده ای پرسیدم :

- حالا کجا می خوابی ؟

کلافه دستش رو به پیشونیش زد :

- نگفتم بهت . سلاله رو عقد کردم . خودم و خانوادش و
حاج احمد می دونیم . یعنی سر منیژه هوو آوردم . پیش
ساله می خوابم .

ناباور بهش نگاه کردم :

- آخر سر حرف حاج احمد رو باور کردی نه ؟

داد زد :

- چیکار کنم ؟؟ منیژه زن رسول خدا بیمارزه ! این بابای
لعنتی من هم کمر بسته پسرای خانواده ش رو تک به تک
پیر کنه . رسول که مرد، خواست منیژه رو بفرسته تو
خیابون با وسایلش . دختره 16 سالش بیشتر نبود . به قرآن
دلم سوخت، حاج احمدم که فهمید سریع اینو چسبوند به ما .
پس فرداشم گفت پسر چیزی نیست که، 4

صیغه . حال داره بهم می خوره از خودم . از زندگیم بدتر
. تنها امیدم توی زندگی سلاله ست . نداشتمش دیوونه می
شدم .

پوفی کشیدم و سیگار تعارف شد .

تا حال مرا دیدند،

سیگار تعارف شد ...

- واسه همین می گم عاشق شو کیان ! عاشق شی دیگه دلت
یه کاشونه داره، امید داره اصلا آرامش داره . یه روز غم
تو صورت عشقت ببینی، دنیا رو زیر و رو می کنی،
چشمات تر شه، چشمت تر می شه . عشق خوبه، مبتلا
شدن خوبه . بذار دلت مبتلا شه، نمی میری، تازه زنده می
شی .

گوشیش زنگ زد، همسرش بود، سلاله . اینو از جونم
خانوممی که گفت فهمیدم . لبخندی بهش زدم .

سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم، چه توهمی بود که حتی
حس می کردم سیگارم هم بوی مو های مونا رو می داد ؟

گیجی نخ اول،

آوای خیس

@avayekhis

خون سرفه ی آخر شد

#ادامه_دارد

پست #65

فردا حرکت می کردیم می رفتیم تهران. هاکان برامون
خونه جور کرده بود. یک روز مهلت بود ...
آروم هاکان رو صدا زدم، با لب خندون جلو اومد. تعجب
کردم :
- آفتاب از کدام طرف در اومده ؟ این یک هفته عین برج
زهرمار بودی !
خندید :
- یار زنگ زده بود. فهمیده دارم بر می گردم، برام
تدارک دیده .
خندیدم، دلم حسودی کوچیکی کرد ولی باز لبخندم رو حفظ
کردم .
- چیکارم داشتی حالا مهندس ؟
آروم گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- می تونی برام یه ماشین دنده اتومات کرایه کنی ؟ مجهز به جی پی اس . کار فوری دارم .
دستش رو روی چشمش گذاشت و با همون لب خندون گفت :

- ای به چشم مهندس ! تو جون بخواه . کیه که بده البته ؟
زد زیر خنده و یکم ازم دور شد . یکدفعه برگشت و پرسید :

- فقط بهم بگو کی و ایناش رو دیگه .
باشه ای گفتم و به لب تاپ و برگه های طراحی خیره شدم .
دختر کاش حواس می داشتی برام .
گوشیم رو برداشتم و با تردید بهش زنگ زدم .
بار اول برنداشت، دوباره زنگ زدم که سر بوق چهارم برداشت :
- بله ؟

پوف بلند بالایی کشیدم :
- سلام مونا بانو، چطوری ؟
شاید هیچ وقت امکان پذیر نباشه، ولی احساس می کردم
لبخند روی لبشه :
- خوبم مرسی . تو خوبی ؟

عشق می کردم از این صمیمیت های ملموس
آوای خیس
@avayekhis

- منم خوبم بانو . ببینم، افتخار یک دور زدن با من رو نصیب من می کنی بانو ؟

یکم سکوت کرد، آروم گفت :

- آخه، هیچ کدوم جایی رو نمی شناسیم !

لبخندم رو حفظ کردم، این جواب یعنی مشکلی نداره !

- با نقشه پیش می ریم . یه کاریش می کنیم بانو . حالا افتخار می دین بانو؟

انتظار داشتم کمی با ذوق تر جواب بده اما عادی گفت :

- باشه . امروز ؟

یکم از بادم خوابید :

- آره .

- ساعت چند ؟

- هر ساعتی شما راحت باشی !

عادی تر گفت :

- 7 خوبه .

- پس 7 دم در خونه ی طناز خانومم، می بینمت دختر عمه جان .

اون هم با گفتن من هم همینطور قطع کرد . عجب کوه سختی بود این دختر !

به هاكان گفتم براي ساعت 6 برام ماشين رو جور بكنه و
خودم هم ساعت چهار بود كه از پشت ميز و برگه ها جدا
شدم .

رفتم و دوش گرفتم و يك ساعت هم دچار تناقض بين لباس
ها بودم كه مهربد زد تو سر خودش :

- به قرآن خودم رو مي كشم ! بابا، يه چي بپوش ديگه !
خوبه خواستگاري نمي ري ...

شلوار كتون ي رو جلوش گرفتم با بلوز و پيرهن روش و
بهش نشون دادم .

نچ كرد :

- اون واسه پسر اي 25 ساله س . خير سرت 36 سالته !
بادم خوابيد .

- همون پيرهن روش رو بپوش، كت هم مي خواي بپوشي
؟ ببين اين رنگش سبزه كم رنگه، اون كت آجريت هم
بپوش، يه دستمال كت آبي ستاره دار هم بزار تو جيب و
واعو! چي شدي !

چشمام رو ريز كردم :

- مسخره مي كني ؟

شونه ش رو بالا انداخت :

- غلط بكنم ! مي خواي شلوار پاره هم دارم

آواي خيس

@avayekhis

چوب لباسی رو سمتش پرت کردم که شلیک خنده ش به هوا پرت شد .

آخر سر شلوار مشکی کتون با پیرهن سفید و جلیقه ی آبی نفتی ماتی پوشیدم . باز هم مهبذ گفت :

- تیپت هم مجلسیه هم اسپرت! دوست داشتم !

دوتامون باهم خندیدیم . هاکان برام اس ام اس زد که ماشین بیرون هست . به مهبذ گفته بودم قرار کاریه، می دونستم که الان بفهمه سرم کلی غر می زنه که آخه چرا اون ؟ و من هیچ جوابی برای این سوال نداشتم !

ماشین توسان مشکی رنگی بیرون پارک بود . آخه چی بهش بگم ؟ شاسی بلند ؟ اونم برای من ؟

به سختی سوارش شدم و روشنش کردم . جی پی اس رو هم تنظیم کردم و طبق اون پیش رفتم تا به خونه ی طناز برسم .

نیم ساعت تو راه بودم، وقتی رسیدم تازه یادم افتاد عطر نذرم . شده بودم عین دخترای 18 ساله ای که سر قرار اولشون می رفتن .

یکم سعی کردم کاریزماتیک خودم رو حفظ بکنم . عطر تلخم رو به یقه های پیرهنم زدم و برای مونا اس ام اس زدم که پایین منتظرشم .

در باز شد، مانتوی آبی نفتی پوشیده بود و شلوار کتون کرم
رنگ و شال آبی فیلی . چقدر بهش می اومد !

روی لب هاش هم رژ لب کرم رنگ خودنمایی می کرد و
توی چشمای گربه ایش رو مداد کشیده بود . کیف طرح
سنتی ای رو سه گوش انداخته بود .

بهش لبخند زدم و تا خواستم پیاده شم، کف دستش رو نشونم
داد .

خودش سوار ماشین شد، عطر شیرین و تلخش توی عطر
تلخم قاطی شد .

نیمچه لبخندی زد و سلام کرد . آروم گفتم :

- پیاده می شدم در رو باز می کردم !

به پام اشاره کرد :

- نمی خواستم اذیت شی . معطل که نکردم ؟

لبخندی زدم و سرمو چپ و راست تکون دادم :

- ایدا !

سکوت ماشین رو فرا گرفت . آروم پرسیدم :

- با یک خیابون گردی و بعدم کشف یک رستوران
چطوری ؟

ریز خندید .

نگاهش کردم :

- چی شد ؟

با چشمای خندون نگاهم کرد :

- ما دوتا هر جا بریم کشفش کردیم . پس، زیاد فرقی نمی کنه .

خندیدم و راه افتادم . تو خیابون اصلی که افتادیم یکدفعه و بی مقدمه پرسید :

- کیان ؟

بی مقدمه تر جواب دادم :

- جان کیان ؟

سکوت کرد که بهش نیم نگاهی کردم :

- چی شد ؟

- عطرت، بوش خیلی خوبه .

لبخندی زدم :

- ناقابله بانو .

پست #66

بی مقدمه گفت :

- بهم می دیش ؟

شوکه شدم . مگه می شد ندم ولی ... :

آوای خیس

@avayekhis

- حالا چرا ... از بوش خوشت می آد ؟

سرش رو مثل بچه ها تکون داد :

- وقتی بوش می کنم احساس خوبی دارم . می تونم بدون کابوس بخوابم .

نفس عمیقی کشید، انگار کیسه های هوایش رو پر از عطر من کرد، زمزمه ش، بدنم رو لرزوند :

- انگار بهش اعتیاد پیدا کردم .

لبخند شیرینی روی لبش نشست . سرش رو به شیشه تکیه داد :

- وقتی بوش می کنم، خوابم می گیره . دیشب اصلا نتونستم بخوابم . همش کابوس می دیدم ولی الان، می شه یکم بخوابم کیان ؟

لبخند شیرینی بهش زدم :

- حتما !

یکم بخاری رو روشن کردم .

صندلی رو براش خوابوندم، کفش هاش رو در آورد، مثل اون روز عین یک جنین روی صندلی جمع شد و چشماش رو بست .

کتی که با خودم آورده بودم رو بهش دادم تا روش بندازه .
آروم خوابید . بعد از یک ربع توی یک کوچه پارک کردم

آخ دختر ! کاش می دونستی این کارای بدون غرضت،
دیوونه م می کنه .

دستم دوباره سمت صورتش رفت ولی به جای صورتش،
دست هاش که کنار لبش مشتم شده بود رو لمس کردم .

یکدفعه دستم اسیر شد . محکم دستم رو با دوتا دستش
گرفت . احم روی صورت خوشگلش نشست .

با ناله گفت :

- هیچوقت نرو .

هوا سنگین شد . نفس هام سنگینی می کرد . به سختی
زمزمه کردم :

- نمی رم .

ضعیف تر ناله کرد :

- هیچوقت نرو !

ضعیف تر شدم :

- هیچوقت نمی رم .

دستم رو کنار لبش گرفت، بوسه زد بهش . گُر گرفتم .
دستم رو زیر سرش گذاشت، موهایش دستم رو قلقلک می
داد .

دوباره ناله کرد :

- هیچوقت اذیتم نکن . باشه ؟

دیگه توان نداشتم. خدایا من رو ببخش ! این دختر، امروز
من رو شکست داد !

خم شدم روی صورتش . خرده موهایش روی صورتش
بود، آروم روی صورتش رو فوت کردم که چشمش تکون
خورد ولی سریع به خواب رفت .

لب هام روی شقیقه ش نشست . بالا رفت رفتم و بالای
کمون های ابرو هاش رو بوسیدم .

دستم رو محکم فشار می داد . بوی مو هاش روانیم می
کرد . دم گوشش آروم زمزمه کردم :

- من غلط بکنم، بخوام اذیتت کنم . آروم جونم . تو چیکار
کردی با این مرد ؟ نالوتی ! شکستم دادی. به این پیرمرد،
توی الف بچه، زندگی دادی !

هنوزم می شه هر روز صبح

دوتا چشمم به عشق دیدن تو و ا شه ...

آوای خیس

@avayekhis

دستم رو محکم تر فشار داد :

- قول بده ...

من دوست دارم تا همیشه با تو باشم !

کناره ی گوشش، یادگار لب هام رو داشت :

- باشه عزیزم، باشه . بگیر آروم بخواب ...

کمرم رو صاف کردم . لبخندم غیر قابل توصیف بود :

- کیان اینجاست ! مواظبت .

هنوزم پیش تو می لرزه دستم

معلومه !

هنوزم به تو وابسته م .

بارون شروع به باریدن کرد . نور رعد و برق زد ولی

صداش مونده بود تا بیاد .

آوای خیس

@avayekhis

سریع اون یکی دستم رو روی گوشش گذاشتم . الحق که
رعد و برق بدی بود . به قیافه ی غرق در خوابش لبخند
زدم . کت رو تا روی لب هاش بالا آورد .

هنوزم می شه کنارت آرام بود
مثل دیوونه ها تا صبح تو بارون موند
هنوزم پیشت حس می شه آرامش

زیر لب با دل نگرانی و نا امیدی خاصی زمزمه کردم :
- کاش تو بهم قول بدی که اذیت نکنیم و نری !

#ادامه_دارد

پست #67

یک ساعت شده بود، توی این یک ساعت می دونستم اگه
توی ماشین بشینم، یه کاری دست دوتامون می دم حتما !
به کاپوت جلوی ماشین تکیه زده بودم . این پیرمرد حتی
عصاش رو هم توی ماشین گذاشته بود تا بوی مونا رو
بگیره .

آوای خیس

@avayekhis

عصبی بودم، اینو از پک هایی که به سیگار می زدم می فهمیدم . بیش تر از دست خودم عصبانی بودم .

چقدر احمق من ! لعنتی، این همه مدت یه گوشه ساکت بودی، حالا که یک دختر بچه ی بیست و یک ساله رو دیدی، کاراش به نظرت جلوه کرد، داری عاشق می شی ؟
سیگار بعدی و بعدی و بعدی ...

اغراق بود، ولی می تونستم هوای پاک تبریز رو یک روزه آلوده کنم . صدای بی کلام آهنگ ژوتن از توی ماشین می اومد .

پس بلند شده بود و مشغول بود به فضولی ! صدای در ماشین اومد، صداش، آخ الله، من مقلوب صداشم :
- کیان ؟

زیر لب لعنت فرستادم به خودم و اسمم :
- جان ؟

مثل بچه ها می موند :
- من گشتمه .

سیگار نصف و نیمه رو انداختم، بوی گند سیگار گرفته بود، لباس هایی که تا چند ثانیه پیش عطر بولگاری رو با خودش حمل می کرد .

به سمت ماشین رفتم . نمی خواستم باهاش هیچ حرفی بزنم
. اصلا غلط کردم خواستم ببرمش بیرون .

- می شه بریم یه ساندویچی ؟ دلم یه چیز با روغن زیاد می
خواد .

باشه ی آرومی گفتم و ضبط رو خاموش کردم .
تعجب کرد . با همین سادگی بچگانه ش شاید عاشقش شدم :
- بخاطر عطر ناراحت شدی ؟ من ... من معذرت ...

برگشتم سمتش، کی اینقدر نزدیک شده بود :

- نه بانو . داشتم فکر می کردم کجا ببرمت .

آهانی گفت و خودش عقب کشید . ماشین رو روشن کردم و
راه افتادم . طبق نقشه، فست فودی نزدیکی رو پیدا کردم و
سمتش ماشین رو حرکت دادم .

توی پارکینگش پارک کردم و پیاده شدم، اون هم با مکث
از من پیاده شد . وقتی کنارم قرار گرفت، فهمیدم چه
فاصله ی قدی بامزه ای با من داره .

لبخندی روی لبم اومد از صدای قار و قور شکمش . با
دست راهنمایش کردم تا بره سمت رستوران، کنار هم راه
افتادیم و من درب رستوران رو باز کردم .

این ساعت، نسبتاً شلوغ بود . همون طبقه ی پایین یه میز
کنج انتخاب کردیم و نشستیم . منو روی میز بود . سریع
چنگش زد و بدون وقفه گفت :

- من یه ساندویچ تنوری می خوام، یه باکس سیب زمینی با
یه نوشابه ی سون آپ .

خیلی عادی بهم نگاه کرد و منو رو سمت گرفت . تک خنده
ای زدم :

- دل درد نگیری بانو ؟

نچ کرد :

- گشمنه .

لبخندی زدم :

- اشکال داره منم مثل تو یه ساندویچ تنوری، با یه باکس
سیب زمینی و نوشابه ی سون آپ بگیرم ؟

خندید :

- تقلید کار !

خندیدم :

- شرمنده واقعا .

گارسون خودش برای گرفتن سفارش اومد، سفارش ها رو
بهش دادم . بعد از اینکه رفت، مونا یکدفعه ای پرسید :

- تبریز خوش گذشت بهت حالا ؟

آوای خیس

@avayekhis

مگه می شه تو باشی و بد نگذره ؟ قربون اون طره های
موهات که بهم می پیچه و دل من هم باهاشون تاب می
خوره .

لبخند زدم :

- آره . خیلی خوب بود . صنایعش هم عالی بود واقعا ...
امیدوارم بتونیم همکاری خوبی رو رقم بزنیم .

سرش رو آهسته تکون داد . آروم گفت :

- من خیلی گشتمه . ولم کنی این میز رو هم می خورم .
چرا نمی ارن ؟

خندیدم :

- عجلو نباش بانو، تازه سفارش گرفتن.

نچی کرد و با نمک و فلفل های روی میز ور رفت که
روی دستش زدم .

با تعجب نگام کرد که لبم رو گزیدم :

- دستت می سوزه بعدش، نکن . دیگه با ناخنت ور نرفتی
که ؟

ناخن کوتاه شستش رو نشون داد که دیگه شکاف بینش
داشت خوب می شد :

- نه . می خوام بذارم بلند شه . مثل طناز روش لاک بزنم

.

آوای خیس

@avayekhis

دستاشو صاف نگه داشت و به ناخن های کوتاه و بلندش
خیره شد . خندیدم که با تعجب نگام کرد . جلوی خنده م رو
گرفتم:

- خیلی بامزه ای .

آهسته گفت :

- راست می گی ؟

زمزمه وار گفتم :

- حداقل برای من .

سرش رو تکون داد :

- همین یک نفر آدم هم کافیه .

راست می گی بانو .

همین یک تو کافی هستی، تا یک لشکر رو از پا در بیاری
! بخوام جلوی روت هزار تا سنگر هم درست کنم، آخر
سر می زنی و همه چی رو خراب می کنی، فقط با یک
نگاهت .

بهش خیره شدم و آروم گفتم :

- یه سوال ؟

خیره بهم نگاه کرد :

- تا حالا وابسته ی مردی شدی ؟

آوای خیس

@avayekhis

سکوت کرد . استرسی که الان داشتم رو، سر قبولی توی
کالج و دانشگاه هم نداشتم .

دهنش رو باز کرد و صداش ... خدایا صداش :
- آره . شدم .

راست می گی بانو ! همین یک تو، کافی هستی، تا توی
صدم ثانیه زنده کنی و توی صدم ثانیه بُکشی !

#ادامه_دارد

پست #68

لبخند خیلی هم موفق بود نبود :

- چه جالب . اخه، سنی نداری که !

لبخند تلخی زد :

- کاش اونم مثل تو، اون موقع می فهمید .

گیج شدم :

- اون ؟

مستقیم فقط بهم نگاه می کرد . سفارش ها رو که آوردن،

انگار خواست بیچونه :

- بالاخره !

آوای خیس

@avayekhis

ابرویی بالا انداختم و آروم گفتم :
- بسم الله .

ساندویچش رو با چاقو تیکه تیکه کرد و شروع کرد
خوردن . از خوردنش اشتهای آدم باز می شد .
گاز اول رو که زد، چشماش رو بست و گفت :
- چرا اینقدر خوشمزه س ؟
خندیدم :

- آرومتر دختر ! خفه می شی .
خودشم خنده ش گرفت و از شدت خنده سرش رو روی
میز گذاشت، بلند بلند خندید .
چندتا میز برگشته بودن و بهمون خیره شده بودن . دست
دراز شده ی روی میزش چقدر اذیت کننده بود .
جلوی دست خودم رو گرفتم که سمتش نره، که نگیرتش،
که لمسش نکنه .
آروم گفتم :

- بخور حالا سرد می شه .
سرش رو آورد بالا . چشماش آب جمع شده بود، چقدر
خوشگل تر شده بود !
آهنگ توی رستوران حرف دل من هم بود، مونا !

قربونت برم الهی الهی الهی
آخ عجب صورت ماهی
چه ماهی چه ماهی

زیر چشماش رو پاک کرد و افتاد به جون سیب زمینی ها .
وسطای خوردنش وقتی دستش رو توی باکس سیب زمینی
کرد یکدفعه با ناز و کاملاً بچه گونه گفت :

- عه کیان ! از سیب زمینی های من خوردی ؟

ابرو هام از تعجب رفت بالا :

- نه والا . مال خودم رو هنوز باز نکردم .

سرش رو تکون داد و مال من رو برداشت :

- پس من مال تو رو افتتاح می کنم .

تعجب کردم :

- اما من می خواستم بخورمش !

شونه بالا انداخت و دوتا همزمان انداخت تو دهنش :

- منم می خوام بخورمش .

برعکس اون شب که فکر می کردم کلاً کم اشتهاست، الان
می بینم خوش خوراکه ماشالله .

آوای خیس

@avayekhis

بعد از رستوران سمت یکی از آثار باستانی معروف تبریز رفتیم و تا یک ساعت هم خیابون ها رو کشف می کردیم . ساعت 9 و نیم شب بود که بردمش دم در خونه ی طناز . قبل از پیاده شدن گفت :

- مرسی بابت امروز . خیلی خوش گذشت، راستش ... می خوام یک اعترافی بکنم .

دلم هری ریخت . به سختی گفتم :

- چی ؟

- با آبان و ارشد و هر کی رفتم بیرون، اصلا خوش نگذشت بهم ولی تو، خیلی خوش گذشت . مرسی . می خوام بیای بالا ؟

با لبخند پررنگی گفتم :

- نه فردا پرواز دارم به تهران، می رم هتل وسایل رو بچینم و یکم استراحت کنم .

باشه ای گفت . در رو آروم بست و رفت . این رفتن هات هم منو می کشه !

فصل دوم

صدای پاهاش، انگار می کشیدشون زمین . کیفش بود ؟
جیرینگ جیرینگ صدا می داد . بوی عطرش هم که بلند
شد، حدس زدنش راحت بود :

- عطرت رو خوب می شناسم .

صندلی کشیده شد، صدای بدی پیچید . چرا چشمام رو بسته
بودن ؟

- عطرت، نت آغازیش با گل یاس سفیده .

ناخن هاش روی میز، مرتب در رفت و آمد بودن .

- نت میانیش زنبق زرده، نه خودش ! ریشه ی زنبق زرد .
دستبند یا ساعتش روی میز کشیده شد :

- نت پایانیش هم، وانیل، مرحجازی و کهرباست . خوش
سلیقه ای !

چشم بند از روی چشمام برداشته شد . صورتش چین و
چروک آورده بود . فکر نمی کنم سنش زیاد باشه، غم
اینطوریش کرده .

بهش لبخند زدم :

- من باید سلام کنم ؟ خب، سلام !

صداش هم شکسته بود :

- چه حسی داری الان اینجایی ؟

چیزی نگفتم و بهش نگاه کردم .

- برات لباس آوردم . فعلا که اینجا موندگاری . چندتا هم دارو می خواستی، اونا رو هم برات گرفتم .
آروم خم شدم سمتش، شالش رو سمت خودم گرفتم و بو کشیدم :

- Thierry Mugler Alien ؟

چشم غره بهم رفت :

- آفرین ! خودش، عطر همونه .

برگشتم سر جای خودم :

- مشام هنوز خوب کار می کنه . چرا تو اومدی سراغ من ؟

پوزخند زد :

- با تیمارستان قرارداد بستم کلا ! باید برم، سراغت می ام . برادرات نمی دونن آزاد شدی . بفهمن، دیگه چیزی بند نمی شه . بچه ی خوبی باش امیر !

فقط بهش نگاه کردم :

- هر چند، الان معلوم نیست کدوم هویت داره با من حرف می زنه . من رفتم، خداحافظ .

آروم خداحافظی کردم ازش، به سمت آینه ی اتاق چرخیدم . خودمم دارم پیر می شم . این موها، داره جو گندمی می شه .

آوای خیس

@avayekhis

بهت قول می دم حنانه، یک روزی بر می گردم، که همون
حاج امیر عطار فروش باشم و قلبم هنوز بر اش بتپه .
من برگشتم !

#ادامه_دارد

پست #69

مونا

- فائزه؟ اون آهنگ رو کم کن بچه رو می خوام بخوابونم .
فائزه با غرغر ظرف چیپس رو کنار گذاشت و تلویزیون
رو خاموش کرد . پوفی کشید و آروم گفت :
- چقدر زندگی افتضاحه ای خدا !

موهاش رو به رنگ انار های باغ شیرازی کرده بود، وقتی
بازشون می کرد، انگار سی صد تا انار همزمان باهم می
ترکیدن .

- رفته بودی بازار ؟

اوهم آرومی گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- رفتم کوچه مروی ببینم لوازم آرایشی جدید چی گیرم می
آد . جز سه چهار تا خط چشم و مداد لب، هیچی عایدم نشد
. یه جورابم واسه جیران گفتم . آخ ! چشمم چقدر می سوزه
!

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم، کریر جیران روی این
بود و کنارش بسته ی بزرگ شیر خشک .

صدای گریه ش دوباره بلند شد و صدای عصبی پرنیا :

- بگیر بخواب دیگه . همون تخم و ترکه ی بابات بهت
رفته اینقدر رو مخمی .

فائزه سمت اتاقش رفت . صدای گریه ی پرنیا می اومد و
جیران همینجور گریه می کرد .

فائزه آروم گفت :

- پری جان، اینقدر خودت رو اذیت نکن . نگاش کن چقدر
خوبه . نگاش کن چقدر خوشگله . الهی قربون اون جفت
چشمش بشم . تو بخاطر اون مرتیکه داری با بچت
اینجوری می کنی ؟

به اتاق رسیده بودم . فائزه جاش رو به من داد و خودش
سمت جیران رفت . بلندش کرد و آروم گفت :

- همش می خوای این بچه رو بخوابونی ! جا اینکه خدا
رو شکر کنی تو تنهایی بهت یک بچه ی خوشگل داده،

داری اینجوری سرش داد می زنی ؟ خودت رو دیدی ؟
رنگ به رو نداری !

به جیرانی که چشمای گرد و مشکیش رو بهم دوخته بود
لبخند زدم . چشماش رو ریز کرد و سرش رو یکم تکون
داد .

تپل بود، از اونایی که می خواستی بخوریشون .
صدای گریه ی پرنیا دوباره به گوش رسید، صدای در
خونه هم همزمان باهاش بلند شد .

پرنیا با حق حق گفت :

- آخه مگه من چه گناهی کردم ؟ این قسمت زندگیم هم خدا
بهم خوشی نداده . گفتم دخترم می آد، اون مرتیکه آدم می
شه . می آد سر خونه زندگیش، به قرآن به زن دومی بودن
هم راضی بودم . چرا اینکارو باهام کرد ؟ آبرو برام
نداشت .

دوباره صدای حق هقش بلند شد .

بوی عطر هومن به مشام خورد . سرفه ی کوتاهی کرد و
آروم گفت :

- سلام . اومدم به این خانوم خوشگله یه سر بزنم .

فائزه از خدا خواسته جیران رو داد به هومن و سمت پرنیا
رفت :

- چته ؟ صیغه ت رو باطل کرده، اومده اینجا جلو در و
همسایه ها پول رو سرت ریخته، داد زده بیا صیغه ! اینم
پول بچت که پس انداختی، بعدم گفته شناسنامه نمی گیره ؟
پر نیا چونش لرزید، مثل ابر بهار اشک می ریخت . فائزه
دستی به پشتش کشید :

- به درک ! به جهنم ! مگه تو نیازمند اونی ؟ اصلا اسمش
باشه ولی خودش نباشه به چه درد دختری می خوره ؟ هان
؟

برگشتم و نگام به هومن خورد . بچه رو روی شیکمش
گذاشته بود و با خنده باهاش حرف می زد . جیران هم اول
اخم می کرد بهش و بعد می خندید .
آروم گفتم :

- شاید اگه یک دختر مثل جیران داشتم، یادم می رفت
امیری هم بود و اون اتفاقا برای من افتاد . پر نیا، به خودت
بیا ! کلی زن هستن که یک تنه بچه هاشون رو بزرگ
کردن . نگران چی هستی ؟ جای اسم مهدی توی شناسنامه
ی بچت، اسم هومن ثبت شده .
در رو بستم و با جدیت گفتم :

- اون روز که با گریه زاری بچه بغل اومدی خونه همه
رو سخته دادی، منم جا هومن بودم همین پیشنهاد رو می

دادم . حالا هم طوری نشده . بزار بچه فکر کنه هومن پدرشه .

پر نیا داد زد : /

- خودت می فهمی چی می گی ؟؟ پس فردا بهش چی بگم ؟؟

چقدر پیچیده بود .

مهدی پر نیا رو بخاطر همسر اولش ول کرده بود . پر نیا ساک بدست و بچه بغل اومده بود خونه و شروع کرد به گریه زاری . هومن تازه طلاق گرفته از ترسا، پیشنهادی داد که هممون رو متعجب کرد . گفت پر نیا رو عقد می کنه، گفت می خواد جیران پدر داشته باشه . گفت هم پر نیا براش عزیزه هم جیران .

هیچ چیز زن و شوهر های عادی به پر نیا و هومن نمی خوره، فقط بخاطر جیران اسمشون توی شناسنامه ی همه و گر نه هیچ کاری باهم ندارن . فائزه شروع کرد با پر نیا به صحبت کردن . باز هم همون حرفای قدیمی .

رفتم بیرون . چشمم به هومن خورد که داشت بچه رو بالا پایین می کرد .

دست به سینه و با لبخند بهش خیره شدم :

- خوشت اومده ها .

لبخند زد :

آوای خیس

@avayekhis

- همیشه به ترسا می گفتم می خوام یکی از همینا رو داشته باشم . از بچه ها بدش می اومد . هیچوقت نتونستم بهش بگم که چقدر بچه ها رو دوست دارم .

جیران رو بوسید :

- می دونم باورت نمی شه مونا، ولی احساس تعلق خاصی بهش دارم .

زدم به شونه ش :

- پس برایش پدر خوبی باش، حالا که قبول کردی شوهر پرینیا و باباش شی !

آب دهن جیران راه افتاد که سریع با پنه ی نرم و لطیف پاکش کرد و نوک بینیش رو بوسید که جیران با اون لثه های زشت و بی دندونش برایش لبخند زد .

آخ هومن ! آخ هومن !

امیر همیشه می گفت اولین بچمون باید دختر باشه و آبان می گفت دوست داره اولین بچمون پسر باشه !

لبخند تلخی زدم و سمت کریر و شیر خشک جیران رفتم . راستش منم هیچوقت نتونستم به دوتاشون بگم که از بچه داشتن متنفرم !

#ادامه_دارد

پست #70

آخر شب فائزه خداحافظی کرد و رفت . هومن شلوارش رو عوض کرده بود و یه بلوز راحت پوشیده بود .

پرینیا چیشی کرد :

- چه خودش رو ول کرده اینجا ! داداش خاننش بیرونش کرده گفته پیام پیش این، حق آب و گل دارم .

تک خنده ای زدم :

- پرینیا؟! شوهرته خیر سرت ! حالا که این اتفاق افتاده، چرا اینجوری می کنی ؟ شاید واقعا، هم پدر خوبی باشه هم شوهر خوبی .

پرینیا یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت بهم . شونه هام رو انداختم بالا و چشمام رو گرد کردم . گازی به سیبی که تو دستم بود زدم :

- از مهدی که خیلی بهتره !

انگار قانع شد، دو سه باری سرش رو تکون داد . بلند داد زد :

- هومن ؟ چیزی نمی خوای ؟

هومن "نه، دستت درد نکنه" ای گفت که

آوای خیس

@avayekhis

- حقم همینه .

صدای گریه ی جیران بلند شد و پرنیا دوید تا بره پیش جیران که لیز خورد و افتاد زمین . صدای آخ گفتنش باعث شد هومن سریع از جاش بلند بشه .

تازه حساس شده بود ! هومن کتف پرنیا رو گرفت و بلندش کرد :

- چیکار کردی با خودت ؟ چقدر هلی تو دختر . بیا گریه ش قطع شد . آروم تر بابا .

پرنیا فقط بهش نگاه کرد، هیچی نگفت و سراغ جیران رفت . هومن نگاهی بهم انداخت :

- از طناز چه خبر ؟

شونه بالا انداختم :

- خبری ندارم . خوبه دیگه، می گذرونه .

حرفش میخکوبم کرد :

- مثل اینکه آبان رفته تبریز، تو چیزی نمی دونی نه ؟

چشمام رو ریز کردم :

- در چه مورد ؟

نچی کرد :

- اینقدر خنگ نبودی ! یگانه اومده ! اونم با شوهرش . آبان
و حنانه و ارشد هول و ولا برشون داشت، سریع رفتن
تبریز .

صداش رو آورد پایین :

- یه چیزی بین اینا هست، مارموزا ! بهمون هم نمی گن .
چشمام رو گرد کردم :

- شاید بهمون ربط ند... هومن ! باز شروع کردی ؟ ول
کن تو رو خدا ! عطاری چطوره ؟

- خوبه، گرفته تا یک حدودی . کارخونه هم داره راه می
افته . فکر کنم کیوان بابتش از کیان پول گرفته .

دستی به پیشونیم زدم، نچی کردم و با ترش رویی گفتم :

- بیچاره کیان ! این کیوان گیرش آورده داره جیبش رو
خالی می کنه قشنگ ! جلو داداش جونت رو بگیر .

شونه بالا انداخت :

- وقتی برگشته بهم می گه تو تو ی این خونه داری اضافی
می خوری می خوابی، خود زنت خونه داره برو اونجا !
چی بگم بهش ؟

پرنیا حیران به بغل اومد بیرون از اتاق و آروم گفت :

- کیوان غلط کرد . مگه چقدر جا گرفتی تو ؟ اونم یه
حرفی زده زیاد بهش فکر نکن .

- تو مشکل داری شوهرت اینجا بخوابه ؟ جلو حرف در و همسایه رو بگیره ؟ بده پیش بچم ؟

پر نیا پوز خند زد :

- الکی دوور برت نداره آقای محترم ! بچه ی تو نیست، اسمت تو شناسنامه . همین !

هومن تا اومد دهن باز کنه خندیدم . با تعجب بهم نگاه کردن . خنده م که تموم شد آروم گفتم :

- حالا هر چی ! نذارین اون بچه هم مثل من بشه ! هر کی پدر مادرش هست، باید اونقدر عاشقش باشه، که نیازمند عشق یکی دیگه نشه . من می رم خوابم . شبتون بخیر . سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم . یادم اومد که به بدبختی اسم اون قرصم رو پیدا کرده بودم . بسته ی قرص رو برداشتم، تردید داشتم .

بیخیال مونا ! این همه مدت یه ذره خواب خوب نداشتی، آروم و قرار نداشتی . یدونه س، می خوری و راحت یک دست خواب خوب راحت بی دغدغه نوش جون خودت می کنی . اس ام اس برای گوشیم اومد .

دکتر : خب، تو گفتی با امیر و سیامک رفتی، خونش . اون بهت درخواست ازدواج داد و تو ...

گفتم : خب، قبول نکردم . یادمه شب اولی که قرار بود

خونش بخوابم، کلی شمع چیده بود و روشن

بهش خندیدم، گفتم این لوس بازیا چیه ؟ گفت برقارفته،
دروغ گفته بود . یکی از اتاقای بزرگ خونه رو به من داد
. شب قبل از خواب، کلی با سیامک حرف زدم، براش
جوک می گفتم، بدون شک بهترین خنده ها مال سیامک بود
. از ته دل می خندید . خنده توی چشماش بود .

بغض کردم . لعنتی ! هر وقت می خوام امیر رو ببخشم،
بگم اون مشکل داشت، اون روانی بود، اون عاشق بود !
یاد سیامک می افتم .

دکتر : با سیامک چیکار کرد ؟

بغض کردم :

- بهش یه قرص داد، بعد از چهل دقیقه شروع کرد تشنج،
بعد با چشم باز جلوی روم افتاد . من ضجه می زدم و اون
می لرزید . سیامک رو ... امیر کشت !

یادم نمی ره، وقتی که امیر به امیر برگشت، سر جنازه ی
برادرش چقدر گریه کرد . توی بارون، توی رعد و برق
گریه می کرد . تن سیامک رو بلند می کرد و می کوبید به
زمین . نعره می زد . به خودش لعنت می فرستاد .
اون شب شب خوبی نبود .

قرص رو انداختم بالا و زمزمه کردم :

- بیچاره سیامک ! چقدر تو مفلوک بودی که هیچکس یادش
نیست فردا، سالگرد مرگته !

چشمای پر از دردم رو آروم بستم، بیچاره من، بیچاره
سیامک !

#ادامه_دارد

پست #71

نور که روی چشمام سایه انداخته بود، صدای گریه ی بچه،
بچه ی کی بود ؟

از روی تشک نرم و بلند، آروم بلند شدم و نگاهم به ساعت
افتاد . سرد بود، سرد ! لرزیدم، در باز شد .

- دختره ی شلخته، چرا دیشب تاپ پوشیدی ؟ نگاهی کن !!
داری یخ می زنی . برو، برو دست و صورتت رو بشور
برات صبحونه هم گذاشتم .

نگاهم بهش افتاد، این کی بود ؟

گنگ بهش نگاه کردم . دوباره غر زد :

- مونا اذیت نکن، به قرآن خیلی خسته م . اون بچه دیشب
اصلا نخوابید، صدای خر و پف هومن هم بلند شده بود کل
خونه رو برداشته بود . پاشو حداقل این ملافه رو درست
کنم . وا ! چرا اینجوری می کنی ؟

یکم خم شدم، دستم رو به صورتش کشیدم . آه گنگ !

آوای خیس

@avayekhis

- تو، تو کی هستی ؟

رنگش پرید، هل کرد و تک خندی زد :

- چی ؟ یعنی چی که من کیم ؟ مونا ! خوبی ؟

صدای گریه ی آزار دهنده ی بچه بلند شد . عذابم می داد
صدای جیغ ماندنش . پوفی کشید و بیرون رفت .

نگاهم به مردی افتاد که روی مبل داشت روزنامه می خوند
. چشمم رو بستم . دلم خواب می خواست . صدای زنگ
تلفن، صدای مرد :

- پرنیا بده من بچه رو، گوشی زنگ می خوره .

دختر بچه ی تپل و سفید رنگی تو بغل مرد رها شد . مرد
صورتش رو بوسید، بچه رو به خودش تیکه داد و دوباره
شروع کرد روزنامه خوندن .

- بله ؟

سکوت توی خونه دوست داشتنی بود .

- ببین کیوان، من نمی دونم . چجوری بهش بگم آخه ؟ تو
خودت حاضری بری ببینیش تف تو صورتش نندازی ؟ تو
خودت حاضری بری ببینیش خاکشیرش نکنی ؟

-

- خب پس از هومن هم این انتظار رو نداشته باش.

-

آوای خیس

@avayekhis

- تیکه ت واسه چیه ؟ می گی چیکار کنم ؟ آره، تا دیروز
زنگ می زدم ناله می کردم این چه بلایی بود سرمون اومد
حالا ... کیوان داری دیوونم می کنی.

-

- اگه هومن نخواد باهات حرف بزنه چی ؟
مرد برگشته بود و تمام حواسش به تلفن بود .
هومن، هومن ...

- بیا اینجا . در خونه ی من که به روت بازه . خجالت
بکش !

-

- دیگه به قول خودت شدم زن داداشت، بعد راحت ندم
خونه ؟ ناهار بیا .

سکوت شد .

مرد گفت :

- چی می گه ؟

صدای نفس عمیق طولانی و پشت سر هم :

- می گه دکتر امیر گفته باید هر هفته یکی از نزدیکاش بیاد
تا شاهد بهبودش باشه، واسه ی امیر هم انگیزه باشه . می
گه بگو هومن بره . گفتم تو خودت وقتی با 40 سال سن

روت نمی شه بری، هومن پاشه بره ؟

امیر ! امیرم رو می شناختم .

دویدم بیرون . اونقدر هول و ولام زیاد بود که بچه زد زیر گریه . پرنیا با تعجب نگام کرد . آب دهنم رو قورت دادم :
- امیر اینجاست ؟ امیر ... امیر کوش ؟ امیر ... امیر میاد ... امیر ...

یکدفعه توی چشمم اشک جمع شد :

- امیر رفت ؟ امیر کجا رفت ؟

دویدم سمت میز :

- گل هاش کو پس ؟ امروز ... امروز چندشنبه ست ؟ اگه دوشنبه باشه برام گل مریم می آره .

زار می زدم :

- چرا بوی گلاب نمی ده خونه ؟ چرا راستش رو نمی گین ؟ امیر رفت نه ؟

روی زمین نشستم و سرم رو به دیوار کوبوندم . شدت گریه م اونقدر زیاد بود که گریه ی بچه خوابید :

- بهش بگید برگرده . شب واسم لالایی نخونه خوابم نمی بره . موهام رو اون فقط باید شونه کنه .

از درد جمع شدم تو خودم :

- اگه رعد و برق بزنه، اون می تونه آروم کنه . اگه سگ
های توی خونه شروع کنن به پارس کردن، اون می تونه
آروم کنه .

دستم رو مشت کردم و زدم به سینم :

- بهش بگو برگرده ... بگو برگرده ! من غلط کردم ! من
زنش می شم ! من همه چیزش می شم ! من فداش می شم !
بگو برگرده ...

صدام زمزمه می شد و فقط صدای هق هق می پیچید .

تصمیم اینه

تنهایی آروم

اشکات رو از صورتت

پاک بکن خانوم !

عین مادر مرده ها کنج خونه زار می زدم . کم از مادر
مرده ها نداشتم، امیر تمام من بود که رفت . امیر مادرم
بود، پدرم بود، همه چیزم بود .

کسی بغلم کرد . پرنیا بود . حالا یادم اومده بود . امیر
نرفته بود . من رفته بودم .

آوای خیس

@avayekhis

- عه امير . داری جر زنی می کنی . من چهار آوردم .
سیامک هم شاهده .

نگام می کرد . خیره خیره :

- چشم . شما جفت شیش بیار . برنده ی این بازی همیشه
شمایی دلبرک .

سرخ شدم .

دستش موم رو لمس کرد :

- چاکر بانو .

عین بچه های تخس سرم رو بالا آوردم :

- دوستم داری ؟

چشمک زد :

- دوستت دارم .

لبام رو جمع کردم :

- عاشقمی ؟

جدی شد :

- عاشقتم .

با خنده گفتم :

- جون هم می دی برام ؟

جدی با چشمایی پر از شیطنت گفت :

- میمیرم برات . جون می دم برات . نفسم می ره برات .
موهات رو ببینم از هوش می رم . چشمات که اینجوری
نگام می کنه به خدا می رسم . نکن دختر، نکن لامروت .
اینقدر این مرد رو بیچاره تر از این نکن !
موهام رو باز کردم . موهای بلند، تا گودی کمر .
چشمای خوش رنگش رو بست و بو کشید :
- بوی یاس می دی . بوی لیلیوم .

به چشمات قسم، آروم نمی شم
تا نیای با من زیر بارون .

رعد برق که زد، سریع جفت دستاش روی گوشام رو
گرفت . چشماتش با چشمام برخورد کرد . خندید و زمزمه
کرد " لوس خودمی "

نمی دونم هوا ابره، یا تو موهات رو وا کردی !

#ادامه_دارد

- وای امیر ! این گلا چقدر خوشگلن !
لبخند زد و دستی تو موهاش کشید :
- آره . همیشه هم روییش دارن تو هر فصلی . نگاه کن به برگاش، نور که بهش بخوره قرمز می شه .
سریع گیاه دیگه ای نشونش دادم، افتاده بود مثل لاله، سرخ بود مثل گل رز سرخ، بوش می پیچید مثل مریم و شاخه هاش نازک بود مثل لیندا .
- وای امیر این عالیه ! اسمش چیه ؟
یکم نگام کرد . خندید :
- اسمش موناست .
اول با تعجب نگاهش کردم و بعد گفتم :
- مسخره نکن، بگو اسمش چیه خب .
جدی شد :
- جدی گفتم ! اسمش موناست .
چشمام رو لوچ کردم :
- ما اصلا گیاه به اسم مونا داریم ؟

خندید، این خنده هاش ... این خنده هاش ! این نگاه پر از ستاره ش ! یا الله ...

- نه ولی دلبر به اسم مونا داریم .

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم، صدای همسایه ی بغلی، معمولا این ساعت ها کنار پنجره بود، اومد :

- سلام حاج امیر .

امیر دستش رو که انگشتر فیروز اصل نیشابور بود رو روی سینه اش گذاشت و تسبیحش رو دور گردوند :

- سلام از ماست حاج حسین .

پیرمرد دستش رو بالا برد و نگاهش به من افتاد . امیر جلوی من ایستاد و آروم گفت :

- همونجا بشین، بلند نشو .

حاجی، پیرمرد تنها و کنجکاو کوچه پرسید :

- خواهر والده هستن ؟

امیر خندید، خنده هاش !

- نه، ایشالله، خدا بخواد و خودش هم راضی به رضای خدا و ما باشه بشن تاج سر ما .

حاجی خوشحال شد :

- مبارکه ایشالله پسر م . راستش در مورد جلسات مسجد می

خواستم ازت بپرسم . بعدا وقت کردی بیا

امیر دستش رو روی چشمای مشکیش گذاشت :

- ای به چشم حاجی . ما کوچیکت باشیم .

حاجی هم با گفتن " آقایی " رفت . امیر پوفی کشید و برگشت سمت من :

- هزار بار بهت گفتم اون چادر لامصببت رو بیار با خودت . نگاش کن ! نگاش کن ! این مانتو هم که می پوشی نه سر داره نه ته . پاشو پاشو گلی شدی . بریم خونه سیامکم الان بیدار شده .

جلوتر ازش بلند شدم و راه افتادم . همیشه بعد از ظهر می شستیم کنار هم، یا یه دست منچ بازی می کردیم یا چیزی می خوردیم .

چشمم به نارنگی های نارنجی رنگ که افتاد، معده م شروع به سر و صدا کرد . امیر نارنگی ها رو سمتم گرفت . دو لپی نارنگی ها رو توی دهنم می کردم .

امیر خندید و رو به سیامک گفت :

- نگاش کن چجوری می خوره .

شیطون شد و زیر لب زمزمه کرد :

- پدر سوخته !

سیامک خندید بهش اعتراض کردم نخنده . اب نارنگی دور دهنم ریخته بود . امیر جلو اومد و دستش سمت لیم رفت،

با تعجب نگاهش کردم که دستش رو با تعلل پس کشید و گفت :

- پاک ... پاک کن دور لب‌ت رو .

دستمال رو ازش گرفتم و دور لبم رو پاک کردم . رو به سیامک کرد و گفت :

- نظرت چیه ؟ عقد کرده ی آبان شده کل دنیام .

صدای دعوای کیوان و هومن می اومد، من و جیران کنار هم دراز کشیده بودیم . اون تو خواب به کی فکر می کرد ؟ من به امیر فکر می کردم .

این روزا همه هوش و حواس منی

صدای بلند هومن اومد :

- به قیافه ی من می خوره بخوام برم داداش روانیم رو ببینم ؟

کیوان عصبی تر گفت :

- پس من با چهل سال سن پاشم برم ! ک... گ... زده همه ی هستی و نیستیمون رو به باد داده بعد من پاشم برم بگم سلام داداش انگیزت اومد !

آوای خیس

@avayekhis

با امیر من بود ؟ امیر من گند زده به زندگیشون ؟ اون فقط
برای من بد بود . بد بدم نبود . اونقدر عاشق بود که ... !
امیر ! امیر ! دلم برات تنگه .

کاشکی برگرده
اونی که عاشقم کرده
اونی که این دل می بره
حتی با یک کلمه .

پست #73

هومن آروم گفت :
- اینقدر داد نزن . بچه خوابه بیدار می شه .
کیوان پوزخند زد :
- کدوم بچه ؟ مونا یا جیران ؟
پرینیا پرید وسط :
- خب، من می رم اصلا .
صدای تشر هومن اومد، جای پرینیا، قند توی دل من آب شد
:
- تو بیجا کردی ! چه معنی می ده !

پر نیا هم جری تر از هومن گفت :

- خب چیکار کنم ؟ نه تو می ری نه کیوان ! بابا بخدا
امیرم آدمه . داره خوب می شه . شما دوتا داداش نمی
خوااین کاری کنین یعنی ؟ نذارین برم زنگ بزnm کیان از
هرمزگان پاشه بیاد بره امیر رو ببینه .

سکوت شد و آخر سر کیوان گفت :

- سگ خورد ! می رم .

داشت می رفت که سوال من رو هومن ازش پرسید :

- کیمیا رو ... می خوای بدی بره ؟

سکوت شد .

فقط صدای ساعت می پیچید .

بیرون رفتم و دم در نگاهم به نگاهش افتاد . داغ یک عشق
قدیمی چشمای این مرد چهل ساله رو تر کرده ؟

آخ الهی بمیرم برات کیوان . تا کیمیا اومد تا برات بشه،
داره می ره .

شونه بالا انداخت و بغضش رو قورت داد :

- خودش راضی باشه، من ناراضی ؟ می گه اون مرتیکه
معتاد شد . داداشش که خوبه . زیادم مهم نیست براش،
شوهرش 8 سال از خودش کوچیک تر باشه .

عصبی بود . از لرزشش پاش می شد فهمید

هومن عصبی خندید :

- اون داره بچگی می کنه داداش من ! تو دیگه چرا خریت می کنی ؟ بس نبود ؟! تو یه بار دیگه هم بخاطر این سکوتت کیمیا رو از دست دادی !

مهر سکوت رو از روی لب هام برداشتم :

- کیمیا خیلی نا امیده الان . همون خانواده، دارن بخاطر آبروشون از کیمیا استفاده می کنن . دارن بدبختش می کنن . پس فردا کیمیا می شه زن اولی که هیچوقت مهیار بهش نگاه هم نکرده . تو این رو راضی بودنش می دونی ؟ کیوان ! چهل سالت شد و کیمیا 30 و خورده ای سال ! از این لجبازی کوتاه بیا و بهش بگو، بگو می میری براش ! بگو جون می دی به پاش . بگو شب ها کابوس ببینی اسم اونه که آرومت می کنه . بهش بگو همه ی اینا . بگو که روی سینت، توی سوئد، اسمش رو خالکوبی کردی . بهش بگو که رویای بچه دار شدن رو فقط با کیمیا داشتی، نه با آنوشا ! بهش بگو همه ی اینا رو . نذار حالا که موقعش شده، بدتر از چند سال پیش از دستت بره .

اشکش ریخت . دستش رو سریع روی صورتش کشید و اشکش رو پاک کرد . کیوان ... آخ کیوان ! ما تو چه منجلا بی گیر کردیم ؟ عشق ؟ لعنت به عشق !

#ادامه_دارد

پست #74

بعد از اینکه کیوان رفت، هومن نگاهم کرد . منتظر بهش چشم دوختم . سرش رو انداخت زیر و دوباره بالا آورد .
آروم گفت :

- می خوای ... می خوای امیر رو ببینی ؟
نفسم رفت !

من با چشم خود دیدم
که جانم می رود !

- گل بانو ؟ کجایی ؟

از شنیدن صدایش تپش قلب گرفتم . هنوز هم جای کمر بند
دیشبش روی پهلو هام خودنمایی می کرد .

من روانی بودم ! چیکار می کردم ؟ از خودش فراری بودم
ولی جای مامن و امن خودش بود . دستم رو محکم بند
دامنم کردم . در رو قفل کرده بودم و با سیامک تو اتاق
نشسته بودم .

آوای خیس

@avayekhis

سیامک از خودش صدا در آورد .

آروم برگشتم سمتش :

- تو رو قرآن سیامک . صدات در نیاد ! هنوز جای
کمربنداش مونده . دیگه خرش نمی شم .

انگار سیامک بهم پوزخند زد . حقم داشت !

- دلبرک ؟ دیگه کم کم دارم نگران می شم . کجایی ؟
سیامک ؟ مونا ؟

این نگرانی صداش هم من رو خر نمی کرد . سیامک
هنوز داشت نگام می کرد . آروم گفتم :

- به نظرت زنگ بزنم به آبان ؟

چشمش رو ریز کرد . وقتی اینکار رو می کرد یعنی نکن
.

- دلم برای آبان تنگ شده .

سرش رو تکون داد .

- باشه خب ! به کیمیا زنگ می زنم .

چیزی نگفت . صدای امیر دورتر شد . کیمیا بعد از سه بار
زنگ زدن برداشت :

- بله ؟

- سلام کیمیا چطوری ؟ خوبی ؟

آوای خیس

@avayekhis

صداش با تاخیر اومد :

- شما ؟

موندم :

- مونا م !

با خستگی گفت :

- آها ! تویی . خوبم مرسی تو خوبی ؟

هنوز در تعجب بودم :

- مرسی، راستش می خواستم ببینم از آبان چه خبر ؟

انگار آدامشش رو باد کرد باشه :

- آها آبان . مامان باباش که دیدن تو نیستی و پیش امیر
زندگی می کنی، مجبورش کردن عقد رو غیابی بهم بزنه .
راستش مونا من باید برم ... بابای .

تلفن قطع شد .

در اتاق باز شد . تلفن از دستم افتاد . امیر با دیدن قیافم،
رنگش پرید :

- چت شده ؟؟ این چه رنگ و روییه ؟

من با چشمان خود دیدم

که جانم می رود !

آوای خیس

@avayekhis

اشکم در اومد، سرم رو تکیه زدم به ویلچر سیامک و عین
مادر مرده ها زار زدم . حق داشتم ! آبان همسرم بودم .
آبان بدون اینکه ازم بپرسه رفت . بدون اینکه دنبالم بیاد،
بدون اینکه حمایت کنه، بدون اینکه بو بکشه منو ! ترکم
کرد .

سیامک هم پا به پام حق می زد . امیر عصبی شد :
- عزیزم ! عزیز دلم ! گریه نکن . خب ؟ چیکار کنم گریه
نکنی ؟ نریز اینا رو .

اینا رو می گفت و هیچ دوايي نداشت . من بیشتر زار می
زدم . عصبی شد . بلند شد و میز رو ریخت بهم . سرش
رو کوبید به دیوار .

فقط داد می زد می گفت گریه نکن . میون اسباب وسیله
هام، حلقه ی نشون آبان روی زمین افتاد . توهم ترکم
کردی آبان ؟ توهم رفتی ؟ نارفیق ! این رسمش نبود .

هومن صدام کرد :

- چی شد ؟

فقط یک کلمه گفتم :

- نه .

پرنیا نچی کرد :

- سوالا می پرسیا توام . به جای این کارا بگو شب شام
چی می خوری ؟ دیگه موندم چی باید درست کنم .
هومن کنترل تلویزیون رو برداشت :
- هر چی، فقط چرب درست نکن، بادمجون هم نذار، کدو
هم دوست ندارم .
پرینیا چشماش رو لوچ کرد و زیر لب غرید :
- بیا منو قورت بده تو ! با اون شیکمش ! یکی ما رو ببینه
به تو شک می کنه بچه زاییدی تا من .
خنده م گرفت و خنده م رو با گاز گرفتن لبم قورت دادم .
عجب زوج قاراش میشی .

#ادامه_دارد

پست #75

سر شام، سکوت حکم فرما بود .
پرینیا طاقت نیاورد و به هومن تشر زد :
- خیال نداری بری سراغ شرکت بابات ؟ اون کیوان اخر
سر می افته رو سر شرکت بابات حالشو هم می بره .
هومن نجی کرد :

- استغفرالله ... می ذاری یه چیزی از گلومون پایین بره .
پر نیا دست به سینه شد :

- بخورید ! نوش جان ! اینقدر بخورید که بترکید ! بدبخت !
بیچاره ! به فکر من نیستی به فکر خودت نیستی به فکر
بچه ای باش که باباش شدی ! تو که نمی تونستی از پیشش
بر بیای، غلط کردی اومدی منو عقد کردی .
گریه ش گرفت :

- می داشتی بچه م بی پدر بزرگ می شد ! مگه الان بی
پدر نیست ؟

گریه ش بلند شد، هومن دلش به درد اومد :
- آخه گریه ت واسه چیه ؟ نگاش کن ! نکن اینجوری شبیه
پیرزنا می شی .

پر نیا میون اخمش بهش خیره شد .
آروم گفتم :

- اذیت نکن پر نیا، هومن هم داره کار می کنه دیگه .
عطاری مگه چشه ؟

پر نیا بلد نبود زخم زبون بزنه، ولی اینکار رو می کرد :
- نمی خوام تو مغازه ی اون کار کنه .

قاشق از دستم افتاد . امیرم رو می گفت اون ؟
تک خندی از سر شوک زدم و گفتم :

- مگه، مغازه ی امیر چشه ؟

با ترس نگام می کرد .

عصبی شدم ولی صدام آروم بود :

- چه بدی ای در حق شماها کرده ؟ منو اذیت کرد، سیامک
رو کشت ! دیگه شماها چرا ؟ شماها چرا نمی خواین برین
دیدن امیر ! امیر که به شماها تجاوز نکرده بود ! امیر که
شماها رو نزده بود ! امیری که براتون هر سال، به عنوان
بیمه ی دایی براتون مشت مشت پول می ریخت . بیچاره
امیر !

از جام عصبی بلند شدم و پر نیا هم با ایستادن من دستپاچه
بلند شد :

- بخدا من، مونا ! مونا وایسا ...

رفتم سمت اتاقم و در رو محکم بستم . دوست داشتم فرار
کنم و برم، یک جای دور !

برم باغ، باغی که درش رو باز می کنی، بوی گل ها بهت
بخوره و سرمست شی . ببینیش که ته باغ، کنار تابی که
روی دسته هاش پیچک پیچیده، وایستاده . بر می گرده
سمت . لبش به لبخند باز می شه . دست راستش، با اون
انگشتر فیروز کوب، روی چشم چپش بشینه . صداش مثل
قناری توی باغ پیچه :

- قدم رو چشم گذاشتی دلبر !

بشینم روی تاب، چادر سفید مشهد رنگ رو بندازه روی
سرم . قرآن کریم سفید رنگش رو باز کنه . گل های مریم
خشک شده رو روی سرم فوت کنه . پره های گل روی
دست و موهام بشینه . صداش بلند شه :

- وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَادًا يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ
اللَّهِ وَالَّذِينَ ءَامَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ .

لبم به لبخند و لبشه . صداش کنم :

- امیر ؟

صدای یه مرد مگه می تونه اینقدر پر از التماس باشه :

- جان دلم ؟ چیکار کردی باهام ؟ ببین عشق باهام چیکار
کرده لامروت ! چرا با دل من کوتاه نمی آی ؟ منی که می
دونم دیدن زلفت گناهه، منی که می دونم این عشق گناهه،
منی که صدای اذانم، به گوش تو خوش نمی شینه ! بگو
چیکار کنم ؟ چیکار کنم عاشقم شی ؟ چیکار کنم نور چشمم
شی ؟ چیکار کنم بوی غذای تو فقط تو این خونه بپیچه ؟
گریه کردم . گریه کردم !

آهای خبر دار

مستی یا هوشیار ؟

خوابی یا بیدار ؟

آوای خیس

@avayekhis

زار زدم، زاراار زدم !

تو شب سیاه

تو شب تاریک

از چپ و از راست

از دور و از نزدیک

قلبم، قلبم سوخت ! امیرم کجایی ؟

یه نفر داره

جار می زنه، جار

آهای غمی که

مثل یه بختک رو سینه ی من

شده یه آوار .

بخدا نور چشمت می شم، قول می دم بخاطرت آشپزی یاد

بگیرم . قول می دم بوی غذای "من" توی خونت بپیچه .

من حرامت رو حلالش می کنم، تو برگرد

آوای خیس

@avayekhis

از گلوی من، دستات رو بردار
دستات رو بردار، از گلوی من

ولی زخمت رو چیکار کنم؟ دردم رو چیکار کنم؟

دل پر درده
شهر پر مرد و پر نامرده
آهای خبر دار
آهای خبر دار
باغ داریم تا باغ
یکی غرق گل
یکی پر خار

این زخم عمیق پر از چرک رو چیکار کنم؟ حرف دره
دهن مردم رو چیکارش کنم؟ امیر! آخ امیر!

مرد داریم تا مرد

یکی سر کار
یکی سر بار
آهای خبردار
یکی سر دار !

دلم تیر کشید، من با این دل چیکار کنم ؟

توی کوچه ها نسیم رفته پی ولگردی
توی کوچه ها پاییز اومده پی نامردی
پاییز اومده، پاییز اومده ...

دستم سمت گردنم رفت . گردنبندش هنوز بود، هنوز باهام
بود .

تو شب سیاه
تو شب تاریک ...

بگو چیکارت کنم امیر ؟ هم درد و هم درمانی، هم عشق و
هم تنفری، هم زندگی و هم مرگی ! من چیکار کنم ؟

بچسبم بهت ؟ و لت کنم ؟ و لت کنم، دو سال زندگی رو
چیکار کنم ؟ دو سال عشقت رو، دو سال زجرت رو
چیکار کنم ؟ من نمی کشم امیر !

دستات رو بردار، از گلوی من
از گلوی من، دستات رو بردار .

امیر، این مردم ما رو درک نمی کنن . عشق تو رو نمی
فهمن . اونا که نبودن ببینن ... اونا که نبودن ببینن با یه
سرما خوردگی کوچیک من، تو چهار روز نخواستیدی ! اونا
که نبودن ببینن با یه دست بریدن من، تو چهار روز پات
رو توی آشپزخونه نمی داشتی !

امیر این مردم، ما رو درک نمی کنن . امیر حق بده !
نبودن ببینن سر همین زخم پشتم، گریه می کردی و چاقو
رو می کشیدی روی پوستم . نبودن ببینن که چقدر عاشق
بودی ! خودت کجایی ببینی این همه عاشقم، این همه ! اون
قدر که بخوام ببوسمت و بذارمت کنار .

#ادامه دارد

آوای خیس

@avayekhis

امیر

صدای خنده ی زنی از گوشه ترین اتاق توی راهرو،
لالایی شب هام شده بود .

بلند می خندید و اسم بچش رو صدا می کرد . بچه ای که
نداشت، بچه ای که مرده بود، کشته بودنش . همیشه می
خندید و می گفت که خودش اون رو کشته .

منم همیشه خون گریه می کردم که برادرم رو کشتم !

چه کردی با خودت ؟

چاوش خون خاک بی زائر !

زن با خنده می گفت وقتی داشت بچه ش رو سر می برید
چشماش از فرط ترس، دوتا تيله شده بود .

منم خون گریه می کردم، چشمای سیامکم از تيله گنده تر
شده بود وقتی داشت می لرزید !

چه کردی با خودت ؟
بغض خیابونای بی عابر

می گفت بچه ش التماسش می کرده تا این کار رو نکنه !
آخ ! تو بچت التماس می کرد ؟
من همه ی جونم، نفس زندگیم، شیشه ی عمرم التماسم کرد
تا این کار رو نکنم .
هر شب صدای گریه هاش تو گوشمه .
آخ الهی امیر بمیره برات، آخ که این امیر بمیره برات !

موذن زاده داره
رو مزارت نوحه می خونه

در اتاق باز شد . پرستار با تعجب نگام کرد :
- نخوابیدی که ! اشکال نداره، این دارویی که بهت می زنم
خواب آورده . راحت می گیری خوابی .

این همون کوه
که آخر پرپرش کردی !

لبم تکون خورد :

- عاشق شدی ؟

لبخند زد و حلقه ی نقره ای رنگش رو نشونم داد :

- دو ساله . خانومم بارداره .

لبم به لبخند باز شد :

- منم دو سال باهаш زندگی کردم .

سرم رو بگردوندم سمت پنجره ی بزرگ و قدی اتاق :

- دو سال هر روز و هر شب می دیدمش . دو سال بوش به

مشامم می خورد . دو سال ...

زد به شونم :

- ایشالله یکی از همین روزا بیاد دیدنت .

چشمام تر و دلم خون شد :

- نمی آد . دیگه من رو نمی خواد .

تعجب کرد :

- از کجا می دونی ؟ تو که خودت خوب می دونی هیچیت

نیست الانم که رو به بهبودی !

آوای خیس

@avayekhis

خندیدم :

- هر کی جاش بود نمی خواست من رو ببینه .
نه من کشش دادم، نه اون وقت داشت تا پای حرفام بشینه .
آخه اون که نمی دونست من چطوری شیشه ی عمرم رو
نابود کردم !

کاشکی برگرده

اونی که عاشقم کرده !

خوابم گرفت، فردا شد. صبح شد، صبح تموم شد . ظهر،
ساعت 3، ملاقاتی !

صدام کردن، گفتن ملاقاتی داری . آخ دختر ! اگه بدونی
کل روز رو دعا می کنم، محال ممکن شه ؟ بیای دیدنم ؟
از پرستار پرسیدم :

- زنه یا ...

این پرستار برخلاف دیشبی کاملاً رو مخ بود . اخم کرد و
گفت :

- به من چه ؟ مگه دیدمش ؟ زودتر بیا .

نفسام تند شد، محکم یقه ش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار . خندید و آروم گفتم :

- یا جواب منو می دی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی کوچولو !

داشت عادی نگام می کرد که سرش نعره کشیدم :

- ملاقاتی زنه یا مرد ؟

آروم گفتم :

- گفتم، ندیدمش . توام اگه دلت نمی خواد بهت مرفین قوی بزنی دست رو بکش . بیماریت چی بود ؟ اختلال هویت ؟ تا جواب نه می شنوی اون یکی شخصیتت بالا می آد ؟ دستت رو بکش ! آفرین .

از در بیرون رفت . همونجا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم .

پرستار دیشبی اومد توی اتاق . چه سری بود که همیشه لبش خندون بود ؟ بودن میون این همه آدمای روانی، خوشحالش می کرد ؟

- پاشو پسر خوب ! ملاقاتی داری، کلی هم منتظره .

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد . توی راهرو بوی ادویه جات به مشامم خورد .

زیر لب گفتم :

- کاری، زیره و آویشن !

پرستار با تعجب نگام کرد :

- چیزی گفتی ؟

با مکث گفتم :

- چی ؟ من ... آره، نه !

همون اتاق ملاقات قبلی، اتاقی که دو سه بار مهمونش من
و حنا به بودیم . هیچی نمی گفت، ولی وقتی حرف پرویز
می شد حرف رو می پیچوند .

چقدر دلم هوای پرویز رو کرده بود !

در رو باز کردن، مرد چهارشونه، با موهای جو گندمی از
جاش بلند شد . برگشت . شناختمش . کی بود ؟

نشستم رو به روش، نشستم . در بسته شد . یک ربع توی
سکوت به هم خیره بودیم .

آروم خم شد . از پلاستیک پایین پاش بسته ی پودر در
آورد و گفت :

- اسم این ادویه چیه ؟ نگاش نکن .

بو کشیدم، یه چیز تو مایه های کاری ...

- شنبلیله ست .

سرش رو تکون داد . بسته ی بعدی . بو کشیدم :

آوای خیس

@avayekhis

- این زیره ست .

خواست بعدیش رو در بیاره آروم گفتم :

- اونم آویشن ه .

سرش رو تکون داد :

- خوبه، رو به بهبودی . خوشحال شدم از دیدنت ...

تا خواست بلند بشه مچ دستش رو گرفتم، دستش رو کشید و داد زد :

پست #77

- تو گ.ه خوردی دست نجست به دست من می خوره .
کثافت ! من اینجوری تربیت کردم ؟ بابا اینجوری برات
وقت گذاشت ؟ لامروت ! لامذهب ! کثافت ! تو نون حلال
خوردی، تو آیه ی قرآن خوندی، تو این مسجد اون مسجد
مردم دار بودی ! زن همسایه قرض میلیونی داشت سر اسم
تو که قسم می خورد همه می فهمیدن نداره ! یارو تو زندان
اسم تو رو می آورد براش امتیاز محسوب می شد . این بود
رسمش ؟ عقد کرده ی آبان رو بزنی زیر بغلت، برو که
در رو ؟

چند قدم راه رفت :

— اگه دادگاه نمی بردت، یه شب، فقط یه شب می آوردمت، ببینیش ! می دیدیش که می شست گوشه ی حموم، با سنگ پا بدنش رو می شست که نجاستی که تو روش بالا آوردی بره . تا یه ماه مرد می دید جیغ می زد . نالوتی ! اون به کنار ...

تک خند ناباوری زد :

- داداشت چه گناهی در حقت کرده بود ؟ سیامک ! سیامک رو چیکارش کردی ؟ چطور دلت اومد ؟ بشی کابوس یه دختر شونزده ساله .

صداش آروم شد :

- حاج امیر ! امیر خان ! امیر چشم مایی ! امیر آقا سرور مایی ! امیر آقا التماس دعا !
اشکم روی گونه م چکید .

حرص توی صدای آرومش با بغضش قاطی شد :

- اون دختر شونزده سالش بود ! الان بیست و یک سالشه ! ببینیش می گی این کجاش بیست و یکه ؟ بدبخت دو عالم اینقدر بدبخت نیست ! می دونی ... تازه رفته کتاب دبیرستانی گرفته بخونه . با ذوق نشونش می داد می گفت نگاهشون کن ! می دونی، کل فامیل می گن چرا با آبان ازدواج نکرده ؟ می دونی اسم آبان توی شناسنامه ش خط

خورده ؟ می دونی خانواده ی آبان تفرق توی صورتش نمی
ندازن ؟

اشک ریخت :

- حاج امیر چی شد ؟ امیر خان چطو شد ؟ تو که چشم
بودی، سرور بودی ! دست همه واسه یه دعوات، یه نفست،
یه آیه ی قرآن دراز می شد ... چی شد ؟ مریضی ؟ روانی
ای ؟ چرا اون موقع نگفتی ؟ چرا وقتی فهمیدی نگفتی ؟
مگه بابا کاریت می کرد ؟ مامان که هنوزم عین پروانه
دور و برت می چرخه ! ما کم گذاشتیم برات ؟ ما بد بودیم
؟ اصلا ما کردیم ! اون دختر ...

صداش لرزید با خنده ی تلخ تلخ تلخ :

- شونزده ...

بغض صداش نداشت ادامه بده .

شکست ...

من شکستمش . من برادرم رو شکستم . آخ کیوان، لعنت به
من، به حاج امیر که التماس دعای همه رو گرفت و دعای
خودش یکی بود !

و عشق

یک بیماری بدخیم روحی بود .

آوای خیس

@avayekhis

پست #78

آروم شد . نشست . بهم نگاه نمی کرد . با صدای لرزون
گفتم :

- کیوان، داداش ؟

شونه هاش لرزید :

- ببخش منو . تو حداقل من رو ببخش . می دونی چقدر
درده واسم ؟ که بدونم حتی خودم، خودم رو نمی شناسم ؟
به قرآن نمی خواستم . تو چشم پوشی کن ... تو ببخش .
آخ من به فدای اون صدای خسته و دو رگه ت برادر، الهی
امیر فدات !

- من مگه کاره ایم ؟ مهم اونه . اون ببخشه ... ما هم
بخشیدیم .

ز عشقت سوختم ای جان کجایی ؟ جان کجایی ؟
بماندم بی سر و سامان آخ کجایی ؟ کجایی ؟

لبخندم میون اون همه اشک و بغض، چی می گفت ؟

آوای خیس

@avayekhis

- نمی بخشه که . نمی بخشه !

سرش رو آورد بالا . دست به صورتش کشید :

- حالت خوبه ؟

بغضم رو به سختی قورت دادم :

- خوب نیستم . اینا که می گن هر روز بهتر از دیروزم،
ولی دروغ می گن داداش . هیچی مثل سابق نیست .

سرش رو ریز و تند تکون داد . سکوت تلخی کرد . گوشه
ی لبش کج شد . آخ الهی قربوون اون چال زیر چشم چیت
.

- باید برم .

دست به دامنش شدم :

- بازم بهم سر می زنی ؟

فقط نگاهم کرد . سرم رو آروم تکون دادم . تلخ خندیدم :

- آخه داداش کوچیکه دلش واست تنگ می شه .

باشه ی کم جونی گفت و رفت . پرستار از بیرون در با
ترحم بهم چشم دوخت . از اینجا متنفر بودم . کاش برم .
کاش برم پیشش .

حتما تا الان کلی خوشگل تر شده . یک وقت موهاش رو
رنگ نکرده باشه !

آخ الهی قربون تاب به تاب موهای خوش رنگش . یه وقت
کوتاهشون نکرده باشه ؟!

از جام بلند شدم . وقت رفتن بود . باید می رفتم لونه ی
خودم، آروم روی تخت می خوابیدم .

توی راهرو از پرستار پرسیدم :

- آدم عاشق باید چیکار کنه ؟

موند . قدم هاش آروم تر شد . من و من کرد :

- یعنی ... چی ؟

لبخند کج و کوله ای زدم و دستم رو آروم تگون دادم :

- آدمی که عاشقه، باید چیکار کنه ؟ بمونه ؟ بره ؟ زنده
بمونه، بمیره !

با لبخند مهربونی جوابم رو داد :

- اگه عشقش اونو بخواد، باید بمونه .

گل وصلت فراموشم نگرده

مگر خار از سر روی گورم بروید

لبخند زدم :

آوای خیس

@avayekhis

- هیچوقت نخواست منو . به زور بهش گفتم باید مال من
باشه . آخه می ترسیدم از دستش بدم . موقعی که داشت
عاشقم می شد این روی زشتم نمایانش شد . بیخیال ...
خوابم می آد .

دوست داشتم سقف اتاق رو، نقاشی کنم .

دوتا چشمای خمارش رو بکشم . روی چشماش طره ی
موش رو بریزم . لبش رو بکشم . آخ بی انصاف ! چرا با
من این کار رو کردی ؟

تو که نازنده بالا، دلربایی

تو که بی سورمه چشمون سورمه سایی

دست ببرم سمت طره ی موش . همیشه ی خدا موهاش باز
بود . می گفت دوست داره شلخته باشه .

عشق می کردم از زبونایی که مشت مشت می ریخت .

بمیرم تا تو چشم تر نبینی

شرار آه پرآذر نبینی

چراغ ها که خاموش می شه، صدای خنده ی زن اتاق
آخری بلند می شه . بعد از یک ساعت خندیدن، زار می
زنه . دلبر منم زار می زد اون شب و من مست بودم .
دلبرکم تنها 16 سالش بود که من زنش کردم . چطور به
خودم اجازه دادم مردای غریبه بدنش رو ببینن ؟ آخ خدا
لعنتت کنه امیر ! خدا خفت کنه امیر !
یادش چشماش افتادم ...

- مونا ؟

چادر سفیدش رو چطور توی مشتش می گرفت ای خدا !
- بله ؟

- چشما، اذیت نمی کنه ؟

قربون همون چشما که تعجب می کردن گرد گرد می شدن
:

-نه، چطور ؟

- آخه پدر منو در آوردن !

آخ که وقتی اون دوتا گونه قرمز می شدن، چقدر قیافه ش
خواستنی می شد . تلخ ترین اعترافه ولی، دلم براش تنگ
شده .

#ادامه_داردپست #79

مونا

در ماشین رو آرام بستم که صداش در اومد :

- بسته نشد، محکم ببند اشکال نداره .

محکم و با صدا بستم . چشمش ریز شد و بینیش چین خورد .
مگه ارشد هم عمل نکرده بود ؟ چرا اینقدر به حنانه گیر
می دادن ؟

برگشت ستم :

- احوالات ؟

پوفی کردم :

- نگو، نگو ! این بچه دیوونه م کرده . به پیشنهادت هم
فکر کردم .

لبخند روی لبش نشست . هوای سرد از درز کوچیک
پنجره ی ماشین به صورتم می کوبید . دستم سر شده بود .
عجب اسفند ماه بی رحمی بود . صدای آهنگ چایکوفسکی
توی ماشین جلون می داد .

خندیدم :

- از کی تا حالا از اینا گوش می دی ؟

بسته ی سیگار مالبروی قرمزش رو در آورد . آتیشش رو
روشن کرد :

آوای خیس

@avayekhis

- از وقتی گوشام نمی شنوه .

نگاهم به سمعک توی گوشش افتاد . دکتر می گفت بعد از عمل اینجوری شد .

- چایکوفسکی ؟

چشمش رو ریز کرد :

- چه فرقی می کنه . هر کی !

کلافه ش کردم که زد آهنگ بعدی ؟! شاید . ماشین رو راه انداخت . دست راستش روی فرمون و دست چپش حائل پنجره و سقف ماشین بود . پک های محکمی که به سیگارش می زد دل آدم رو آب می کرد .

- بگیرم می آی ؟

- منم مثل توام .

- فرق داریم!

تلخ خندید :

- اونقدری که تو خوردی منم خوردم .

راست می گفت . اون هم کم نخورده بود ! نگاهم به بیرون کشیده شد . برف، برف می اومد . زمین خیس بود . پنجره رو کشیدم پایین و دستایی رو که با چسب زخم توی حصار بود رو بیرون بردم، هوا رو چشیدم . خیس، تلخ، غمناک بود .

- ارشد ؟

سیگار پشت سیگار :

- هوم ؟

- می خوام خونه بگیرم . خودم تنها، دور از همشون .

گوشه ی لبش بالا رفت :

- ساده ای ! این جماعت دست از سرت بر می دارن ؟ فکر می کنن الان باید بچسبن بهت تا جبران شه .

خندیدم، آروم و دردمند . صدای پیانوی رضایی حالا توی ماشین پخش می شد و برف سنگین شده بود .

- هیچ درد گذشته ای رو نمی شه الان توی حال درمون کرد . من خوبم . بهترم .

ابروش پرید بالا :

- خوب نیستی، از افتضاح بهتری که یعنی ... تو خوب نیستی .

طاقت نیاورد این دل بی صاحب . این دل وا مونده . این دل هزار هزار تیلیارد شکسته شده :

- رفتی دیدنش ؟

ماشین رو پارک کرد . رو به روی مشاورین املاک پارسیان . بهم نگاه کرد :

آوای خیس

@avayekhis

- شده عین خودت . همینقدر زیرپوستی و بی تاب .
همینقدر عجول و همینقدر بی حوصله . وضعش از تو
بدتره . بهم می گفت هیچ شبی جز شبایی که بهش دارو می
زنن خواب نداره . می گفت می اد . می اد و می ره شمال
. فقط حرفش بود . دکترش گفت نمی داریم بیاد چون هنوز
کار داره . می گفت همکاری نمی کنه باهامون .
عصبی خندید :

- حالا چه دردی از تو دوا می کنه ؟
زیر لب "هیچی" آرومی گفتم . از ماشین پیاده شدیم و
سمت مشاورین املاک رفتیم .
گوشتم از تبلیغ خونه ها پر بود و سرم منگ . دهن مرد مثل
غار باز می شد و مژ بلبل زبون می ریخت . دندون هاش
تک و توک سفید بود .

- ببین آقای دکتر . با پول شما پاسداران هم می شه خونه
خرید ولی الان چی ؟ الان عقل می گه کل پولت رو صرف
نکن . خب می گی چیکار کنم ؟ برو یه آپارتمان خوب
بگیر حالا هر منطقه ی خوب تهران . دو نفرم که بیشتر
نیستن به گفته ی شما . دوتا خانوم . این منطقه های پایین
رو بیخیال شو و به من گوش بده .

گوشتیم زنگ خورد . توجه همه جلب شد به گوشتیم . گوشتی
توی دستم به غش و ضعف افتاد . ارشد آروم گفت :

- کیه ؟

نگاهی به صفحه انداختم . فائزه بود .

- فائزه س . بهش مگه نگفتی کجا بیاد ؟

گوشی رو از دستم قاپید . آدرس رو کامل براش گفت . دو سه دقیقه بعد فائزه هم کنار من نشسته بود . فائزه بهتر می تونست حرف بزنه .

- ما همین منطقه مد نظرمونه آقا . می شه بگید آپارتمان 70 متری چی دارید ؟

ارشاد کلافه گفت :

- واسه فروش ندارن 70 متر . از 100 به بالا دارن .
فائزه تعجب کرد :

- من دیروز زنگ زدم شما گفتین دارین همه مدله . یعنی چی ندارین ؟

توی ماشین فائزه با غر غر گفت :

- آقا ارشد ! تا بهش گفتمی دوتا دخترن پس جنبید نه ؟ همین .
کثافتا همشون همین . می دم دست مالکی، ببینم اون چیکار می تونه بکنه .

برگشت سمت من :

- چی شد به فکر خونه افتادی ؟

- حوصله ی کسی رو ندارم .

- چی شد به فکر من افتادی ؟

نچی کردم :

- فکر کردی نمی دونم با مامانت دعوات شده ؟ خر نیستم
فائزه . می فهمم . همه چیم رو از دست دادم عقم رو که نه
.

ارشد روی فرمون زد :

- اونم به زودی از دست می دی . اصلا نگران نباش . آسه
آسه .

فائزه لم داد روی صندلی :

- می شه یه جا نگه داری کیک و ساندیس بگیری؟

ارشد نگاهی بهش از توی آینه انداخت . ته ریشش چقدر
دوست داشتنی بود :

- ببرمت فری کثیف ؟

فائزه خندید :

- یادش بخیر . راهنمایی که بودیم چقدر سر راه خونه از
این آت و آشغال می خوردیم .

ارشد هم خندید :

- بیا به یاد اون دوران یه بار دیگه بریم همونجاها .

آوای خیس

@avayekhis

خنده م گرفت :

- مگه هنوز هستن ؟

- اره بابا ! اینقدرم سرشون شلوغه که نگو . پس بریم ؟

موافقت رو بهش اعلام کردیم . نیم ساعت بعد همون جای
قدیم نشسته بودیم و ساندویچ کوکتل می خوردیم با نوشابه
های شیشه ای که روی آرم کانادا درای نوشته شده بود .

ارشد رو به من با دهن نسبتا پر گفت :

- پرنیا با هومن چیکار می کنه ؟

شونه بالا انداختم :

- دعوا ! دلم برا هومن می سوزه . اینقدر سرش غر می
زنه . من از این غر هاش خسته شدم چه برسه به هومن .

فائزه از نوشابه ش خورد و با چشمای ریز شده گفت :

- از کیوان چه خبر ؟ خیلی ساکته .

آروم گفتم :

- آنوشا بعد از این همه سال اومده ایران دوباره .

ارشد چینی به پیشونیش داد :

- عجب آدم مارموزیه این زن ! خدا نصیب گرگ بیابون
نکنه .

فائزه دستی که توش دستمال بود رو مشت کرد و گفت :

- فعلا که نصیب کیوان شد . به قرآن این آنوشا فهمیده

کیمیا داره ازدواج می کنه دوباره اومده .

با شنیدن اسم کیمیا داغ دلم تازه شد :

- عقدش کردن ؟

ارشد نچ کرد .

- پس چی ؟ مگه قرار نبود عقدش کنن ؟

فائزه آروم گفت :

- کیوان گفته باید بندها از عقب تر . مثل اینکه یه نقشی ای

چیزی تو سرشه .

شونه بالا انداختم :

- چه می دونم . اگه کیوان از این کارا بلد بود، همون اولی

رو جلوش رو می گرفت .

#ادامه_دارد

اغماض | [30.03.17 15:17] Eghmaz,

پست #80

فائزه نیم نگاهی بهم انداخت :

- از طنناز خبر نداری ؟

آوای خیس

@avayekhis

داشتم . گفته بود به کسی نگم وضعش چطوره . می گفت
اگه یه وقت بخواد بمیره، می خواد که هیچکس ندونه .

شونه بالا انداختم و نی رو از توی پلاستیک در آوردم :
- مثلاً چه خبری ؟

گوشه ی لبش رفت بالا :

- مثلاً اینکه به آبان پیشنهاد ازدواج داده باشه!

دستم از کار افتاد . چی ؟ چی می گفت . ارشد هم مثل من
نوشابه توی گلو و بینیش پرید . دهنم باز نبود ولی چشمام
از فرط تعجب داشت از کار می افتاد .

ارشد به سختی گفت :

- چی داری می گی ؟

خندید و ساندویچش رو روی میز گذاشت :

- یگانه می گفت . می گفت بردتش توی اتاق باهاش حرف
زده . آبان عصبی زده بیرون . بعد می گفت شب برگشته
بود خونه . بهش گفته بود قبول می کنه . یگانه پرسیده چی
رو ؟ طنز گفته از آبان خواستم باهام ازدواج کنه . یگانه
گفته دارین چه غلطی می کنین ؟ آبان هم برگشته گفته مونا
خودش بهم گفت از زندگیش برم بیرون .

ارشد بهم نیم نگاهی انداخت . دیگه غذا از گلوم پایین نمی
رفت . طنز تو چیکار کردی ؟

توی ماشین از ارشد خواستم منو بذاره خونه ی حنا .
بهترین و امن ترین جا بود . شاید باید بیخیال خونه خریدن
می شدم و خونه ی حنا می موندم .

ازشون خداحافظی کردم و زنگ در حنا رو زدم . باز
کرد . رفتم تو و بی جون سلام کردم .

چشمش سرخ سرخ بود . تابلوی عروسیش رو روی
شومینه گذاشته بود و روی صورت پرویز روبان مشکی
زده بود .

با دستمال پاره پوره ش، دماغش رو گرفت و گفت :
- خوش اومدی . چی شد سر به من زدی ؟

پوزخند زدم :

- تو می دونستی !

دستش از کار افتاد . با تعجب گفت :

- چی رو ؟

خنده ای از روی عصبانیت زدم و گفتم :

- بیخیال حنا ! جز من و تو و یگانه کی می دونست طنز
عاشق آبان ه ؟!

صورت بی رنگش بی رنگ تر شد :

- خب، چی شده ؟

کلافه دست به کمر زدم و گفتم :

- طناز وا داد ! از آبان خواستگاری کرده . آبان هم از دنیا بریده، قبول کرده . حنا ! حنا ! این دختر داره خودش رو دستی دستی بدبخت می کنه ... حنانه ؟ با تواما !
گیج و مات گفت :

- یعنی اینقدر عاشق بوده ؟

دکتر : بعد از اینکه فهمیدی آبان ولت کرده خیلی ناراحت شدی نه ؟

گفتم : آره، آبان همسرم بود . عقد کرده ش بودم . احساس کردم مثل یه تفاله انداختم دور و کسی دیگه من رو نمی خواد . ولی امیر ...
سکوت شد .

حنانه صداش لرزید :

- یعنی اینقدر آبان رو می خواست که چشماش رو روی همه چی بست ؟ یعنی نمی دونه آبان شاید حتی یکی دو سال هم نتونه بهش نگاه بکنه ؟ یعنی حرف مردم رو خودش یه تنه به دوش می کشه ؟ یعنی این همه بار و فشار رو می تونه تحمل کنه ؟
شکست . بغضش شکست :

- این چه ویروسیه که توی تن هممون داره جولون می ده ؟ پرویز رو سینه قبرستون خوابوند . طناز رو با اون همه غرور و برو بیا زد زمین . آبانی که کوه

شیکوند . امیری که یه تهران رو اسمش قسم می خوردن
رو گناهکار کرد . تویی که غم نمیشناختی رو سیاه پوش
غم کرد . اصلا رفتی کیمیا رو ببینی ؟ دلت ریش میشه !
مادر شوهرش می گفت چرا خونه ی جدیدت رو نمی چینی
؟

گریه ش بلند شد و من شکستم :

- گفت چه خونه ای که من هر سال دست این و اون قل می
خورم ؟ کیوان رو دیدی ؟ دو روزه پیر شد !

گریه می کرد . بلند بلند . هنوزم داغ پرویز روی دلش
سنگینی می کرد . آخ پرویز !

دکتر : امیر چی ؟

گفتم : امیر کمکم کرد . بهم می گفت دوست نداشته که
دنبالت نیومده . می گفت هستش . می گفت حواسش هست .
بود، حواسش همه جوره بود . دکتر مگه می شه فرسنگ
ها دور باشی ولی بفهمی که کسی که دوستش داری الان
بغض کرده ؟

دکتر : نمی دونم ... اغراقه ...

حرفش رو قطع کردم :

- می فهمید ! همون موقع اگه نبود زنگ می زد . حواسم
رو پرت می کرد .

دکتر : دوستش داشتی نه ؟

حنانه گریه ش آروم گرفت :

- دوشش داشتی نه ؟

بدون اینکه پلکی بزنم، قطره های اشک روی صورتم سُر
خورد :

- هنوزم دوستش دارم .

گریه ای سر داد که قابل وصف نبود . حنانه، اگه این
ویروس تو تن همه ست، من از همه مبتلا ترم !

با حق حق خفه ای گفتم :

جهانی دروغُ

یه دنیا غروبُ

- اگه همه عاشقن، من جنونم !جنونی که نمی تونه نکشه .
این جنون من رو می کشه حنا . ذره ذره ذوبم می کنه .

یه درد عمیقُ

یه تیزی تیغُ

آوای خیس

@avayekhis

- اگه همه دارن می میرن، من مرده م . من از وقتی امیر
رفت مردم . من از وقتی امیر اون بلا رو سرم آورد مردم
. من از وقتی امیر دیگه امیر نبود مردم .

یه قلب مریض

یه آه غلیظ

- اگه همه درد دارن، من شکستم . من باختم . من نابودم .

یه دنیا محال

تو سینم گذاشتی .

- حنانه، من دیگه نمی کشم . کاش بمیرم . دارم تموم می
شم حنانه . چه دردی؟ نه می شه دوستش نداشته باشم، نه
می شه دوستش داشته باشم . من از همه مبتلا ترم . حنانه
دارم دفن می شم . دیوونه شدم . دیوونه کمه منه . دیگه
نمی کشم . یکی منو نجات بده حنانه .

هق زد . با گریه ی بلند گفتم :

- حنانه رفیقم بود . رفیقم کجاست ؟

آوای خیس

@avayekhis

رفیقم کجایی ؟

دقیقا کجایی ؟

کجایی تو بی من ؟

تو بی من کجایی ؟

دستش رو باز کرد . توی بغلش فرو رفتم . هق زدم . هق
زدم تا تموم شم . تا بمیرم . تا از این درد بمیرم . امیر
ازت متنفرم . از دوست داشتنت متنفرم . از این درد به جا
مونده متنفرم . از عشق متنفرم .

#ادامه_دارد

پست #81

- مونا، کجایی دلبر ؟

سر به زیر، لبخند زدم . گونه هام گل گرفت . دستم لرزید .
قلبم لرزید . به آسمون خیره شدم، این خورشید رو دوست
داشتم . امروز همه چیز رو دوست داشتم . تولدم بود ...
تولد 16 سالگی .

آوای خیس

@avayekhis

در اتاق با صدای آرومی باز شد :

- قربون اون چادر سر کردنت بانو، مردم ! فکر کردم گذاشتی رفتی ! ندیدمت توی هال .

برگشتم . نون سنگک رو با دست راسش گرفته بود . دست چپش رو گذاشت رو قلبش و آروم گفت :

- فتبارک الله . سلام دلبر ! چه زیبا شدی بانو .

نخودی خندیدم که دستش روی قلبش مشت شد و چشماش ریز :

- نکن اینجوری . مبتلای تو هستم، مبتلا ترم نکن .

دستم رو دراز کردم که نون رو ازش بگیرم . کشید عقب . بازیش گرفته بود انگار، دوباره تکرار کردم . اونقدر این عمل رو تکرار کردیم که چسبید به دیوار . آروم گفتم :

- خب هوس کردم می خوام بخورم .

جدی شد و توی صورتم نگاه دووند . صورتش رو مماس با صورتم قرار داد . آب دهنم رو قورت دادم . زیر لب گفت :

- درد منم حس کردی ؟ منم هوس کردم . می خوام بخورم . الحق که این چشمت ...

شاید اون شب اون خونه

قصد قتل مجنون داشت ...

آروم با تعجب صداش زدم . آخ ! خودش همیشه می گفت
این صدا زدنا یه کار دستش می ده .

- امیر؟

جلوتر اومد :

- من عاشق چشما تم .

من عاشق چشما تم ...

من عاشق چشما تم !

من عاشق چشما تم .

ماتم ماتم ماتم ...

این دفعه حرکت من رو به پشت بود و اون جلو می اومد .
ترسناک نشده بود ... عاشق شده بود !

نالید :

- چرا با من اینکار رو کردی ؟

آوای خیس

@avayekhis

از ناله‌ش گریه‌م گرفت . جگر دریده شدم . قلبم کز خورد
و عظم ... عظم از کار افتاد . از چشمای خیشش، چشمام
بارونی شد، آفتاب رفت و هوا، بارونی شد .

نم نم بارونم،
دو شب با تو مهمونم .

- حق من این بود ؟ که ناموس دزد شم ؟ به قرآن این کار
من نبود ! من همچین آدمی نیستم . من همچین آدمی نبودم .
این چشما ... این چشما ...

چسبیدم به دیوار . دستش کنار گوشم به دیوار کوبیده شد .
می نالید و من می باریدم . می گفت و من خون می خوردم
.

با گریه صدایش زدم :

- امیر ؟

آخ الهی قربون دستش شم . همون دست چپش که همیشه
روی چشم و قلبش می شست . همون دست چپش که محکم
کتک می زد . آخ الهی بمیرم براش . هزار بار دیوار رو
سوراخ کرد . آخ الهی فدای اون صدایش ... صدای خسته
ش ! صدایی که داد زد و پاره و بی صدا شد . صدایی که
فقط می گفت "گریه نکن" . صدایی که می

آوای خیس

@avayekhis

می گفت می خواد من رو . صدایی که لالایی بود . نوا
بود . رود بود . آخ ! آخ ! آخ ! امیر . امیر ، چه کردی ؟
سرش پایین بود و قطره های اشکش چادر سفیدم رو خیس
کرده بود . صورتش اومد بالا . آخ . آخ که من فدای دوتا
چشمون سیاهت !

دست زخمیش روی صورتم نشست . خونش روی صورتم
کشیده شد :

- من می خوامت . به کی بگم دردم رو ؟ به کی بگم که
عاشقتم ؟ به کی بگم ؟ تو بگو ! من بریدم . من نمی کشم .
مال من شو . خواهش می کنم ... می خوامت !

با من قدم بزن
من هوای تو رو نفس می کشم

گریه کرد و اشکش خون روی صورتم رو شست :
- گور بابای همه ی دنیا . دنیای من تویی . همین چشمتان .
همین بودنته . نباشی ، کی رو می خوام مگه ؟

دست بیار به سمتم ،
از کل دنیا دست می کشم .

آوای خیس

@avayekhis

هق هق کردم :

- امیر !

شکست و روی زمین نشست . صورتش رو با چادر پوشوند . ناله می کرد . آخ ! من فدای تموم اون ناله هات !
- جون امیر . مرگ امیر . عمر امیر . امیر تیکه تیکه شه برات . امیر بمیره برات . امیر بمیره ... آره امیر بمیره که تو اینجوری صداش می زنی . امیر جون بده تا تو اینجوری صداش بزنی . امیر بمی...

هق هق امونش رو برید . سخت بود براش نه ؟! عاشق من شده بود . با کلی حرف و حدیث ! عاشق منی که عقد کرده بودم و نیستم . منی که هنوز آبان می گفت می آد و هنوز عاشقمه . با منی که هیچکس خبری ازم نمی گرفت . عاشق منه احمق شده بود . منه بی گس و کار .

نالیدم :

- چرا من ؟؟

شونه ش لرزید . سرش بالا اومد نه روی صورت من ، روی چادر . لبه ش رو گرفت و بوسید :

- من خاک پاتم ...

صداش می لرزید . آخ امیر ! امیر !

آوای خیس

@avayekhis

- من کوچیکتم ...

سرش روی صورتم چرخید :

- ولی نمی کشم . یا مال من شو، یا مال هیچکس مونا .
هیچکس حق نداره اینجوری بهت نگاه کنه . هیچکس حق
نداره بهت دست بزنه . هیچکس حق نداره سمت رو روی
زبون بیاره .

گریه ش بلند شد . اشک بود یا سیل روی گونه هام ؟
تمومی نداشت

- هیچ فامیلی ای حق نداره کنار اسم تو بیاد، جز فامیلی
من . می فهمی ؟ من دیگه بریدم . مال من شو مونا ...
صداش از ته چاه در اومد و دستاش از کار افتاد . چادر
ول شد و سرش روی تنش سنگینی کرد . نفسش رو بیرون
داد :

- التماس می کنم!

#ادامه دارد

پست #82

فائزه بین کارتون های مختلف خاکی رنگ، چمدون های دسته و بی دسته می چرخید . می گفت ناراحتی اعصاب گرفته از بس که امروز همه عصبانیش کردن . می گفت ارشد رو باید کجای دلمون جا بدیم ؟ ولی ارشد می گفت بخاطر من بود که بهمون خونه دادن .

نگاهم به چسب زخم های پاره پوره ی دستم افتاد . باید عوضشون می کردم . همیشه براش وقت بود، اما هیچوقت هیچ وقتی نداشتم براش .

فائزه خشابش رو پر کرد و به سمت من نشونه رفت :

- می آی کمک یا من تا سه هفته باید بین اینا بچرخم .

سرم رو کج کردم و گفتم :

- خودت فکر می کنی کمکی از دست من بر می آد ؟

صدای رعد و برق اومد . این اسفند ماه هم عجب ماهی بود ! برف و بارون با طعم گرما . چاشنی خاص خودش رو داشت . سمت تراس کوچیک آشپزخونه رفتم . نگاهم به کابینت های خوش رنگ آشپزخونه افتاد . گاز رو میزی، یخچال ساده اما بزرگ نوک مدادی و کف آشپزخونه که لمینت شده بود .

آسمون تیره، روشن شد . منتظر صدای رعد و برق بودم ولی چیزی رو نشنیدم . ارشد چی می گفت ؟ می گفت

عقلت رو از دست می دی ؟ آره . دارم اون رو هم از دست می دم .

صدای چرخش کلید توی در ، صدای ارشد :
- سلام . چه بارونی گرفت !

به کف تراس که هنوز کثیف بود خیره شدم و بعد به پاهای لخت و عریونم . بیخیال قدم گذاشتن توی تراس شدم . دستم رو به لبه ی در تراس گرفتم . کمرم رو بیرون بردم و سرم رو خم کردم . بارون روی صورتم می خورد . صدای ارشد نزدیک بود ، حتما همین آشپزخونه وایستاده بود :

- تی بگ داری ؟ مگه نگفتی اول آشپزخونه رو ردیف می کنی ؟

اون لحظه ، نقطه ی جوش فائزه بود . بلند غرید :

- من از صبحه یک تنه دارم اینجا کار می کنم . این همه تو بهم قول دادی کمک می کنی چی شد ارشد خان ؟ چی شد ؟! تازه گفتی زنگ می زنی کارگر می گیری . کارگر بخوره تو سرم خودت یه دور بچرخ کمک کن !

برگشتم توی آشپزخونه و در رو بستم . به ارشد نگاه کردم که داشت بیسکویت می خورد . با دهن پر گفت :

- مگه مونا کمکت نکرد ؟

خودم جوابش رو دادم :

- نه.

برگشت و با دیدنم اخم کرد :

- سر لخت رفتی تو تراس ؟ حالا اگه کسی دیدت به درک،
سرما می خوری من پول دوا دکتر ندارم بدم .

پوزخند زدم :

- مگه خودت دکتر نیستی ؟ دکتر ارشد رهنما .

"هیش" بلند بالایی گفت و جلو اومد :

- می خوای آبروی منو ببری بچه ؟ همینم مونده فائزه
بفهمه من دانشجو انصرافیم .

خندیدم و سرم رو کج کردم سمتی که صورتش نبود .
دوباره صورتم رو به سمتش برگردوندم . لعنتی ! همیشه
خوش بو بود .

- ارشد ! از چی می ترسی ؟ دیگه از من بدتر ؟

جدی و مصمم نگاهم کرد :

- اره از تو بدتر ! اگه بفهمن وضعیت من هم مثل حنانه
بود، نگاهم هم نمی کنن .

دکتر : تو کی فهمیدی که ارشد ترنس سکشوال هستش ؟

گفتم : یه روز رفته بود تولد دوستش . یادم نیست دقیقا کی بود، ولی من 14 سالم بود . اون موقع هنوز این چیزا رو نمی دونستم . مست کرده بود بهم گفت اینو . کلی هم گریه کرد . دایی که بهش پول داد واسه دانشگاه، برد اون ور آب و، بیشتر از سه چهار ترم نخوند . پولش رو برای عملش داد . حالا همه فکر می کنن ارشد مدرک داره .

جلوی چشمام بشکن زد :

- کجایی دختر ؟

سرم رو تکون دادم . بوی بهارنارنج خونه رو پر کرده بود .
فائزه باز هم از اون اسپری ش زده بود به خودش . ارشد صداش زد :

- شام چی می خوری بگیرم ؟

فائزه از اتاق بیرون اومد و گفت :

- یه چیز خودم درست می کنم . نمی خواد پولت رو
بیخودی خرج کنی .

به من خیره شد و نالید :

- حداقل بیا چرخ خیاطیت رو باهم برداریم . سنگینه .

ارشد زودتر از من دست جنبید و با فائزه چرخ خیاطی رو
بلند کردن و توی یکی از اتاق ها بردن .

دکتر : اگه می رفتی دبیرستان، چه رشته ای رو ادامه می دادی مونا ؟

گفتم : درس رو دوست داشتم . همه چیش رو .

دکتر : چرا به امیر نگفتی ؟

سکوت کردم . آستین لباسم رو کشیدم و با انگشتم گرفتمش . پای چپم رو تند تند تکون می دادم . این تکون دادن هاش آدم رو به یک خواب شیرین طلایی دعوت می کرد .

دکتر : نمی خوای جواب من رو بدی ؟

بهش خیره شدم . لعنت به عینک مسخره ش . همیشه آفتاب توش انعکاس داشت و هیچوقت متوجه نمی شدی که داره بهت نگاه می کنه یا نه .

گفتم : آخه امیر رو بیشتر دوست داشتم .

زنگ خونه بلند شد . فائزه از تو اتاق گفت :

- مونا ! بپر پایین بازش کن . آیفونش نیومده خرابه .

مانتویی که روی دسته ی مبل بود رو برداشتم پوشیدم و روسری کهنه ی فائزه رو هم سرم کردم . پله ها رو دوتا یکی طی کردم و به پایین رسیدم . حیاط کوچیک خونه گل خالص شده بود . بوی بارون و خاک، غذای خوشمزه ای برای بینیم به حساب می اومد .

صدای کوبیده شدن مشتی به در آهنی بلند شد که داد زدم :
- می ام الان .

بارون عین سیل روی آدم ریخته می شد . آخ این بارون !
آخ این بارون !

در رو باز کردم . قامت بلند بالایی رو به روم قرار داشت
. بوش آشنا بود . آسمون روشن شد و نورش توی صورت
فرد ناشناس چرخ زد .

با تعجب نگاهش کردم :

- تو، تو مگه ... اینجا ...

صدای خسته ش بلند شد :

- می شه پیام تو ؟

رعد و برق زد . تکون محسوسی خوردم ولی اون، ذره ای
هم از جاش تکون نخورد . از جلوی در کنار رفتم . خسته
و آروم وارد شد و سمت لابی رفت .

بوش توی هوا پیچیده بود . حرفم رو پس می گیرم . من
خواهان این بوام، بوی بارون و گل بره به درک !

#ادامه دارد

آوای خیس

@avayekhis

بارون محکم به صورتت سیلی می زد . با کی دعوا داشت
این بارون لعنتی ؟ لباس پارچه ایش حالا خیس بود . روی
پله، نرسیده به پاگرد لابی نشست . زانوش رو گرفت و
پای راستش رو خم کرد . صداش زدم . نگاهم کرد . درد
داشت . چشماش دوتا گیلان خوش رنگ تیر ماهی بود .
صورتش گچ روی دیوار بود که روش رنگ زرد کهربایی
پاچیده باشن . نکنه دوباره پاش زخمی شده ؟ آه عمیقی از
ته دیافراگمش بیرون داد .

دوباره صداش زدم :

- کیان ؟

این صدای خسته رو کی خواهان بود ؟! این صدا که مزه
ی گس زیتون می داد . این نفس هایی که سخت می شد
شنید رو کی خواهان بود ؟! این نفس هایی که از عمق چاله
های فضایی بیرون می اومد .

- جانم ؟

شده با یک صدای خسته، که خطاب قرارتون می ده،
تسخیر و دور شید ؟ من شدم . به مولا که رفتم . نبودم .
اینجا نبودم وقتی گفت «جانم مونا؟ بگو !»

سرم رو تکون دادم و آستین های لباسم رو جلو کشیدم .
بازو هام رو مورد نوازش قرار دادم . آخ لعنتی به این

بارون کیان . خیلی بی رحمه . الان باید آفتاب باشه، الان باید نور باشه ولی الان، بارون و باد می پیچه توی هوا .
دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم و سوالی ازش بپرسم .
روی صورتش اخم ناشی از درد نشست . سوالم رو میون هزاران فکر توی مغزم گم کردم . چی می خواستم بپرسم ؟
شاید باید بپرسم حالت چطوره ؟ مضحک نیست ؟! حالش افتضاحه . خب، بپرسم اینجا چیکار می کنه ؟ ناراحت می شه ؟ خب، اون که آدرس خونه ی من رو نداره . گستاخانه بود ! اول کاری بپرسم اینجا چیکار داشتی یا اینجا چیکار می کنی ؟

دستش سمت مچ پاش رفت . نگران شدم . روی دوتا پاهام نشستم و آروم گفتم :

- بریم بالا . سرما می خوری .

سرش رو بالا آورد . دونه های درشت روی صورتش خودنمایی می کردن . بارون باهات اینکار رو کرده ؟ آخ کیان ! این چشما چقدر الان درد داره .

سرش روی شونه ش سنگینی می کرد . به نرده تکیه داد .
با ترس نالیدم :

- حالت خوب نیست، نه؟! بیا بریم بالا ... می تونی پاشی اصلا ؟

نفسش رو با فشار و پر صدا داد بیرون . از جام بلند شدم،
سمت آیفون رفتم ولی یادم افتاد که خرابه . شال بافتنی
بزرگ روی سرم رو در آوردم و روی سینه ی کیان
انداختم . سمت راه پله ها دوئیدم، پله ها رو دوتا یکی طی
کردم تا به خونه رسیدم . در نیمه باز بود . سریع رفتم تو
و هوار کشیدم :

- ارشد ! ارشد کجایی ؟!

فائزه زودی از اتاق بیرون اومد . رنگش پریده بود :

- چیه ؟ چی شده ! کی بود پایین ؟

درمونده دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با نفس نفس گفتم
:

- کی ... کیان .

فائزه سر جاش میخ شد . ارشد از توی دستشویی سراسیمه
بیرون اومد و گفت :

- مردم از ترس . چرا اینجوری صدا زدی منو ؟ چی شده
؟ کی بود پایین ؟

آب گلوم رو محکم قورت دادم . دوتا دستام رو روی پهلوی
هام گذاشتم و فشارشون دادم :

- کی ... کیان ه . حالش ... بده . پوف . بریم، بریم کمکش
.

ارشاد پوف بلند بالایی کشید و گفت :

- الله و اکبر ! کیان اینجا رو از کجا بلده ؟ یه چی سرت کن بریم .

بدون توجه به حرفش، دوباره دوئیدم توی راه پله و تمام پله ها رو طی کردم . همونجوری دراز کش روی راه پله نشسته و چشماش رو بسته بود . حالا رد خون رو از روی مچ پاش می تونستم خوب ببینم .
با ناله صداش زدم :

- کیان ؟ کیان نخواب . کیان چی شدی ؟

صورتش رو با کلی زحمت سمتم برگردوند . هنوز هم توی این حالت لبخند زدن رو یادش بود :
- ببخش، ببخش بانو .

ارشاد بلند صدام زد . جوابش رو دادم . اومد کنارم و ایستاد و با دیدن وضعیت کیان بلند گفت :

- یا زهرا ! داداش ! چی شدی تو ؟ پات، پات داره ...

پاچه ی شلوار کیان رو بالا زد . از دیدن استخون بیرون زده ی پاش دلم ریش و حالم بد شد . دستم رو جلوی دهنم گرفتم، به پشت برگشتم تا شاهد ماجرا نباشم .

ارشاد غرید :

- کی این بلا رو سر خودت آوردی ؟ استخون قشنگ زده بیرون کیان ! مونا؟ برو زنگ بزن اورژ...
صدای خسته ی کیان اومد :

- تصا ... تصادف کردم . بیمارستان نمی خواد . خودت
یه کاریش ... بکن .

ارشد صداش می لرزید :

- بچه ای ؟! این که در نرفته ! بیرون زده ! خودت خم شو
با چشمت استخونت رو ببین . حداقل 8 ساعت عمل
جراحی ه . بدو مونا ! مونا ؟

کمی برگشتم و بهش خیره شدم . نگران بود چشماش . آب
دهنم رو قورت دادم و تا خواستم به پاش خیره بشم داد زد :
- نگاه نکن ! برگرد .

عین بچه ی دو ساله، اطاعت کردم و برگشتم . صداش می
لرزید :

- می خوای ... چیو ببینی ؟ حالت، بهم می خوره . برو .
تکون نخوردم . ارشد صدام کرد . ازم خواست زودتر برم
. انگار به دمپایی هام، چسب آکواریوم زده بودن؛ نمی
تونستم جم بخورم .

صدای آرومش، بوی بارون، بوی گل .

- خانوم ؟ چرا نمی ری ؟ برو .

دکتر : برام جالبه ! تو توی بچگیت کیان رو دیدی ! چطور چیزی یادت نیست !؟

عصبی شدم و پام رو صد برابر تکون دادم :

- خب که چی ؟ آره یه چیزایی ازش یادمه . یادمه همش سرش تو کتاباش بود . اصلا باماها کاری نداشت . چه گیری به کیان دادید ؟

خندید . لعنت به خنده هات . کاش می شد یک روز جاهامون عوض بشه، من توی روت این شکلی بخندم، ببینم حس و حالت چطوریه !

- آخه، احساس می کردم این کیان توی زندگیت نقش مهمی داشته . خب، ادامه بده ...

ارشد نالید :

- مونا تو رو قرآن . تو رو روح سیامک برو . خیلی خون از دست داده . درد داره نمی بینی ؟

نمی دیدم . گفتم نبینم ولی رفتم . دوئیدم و تلفن رو برداشتم . به اورژانس زنگ زدم و موقعیت رو براش توضیح دادم . فائزه عین سیر و سرکه می جوشید و یک جا بم نمی شد . یک لیوان آب قند به خوردم داد ولی کفاف من رو نمی داد . هنوز هم چهره ی پر از دردش جلوی چشمامه .

نکنه تو هم بری کیان ؟

پسرای دایی کیانوش هیچکدوم وفا نداشتن !

#ادامه_دارد

پست #84

برده بودنش اتاق عمل . می گفتن درصد خونی که از دست داده نگران کننده نیست . ارشد سرش رو به دیوار می کوبید و چشم هاش رو محکم روی هم فشار می داد . آروم گفتم :

- می خوای برم یه چیزی بگیرم بخوری ؟

چشماش رو باز کرد . سرش رو به طرفم برگردوند .
چشماش خط شده بود . خستگی از مردمک چشماش سو سو می زد .

- مونا؟

چیزی با زبون نگفتم . نگاهش کردم و خودش فهمید که باید ادامه بده :

- چطوری این همه درد رو تحمل کرد ؟ کل استخوانش بیرون زده بود!

صدام لرزید :

- نمی دونم، درد می کشید نه ؟

آوای خیس

@avayekhis

با انگشت هاش، چشماش رو محکم مالید . صداش از ته چاه بلند می شد :

- خیلی، خیلی ! دکترش می گفت فقط می تونیم استخون سازی کنیم . درمانی واسه ی مچ پاش ندیده .

«نچ» عصبی ای گفتم و پاهام رو به شدت تگون دادم . دست به سینه شدم و یکی از دست هام رو سمت دهنم بردم . ناخنی که تازه خوب شده بود رو، با دندون های نیشم به بازی گرفتم .

امیر هم اتاق عمل رفته بود . اون هم تصادف کرده بود . سرش خون ریزی کرده بود . کل بیمارستان رو با پاهای برهنه دوئیدم . پشت در اتاق عمل به زور نگهم داشتن، می گفتن خوبه، می گفتن عملش ساده ست ولی، ۶ ساعت طول کشید . ۶ ساعت نداشتمش ! آخ امیر، ۶ ساعت گذشت، ۶ ساله ندارمت .

اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کیان کی خارج شد و کی ارشد از کنارم بلند شد . به خودم که اومدم، خودم رو تک و تنها روی صندلی ها دیدم. دستی به بازوم کشیدم . این تنهایی رو دوست داشتم . اون موقع هم که امیر اتاق عمل بود من تنها بودم . بهوش که اومده بود یک سره می گفت «مونا» ! دکترش با خنده سر به سرش می داشت، اون جدی دنبال من می گشت . وای من که من حتی یکدونه سوپ هم بلد نبودم، براش درست کنم !

همیشه می خندید و می گفت :

- مگه دلبرکم باید دست به چیزی بزنه ؟ بیا اینجا بانو . تو که باشی من رو چه نیاز به سوپ ؟!

امیر، این خوب بودنات چقدر زود تموم می شد . یادم که نرفته ! کمر بندت سنگین بود، دستت هرز می رفت و بدنم هر شب تا صبح دشت لاله های سرخ واژگون بود .

من که خر نیستم امیر ! من که هنوز طعم اون خنده های زشتت رو یادمه . هنوزم داد هات شب ها برام تکرار می شه . اصلا خاطرت هست که چیکارم کردی ؟ بعد از تو، بعد از درد تو، شبیه به هر موجودی بودم ولی، خودم نبودم !

هر شب قرص می خوردم. دکتر گفته بود دیگه توی کار من و خاطرات من مونده امیر . گفت قرص بخورم، خاطراتت یادم می ره .

مگه می شه امیر ؟ این مغز لعنتی، واسه ی خاطرات، هیچوقت از کار نمی افته . امیر، بذار صادق باشم ! دوست نداشتم، دوست دارم ولی یادم می مونه .

خاطرات تو از یادم نمی ره

کسی دیگه عشق رو یاد من نمی ده .

آوای خیس

@avayekhis

لبخند زدم . از قهوه ی نجوشیده ی دم صبح هم تلخ تر .
از هر ناله ای زجر آور تر .

وقتی پیش توام یه آدم دیگه م
وقتی تو با منی من تو یه عالم دیگه م

امیر! هر کی ازت بد بگه تو این شهر جلوش وایمیستم .
به تموم زخم هایی که برام به جا گذاشتی قسم !

از خوبیات یه عالمه می گم .
حتی خاطرات زشتتم به یه عالم نمی دم .

امیر، من رو ببخش! بیا این عشق رو فراموش کنیم . بذار
زخمش بمونه ولی دوباره چرکینش نکنیم .

- مونا؟ خدا رو شکر عمل خوب بوده . استخون سازی
کردن یکم مچ پاش بهتر شده ولی دکترش گفت اون درد
پاش، همیشگیه .

آوای خیس

@avayekhis

آره، درد ها همیشه، همیشگی ان !

#ادامه_دارد

پست #85

خسته، خودش رو روی صندلی فلزی بیمارستان انداخت .
پاهاش رو باز کرد و آرنجاش رو روی زانوش گذاشت .
سرش رو بین دستاش گرفت و آروم گفت :

-آمبولانس که بردش، رفتم خیابون اصلی . ماشینش مچاله
شده بود و پلیس کروکی کشیده بود . به یا کامیون برخورد
کرده بود . خود صاحب کامیون هم نبود . فقط به ماشینش
نگاه می کردم . خیلی شانس آورده که زنده مونده . خیلی !
به حرفش توجه نکردم ولی به صداش ... :

- ارشد ؟

"ج" ش زد :

- جونم ؟

لبخند زدم :

- حرف زدنت دیگه، اوا خواهری نیست چرا ؟ دیگه با ناز
حرف نمی زنی . اصلا، انگار مرد شدی !

آوای خیس

@avayekhis

آروم خندید . دستی به ته ریش های کوتاهش کشید . همه
ی توی بیمارستان و صدای پا، باعث می شد نفهم چقدر
خوب می خنده .

- دیگه مرد شدم نه ؟ خیلی جالبه ! تو سن بیست و هست
بیست و نه، مرد شدم !

پرستار آبی پوشی سریع دوید سمتم . طوری نگام کرد،
انگار که هدفش من بودم . انتظار داشتم الان ارشد رو پس
بزنه و صاف بیاد توی شیکم من . از کنارم رد شد .
صدای پاش دور و دور تر شد .

ارشد گوشیش رو از توی جیب شلوارش در آورد و گفت :
- فائزه ست . برم جواب بدم . تو همینجا می شینی ؟

سرم رو آروم تکون دادم . «باشه پس» ی گفت و از من
دور شد . همیشه مدلش همین بود . همیشه نگران همه چیز
بود .

بچه بودیم . دور همون حوض آبی فیروزه ای رنگ نشسته
بودیم . هومن، پسرکی که موهایش رو قارچی زده و پیرهن
ورزشی تیم پرسپولیس تنش بود، بلند گفت :

- همه حاضرین ؟

هممون بلند گفتیم :

- آره .

همه هم نبودیم . کیان نبود، کیوان نبود، امیر نبود ! فائزه
موهای بلندش رو داد پشت و گفت :

- من شروع می کنم .

ماهی های گلی و قرمز توی حوض فهمیده بودن چه نقشه
ای داریم ؟ چون خیلی زود جاشون رو تغییر می دادن . باد
می اومد و لا به لای موهام نشونه می گرفت؛ نیلوفر های
آبی که شناور بودن رو زیر و رو می کرد و روزنامه ای
که زن دایی روی صورت خواب آلودش انداخت بود رو
ورق می زد .

فائزه جستی توی آب زد و یکی از ماهی ها رو محکم توی
دستش گرفت . با خنده پرت کرد سمت ارشد . ارشد جیغ
زد و دستاش رو بالا برد :

- چنندش ! ننزاز سمت من .

پرویز خندید و ماهی رو برداشت . سمت من انداخت .
وقتی ماهی توی دامنم افتاد جیغ بلند بالایی زدم . ماهی رو
از دمش گرفتم و به سمت هومن پرتابش کردم . هومن
جفت دستاش رو باز کرد و ماهی رو گرفت . ماهی مرده
بود .

- خانوم دل افروز، به بخش پنج جراحی . خانوم دل
افروز، به بخش پنج جراحی .

کسی کنارم نشست . برگشتم و گذرا نگاهی بهش انداختم .
زن سیاه پوشی بود که سرش رو به دیوار تکیه و دائم
تکون می داد .

یکدفعه شونه هاش لرزید . زیر لب پشت سرهم تکرار می
کرد "بابا، بابا ... " .

اون گریه می کرد . می لرزید و من، لبخند زدم . پدرم،
آخرین گوشه ی مغزم، خاطراتی ازش داشت .

مثل موقعی که قلیون کاشی کاری بزرگ رو جلوش چاق
می کردی . با صدای بلندش می گفت :

- کی از همه خوشگلتره ؟

مامان، یا خاله دیس پیرکس میوه رو توی دستش می گرفت
و با خنده می گفت :

- مونا بگو من من .

دستام رو به هم می کوبیدم و دور تا دور حیاط رو طی می
کردم :

- من من من .

اونوقت بود که از دویدن خسته می شدم . بابا رو از پشت
دود های پی در پی قلیونش می دیدم .

گریه ی زن بلند شد . با بلند شدنش، تصمیم گرفتم دیگه اونجا نشینم . من هیچوقت برای مرگ پدرم اینجوری گریه نکردم !

سمت پرستاری که پشت باجه نشسته بود و قهوه می خورد رفتم :

- ببخشید خانوم، بیمار ما رو کجا بردن ؟ بخشه ؟

اسمش رو پرسید .

- کیان رهنما .

آروم گفت :

- ایشون الان آی سی یو هستن تا وضعیتشون استیبل بشه و هر موقع بهوش اومدن منتقل به بخش می شن .

تشکر کردم و همینطور به راهم ادامه دادم . به حیاط بیمارستان که رسیدم دیدم ارشد هنوز مشغول صحبت با گوشی ه . همیشه با فائزه کل کل می کرد . حتی وقتی بچه بودیم .

فائزه چپ چپ نگاهش می کرد و ماهی مرده رو توی دست راستش می گرفت :

- بغلی بگیر ؟

ارشد با تاخیر و صدای کم جون جواب می داد :

- چپو بگیرم ؟

فائزه غری به گردنش می داد، موهایش توی آب مهمون
ماهی های زنده می شد :

- ماهی مرده رو !

ارشد پوفی می کرد :

- چیکارش کنم ؟

فائزه شونه بالا می انداخت :

- بده بغلیت .

ارشد هم نامردی نمی کرد و می زد زیر دست فائزه. ماهی
مرده روی آب، روی موهای فائزه می موند . فائزه گریه
می کرد که موهایش بوی ماهی مرده گرفته . ولی من
دوست داشتم موهام بوی ماهی مرده بده . چون یکی برام
می شستش، برام خشکش می کرد و می بافتش . کلی هم
دلداریم می دادن که هیچی نیست .
من زندگیم بوی ماهی مرده گرفت و کسی نبود بشورتش،
خشکش کنه و ببافتش . دلداریش به کنار !

#ادامه_دارد

پست #86

ارشد به سمت اومد . موهاش کوتاه مشکیش، غرق آسمون
بی ستاره شده بود :

- من برم خونه، تو اینجا بمونی، مشکلی نداری ؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و آروم گفتم :
- نه، برو فائزه تنه‌است .

دست کرد توی جیبش و کیف پولش رو داد . چپ چپ
نگاهش کردم که با تشر گفت :

- اونجوری نگاهم نکن . یه وقت خواستی چیزی بگیری
بخوری . یه شب تا صبح بمون . بعدش خودم می‌ام دیگه .
استغفرالله! مونا بگیر!

آخر سر خودش کیف پولش رو توی دستم قرار داد و ازم
خداحافظی کرد . باد سرد اسفند ماهی شالم رو تکون داد .
دست توی جیب سویشرت گشاد طوسی رنگم کردم و به
سمت داخل بیمارستان قدم برداشتم .

بیمارستان شب‌ها، چقدر دوست داشتنی می‌شد . کاش به
ارشد می‌گفتم اگه می‌ری، برگرد و برام کتاب شعر بیار .
شعر سایه، سیاه مشق !

وارد آسانسور شدم . دربون آسانسور نگاه خسته‌ای بهم
انداخت و آروم گفت :
- چند رو بزنم خانوم ؟

چند ؟ چند بودیم راستی ؟

همینجوری عددی از خودم دادم :

- برید 5 .

سرش رو خسته تگون داد و دکمه ی 5 رو فشار داد . سرم
رو به گوشه ای تکیه دادم . شب ها خوب بود چون زود
می رسیدی . چون کسی نمی دید کجا می ری . مثل همین
موقع که حتی خودم هم نمی دونستم کجا و کدوم طبقه می
رم ولی زود رسیدم .

ازش تشکر کردم و پا به بخش گذاشتم . همون بخش بود !
سرپرستاری که ازش سوال پرسیده بودم با دیدن من گفت :
- خانومی مریضتون بهوش نیومد ولی علائم هوشیاریش
بالائه . برین طبقه ی سه بخش جراحی . اونجا اسم
بیمارتون رو بگید تختش رو نشونتون می دن . مثل اینکه
با همراه هم هست .

سرم رو تگون دادم و قدمی به عقب گذاشتم . هنوز همون
دربان روی صندلی نشسته و خواب بود . سرم رو به سمت
راه پله ها کج کردم و بدنم رو به سمتش تگون دادم .

پله ها رو آروم آروم می اومدم پایین . شب ها خوب بود
چون هم پله هم آسانسور خلوت بود . کسی نمی دید کجا
می ری و مقصدت کجاست .

به طبقه ای رسیدم که روی دیوار بزرگ با قرمز نوشته
بودن «بخش 3 جراحی». واردش شدم و از پرستاری
اتاق کیان رو پرسیدم. شماره ی اتاقش رو بهم گفت و
کارتی رو بهم داد. گفت که کارت همراهه. باید با خودم
داشته باشمش.

سمت اتاقش که آخرین اتاق بخش بود رفتم. در رو آروم
باز کردم. تختش رو به روی در بود. لباس سفید آبی
بیمارستان چقدر بدفرمش کرده بود. موهایش روی
صورتش ریخته بود و زخم کوچیک بخیه شده ای روی
پیشونیش بود. به دستش انژیوکت وصل و به انژیوکتش
دوتا سروم بزرگ. خواب خواب بود. روی مبل نشستم و
فقط بهش نگاه کردم. اونقدر بهش نگاه کردم که خوابم
گرفت، توی همون حالت دراز کشیدم و خوابیدم.

صبح با پا گذاشتن پرستار ها به اتاق بیدار شدم. داشتن
سروم کیان رو تعویض می کردن. پرستار تا دید چشمام
باز شده لبش رو گزید و گفت:

- دختر خوب چرا اونجوری خوابیدی؟ کمر درد می گیری
! الان صبحونه میارن اتاقا. دیشب هم تو هم همسرت
خواب بودین که پاش رو گچ گرفتن. من برم اگه کاری
داشتین زنگ بزنین.

دستش رو تکون داد و منتظر جوابی از سمت من نشد.

آروم بلند شدم و کش و قوسی به بدن خشکم زدم.

روسریم رو سفت کردم و نگاهم به کیان افتاد . هنوز هم غرق خواب بود .

با آوردن صبحونه و روشن کردن لامپ اتاق چشماش باز شد . از صدای کشیده شدن ملحفه فهمیدم . برگشتم سمتش . با دیدن من لبخند زد . کیان، اگه دختر بودی با این لبخند، کلی کشته مردی می دادی !

به سختی با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت :
- سلام، بانو .

چهره م از درد جمع شد :

- سلام . کیان ؟

چشماش از درد جمع شد و گردنش رو کشید :

- جان کیان ؟

این لعنتی لرزید ! آخ کیان . چه کردی با خودت ؟

صدای من هم لرزید :

- خوبی ؟

خندید . دردش گرفت که خنده ش رو زودی تموم کرد ؟ یا

شاید فهمید بیش از حد خنده ش، خنده ست !؟

- الهی، تب کنم . شاید ... پرستارم، تو باشی !

بدون اینکه پلک بزنم قطره ی اشکی از سمت راست چشمم

روی گونه م ریخت .

با درد لبخند زد :

- بزرگ شدی یا، من اینطور احساس می کنم ؟

باز هم اشک ریختم . دلم برای دردت کباب شد کیان .

- آخه، دیگه تخس نیستی . دیگه گستاخی نمی کنی .

اشک ریختم و چشمم رو بستم . باد از سمت پنجره، قطره های اشکم رو بی مهابا می دزدید و با خودش می برد . باد لعنتی اگر می دونست درد توی این اتاق موج می زنه، باهامون می نشست و برامون چایی می ریخت .

- آره ! عوض شدم ! کیان ؟

درد توی صداش دیگه موج زد . دیگه فهمید لبخند و خنده و شعر و شاعری نمی تونه دردش رو پنهون کنه . دیگه فهمید باید بریزه بیرون . دیگه فهمید !

- جانم ؟

صدام از خمیازه ی کبوتر هم آروم تر بود :

- چیکار کردی با خودت ؟

بغض توی اون صدای مردونه ! وای وای وای !

- درست نشد نه ؟

آرنجش رو روی پیشونیش گذاشت . دستش رو مشت کرد و گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- هیچوقت درست نمی شه . این پای لعنتی . این پای
مضخرف !

پست #87

قدم به عقب برداشتم . من مرد این روزا نبودم . دیگه
مردش نبودم خدا ! دیگه نمی کشیدم که ببینم یک مرد دیگه
جلوی چشمم می شکنه و من نظاره ش می کنم . از اتاق
بیرون زدم و گوشه ی راهرو کز کردم . آخ بمیرم برای
دردت کیان ! من عوض شدم . من رو همین دردا عوض
کرد . اونقدر درد کشیدم که هر شب بگم، خدایا هیچکس
توی این دنیا درد حسرتاش رو نخوره .

صدای پا می اومد . یکی آروم، یکی تند . جریان زندگی
همینه کیان . من و تو توی یک قسمت از جریان زندگی
موندیم . به ظاهر رفتیم جلو ولی، وایستادیم .

تو توی همون روزی که چرخ خیاطی پات رو ازت گرفت
و من، همون شبی که عشقم، جونم رو گرفت !

من عوض شدم کیان . راست می گی ! تو فهمیدی و بقیه
نفهمیدن . تو درک کردی و بقیه درک نکردن . تو ندونسته
فهمیدی و بقیه که می دونن چی ؟

اشکم رو با شالم پاک کردم و تصمیم گرفتم به داخل اتاق
برگردم ولی صدای کیان متوقفم کرد :

- بله فرانک ؟

...-

- کجای اصفهانی مگه ؟ اصلا اصفهان چیکار می کنی ؟

...-

- باشه، می گم هاکن برات یه بلیط جور کنه . بیای تهران
. اینجا هم که می ری پیش خاله اینا .

...-

- کی بهت خبر داده من خونه گرفتم ؟

...-

- اصلا گیرم که گرفته باشم ! مگه باید بیای خونه ی من ؟

...-

- فرانک، به مامان بگو از طرف من که، خیلی داره اذیتم
می کنه . من هر وقت پول دستم رسید برایش می فرستم .

...-

- نمی خواد تو move بزنی خانوم ! مراقب خودت باش .

...-

- خدانگهدارت .

داخل اتاق شدم . سینی های صبحونه روی میز گرد وسط
اتاق خودنمایی می کرد .

آوای خیس

@avayekhis

آروم گفتم :

- می تونی غذا بخوری ؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد . سمت سینی ش رفتم
و بلندش کردم . روی میز مخصوصش گذاشتم و تا خواستم
بکشمش عقب پام به چرخ تخت گیر کرد و داشتم می افتادم
که از پشت نگهم داشت . لبم رو گاز گرفتم و از روی
دستش سریع بلند شدم . به سمتش چرخیدم و گفتم :

- خوبی ؟ سرومت کشیده نشد ؟

جدی توی چشمام خیره شد . نفسم بند اومد . لامروت این
چه نگاهی ه ؟!

- تو خوبی ؟

اینقدر زمین گیر شده بودم که فقط یک بار سرم رو تکون
دادم . لبخند زد :

- پس منم خوبم . ببین چیزه، من صبحونه شیر نمی خورم .
نون پنیر اگه داره دوست دارم .

هنوز توی شوک چشم هاش بودم . چرا تا به حال توجه
نکرده بودم ؟ چشمایی که اون داشت، همرنگ چشمای من
بود !

#ادامه_دارد

آوای خیس

@avayekhis

سفره ی بهم خورده، سیب های پلاستیکی سرخ که روی
شمع های پایه بلند افتاده بودن، پارفین که روی سفره ی
سفید رنگ ریخته بود .

تور عروسیش رو کند . جای سیاه ریمل و خط چشمش
روی صورتش خودنمایی می کرد . شب دردناکی بود . می
لرزید . عین شاخه های آویزون بید مجنون می لرزید .
پرینیا با قدم های کوتاه، با عجله اومد تو اتاق . اونقدر هل
بود که دو سه بار سکندری خورد و نصف محتویات آب
قند رو روی سفره ریخت .

دوباره بهش نگاه کردم . رژ لب قرمزش هم روی چویش
پخش شده بود . به زور قلپی از آب قند رو خورد . نمی
تونست چیزی بخوره .

صورتش رو توی دستاش پنهون کرد و لرزید .
دست به سینه نگاهم رو به سفره ی زیر پام دادم . یکی از
همون سیب های خوشگل جلوی نوک پام بود .

خم شدم و برش داشتم. به سمت سبد گنده ی سیب ها، که
خالی از سیب بود رفتم و سیب رو توش انداختم . پنجره

باز بود . عجب فروردین غبارآلودی ! این دیگه چه بهاری بود ؟

از اتاق عقد بیرون زدم . توی سالن صحنه ای از کربلا رو دیدم . کیوان پیرهن دریده رو به روی پسرک جوونی نشسته بود . سینه ش عمیق بالا و پایین می شد .

طناز بهم نگاهی انداخت، توی انگشتش انگشتش نقره ای رنگی خودنمایی می کرد .

مادر شوهر اسبق کیمیا جلو او آمد، با صدای جیغش داد زد :

- این چه بی آبرویی بود ...

کیوان دوباره سینه درید . کیوان دوباره معرکه بیار شد :

- بی آبرویی ؟ خجالت نمی کشی مادر فولاد زره ؟ پسرت معتاد شد زندگی این دختر و به گ.ه کشوند اونوقت می خوای فقط واسه آبروی خودت دوباره جوشو بگیری ؟ انسانی تو ؟ به توام می گن آدم ؟

دعوا دوباره بالا گرفت . آبان و ارشد جلوی کیوان رو گرفته بودن، مادر شوهر کیمیا روی مبل خودش رو به غش و ضعف زده بود . پدر شوهرش هم کتش رو در آورده .

برگشتم تا برم سمت اتاق ولی از دیدن کیمیا، با کت دامن سفید که حالا لکه ی خون گرفته بود، باز موندم

کنار در نشسته و سرش رو به کناره ی در تکیه زده بود .
گریه می کرد درست عین ابرهای بهاری . عروسکم چقدر
هم خوشگل شده بود امروز !

میون اون همه صدا، اون همه دعوا و فحش، من صدای
پای آشنایی رو شنیدم . سریع برگشتم، طوری که گردنم
تقی صدا کرد و پام در حصار اون کفش های پاشنه بلند
پیچ کوچیکی خورد .

عین مرغ سرکنده، دنبال صدا بودم . دنبال بوی آشنا، بوی
آشنایی که اندازه ی افراد این جمع آشنا نبود، ولی بود .
در باز شد . صدای جیر جیر لولای در، آشوب رو خوابوند
. همه ی سرهامون برگشت سمت در .

پدر شوهر کیمیا یقه ی کیوان رو ول کرد و سمت پنجره ی
قدی اتاق رفت . در کامل باز شد، نیم رخش رو تشخیص
دادم . لبخند روی لبم اومد، نفس راحتی کشیدم و بار
استرس از روی دوشم برداشته شد .

با همون کت مشکی ماتش، با اون کروات طوسی از رو
بسته شده، عصای شیر نشانش، عطر تلخش و ته ریش
قهوه ای رنگش وارد شد .

از دیدن اوضاع جا خورد، عروسی که به جای صندلی
سفره ی عقد، روی زمین و کنار دیوار اشک می ریخت .

مهمون هایی که لباس های مرتب و نوشون جر واجر شده بود .

لبخندش پاک شد :

- چی شده ؟

صدای بغض دار کیمیا، برای اولین بار توی مجلس پیچید :

- کیان اومدی چیو ببینی ؟ دنبال عروسی بودی نه ؟ نه اینجا خبری از عروسی نیست ! اینجا عزا هم نیست . اینجا صحنه ی مرگ منه . منی که یک بار زن شدم، زن مردی که بعدش خودش رو نداشتم ولی بوی گند تریاکش همیشه باهام بود . حالا هم خانواده ش که گفتن پشت من، نیستن کیان !

گریه و پا به پاش کیوان صورت خودش رو کبود می کرد .

کیان سرش رو انداخت زیر . ارشد به سمتش رفت . چی می گفتن ؟ دوست داشتم بدونم !

کیان سرش رو متفکر چند بار تکون داد . اون بوی تلخش رو من می دیدم که به سمت من می آد، قلاب می شه دور کمرم و من رو با خودش می کشونه .

قدم اول، قدم دوم، قدم سوم و ... اینجاست . درست رو به روی من .

لب تر کردم :

- سلام کیان، خوبی ؟

هنوز به پاش آتل وصل بود . سرش رو آورد بالا، توی چشمام خندید و توی موهام دمید :

- به خوبی بانو . ما خوب بودیم، اما اینجا که خوب نیست بانو !

راست می گفت . صدای دو رگه ی کیوان بلند شد :

- من بعد، هر کی از خانوادتون خبری از کیمیا بگیره، خودم می ام و حنجره ش رو از نای تا بناگوش جر می دم . هیچ شوخی هم ندارم . کیمیا مال یک نفره ...

کیمیا با همون چشمایی که دورش سیاه شده بود، متعجب به کیوان نگاه کرد . کیوان مرکز تمامی نگاه ها بود .

- کیمیا مال منه !

چشم هامون گشاد و گرد و ورقلمبیده شد . کیمیا با تعجب پوزخند زد :

- کیوان ؟!

کیوان توجه ای نکرد :

- از بچگی می خواستمش هنوزم می خوام این زنو . الانم حاج آقا می آد، هم شناسنامه ی من حاضره هم شناسنامه خانوم .

با قدم های بلند سمت کیمیا اومد و زیر بغلش رو گرفت، تو
یه حرکت بلند و صافش کرد .

صدای متعجب کیان از پشت سرم بلند شد :

- کیوان؟! داری چیکار می کنی؟

کیوان بدون اینکه پلک بزنه گریه کرد :

پست #89

- من دیگه نمی کشم!

دستش رو به سینهش زد :

- درد می کشه! چهل سالم شد و یک بار طعم عشق رو
نچشیدم . این زن، یا مال منه یا هیچکس داداش کوچیکه .

کیان با خنده ای از سر تعجب گفت :

- کسی مانع نیست، ولی الان؟!!

مادر شوهر کیمیا بلند شد و کیفش رو برداشت . سمت
کیمیا رفت که کیمیا قدمی به عقب برداشت . با تندى بهش
گفت :

- یادت باشه خودت بودی که نخواستی آبروت رو نگه
داری .

به پسرش که حالا کت شلوار دامادیش به لباس های آخر شب تبدیل شده بود، دستور داد تا بلند شه و همراهش بره .
همسرش هم همینکار رو کرد و از کنار ما بیرون رفتن .
کیوان کلافه قدمی به سمت پنجره برداشت . طناز آروم گفت :

- کیوان، بیا هممون بریم خونه امشب .

ارشاد رو به طناز با پوزخند گفت :

- تو کجا می خوای بری ؟ خونه شوهر جونت ؟

آبان نگاهی به مشاجره ی بین طناز و آبان انداخت، نگاهش پاس داده شد به من . از عمق نگاهش قدمی به عقب برداشتم که به کیان برخورد کردم .
ببخشیدی گفتم و کنار کشیدم .

طناز پوزخند زد :

- آره خونه شوهرم ! مشکل تو چیه باهاش ؟

ارشاد شونه بالا انداخت و از توی جعبه سیگار های هومن، سیگار سفید رنگی رو بیرون کشید :

- مشکل ؟ بذار حداقل صیغه تون، جوهرش خشک شه بعد بلند بگو شوهرم !

از قصد کلمه ی شوهرم رو کشید . حنانه کلافه گفت :

- ارشد ! بسه ! دیگه لااقل برای امشب بسه

کیان آروم گفت :

- موافقم . بیاین، همه یه استراحتی به خودمون بدیم .

همه از جاشون بلند شدن، انگار همه منتظر اجازه ی کیان بودن . کیمیا با هومن و پرنیا رفت . آبان رو به من کرد و گفت :

- بیا برسون...

کیان حرفش رو قطع کرد، روسری افتاده ی من رو کشید تا روی پیشونیم و به روم لبخند زد . همونطور که نگاهش رو به من بود، خطاب به آبان گفت :

- خودم می برمش . یه سری پروژه بهم داده بود می خوام بهش بدم .

حالا، من بودم که تو مرکز توجه همه قرار گرفته بودم .
نکن کیان ! این جماعت، ارزش مهربونی تو رو نمی دونن
! نکن !

#ادامه_دارد

پست #90

پایین رفتیم . عاقد که بالای خونه رو به سفره عقد اختصاص داده بود، نگاه سردی بهمون انداخت و آروم گفت :

- ایشالله عاقبت همه بخیر بشه .

همین جمله رو گفت و مثل باد، سرد و خشک، از جلومون رد شد و رفت .

ماشین ها استارت خوردن . کیمیا و پرنیا سوار ماشین هومن شدن و با بوقی رفتن . نزدیک ماشین کیان که شدیم در پشت باز شد .

دختر قد بلند و هیکل درشت، صورتش مثل گربه سیاه ها با چشمای عسلی روشن بود .

لبای گوشتی قرمزش رو بهم کشید و رو به کیان گفت :

- مگه عروسی نبود ؟ به همین زودی تموم شد ؟

کیان لبش رو گاز گرفت . سرد بود، سرد تر از سردخونه ای که رفتم و جنازه ی بابا رو دیدم . سرد تر از زمستونی که امیر رفت . سردتر از هر شب کویری ای که می شد تصور کرد .

- زشته فرانک ! به شما ربط نداره . من الان با تو چیکار کنم ؟! مهبد هم که گذاشته رفته !

به ماشین تکیه داد . چقدر لوند بود !

- نه که مهبد بود منم باهاش می رفتم !
- کیان دستش که بند به عصا نبود رو به کمرش زد و گفت :
- بشین ببرمت خونه خاله .
- رو به من گفت :
- بانو تو هم بشین . ارشد خان ؟ نمی آی با من ؟ به فائزه خانوم هم بگو . مثل اینکه ماشین نیاوردی خودت .
- دو دقیقه بعد کنار فائزه و دختر خاله ی کیان نشسته بودم .
- بوی عطر کیان و دختر خاله ش باهم قاطی شده بود .
- کیان لبخندی زد و گفت :
- دختر خاله ی کوچیکم فرانک .
- سری براش تکون دادیم . لبخند زد، لبخندش بی شباهت به کیان نبود :
- خوشبختم . ببخشید مزاحم شدم .
- ارشد به جای ما گفت :
- ما ببخشید! ما مزاحم شما و آقا کیان شدیم .
- پنجره رو پایین دادم . امشب گذشت ولی چه گذشتی ؟ فکر کیمیا و کیوان مثل خورده شیشه تو مغزم می شکست و دوباره با چسب بهم چسبونده می شد . انگشتای دستم رو به بازی گرفتم . پوسته های کنارش رو با ناخن می گرفتم و

محکم می کشیدم . کم کم به گوشت می رسید و من چقدر
این بوی گس خون رو دوست داشتم .

اون وقت ها هم دوست داشتم . زندگی کردن با کسی که
مشکل روانی داشته باشه، ازت یک روانی می سازه . یک
روانی که دوست داره کتک بخوره، دوست داره با درد
بخوابه، با درد بلند بشه، پوست خودش رو بکنه، گوشت
خودش رو چاقو بزنه و از خودش یک آدم جدید درست کنه
.

اونقدر غرق تو صفحه های خاطرات زندگیم شده بودم،
نفهمیدم فرانک کی پیاده شد و کی رفت .

ارشد انگار با من بود . چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه
کردم :

- جانم ؟

نگران نگاهم می کرد :

- خوبی ؟ رنگت پریده انگار .

نگاه کیان از توی آینه بهم خیره شد . لبخند کج و کوله ای
زدم :

- خسته م . کیوان با کی رفت ؟

فائزه به جاش جواب داد :

- با حنانه رفت . گفت می ره خونه حنانه یه امشبه رو .
می گفت حوصله ی مامان رو ندارم.

سرم رو تکون دادم . کیان با لحن آرومی گفت :

- کیمیا قبلا ازدواج کرده بود ؟

ارشد سرش رو تکون داد و داستان از سر بازگو شد :

- همسر کیمیا کارمند شرکت نفت بود . آقا، خانواده دار،
سالم ! این مواد ! این مواد کیان ! بیچاره ش کرد این مرد
رو . این دخترم بیچاره کرد . تا اینکه خبر دادن اور دوز
کرده مرده . دیگه کیمیا بیوه شد و ... البته بگم که کیوانم
اون زمان که کیمیا ازدواج کرد، ازدواج کرد با آنوشا . تو
خودت کادوی عروسی هم فرستادی!

سرش رو آروم تکون داد :

- شاید حکمتی توش بوده . هر چی خیره !

دم خونه نگه داشت و پروژهِ ای که برای من بود رو به
دستم داد . فائزه و ارشد رفته بودن بالا . سردم بود .

خندید :

- عین موش دندون هات به هم می خوره .

لبخند زدم :

- زشت شدم بگو دیگه .

بلند خندید . خنده ش که آروم شد با زمزمه

- همیشه زیبایی بانو . این هم پروژهِ ی خیاطی بانو . هر قسمت مشکل داشتی بهم بگو باشه ؟

باشه ی کم جونی گفتم . منتظر بودم سوار ماشین بشه ولی به من و بعدش به در اشاره کرد .

"بی مزه" ی آرومی گفتم و سمت در رفتم . در رو که بستم صدای بسته شدن در ماشینش اومد . ولی آره ! کیان به ما نمی خورد ! اگه پول پرویز نبود ما هنوز آواره ی خونه بودیم ولی کیان، ماشین مدل بالاش هم خراب باشه باز هم داره ماشین مدل بالا بگیره .

کیان به ما نمی خوره ولی می خوره . چون درد کشیده . درد بی پدری و بی مادری . درد نبود کسی . منم این درد رو کشیدم کیان .

به در بسته تکیه دادم، باورش سخت بود ولی امشب هم می شد خوب خوابید . شالم بوی کیان رو می داد ... !

#ادامه_دارد

پست #91

«فصل سوم»

سوزن آروم و آهسته روی پارچه یشمی رنگ، بالا و پایین می شد . پام رو از روی پدال سیاه رنگ برداشتم، دستگاه از کار افتاد . دست به پیشونیم کشیدم و کم

آوای خیس

@avayekhis

کردم . به ادامه ی پارچه که روی زمین افتاده بود خیره شدم . صدای جیرینگ جیرینگ تلفن اومد . چرخه ی چرخ رو چرخوندم و سوزن رو بالا آوردم . نخ رو از روی چرخ برداشتم و عوضش کردم . اونطوری نشده بود که می خواستم ! این صدای چرخ، مثل صدای کلاغ وسط تابستون بود . امروز باعث می شد اذیت شم . امروز روی اعصابم بود .

باز هم صدای زنگ تلفن بلند شد . اعصابم بهم ریخت . پارچه ی یشمی رنگ رو محکم از زیر چرخ بیرون کشیدم و گوشه ای انداختم . صدای فائزه :
- الو ؟

پارچه ی سفید رنگی که حالا روش انواع دوخت ها با انواع رنگ ها نقش بسته بود رو، زیر چرخ انداختم و محکم پام رو روی پدال گذاشتم و تاختم .
- بله بله متوجه هستم .

صدای چرخ بلند شده بود . هر لحظه منتظر بودم تا سوزن بشکند و من دست نگه دارم ولی نه! سوزن این دفعه با من یاری نمی کرد و به شدت بر خلاف میل من می تاخت .
در اتاق باز شد :
- مونا ؟

می شنیدم ولی چون می دونستم می خواد تشر بزنه، خودم
رو به نشنیدن زدم . من حتی صدای نفس های تند و
عصبانیش رو هم می چشیدم .

باد تند بهاری پرده های اتاق رو تگون می داد، همچنین
پارچه های تیکه دوخته ی روی زمین . تند تند پدال رو
فشار می دادم .

صدای فائزه اومد، پام روی پدال خشک شد و پرده کنارم
بالا و پایین شد :

- کیان می خواد امشب ببیننت !

ای مرا

در سر هر مویی

به زلفت بندیست !

موهام با باد بعدی روی صورتم ریخت و سوزن شیکست .

- شنیدی چی گفتم ؟

به جون کردن گفتم :

- آره ... باشه .

کش سرمه ای رنگ بسته به موهام رو باز کردم . موهای

آوای خیس

@avayekhis

فرم روی شونه م ریخت . به سوزن شکست

چرخ نگاه کردم . گفت کیان می خواد من رو ببینه ؟ آره،
گفت کیان.

چیکارم داره ؟ نمی دونم .

باد تند داخل ماشین پیچید . این بوی لامذهب، این بو !
صداش توی ماشین پیچید :

- امروز یه جا دعوت بودم، برای رونمایی از چرخ های
خیاطی جدید و رنگ های مورد استفاده ی یک شرکته .
گفتم تو هم دوست داری پیام تو رو هم ببرم .

سرم رو فقط تکون دادم. زیر چشمی بهش نگاه کردم .
شلوار پارچه ای سورمه و کت همرنگش، پیرهن کرم
رنگ . خوش تیپ بود !

یکم که گذشت، خودش سکوت رو شکست و گفت :

- کلاسات چطور پیش می ره ؟ شنیدم واسه ی مدرسه می
خونی و اینا .

سرم رو تکون دادم :

- آره، غیر حضوری می خونم . بد نیست خوبه . با این
روند فکر کنم یه 18 ماه دیگه بتونم کنکور بدم .

لبخند زد. این چال گونه ش انگار جدید به نظر می رسید .

- خیلی هم عالی بانو . همیشه، کاری بکن که حالت رو
خوب تر بکنه .

حال خوب هم داشتم مگه ؟ می توئم کاری بکنم که بدتر
نشم و روی بد ثابت بمونم . سالن بزرگ شرکت رو
صندلی و میز چیده بودن و دور تا دور این سالن نوع ها
مختلف چرخ خیاطی و پارچه های آویزون به دیوار قرار
داشت .

با شوق سمت چرخ خیاطی ها می رفتیم . ته و توی تمام
رنگ های پارچه ها و نوعشون رو در می آوردیم و به
سوزن های مختلفی که کنار هر چرخ خیاطی قرار داشت
خیره می شدیم .

سر یک میز، رو به روی هم قرار گرفتیم . شام هم سرو
کردن و رفتن و باز هم ما موندیم . با لبخند گفت :

- چرخ مدل N301 رو دیدی ؟ سوزن هاش خیلی خوب
بود . مخصوص کار های سنگینه .

سرم رو محکم تگون دادم :

- آره خیلی خوب بود . راستش امروز دو تا از سوزن هام
شکست .

خندید :

- اون موقع که توی کالج درس می خوندم، رسم بود با
افتخار بگی اینقدر سوزن من شکوندم . نگران نباش !
اونقدر راه می افتی که بعدا با دست خودت یک جاهایی رو
اصلاح می کنی .

چشم‌ام گرد شد :

- با دست ؟!

خنده ی کوتاهی کرد و چنگالش رو توی کاهو های سبز کم رنگ فرو برد :

- باور کن ! اصلا اصلاح دوخت با دست خیلی دمه ست ولی هنوزم رو بورسِه. خودم یه کالکشن بهاره داشتم، سه تا کار اصلاحیه خورد . نه از لحاظ نوعی ! از لحاظ کیفیت . خلاصه، دیدم بخوام دوختشون رو زیر چرخ دوباره ببرم بد می شه . نشستم سه روز تمام با دست اصلاح کردم .

خنده ای از سر تعجب کردم و گفتم :

- چه اراده ای ! من اون روزی که بخوام این کار رو بکنم فکر کنم یه 100 سالی از عمرم گذشته باشه .

بلند زد زیر خنده . خوب بود که هیچکس توی اون سالن حواسش به ما نبود . شروع کرد از خاطرات دانشگاه و فشن شوهاش گفتن . از بعضیاش به وجد می اومدم و از بعضیاش تعجب می کردم . توی تموم خاطراتش یک بوی بد مشمئز کننده ای بی بینیت و مشامت می خورد، بوی بد تنهایی . بوی بدی که داد می زد و می گفت من کسی رو اون زمان نداشتم تا تشویق کنه، حمایت کنه، بیاد ببینه من و برام دست بزنه بهم افتخار کنه .

آوای خیس

@avayekhis

بیچاره کیان ! دستم سمت نوسابه ی سمتش رفت تا خواستم
بردارم، خودش برش داشت، بازش کرد و ریخت توی
لیوان . لیوان رو ستم گرفت و گفت :

- خوب نبود یه خانوم بخواد نوشابه باز کنه . بفرما بانو .
لیوان رو جلوی منی که مثل مات و مبهوت ها نگاهش می
کردم گذاشت .

#ادامه_دارد

پست #92

هنوز داشتم متعجب نگاهش می کردم که بهم خیره شد .
چشمک زد و گفت :

- بخور، یخ کرد !

از عالم هیروت بیرون اومدم و قاشقم رو به دستم گرفتم .
نصفه های شام توی سکوت سپری شد . دوباره اون بود که
سکوت رو شکست :

- بیا وانمود کنیم هم رو نمی شناسیم و می خوایم هم رو به
هم دیگه معرفی کنیم .

شونه بالا انداختم و باشه ای گفتم . با لبخند جنتلمانه ی خودش شروع کرد :

- من کیان رهنما هستم . طراح مد و لباسم و اینکه، متولد ایرانم ولی به دلایلی بیشتر زندگی خودم رو توی لندن گذروندم و به جز خودم هم چهارتا برادر ناتنی دارم . همیشه آرزو داشتم وقتی دارم توی غربت زندگی و کار می کنم، یکی از اون ها حداقل پیشم می بود و بهم افتخار می کرد . الان هم که می بینم توی ایران هستم، بخاطر یک کار تحقیقاتی هستش .

تن صداش رو آورد پایین، همون زمزمه ی آروم تنم رو طوری لرزوند که صد تا نعره ی شیر نمی لرزوند :

- هنوز چیزی نبوده من رو به ایران موندن پایند بکنه، حتی خانواده م !

صاف نشستم و زبونم رو توی دهنم چرخوندم :

- من مونا چنگیزم . وقتی بدنیا اومدم مادرم بخاطر من مرد . خاله م من رو بزرگ کرد، کوچیک ترین خاله م . بچه بودم که پدر و خاله م رو توی تصادف از دست دادم . پیش خاله و دایی هام بزرگ شدم . همه چیز خوب بود ...

بغض به گلوم چنگ زد . قادر به ادامه ش نبودم . چندین بار آب گلوم رو با قدرت فشار دادم اما این بغض لعنتی

پایین نمی رفت . آخ لعنت به تو امیر که نصف هویت من هم تویی !

کیان سرش رو آورد پایین تا نگاهم بکنه . سرم رو کج کردم و بغضم رو به زور پایین دادم ولی صدام می لرزید :
- تا اینکه بهم گفتن دوست یکی از پسر دایی هام، عاشق من شده . خانواده ی خوبی بودن . با اصل و نسب، خانواده دار، مردم دار و مورد اعتماد . به هر سنی بود من رو نشون کرده ش دونستن . 16 ساله بودم که من رو عقد کردن . گفتن اشکال نداره، کنکور ش رو بده و بعد ازدواج کنه . اسم همسرم آبان بود . فکر می کردم همه چیز تمام شده و من به اون چیزی که می خواستم رسیدم! آبان هم من رو بلاخره دوست داشت . تا اینکه ...
اشکم ریخت و صدام بیشتر لرزید :

- یکی دیگه سر و کله ش پیدا شد . برادر کوچیکه ی کیان رهنما بود . امیر، امیر رهنما! اون موقع بیست و خورده ای سن داشت . عطاری داشت و همیشه می خواست خوشحالم کنه عطر دست ساخت یا شامپو می آورد .
سیامک بعد از عقد من، دچار یه سانحه ی تصادف بدی شد . دکترش گفت فقط می تونه چشمش رو باز و بسته بکنه و فوقش اینکه عضلات صورتش کش بیاد . همون موقع ها بود که آبان رفت ماموریت و من با سیامک خونه تنها بودیم . امیر هم بود . امیر ما رو برد یه جا ...

اینجا بمونید تا خونه ی پدري رو بسازم، آخه خراب شده بود .

استخون های فکم می لرزید :

- توی خونه ی امیر همه چیز خوب بود. کسی کاری به ما نداشت. یک روز که داشتم گل های توی حیاطش رو آب می دادم دیدم سراسیمه اومد. من رو کشوند تو اتاق .

وای از اون روز، وای !

- سرم داد زد گفت نباید برم بیرون اونم بی حجاب . گفتم چرا ؟ گفت مردم می بینن ! گفتم ببینن . خودشون ناموس دارن به من کاری ندارن . گفت ولی تو ناموس منی! تعجب کردم، حلقه ی آبان هنوز دستم بود. گفتم من زن آبانم! گفت آبان کدوم خریه ؟! تو ... تو زن منی .

شونه هام لرزید . صدام مقطع می اومد :

- گفتم معلوم ... هست چی می گی ؟ من و تو ... اصلا نمی فهمیدم. بهم گفت، گفت عاشقمه . گفت از همون بچگی دوستم داشته ولی ... به خودش این اجازه رو نمی داده . گفت نگهم می داره ... گفت نمی داره من از خونه ش قدم بیرون بذارم . گفتم باشه می مونم ولی از سرت می افته این حرفا. گفتم خجالت بکش، آبان شوهر منه. عصبی شد ... زد تو صورتم . فحشم داد ... اذیتم کرد ... من ... من

...

دیدم که از روی صندلی بلند شد و دستم رو گرفت و کشید .
لنگ می زد و راه می رفت اما پر قدرت من رو میون
اون همه آدم با خودش می کشوند .

به بیرون از سالن که رسیدیم ایستاد . نفسش رو محکم داد
بیرون و پشت به من دست به کمر ایستاد . بلند زدم زیر
گریه، توی یه حرکت برگشت .

میون بازو های پر قدرتش داشتم له می شدم . سرم رو
توی سینه ش فشار داد . دم گوشم گفت :

- یا اشک نریز، یا کاری کن که دوباره لباس هام از گریه
هات خیس بشه مونا .

دستم رو آوردم بالا و پیرهنش رو چنگ زدم . بلند زدم
زیر گریه . بمیرم برات کیان، که هر وقت بهت نزدیک
می شم برات غم و غصه ارمغان آوردم .
دم گوشش با ناله گفتم :

- کیان هیچکدوم از اینایی که الان پشتمن اونجا نبودن !
امیر اذیتم می کرد ولی اونا نبودن .
بلند و رو اعصاب زدم زیر گریه :

- حتی گوشی هاشون رو روی من قطع می کردن . کیان
ازشون متنفرم . کیان همشون اذیتم کردن . می دونستن
کجام ولی سراغی ازم نگرفتن . کیان آبان بخاطر همین من
رو طلاق داد . مگه چیکار کرده بودم ؟

نعره می زدم توی اون حیاط بزرگ و با مشت می کوبیدم
به کمر کیان :

- از شون متنفرم! متنفرم !

صدای نگرانش توی گوشم پیچید :

- آروم باش عزیزم . آروم . داری می لرزی نکن این
کارو . آروم بانو، آروم!

صدام رفته رفته به زمزمه تبدیل شد . اسمای تک تکشون
رو می گفتم و پشت بندش اعلام می کردم از شون متنفرم .

#ادامه_دارد

پست #93

کیان

تو ماشین که گرم شد، سرش روی شونه ش اضافی کرد و
اون رو به شیشه تکیه داد. اعصابم خورد بود و اصلا نمی
دونستم کجا باید برم. برم خونه ی خودم ؟ خونه ی خودش
؟

صدای لارا فابریک که توی ماشین می پیچید رو رد کردم.
اونقدر محکم دکمه رو فشار دادم که احساس کردم از جاش
کنده شد!

سیگاری رو گوشه ی لبم گذاشتم، بینیش هنوز قرمز و زیر
چشم هنوز مشکی بود.

چنگ های کوچیکش، کتم رو چروک کرده بود. شالش از
سرش افتاده بود و موهای بافته شده ش نمایان شدن.

کام اول رو گرفتم و چشماش یادم اومد ...

کام دوم گریه هاش ...

کام سوم لرزش صداش ...

به خودم که اومدم، رو به روی خونه ی خودم و یک پاکت
پر سیگار تموم شده بود.

از ماشین پیاده شدم و آیفون رو زدم. فرانک برداشت و با
عشوه گفت :

- بله ؟

یه دستم رو به دیوار تکیه زدم و اون یکی رو به کمرم
طوری که کتم بالا رفت :

- بله و بلا! بدو بیا پایین کمک کن مونا رو بیاریم بالا.

توی صداش تعجب موج می زد، باشه ی کم جونی گفت.

سر یک دقیقه پایین بود. زیر یکی از شونه های مونا رو
اون و اون یکی رو من گرفتم. غرق خواب بود! جالب بود
که کیوان می گفت مونا هیچوقت شبا نمی خوابه! راستش
دروغ چرا! منم جاش باشم دیگه نمی خوابم.
فرانک به بینیش چینی داد، بدن مونا رو به خودش تکیه داد
و گوشه ی آسانسور و ایستاد :

- مسته ؟!

سرم پایین و چشمم میخ به زمین بود :
- نه.

- باهم بیرون بودین ؟

- آره.

سرش رو تکیه داد. نگاهم به به سمت دکمه های آسانسور
پاس دادم. صدایش حالت چندش توش بود :

- بو گوه سیگار می دی، چندتا کشیدی ؟

«طبقه ی ۲۰»

دستی به ته ریشم کشیدم :

- یک پاکت. بریم.

در نیم باز بود، با پا در رو هل دادم و مونا رو تا اتاق
خودم بردم. روی تخت آروم انداختمش. شال رو از روی
موهایش کشیدم و به فرانک گفتم :

- من می رم، تو مانتوش رو در بیار بعد بیا بیرون.
روی مبل، رو به روی تلویزیون نشستم. کتم رو در آوردم
و روی دسته ی مبل انداختم. بوی نارنج می اومد توی
خونه. بوی بهار غمگین، بوی میوه های نرسیده و بوی
شکوفه های پلاسیده .

بوی درد می پیچید. بوی مُرده، بوی جسد. دختری که توی
اتاق ته راهرو، روی تخت خوابیده، مرده بود ! هر جا که
لاشه ی بدنش رو بکشونه، بوش می پیچه و همه می فهمن.
هر چقدر خودش رو بشوره، بوش می ره ؟

کلافه دست توی موهام بردم و از ریشه چنگشون زدم.
حال من هم از برادر هام به هم می خورد، حتی از
همشون. چطور دلشون اومد این دختر رو به امان خدا
ولش کنن ؟

فرانک دوید تو سالن، از صدای پاش ترسیدم و سر بلند
کردم. رنگش پریده بود. نکته ...

سریع از جام بلند شدم و با وحشت گفتم :

- حالش بد شده !؟

سرش رو محکم تکون داد. جون می کند تا بگه. انگار نمی
تونست چیزی که دیده رو بهم بگه. دستم رو کشید و تا توی
اتاق برد. لنگ لنگون سمتش رفتم و به مونا که پشت بهم
خوابیده بود نگاه کردم. نفس می کشید! خدا بد شکرت

فرانک با تعلل سمت مونا رفت، تاپ بلندش رو بالا کشید و کنار رفت. از چیزی که دیدم پاهام شل شد و سرم گیج رفت.

برگشتم تا بیشتر نبینم. صدای پر بغض فرانک اومد :

- راستش رو بگو کیان! کی اینکار رو باهاش کرده ؟

تلو تلو خوردم و به دیوار چسبیدم. روی زمین نشستم. این دختر چه جونی داشت؟! چه دلیلی داشت ؟

به جون کردن گفتم :

- فرانک، برو بیرون.

دیدم که هر قدمی که سمت در بر می داشت، باز بر می گشت و به مونا نگاه می کرد. آخ بمیرم برات دختر! این چه مصیبتی بود که تو باید بکشی ؟

بیرون رفتم و در رو بستم. به در تکیه دادم، گوشیم رو برداشتم و شماره های هومن، کیوان، آبان رو پیدا کردم . به همشون اس ام اس زدم که فوری بیان خونه ی من. من امشب اینجا محشر کبرا راه می ندازم . به ولای علی اینجا تا خون راه نندازم راحت نمی شم.

چهل پنج دقیقه بعد هر چهارتاشون با پیرهن های بیرون زده از شلوار، با زن و بچه، تنها و چشم های سرخ از بیخوابی اینجا بودن.

پرنیا بچه ب دست گفت :

- چی شده آقا کیان! ما فکر کردیم حالتون بد شده که ...
نگاه سردی بهش کردم :

- خوب فکری کردین، حالم بد شده.

فرانک از توی آشپزخونه، پشت این شاهد این ماجرا بود.
آبان دست به سینه پوزخند زد و گفت :

- تو که حالت از منم بهتره. چی شده راستشو بگو. ما
طاقتش رو داریم.

دست توی جیمم کردم، سرم رو چرخوندم سمتش و لبخند
کجی بهش زدم. اشاره کردم بیاد جلو. با طمانینه جلوی من
ایستاد، یه سر از من کوتاه تر بود.

دستم رو از توی جیمم بیرون آوردم و روی شونه ش
گذاشتم. شونه ش رو محکم فشار دادم و با اون یکی دستم
محکم کوبیدم تو صورتش. شدت ضربه اونقدر زیاد بود که
کج شد بدنش و روی زمین افتاد. کیمیا و پرنیا جیغ کشیدن.
هومن با وحشت و تعجب گفت داری چیکار می کنی ؟

صدای در اتاق من بلند شد و فقط من شنیدم. بلند خندیدم.
همشون توی سکوت نظاره گر بودن. بعد از اینکه خنده م
تموم شد بلند و عصبی گفتم :

پست #94

- موقعی که لندن بودم، آخرای عمر بابا بود. اومد لندن. بهم گفت یک امانتی داره ایران، گفت حتی وقتی من بچه بودم بهم سفارشش رو کرده بود. گفتم خب؟ برگردم بخاطرش ایران؟ تو جون بخواه بابا بر می گردم. سکوت کردم و دستی دور لبم کشیدم. همشون منتظر بودن. منتظرشون رو نگذاشتم :

- گفت نه بابا، چهار تا داداش داری عین شیر حواسشون بهش هست، می خوام تازه به عقد یکی در بیارمش که می دونم خیلی می خوادش! گفت داداشات مرد غیورن، مرد داستان. پهلون عین رستم داستان. گفتم خب، چرا اومدی پیش من؟ گفت به داداشت اعتماد ندارم! برگرد و بهش سر بزن، گفتم کیه؟ گفت بری ایران، خودت می فهمی. من امروز فهمیدم! من امروز فهمیدم داداشام، نه شیر بودن نه رستم داستان.

با لگد به کمر آبان که هنوز روی زمین بود زدم :

- فهمیدم نامزد این دختر اندازه ی مورچه غیرت نداشت. نمی خواستش! فهمیدم یکی از همین داداشای با غیرت خودم، این دختر رو گُشته. اون دختر، اسمش مونا بود! تف تو ذات همتون! نمی تونستید مسئولیت قبول کنید؟ مگه من چلاغ بودم؟! کیوان نذار به همه بگم که جیب پر پولت من بودم! هومن نذار جلو زنت بگم واسه ازدواجت با اون دختر خارجی دست به دامن من شدی! پر زنت شدی!

اگه بود می گفتم نصف پول پرویز مال من بود که بالا کشید! خب، علی مدد! شما ها که این همه دست به دامن من بودید، این دختر رو هم پاس می دادید به من! غیرت این بود، دختر امانتی عمه هاتون رو، توی خونه ای که می دونستید یه روانی توش نفس می کشه ول کنین ؟ که تلفن روش جواب ندید ؟ که کمکش نکنید ؟

نعره می کشیدم. دستم به سمت بشقاب های روی میز رفت و همه رو نزدیک های پاهاشون خورد می کردم. میخ شده بودن به زمین. جیران گریه می کرد. قفسه ی سینم بالا و پایین می شد. هوار کشیدم :

- هیچکدمتون بچه ی بابای من نیستید!

باز زدم به کمر آبان و پهن زمینش کردم. کف پای دردناکم رو روی قفسه ی سینش گذاشتم :

- به اون خدایی که می شناسی، تو اون خاطرخوایی نبودی که بابای من ازش تعریف کرد! اونی که به من گفت خیلی مرد بود! خیلی اقا بود، خیلی عاشق بود! جمع کن کاسه کوزتو، یه بار دیگه اسم مونا رو آوردی، با همین پای چلاقم، کل شهر رو دنبالت می گردم تا خفه ت کنم و زبونت رو ببرم! فکر نکنید کیان آب کشیده ست، این حرفاش چرنده! این دختر دیگه دست من امانته هر کدومتون هم سراغش رو بگیرین گ.ه خوردین. جمع کن تن لشت رو برو بیرون تا ناکار ترت نکره

کیمیا زیر کتف آبان رو گرفت و بلندش کرد. سمت هومن
و کیوان رفتم. کیوان آروم گفت :

- کیان!

عصبی غریدم :

- خفه شو! اونقدر از دستتون عصبانیم که حد نداره.
خودتون برین گم شین ولی ...

دستم رو به حالت تهدید تکون دادم :

- ولی بدونم خواستین کمک این دختر بکنین دمار از
روزگارتون در می ارم. می گم! نبینین این کیان، کیان دو
روز پیش نیست. پای خیلی چیزا پیش بیاد، من هم اصالتم
رو فراموش می کنم. شب خوش!

بعد از یک ربع سکوت خونه رو فراگرفت. فرانک آروم
گفت :

- گل گاو زبون برات بیارم ؟

دستم می لرزید و نمی تونستم فندک رو روشن کنم. با سر
"نه" گفتم و دوباره تلاش کردم. دست ظریف دخترونه ای
جلو اومد و فندک رو برام گرفت. سرم رو بالا آوردم،
چشماس سرخ سرخ، مثل دونه های ترک خورده انار بود.
رنگش مثل ماه شب چهارده کمرنگ و بی روح شده بود.

وقتی آتیش سیگار روشن شد عقب رفت که مچ دستش رو
گرفتم. جلوی روم نگهش داشتم و با صدای

- منو ببخش بانو. اگه از اول به حرف بابا گوش نمی دادم،
هیچوقت اینطوری نمی شد. تقصیر منه.

صدای لرزانش اومد :

- برای اولین بار بود، حس کردم یکی رو دارم که هیچی
نمی دونه ولی پشتم وایستاده. مرسی کیان ...

قطره اشکش روی شلوارم ریخت. این کیان امشب، کیان
همیشگی نبود!

از من دور شد و موهای بازش روی کمرش ریخته بود ...
این موهای فرفریت همون بچگی هم برام خوشایند بود
دختر جون! کیان، کاش می مرد و می اومد تهران تا ازت
نگهداری کنه، تا امیر نمی اومد توی زندگیت، اذیتت نمی
کرد، تا الان اینقدر بوی مرگ نمی دادی! کاش کیان می
مرد !

#ادامه دارد

پست #95

ساعت سه بود، جاسیگاری پر از خاکستر های بی رنگ،
کم رنگ و پر رنگ شده بود. صدای خر و پف فرانک
سالن رو پر کرد. تنها روشنایی توی سالن، همین فیلتر نیم
سوز سیگار و ردش توی شیشه ی عینک

آوای خیس

@avayekhis

اینجوری تا صبح دووم نمی آوردم. خودم رو کم کم با این
پاکت سیگارا تموم می کردم.

از جام بلند شدم و سمت اتاقم رفتم. آروم دستم رو روی
دستگیره گذاشتم و خیلی آهسته به سمت پایین فشارش دادم.
در بی صدا باز شد، پنجره باز بود و پرده تگون می
خورد. عصام رو کنار در گذاشتم و خودم هم کنار در آروم
و بی حرکت، به دیوار تکیه دادم.

به سمت من خوابیده بود، موهایش روی صورتش ریخته
بود، بین لب پایین و بالاش حفره ی کوچیکی باز شد.
دستاش رو زیر متکا برده و پاهاش توی شکمش جمع شده
بودن.

باد شروع به وزیدن کرد. برگه های طراحی از روی میزم
به رقص در اومد و موهایش ... موهای فر و تیره رنگش
از روی صورتش کنار رفتن.

ای مرا

در سر هر مویی

به زلفت بندیست.

دوباره صدای خر و پف فرانک، بدنش مخالف با من

چرخید. همونجا کنار در سر خوردم و روی

@avayekhis

پای چیم رو دراز کردم و از توی جیبم بساط فندک و
سیگارم رو در آوردم. برگه های طراحیم روی زمین رو
مثل سنگ فرش پوشونده بودن و چندتاشون هم اینور اونور
افتاده بودن. مگه چند سالت بود دختر جون ؟ چطور بابا
دلش اومد توی 16 سالگی عروست کنه ؟

اگه من بودم، حتی به بابا هم اجازه نمی دادم تو رو عروس
کنه. تو باید درست رو می خوندی، باید دانشگاهت رو می
رفتی، باید کلی کار دیگه می کردی جای اینکه ...
باد وزید و رقص موهاش ... آخ مونا. این دنیا بد تا کرد
باهات!

لبخند معصومت

دنیای آرومت

این دنیا نباید اینجوری باهات برخورد می کرد. اون که
نفهمید ولی من فهمیدم. تو شکننده ای! نحیفی! ظریف و این
حد از درد و رنج در توانت نبود!

کشون کشون خودم رو به سمت تخت بردم. چرخید به
سمت من. صورتش رو به روی صورتم بود.

آوای خیس

@avayekhis

خورشید تو چشمت
قدرش رو می دونم .

موهایش روی صورتش ریخته بود، دست برم سمت
صورتش و تار به تار موهایش رو لمس کردم. دونه به دونه
ش رو سرجاش برگردوندم. کاش کیان اون موقع پیش تو
بود. مگه می داشت یک دقیقه هم بین این جماعت زندگی
کنی ؟

موهای خرماییت
دستای مردادیت
شهریور لب هات
قدرش رو می دونم.

کارم تمام شب شده بود همین! که باد بزنه و موهایش رو
توی صورتش بندازه و من، تک تک موهایش رو دوباره
برگردونم. عین پت و مت شده بودم ولی ... انگار مبتلا
شده بودم. مبتلا به اینکه اتفاقی بیوفته من و دوباره درستش
کنم. نکنه باید تو رو من درست کنم ؟ منه پیرمرد و چه به

این کارا مونا ؟ من خودم نیاز به درست شدن دارم. چه
حکمتی بود که اومدی پیش من ؟

خورشیدم،

خانومم،

من با تو آروم

دنیا می

رویامی

دستات رو می بوسم.

انگشت های چسب پیچی شده ش بالا اومد و روی بینیش
نشست. بینیش رو خاروند و دوباره دستش رو انداخت. اگه
می موندم، یک کاری دست خودم می دادم. برگشتم سمت
در ولی صداش پیچید :

- نرو.

عرق سرد روی تیغه ی کمرم نشست. برگشتم و آروم
صداش زدم :

- مونا ؟

چشمات نیم باز بود :

آوای خیس

@avayekhis

- بری نمی تونم بخوابم. نرو ...

لبخند کمرنگی بهش زدم :

- چشم بانو، نمی رم.

چشمش تر شد و به ثانیه نرسیده دوباره خواب رفت.

خورشید تو چشمت

قدرش رو می دونم!

لب هاش باز شد. باد وزید و تمامی برگه ها پخش توی هوا شد :

- بمون. قول بده بمونی. تو بمونی خوبه. همیشه بمونی خوبه.

رویامی

دنیا می

دستات رو می بوسم.

آوای خیس

@avayekhis

کمی جلوتر رفتم. دستش از توی تخت بیرون افتاده بود.
فهمیدم که عمیق خوابیده چون صدای خرخر هم از گلوی
کوچیکش بلند شده بود و مثل برگه های توی هوا پخش شد.
انگشتم رو آروم بالا آوردم و با طمنانیه جلو بردم، دستش
رو لمس کردم.

خورشیدم

خانومم

من با تو آرومم.

لبم رو سمت دستش بردم و پشت دستش رو بوسیدم. دست
یخش یکباره گرم شد و صداش قطع. دستش رو روی تخت
گذاشتم و خودم هم همونجا به عسلی کنار تخت تکیه دادم و
فندک رو از توی جیبم آوردم بیرون. بوی نارنج توی خونه
پخش شده بود. مثل مردی بودم که بهش خبر دادن برای
باز شناسی جنازه باید بیاد سردخونه، کل راه رو بوی
نارنج اردیبهشت پر کرده و کل راه صدای موذن زاده توی
گوشش می پیچه.

همین که به سرد خونه می رسه، بوی نارنج اردیبهشت
جاش رو به عطر یاس و کافور می ده. بوی گلاب پاچیده
شده روی قبر مرمر سفید رنگ. صدای موذن زاده

آوای خیس

@avayekhis

پیچه و مرده های کفن پیچ مهمون ترمه های نقاشی شده
می شن. پاش رو توی سرد خونه می ذاره. کشو های
استیل آینه مانند. با خودش فکر می کنه ته هممون
اینجاست.

کشویی رو براش باز می کنن. زیپ رو براش می کشن.
دختر مو خرمایی، سفید مثل مهتاب، زیر چشما دوتا گودال
و خود چشمای سیاه چال. لب های کویری شکل، همونقدر
ترک خورده و روی بدنش یک روانی حکاکی کرده
"امیرحافظ". مرد فقط می تونه بگه همینه و همه بهش
بگن، تسلیت می گم.

به خودم که اوادم صدای اذان از توی مسجد محل به گوش
می رسید. پرنده ها کم کم روی شاخه های درخت به صف
می شدن و سیگار روی زمین رو فرا می گرفت.

مغروری

جذابی

چشمات رو می بندی

با لبخند می خوابی

تا وقتی اینجایی

این خونه پابرجاست

آوای خیس

@avayekhis

ما باهم خوشبختیم
دنیای ما زیباست.

#ادامه دارد

پست #96

شاید فقط نیم ساعت بود که خوابم گرفته بود. با بوی
موهایش بیدار شدم، داشت موهایش رو از اسیر و بند کش
صورتی رنگ پاره پوره ش آزاد می کرد.

خوشبو ترین عطری که می شناسم
بوی نم بارون رو موهای

نگاهش با نگاهم برخورد کرد. نگاهش به جای لب هاش
کش اومد و لبخند زد :

- صبح بخیر. چرا اینجا خوابیدی ؟

می شد بگم که بوی موهای نداشت ؟ می شد بگم نگران
بودم، نگران خودم بودم ؟ می گفتم ؟ می گفتم عاشق این

آوای خیس

@avayekhis

بودم که موهای بهم ریخته ی توی صورتت رو نوازش کنم
و کنار بزنم ؟

نگفتم! به جاش گفتم "بلاخره، اینجا هم اتاق منه!"
شونه بالا انداخت و آروم گفت :

- یه تاکسی بگیر برای من، برم خونه دیگ...

فرانک انگار پشت در، فالگوش، منتظر همین جمله بود تا
مثل ببر پیره توی اتاق و مثل شیر نعره بکشد و آخر سر
چشماش رو عین خرگوش مظلوم کنه :

- کجا؟! کلی تدارک دیدم برای صبح. تا گوشت و مرغ و
جون آدمیزاد درست کردم دختر رنگ به رو نداری. ناشتا
ناشتا بری خونه که چی ؟ بمون بعد از صبحونه با کیان
برو.

مونا خشک شده بود. با تعجب گفت :

- آخه فائزه و ارشد ...

با لبخند گفتم :

- یه صبحونه ی ناقابل با ما بزن بانو. دستپخت فرانک
خوردن داره .

فرانک کمکم کرد تا از روی زمین بلند شم، بهش لبخند
زدم و اون هم لبخند زد که صدای مونا لبخندم رو خشک
کرد :

- زوج خوبی می شید!

چرا هیچ حسی توی صداش نبود ؟ کاش حداقل ته چاشنی
صداش کمی حسودی، غیرت، حسرت و عشق می بود!
فرانک پق زد زیر خنده و بعد گفت :

- دلت خوشه ها! هیچکس زن این پسر خاله ی ما نمی شه.
من اگه بخوام زنش شم حیف می شم.

سمت در رفت و دوباره زد زیر خنده. صدای خنده ش دور
و دور شد. باد از لا به لای حصار پنجره داخل اتاق اومد
و به زیر و بم ترین تار های موهاش پیچید

خوشبو ترین عطری که می شناسم ...

بعد از صبحونه آماده شد و با ارشد تماس گرفت. وسایلش
رو برداشت و بعد از نیم ساعت توی ماشین کنار من
نشسته بود.

خمیازه ای کشید و کمر بندش رو بست. آروم گفتم :

- یک سوال ازت بپرسم، جوابم رو می دی ؟

پرسشی نگاهم کرد. آرنجم رو روی درز پایین پنجره
گذاشتم و با انگشت هام پیشونیم رو مالوندم. پوفی کشیدم :

- در مورد امیره. اگه حالت بد نمی شه از

اعتراف بود ؟ حرفی که زد چهارستون بدنم رو لرزوند :
- کدوم امیر ؟

لبم رو ریز گاز گرفتم :

- امیری که باهات مهربون بود، برات عطر و شامپوی
دست ساز می ساخت، امیری که وقتی ازت پرسیدم بد بود،
قاطع گفתי نه!

لبخند زد، کاش لبخند نمی زد! کاش می فهمیدی دختر
خوب، این لبخندا برای این مرد جذاب نیست !

- بپرس پس! هر چی دلت می خواد بپرس. من شمار تک
تک موهایی که از سر امیر می ریخت رو هنوز دارم.

قلبم تیر کشید. چیکار می کنی تو دختر جون ؟! این پیرمرد
لحظات آخر عمرش رو داره می گذرونه اینجا.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم. پشت چراغ قرمز
وایستادیم. شمار ثانیه روی 100 بود. آروم گفتم :

- دوشش، داشتی ؟

لبخند محوی روی کل صورتش نشست. این لبخندت رو
هیچوقت دوست نخواهم داشت مونا!

- من یه دختر 16 ساله بودم. چه انتظاری داری ؟ خودت

هم یک دختر 16 ساله بودی، هر شب برات یکی لالایی

می خوندد، برات پدر و مادر و همه گس می شد، عاشقش

می شدی. امیر فوق العاده بود. با گریه م خون گریه می کرد. با ناراحتیم گریه می کرد. با خوشحالیم جشن می گرفت و با جشن گرفتیم به اوج خوشی می رسید. همیشه یک پله جلوتر از همه، همیشه عاشق تر از همه. یه بار بهش گفتم امیر، دوست دارم کل باغچه پر از درختچه های یاس بنفش بشه. فردا صبح از صدای بیل و کلنگ بیدار شدم. دیدم خودش کل باغچه رو زیر و رو کرده. دو هفته بعد بوی یاس بنفش هر شب نوازشگر بینیم بود. اگه بهش می گفتم بمیر، می مرد. بهش می گفتم بگش، می کشت. امیر فوق العاده بود. امیر اگه امیر می موند، من هم مونا می موندم. من فقط 16 سالم بود ... عاشقش شدم چون حق داشتم عاشقش بشم.

چراغ سبز شد. صدای بوق ماشین ها از پشت می اومد ولی باید می پرسیدم :

- هنوزم دوسش داری ؟

ماشین ها از کنارم رد می شدن و فحش می دادن. دوباره چراغ قرمز، دوباره 100 ثانیه. با ریشه های شالش ور رفت. دوباره پرسیدم :

- هنوزم، امیر رو به عنوان عشق اولت قبول داری ؟
هنوزم می پرستیش ؟ هنوزم عاشقش ؟

آب گلویش رو محکم قورت داد، از سیب گلویی که محکم
جا به جا شد و لرزید فهمیدم. از دستی که لرزش پیدا کرد
فهمیدم .

صداش آروم تر از آروم بود :

- نمی دونم. یک روز خیلی دلتنگش می شم. یک روز
ازش متنفر می شم. هر روز دارم با دوتا شخصیت امیر
زندگی می کنم. دلم می خواد امیر شماره یک همین الان
ظاهر شه ولی امیر شماره ی دو بره سر به نیست شه . بره
بمیره. نابود شه.

چراغ سبز شد . بالاخره راه افتادم . عصبی بودم و دوست
داشتم باز هم یک پاکت دیگه سیگار رو تموم کنم.
ادامه داد :

- دلم الان فقط یکی رو می خواد که بهم بفهمونه دیگه، نه
من شونزده سالمه، نه شرایط مثل گذشته ست .

صدای ماشین بغلی بلند شد

من هنوز حالم بده

یه درد عمیق به قلبم زده

من رو به دوریت عادت نده

آوای خیس

@avayekhis

که این دل هنوز وابسته.

اشک ریخت، بوی تر و نمِ اشکش روانیم می کرد. من
حتی این بو رو هم دوست نداشتم :

- تلخ ترین اعترافه. کلی درد پشتشه، کلی ندونم کاری
پشتشه ... ولی دوش دارم!

هم اون شکست، هم این پیرمرد سی و شیش ساله که تازه
مبتلا شده بود.

دوباره پشت چراغ قرمز و همون ماشین که حالا صدای
آهنگش بلندتر شد. می لرزید :

- من غلط بکنم! ولی دوش دارم . من گ.ه بخورم! ولی
عاشقشم. من هنوزم مبتلای صداشم وقتی لالایی می خوند.
من هنوزم معتاد خنده هاشم. من دیوونه ی دیوونه بازی
هاش بودم. آخ می مردم برای غیرتش ...

کشتی من رو! امروز تو این پیرمرد رو به قتل رسوندی
اونم، جلوی ملا عام .

باز هم صدای بلند آهنگ ماشین بغلی، باز هم اعترافات
خطرناک این دل مریض دختر.

آخرش رفت، باورش سخت ...

آوای خیس

@avayekhis

زار می زد :

- همیشه وقتی ناراحت می شد، یه آهنگ رو می داشت.
هنوز تو گوشمه .

زمزمه ش، شبیه مویه های زن پنجاه ساله که بچه هاش رو
توی خواب توی جنگ از دست داده بود . این ناآرومیش،
من رو هم آشوب می کرد.

ناله کرد :

- چرا این درد درمون نداره ؟ چرا من خوب نمی شم؟!
شیش سال گذشت، چرا هنوز آروم نشدم؟!

دختر! تو من رو هم واسه شیش سال مبتلا کردی! تو
ویروسی، به تار و پود بدنم وصله شدی. تا کی منو می
بافی ؟ بکش اون نخ رو مونا. خودت و من رو راحت کن.
این پیراهنی که داری می دوزی با من، مریض تر از اون
چیزیه که کسی فکرش رو بخواد بکنه!

تو من رو هم مبتلا کردی. تو چیکار کردی مونا ؟!

یه درد عمیق به قلبم زده ...

#ادامه_دارد

آوای خیس

@avayekhis

مونا

نصفه های راه بودیم. هیچکدوم هیچ حرفی نمی زدیم. گه
 گذاری فین فین دماغم سکوت بینمون رو می شکست.
 جلوی در خونه پیاده م کرد. در رو محکم بستم. اونقدر
 درگیر بودم که نفهمیدم ببخشید گفتم یا نه، حتی خداحافظی
 هم نکردم. تو کوچه بوی نارنج می اومد، چقدر از بهار
 متنفر بودم! بهار ها اینجا دلپذیر نیست ولی خونه باغ امیر
 همیشه بهار ها عالی بود. بوی نارنج و مریم توی کل باغ
 می پیچید. لاله های سرخ و بزرگ توی باغ کاشته می شد.
 وقتی به باغ نگاه می کردی انگار هزاران کبوتر رو به
 سلاخی کشیده بودی و خون هاشون سبزه ها رو رنگی
 کرده بودن.

ای گل بهارم، دشت لاله زارم
 قلب داغدارم، سنگ بی مزارم ...

دوست داشتم آیفون رو بزنم و برم تو، با لبخند سلام کنم به
فائزه و ارشد. قیافه های نگرانسون رو با گفتن "وای چقدر
دیشب خوش گذشت با کیان رفتیم اینور اونور ... " از
نگرانی در بیارم و لبخندشون رو بچشم. دوست داشتم،
خیلی دوست داشتم!

امیر من مونا قبل رو خیلی دوست داشتم. به چه حقی ازم
گرفتیش؟ مگه من دوباره اون آدم سابق می شم؟! چرا تمام
روزام رو با غم پر کردی؟ همه، حتی خودم از این غم
فراموش شدنی خسته شدیم. یا بگش، یا خلاص کن منو.
هیچ راه دیگه وجود نداره، هیچ درمانی جز مرگ نیست!

درد موندگارم، روز ناگوارم
زخم بی شمارم، زهر روزگارم ...

گوشیم رو در آوردم و به آژانس زنگ زدم. سر دو دقیقه
اومد، نشستم صندلی عقب و با صدای گرفته گفتم:
- برین این آدرسی که می گم.

پول کرایه ش رو همون لحظه دادم. نمی دونم دارم کار
درست رو می کنم یا نه، ولی آروم نمی گرفتم. این درد تا
شب من رو خفه می کرد.

یک ساعت راه بود تا برسیم اونجا. پیاده شدم و به سردرش نگاه کردم. "بخش مرکزی تیمارستان ...".

نمی دونم دارم چیکار می کنم، یا می گُشم خودم رو، یا خلاص می کنم. دیگه هیچ درمونی برام نمونده!

از نگهبانیش عبور کردم و رفتم داخل حیاط. خالی از آدم بود. خالی از آدم هایی که شاید خیلی هاشون شبیه امیر بودن.

به پذیرشش رسیدم. با جون کردن گفتم :

- سلام، می تونم ملاقت بکنم یکی رو ؟

پرستار، خشک، بی عاطفه و عصبی سرش رو خاروند و گفت :

- کی رو دقیقا ؟

جون کردم، جون !

- رهنما، امیر رهنما!

چشمی نازک کرد و پوفی کشید :

- اولاً که خانوم الان ساعت ملاقات نیست. ثانياً اینجا بیمارستان نیست هر موقع پزشک دستور داد باید کسی برای ملاقاتی بیاد. ثالثاً که ایشون این بخش نیستن. به احتمال زیاد بخش شمالی هستن که اونجا اینجوری باهاتون برخورد نمی کنن. روز خوش.

و در باجه رو بست. من برای مرگ اومده بودم ولی انگار وقتش نبود.

با پاهای سنگین مثل وزنه های وزنه برداری به سمت حیاط رفتم. به سختی تاکسی گرفتم و سمت خونه ی زن دایی به راه افتادم. الان نه حوصله ی اخم های ارشد رو داشتم نه گریه ها و زجه های فائزه. آدما دور و برم هم همون موقع که من داشتم گریه می کردم، گریه می کردن. حالا هم که دارم می میرم، گریه می کنن.

توی ماشین بوی عطر راننده، بوی عطر مشهد بود. گلاب، همون گلاب اعلاي کاشان. همون بوی همیشگی ... عقم گرفت و رنگم پرید. دم یک سوپر مارکتی برام آب میوه گرفت و به خوردم داد. شاید امروز روز مرگ من نیست. ولی من می خوام الان بمیرم. همین الان خلاص بشم، از این همه درد. از این همه غم. دیگه نمی کشم! اصلی ترین راه مرگم دیدن دوباره ش بود، ولی مثل اینکه عزرائیل موافق نبود. شاید توی همین تاکسی بمیرم، مثلاً یک تصادف دلخراش! ولی وقتی سالم رسیدیم دم در خونه ی زن دایی فهمیدم این هم مد نظر عزرائیل نبود!

در خونه رو با گلسرم باز کردم. حتی وقتی بچه بودم و کلید نبرده بودم هم همینکار رو می کردم و همیشه جواب می داد.

قلبم تیر می کشید، آخ آره تیر بکش! سخته ی قلبی هم
خوبه! فکر کنم بهانه ی خوبی باشه.

روی تاب نشستم و کمی خودم رو تاب دادم، شاید بیوفتم از
تاب و با مخ به زمین برخورد کنم و تموم بشه. اونوقت
هیچکس نمی فهمه جایی که بدنیا اومدم می میرم. خونه
انگار بوی بچه می داد، بوی بچگی های من رو. که من هم
از مرگ آنی مادرم زجه می زدم و گریه می کردم. بوی
بچگی هام رو می داد. به حوض خیره شدم. کاش الان بچه
بودم، می افتادم توی آغوش باز، سرد و آبی حوض و
خودم رو توش چال می کردم.

راستی، من کی متولد شدم؟ وقتی نوزاد بودم؟ وقتی امیر
موهام رو بافت؟ وقتی امیر من رو تبدیل به یک زن زخم
خورده و شکست خورده کرد؟ وقتی هومن و کیوان من
رو به سوئد بردن؟ وقتی همه فهمیدن که دیگه دختر نیستم
؟ کیان اومد؟ الان؟

کنف های طناب توی دستم فرو رفتن. دلیل خوبی برای
مرگ نبود وقتی این همه دلیل منطقی داشتم!

شاید هم عزرائیل من رو توی لیست "فوت شده ها" نوشته
بود. شاید اون هم دلش به حال سوخته. با خودش گفته این
دختر که با مرگ متولد شد، چرا بکشمش؟

#ادامه_دارد

پست #98 و #99

از روی تاب بلند شدم و داخل خونه رفتم. مهم نبود که
گوشیم داره می لرزه، مهم نبود که کی نگرانم شده!
ته سالن، ویلچر مشکی و دور قرمز سیامک به چشم می
خورد.

بغض کردم. سیامک نامرد! بد مرگی داشتی ولی الان جات
خوبه! می موندی که چی بشه؟ که با اون جفت چشم های
پر از فریادت من رو ذره ذره آب بکنی؟! کاش دست من
هم می گرفتی و می بردی.

دست به تمامی در و تخته های خاک گرفته زدم. چه خیال
خامی که زن دایی اینجا زندگی کنه با اینکه جای جای
خونه هنوز نفس می کشه. این خونه هم مثل من، هشتاد
درصد تخریبیه و اون بیست درصدش هنوز نفس های
گذشته رو می کشه.

روی دیوار هنوز عکس های بچگیمون کنار دایی بود.
دست دراز کردم و عکس رو برداشتم. روی غبار نشسته
بود.

آوای خیس

@avayekhis

من با موهای دمب خرگوشی کنار امیر و پرنیا. اون پشت
کیان و ایستاده بود و با تعجب به دوربین زل زده بود. همه
ی این سال ها هم کیان با ما بود ولی نبود.

لبخند زدم، اونقدر دردناک که زمین خونه لرزید و باد
صداش در اومد. گریه کردم. اشک هام غبار روی شیشه
رو می شست. طناز راست می گفت، چی ماها رو لرزوند
؟ شاید اگه دوباره کنار هم هممون توی این خونه جمع بشیم
درست بشه.

قیافه ی تک تکمون رو توی قاب در نظر می گرفتم. چرا
یک حسی بود توی وجودم که می گفت امروز روز مرگه
منه ؟

به عکس تکی امیر خیره شدم . کاش نمی اومدی تو
زندگیم. حالا که اومدی بیا و بگش. می خوام بمیرم. می
خوام تو بغل تو جون بدم.

من و همین یه عکست
به هم علاقه داریم
که سالیان سال
به درد هم دچاریم!

جیغ زدم و گریه کردم. عکس رو کوبوندم روی زمین. داد می زدم. دکتر چی گفته بود به کیوان ؟ گفت جیغ حالش رو خوب می کنه. گفت هر چی ساکت تر باشه براش بدتره. می خوام اونقدر جیغ بزنم که تموم بشم. که بمیرم. که دیگه نباشم!

بعد از نیم ساعت آرام شدم. روی زمین نشستم و به عکسی که میون شیشه خورده ها بود خیره شدم. باز هم صدای این زنگ گوشی لعنتی. عکس رو بیرون کشیدم، گور باباش که دستم سوخت.

خودت که دیگه نیستی
نباید بدونی،
عذاب غیر از این نیست
که چشم به راه بمونی .

عکس خیس شد. سریع عکس رو توی جیبم گذاشتم. نه می شد عکس رو دور انداخت، نه می شد نگهش داشت. عکسش هم مثل خودش بود! می خندید و از خنده اش عاشق می شدی. جدی می شد و از جدیتش می ترسیدی!

عکس رو به سینه م فشردم. زنده بود این عکس، هنوز
نفس می کشید. مثل من که هنوز نفس می کشیدم. من مردم
ولی هنوز دارم نفس می کشم...

#ادامه دارد

عکس خیس شد. سریع عکس رو توی جیبم گذاشتم. نه می
شد عکس رو دور انداخت، نه می شد نگهش داشت.
عکسش هم مثل خودش بود! می خندید و از خنده ش عاشق
می شدی. جدی می شد و از جدیتش می ترسیدی!

انگار صدای در اومد. شاید ارشد اومده باشه دنبالم. اشک
هام رو پاک کردم و شیشه ها رو با پا به زیر دکوری
فرستادم ولی باز هم شیشه های سبزه به سبزه روی موکت
قهوه ای رنگ پخش شده بودن. این شیشه ها و این موکت
ها هم هنوز نفس می کشیدن. نفس های آخر، تا حالا به
صدای نفس های آخر کسی که داره می میره دقت کردین ؟
هر دم و بازدمش هزار تا رفت و آمد خاطراته!

ولی اگه مردم، تنها وصعیتیم اینه که روی قبرم هیچوقت
گلاب نپاشن، حداقل زیر خاک از شر بوش راحت باشم.

قدم هاش آشنا بود. لَخ لَخ کنان می اومد. بوی بدی می داد.
شاید دزد باشه، کاش جانی باشه با یه ساطور گنده و تیز.
بزنه سقطم کنه از این زندگی. شاید عزرائیل اومده!

در با صدای آرومی باز شد. شیشه های قدیمیش از جاش
افتاد و به زمین افتاد. دلم نمی خواست برگردم، انگار
برگشتم مصادف بود با مرگم، با پایانم! باد از بین درز
های شیشه های سالن، صداش در اومد و لا به لای موهام
گریه کرد.

برگشتم ... سرش رو آورد بالا. از دیدنش فشارم افتاد! به
جای اشک چشمام پر خون شد! همون لحظه احساس کردم
صد سال پیر شدم.

کیفش از دستش افتاد. شکست و روی دوتا پاش نشست.
قلبم تند تند می زد. حالت تهوع داشتم. بوی بدی می اومد.
این همون مرگی بود که می خواستم ولی الان نمی
خوامش. می خوام فرار کنم. پاهام با میخ به زمین میخ
کوب شده بودن.

بدون پلک زدن اشکم جاری شد. اون هم همینطور ... قلبم
نزد. دستام افتاد و خودم چی ؟ مُردم!

پست #100

لرزیدم و محکم جیغ کشیدم. دستم رو عین دیوونه ها به صورت چنگ در آوردم و به صورتم کشیدم. جیغ می زدم و می لرزیدم. محکم و پشت سر هم. دوباره صداش اومد که با جیغ گفتم :

- دست به من نزن عوضی ! دستت رو بکش کثافت! ازت متنفرم! من رو نزن. تو رو خدا نزن. نزن امیر کمر بندت درد داره! لعنتی نزن!

وسط جیغ بلند بلند گریه می کردم و فحش می دادم. عین روانی ها خودم رو به در و دیوار می کوبیدم. اونقدر جیغ کشیده بودم که طعم خون رو از توی دهنم حس می کردم. با گلویی جریده از درد باز هم درد می کشیدم. من هنوز حالم بده! این درد هر قدر هم جیغ بزنم، تموم نمی شه، کاش یکی تمومش کنه :

- کثافت آشغال. ولم کن. دستت به من نخوره. برو بیرون. گمشو! پیرهنم رو در نیار! دست به شلوارم نزن. نه! نه! حق نداری به لباس زیرم ... بی شرف کثافت! دست بهم نزن! دوستات رو ببر! نگام نکن!

روی دوتا پام نشستم و خم شدم. انگشتام قفل شده بود و حس می کردم بدنم داره می لرزه. همونجا بالا آوردم. از بوی بد تهوع م مجبور شدم بچرخم به سمتش، خونابه های ته مونده هام روی زمین با خودم کشیده می شد. بوی گند تعفن فرا گرفته بود من رو. کاش یکی

دیدن قیافه ش عین آدمایی که جنون گرفته باشن چشم دریدم
و جیغ بلند بالایی سرش کشیدم. منتظر بودم تا تک تک
مویرگ های چشمم از جاشون کنده بشن و روی صورتم
بپاچن یا حنجره م از جاش کنده شه و عین دل و روده ی
گوسفند بیرون بریزه.

نگاهم نمی کرد و سرش پایین بود. اشک می ریخت، این
رو از موکت خیس شده ی جلوی زانوهایش فهمیدم. اشک
هایش بوی خون می داد، بوی آهن می اومد.

بلند زدم زیر گریه. با صدا گریه می کردم. کم نبود این
درد! من بالا سر مرده ی خودم گریه می کردم!

اینجا مرگ من بود! همین خونه ای که با مرگ مادرم زاده
شدم. همینجا که امیر من رو برد و ریشه کنم کرد. حالا من
اینجام، درست جایی که کفن مادرم خوابیده بود. جایی که
امیر هم هست، همون که ساخت و کوبوند من رو!
صدایش از ته چاه می اومد، مردونه گریه می کرد.

با گریه و سر زانو هام دو سه قدم جلو رفتم. دستام می
لرزید. با گریه گفتم :

- سرت رو ... بیار بالا. نگام کن.

نکرد. جیغ کشیدم سرش :

- نگام کن!!

ای گل بهارم
دشت لاله زارم

با طمانینه سرش رو بالا آورد. از دیدن چشمای سیاه و
نمناکش چشم بستم. حتی جرئت نگاه کردن به چشماش رو
نداشتم. باز گریه کردم :
- من کیم ؟ هان ؟ من کیم ؟

قلب داغدارم
سنگ بی مزارم

گریه کرد. آخ من غلط بکنم فدای گریه هات بشم! آخ من
گ.ه بخورم عاشقت باشم. سقط شم و فکرت نیاد تو ذهنم.
تیکه تیکه شم و دلتنگت نشم!

درد موندگارم،
روز ناگورام

- نشاختی ؟ بگم یعنی برات ؟!

خنده ی میون گریه خنده ی خوبی نبود! هنوز هم نمی
تونستم نگاهش بکنم. دروغ چرا، عین سگ ازش می
ترسیدم. حالا دوباره ما تنهایییم. روزگار تکرار می شه،
اون بار هم دقیقا همین شکل بود، ویلچر سیامک، بوی
خون، صدای بارون و اشک و نفرین ...

- من همونیم که تو کشتیش! اومدی بالا سر قبرش فاتحه
بخونی؟ آره امیر؟! آره امیرحافظ! من همونم. 16 گذشت و
من داره بیست و دو سالم می شه! فرق کردم؟ این زن!
فرق کرده؟!

شونه هاش لرزید و چشماش خون بارید، این رو باز از
بوی آهنی که مشام رو پر کرده بود فهمیدم! آره امیر
بخور! بخور! حالا تو باید جیغ بکشی.

آب دهنم رو جمع کردم و جلوی زانو هاش انداختم :

- تف تو شرفت امیرخان! تف! بعد از تو دیگه هیچ خنده
ای روی لبم شیرین نبود! دیگه معذرت نخواه ازم. تو اون
طعم لبخند رو ازم گرفتی! ازت بدم میاد که اینقدر دوست
داشتم! این حق من نبود! چیکار کردی با من امیر؟ حتی
عکس خودمم توی آینه از خودم فراریه. به خدا اینقدر بد
نیستم! چرا بد نشونم دادی؟! امیر دارم می ترکم. ازت می
ترسم. نمی تونم از کنارت هم رد بشم. چرا؟ امیر چرا؟
چرا اینطوری باهام تا کردی؟ مگه من چیکارت کرده بودم

؟ من به اون قرآنی که خودت با خط نستعلیق نوشتیش قسم
که داشتم زندگیم رو می کردم! چرا؟! چرا من ...

زخم بی شمارم
زهر روزگارم!

هیچ حرفی نداشت بزنه. من هم انتظار هیچ حرفی رو
نداشتم. هق زد. بالا آوردم، تمامی خاطراتمون رو بالا
آوردم. جیغ های خفه می زدم. من هم مثل همون زن
روانی توی فیلم شدم. اون بچه ش رو جلوی چشماش
کشتن، من خودم رو!

نگو قصه آخرش مرگ منه
داره چشمت من رو آتیش می زنه
نگو از تلخی دنیا سیرم
نگو می رم نگو که می میرم.

لعنت به این گوشی، لعنت به در خونه که چارطاق باز شد.
لعنت به صدای نگران ارشد و حنانه. به جیغ های پی در
پی طناز، به صدای عصای کیان.

لعنت به جیغ فائزه که تو رو دید و غش کرد. به سفیدی
رنگ و روی هومن. به آبان که از کمر خم شد و شکست
و اون لا به لا، یگانه ای که نیومده سیاه بخت شد!

لعنت به من، که چاقو رو در نیاوردم از تو کیفم و توی
قلبت فرو نکردم! لعنت بهم که اون روزا موندم دیدنت همه
ی تصوراتم رو خراب کرد. ازت می ترسم. خیلی می
ترسم.

سرش بالا اومد و وقتی چشماش روی بدنم نشست دوباره
به جنون رسیدم و جیغ کشیدم. احساس کردم می لرزم، در
و دیوار خونه دورم به رقص در اومده بودن. آخر سر
روی همون شیشه خورده های عکس ها فرود می آم. اینجا
مرگ منه؟! شاید ...

قبل مرگم بگه دلبر، آخ بگو دلبر، یک بار دیگه بگو دلبر
لعنتی! می دونم، که نمی دونم چمه ولی دلم می خواد با
صدای تو بمیرم. بگو ... اسمم رو صدا بزن بذار اسمم یادم
بمونه قبل مرگ! لعنت بهت، بگو! نگفت! دستام یخ کرد و
اون بهم نگفت، دلبر!

#ادامه دارد

پست #101

سرم سنگین، صداهاى تو بینیم پخش مى شد انگار، خون
توى دستام به گردش افتاده و هزاران وزنه ی سنگین به
بدنم وصل بود.

پلک هام، دوتا گوی صد کیلویی بود. انگاری به دوتا لایه
هاش، چسب زده باشن. ترک ها شکسته شد و بلاخره دوتا
چشم بیچاره ی من به سقف خیره شد. من باز نور رو دیدم.

صدا ها مى پیچید، پشت در صداها مى اومد و من مى
شنیدم. همه چیز واضح و گویا بود، من زنده بودم!

از جام بلند شدم، به دستم خیره شدم و بعد به اتاق، یک
اتاق کوچک با چیدمان سفید، دوتا پایه ی سروم و دوتا
سرومی که به دستم وصل شده بود. صدای در اومد. چشم
ریز کردم و اولین چیزی که دیدم عصای مشکی رنگ
براق بود.

چشم بستم و زیر لب لعنت فرستادم. حالم خوش نبود ...
این رو هر کسی که من رو مى دید مى فهمید، من مُردم!
فقط نشستیم، کفن پیچم نکردن، برام نوحه نخوندن، روم
ترمه ننداختن!

سرم رو به زیر ملحفه بردم که صدای لرزونش رو شنیدم :

- پاشو مى خوام ببینمت! مهم نیست چیا شنیدم، مهم نیست
کی برگشته، مهم نیست فهمیدم امانتی من و بابا تو سن
شونزده سالگی زن شده! پاشو بهت مى گم! پاشو ببین با من

پیرمرد چیکار کردی این دو روزه! پاشو من رو بیشتر از این رو سیاه عمه نکن.

جمله ی آخرش اونقدری توش بغض بود که گریه م گرفت. فهمیده بود، همه چی رو! شونه هام می لرزید و ته دلم خالی می شد. خالی تر از خالی، ملحفه رو کشیدم از رو سرم پایین. روی صندلی نشسته بود و دوتا دستاش رو روی عصاش گذاشته بود. کناره های شقیقه ش سفید شده بود، صورتش از خستگی سرم فریاد می کشید و دوتا چشماش ... دریایی بود که همه حرفی توش بود و تو هیچ چیز رو متوجه نمی شدی!

صداش از اعماق چاه در می اومد :

- چیه؟! خوشحالی؟ بلاخره عشقت برگشته! دکتر تشخیص دادن اونقدر حالش خوب هست که بتونه تو اجتماع با یک شخصیت ثابت وجود داشته باشه! مشخصه خوشحالی ... اینا هم اشکای ذوقته.

هر دونه حرفی که می زد، لایه هایی سیر و پیاز بود برای چشم های من. سوز و اشک و آه بود برای من ... کیان زخم نشو! مرهم بمون ...

پوزخند عصبی زد و چشماش به آنی، خیس شد :

- می دونم، اونقدر خوشحالی که دو روز بخاطر سوهاضمه، کم خونی، بدبختی، درد و بیچارگی اینجا

خوابیدی . اونقدر خوشحال که کل خونه ی بابا رو با خون،
استفراغ و شیشه به گ.ه کشیدی. هنوز صدای جیغت توی
گوشمه، بگو از خوشحالی بود مونا، بگو نمی ترسی ازش.
بگو تشنجت بخاطر خوشحالی بود ... چرا، چرا نمی گی ؟
چشمام به آنی لبریز شد، لبریز از زندگی . بارید و محکم
گریه می کردم. وسط گریه حرف زدنم واسه ی چی بود ؟
نمی دونم!

- می ترسم ازش. می ترسم خیلی می ترسم. هنوز جای
دستاش رو بدنمه، می ترسم دیگه شب ها بخوابم. می ترسم
بیاد سراغ موهام. کیان می ترسم خیلی هم می ترسم! دیگه
نمی خوام باشه، بهش بگو بره کیان. بهش بگو بره ...
امان از این گریه، امان!

می لرزیدم از گریه، فقط ی لحظه بود، آغوش و مامن
کیان. بهم چسبید! سرم توی سینهش فرو رفت و دست هاش
کمر سرد و سفتم رو گرم کردن. به بازو هاش چنگ زدم و
گریه کردم. اونقدر گریه کردم که هیچ دستمال کاغذی ای
جواب اشک های من نباشه .

بوسه ی کیان روی موهام، عجب درمانی بود! نکن کیان
... این دختر هنوز جذب به گریزشه، هنوز توی دلش امیر
رو می خواد. کیان نکن ...
زمزمه ش دم گوشم نشست :

- دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه! کیان اینجاست، کیان
پیشته عزیزم نلرز. دیگه دست هیچ کثافتی بهت نمی خوره
بانو. قول می دم بهت، کیان درستش می کنه. هیس، نلرز!
انگار تمامی هورمون های اشک آور بدنم منتظر دستور
کیان بودن، تا فوروان نکنن، تا درد نشن!
من رو از خودش جدا کرد، با شستش نم زیر چشمم رو
پاک کرد و آروم گفت :
- الان ناهار می آرن. روسریت رو سرت کن منم برم به
دکترت بگم بیاد.
بغض توی گلوم رو فشار دادم و به راه رفتنش خیره شدم.
آروم و لنگ به لنگ راه می رفت، کمرش خم شده بود.
کیان مگه می تونم برات مهم باشم ؟ چرا اینقدر فرق
داری؟!

#ادامه_دارد

پست #102

کیان

دلم شور می زد، برای قرار امروز. برای دیدار دوباره ی
برادر کوچک ترم. آسانسور رو به روی واحدم باز شد.
چقدر کفش جفت به جفت یا پرت و پلا رو به روی درب
خونه چیده شده بودن. آروم رفتم تو. همه ی سرهای پشت
به من، به طرفم برگشتن. همه شون در یک قاب، یک
روزی دیدن همچین منظره ای برام رویای دست نیافتنی
بود و حالا دلم می خواست زودتر شرشون کم بشه.
رفتم تو اتاق خودم. پشت به در و رو به پنجره نشسته بود،
باد می اومد و پرده توی صورتش می خورد.
آروم گفتم :

- سلام. می شه برگردی ببینمت ؟

آروم برگشت. روی گونه ش زخم کوچک، ریش های بلند
مشکی، مو و چشم مشکی، هیکل لاغر و صورت گود
رفته داشت. روی صندلی نشستم و گفتم :

- من رو می شناسی ؟

سرش رو تکون داد و لب های ترک خورده رو به هم زد
:

- نه.

سرم رو دو سه بار برای تاکید حرفش تکون دادم. آروم
گفتم :

- من کیانم. برادرت.

سرش تگون خورد و بالا اومد. بهم خیره شد. چشماش رو ریز کرده بود و سرش رو کج.

انگار با حرف زدند بهش لبخند می زدم :

- حالت خوبه ؟

سرش رو باز تگون داد و گفت :

- نه.

- چرا حالت بده ؟ یعنی ... چی باعث شده الان بد باشی ؟

شونه هاش رو ول کرد و سرش رو انداخت پایین. دوباره سرش رو بالا آورد و با ناله گفت :

- حالش خیلی بده ؟ ببین من می تونم برم یک جا گم و گور بشم ...

حرفش رو قطع کردم :

- هیس! اون جاش امن و امان. از تو هم نمی ترسه. کاری هم به کارت نداره. من اومدم در مورد خودمون حرف بزنیم. نمی شه یعنی ؟

چیزی نگفت. لبخند مضحکی بهش زدم :

- وقتی رفتم خیلی بچه تر بودی. یادمه توی مدرسه هم که باهام می اومدی موقع برگشت می پیچوندی و می رفتی کلاسای قرآن. فکر می کردی به بابا بگی سرت داد می زنه. یادش بخیر! مامانت کلاس نقاشی هدیه می داد.

کرده بود، تو خیلی کوچیک بودی. سیامک هم بود. هنوز راه می رفت، تو همیشه تو نقاشی هات ابر ها رو خوشگل می کشیدی. می گفתי ابر خداست، باید خوشگل بکشمش. بعد که رفتم هیچ خبری ازتون نداشتم. فقط می دونستم که دانشگاه نرفتی و شغلت آزاده.

کلافه شده بود. از همه جاش کلافگی می بارید. نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم :

- خب باشه، مثل اینکه توهم دلت نمی خواد یادی از قدیم بکنیم. تو، یک اشتباهی رو به وجود آوردی که یک جورایی جبران ناپذیر شده، تا وقتی اون دختر نخواد فراموش بکنه، تو همون اشتباه باقی می مونی براش. من نیومدم که سرت داد بکشم. بزنم تو صورتت، کوچیکت کنم چون آدمش نیستم. همونقدر که تو مقصری، تمامی افراد بیرون و حتی من هم مقصریم. اون دختر باید عین دوتا دوستاش بزرگ می شد، دانشگاهش رو می رفت، به موقعش عاشق می شد و به موقعش، جون می داد. ولی زندگیش تو دو مرحله تباه شد، موقعی که تو تباهش کردی، موقعی که همه افراد اون بیرون تباه کردن ولی، ولی من اینجا که ندارم سومین مرحله ی زندگیش به لجن کشیده بشه.

نفس های عمیق پی در پی داشت خفه م می کرد. باد می اومد اما اکسیژن با خودش نمی آورد :

- درمان می خواد؟ رو جفت چشمام. پول می خواد ؟
امکانات، امنیت، خونه، پول، ماشین، عشق! همه چی می
ریزم به پاش. من و تو هر دومون عاشقیم ولی تو عشقت با
درد و زجر یکی بوده براش ؟ من قول می دم، شرف! که
درمانش کنم. اون خنده ای که تو ازش گرفتی، همه ازش
گرفتن رو من رو لباش می کارم. اون دردی که شماها
بهش وارد کردین و رو خودم از بدنش خارج می کنم. اگه
تو سم توی زندگیشی، من پادزهرش می شم. تو بلاش می
شی، من بلا گردونش می شم. این رو به اونایی که اون
بیرون هم نشستن هم گفتم، فقط کافیه یک بار دیگه اسمش
رو زمزمه کنید، دیگه اینقدر آروم نمی شینم. نگاه نکن
مفلوجم نمی تونم راه برم، به موقعش دنیا رو رو سرتون
خراب می کنم.

از روی صندلی بلند شدم. می ترسید، از این آرامش پشت
طوفان می ترسید.

#ادامه_دارد

پست #103

از روی صندلی بلند شدم. می ترسید، از این آرامش پشت
طوفان می ترسید.

آوای خیس

@avayekhis

بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون رفتم . به همشون خیره شدم و با پوزخند گفتم :

- سه هفته دیگه همتون رو می بینم. کجا ؟ باشه حالا! می رید بهش بیمارستان سر می زنید. هر چی می خواد می گیرید پول نداشتید زنگ می زنید بهم می ریزم براتون فقط بدونم به جز بیمارستان جای دیگه خرج شده دمار از روزگارتون در می آرم. کاری نمی کنید، حرفی نمی زنید اشکش در بیاد. دیگه هیچکدومتون رنگ غم این دختر رو نمی بینه. این رو امروز بهتون کیان رهنما می گه! روز خوش!

دیگه منتظر نمودم تا حرف بزنن. همشون، حتی امیر هم از در خارج شدن و فقط فائزه و ارشد موندن.
چشمام به شدت می سوخت. روی هم محکم فشارشون دادم و زیر لب گفتم :

- متاسفم. نباید اینجوری برخورد می کردم ولی چاره ای ندارم. مقصر خود منم که اون موقعی که بابا بهم گفت برگرد، برنگشتم. آخه فکر می کردم برادر ام خیلی پشتشن.
دستام رو روی جفت زانو هام گذاشتم و خم شدم. رو به ارشد با نگرانی گفتم :

- می خوام یک کاری بکنم ارشد. ولی نمی دونم درسته یا نه.

فائزه به جای ارشد پرسید :

- چیکار ؟

چشمام از شدت سوزش پر از آب شد و به ثانیه نرسیده خالی شد.

- می خوام بیارمش پیش خودم. سهم خونه رو هم خودم برمی دارم بهتون پولش رو می دم. نمی خوام فکر کنین بهتون اطمینان ندارم، نه! ولی این وسط کسی که می تونه همه جوره حواسش بهش باشه منم. ارشد، وضعیت رو می دونم. فائزه تو رو هم همینطور. می خوام کمک کنین تا دوباره بسازمش. ولی می خوام دیگه پیش عمه سرم بالا باشه، می آرمش پیش خودم. اینطوری بهتره .

هیچ حرفی برای گفتن نداشتن. موافقت خودشون رو اعلام کردن. حالا مونده بود خودش و خواسته ی من. چقدر هم سخت بود گفتنش ... بالاخره یک جای زندگی این مرد مشهور باید زانو هاش به خاک آغشته بشه و شکست رو قبول کنه.

به ارشد گفتم بمونه، فائزه با ماشین فرانک رفت خونه. ارشد پرسشگرانه نگاه بهم دوخت. جا سیگاریم رو روی میز چرخوندم و پاکتم رو برداشتم. بهش تعارف کردم، آروم گفتم :

- سیگاری نبودی!

لبخند آرومی زدم و آروم گفتم :

- شدم!

آروم یک نخ کشید بیرون و اول اون شروع کرد به روشن کردن سیگارش. یک زد و دودش رو که به سمت من فرستاد من هم سیگارم رو روشن کردم. همونطور که سیگار گوشه ی لبم بود گفتم :

- که دانشجوی انصرافی ؟ هوم ؟

رنگش پرید. انگشت اشاره ش رو دور یقه ی بلوزش کشید و آروم گفت :

- تو، از کجا می دونی ؟

چشم ریز کردم و بهش خیره شدم. آروم گفتم :

- می دونستم. تو هنوز نمی دونی فرنگیس آمار تک تکتون رو بهم می داده ؟

لبخندش مضحک بود، حداقل برای من. عین زن های سی ساله سیگار به دست گرفته بود.

- چرا انصراف ؟

لبش کج و دستش شل شد :

- بگم ؟ از کجاش بگم ؟ از اول که بدنیا اومدم ؟ این که با برادرم فرق داشتم ؟ این که ترنس سکشوال بودم ؟

ابرو هام پرید بالا، کمرم صاف شد. سیب گلوش به بیرون زده شد و بغض صداش رو احاطه کرد :

- این که حتی نتونستم به پدر مادرم بگم ؟ اینکه هم فکر می کردن همش بخاطر دوستام یا شرایطی که این کارا رو انجام می دم. کیان هیچکس اون زمان من رو درک نمی کرد! همه مسخره م می کردن، همه اذیتم می کردن! تمایلات دخترونه و پسروانه داشت دیوونه م می کرد. به نام پزشکی وارد یه شهر غریبه شدم و کل پولی که باید صرف تحصیلات می کردم صرف عملم کردم.

جا سیگاری رو با دستم بلند کردم و روی صفحه ی شیشه ای میز پرتش کردم. آروم گفتم :

- حنا چیه ؟

گلوش یک جا گیر کرد. چشمش رو آروم بست و با دستش پیشونیش رو مالید. ناله زد :

- کیان اذیتم نکن.

آرنجم رو روی رون پام گذاشتم و عین مشاوره ها گفتم :

- من هم دوست دارم بدونم مونایی که حق حضانتش با من بود، با کیا رفت و آمد می کرد. حنا چیه ؟

پوفی کشید و پایین چشمش رو کشید، چشمای قهوه ایش گنده شد؛ مویرگ های ریزش هم قابل مشاهده بود!

- حامد، اسمش حامد بود. اونجا باهاش آشنا شدم، دیدم آشنا در اومد. پسر عموش، آبان، شوهر موناى ماست. توى مرکزی که مى رفتم دیدمش. بهش گفتم تو اینجا چیکار مى کنی؟ برام توضیح داد. منم براش گفتم. گفت حالا که از توى فامیل یکى رو پیدا کردیم که هم درد حساب مى شیم، بیا بیخیالش بشیم. توى همین شهر زندگیمون رو بسازیم، حامد به من دل بسته شده بود. منم همینطور ...

دستى به ته ریشم کشیدم و تکیه به مبل دادم، واى من! چشماش پر اشک شد :

- باهم رابطه داشتیم. گفتم راحت نیستم اینطوری، گفت پس عمل کنیم. عمل کردیم و اون شد حنانه و من ارشد تمام. همون موقع پرویز اومد تا به من سر بزنه و با دیدن حنانه عاشقش شد. هیچ جوره بیخیال حنانه نمى شد! حنانه هم تمایل نشون داد ولی ازم خواست هیچوقت زندگیش رو خراب نکنم. قول دادم! سر و کله ی خواهرش پیدا شد، یگانه. یگانه بهم گفت چطوری مى تونم تحمل کنم اونى که یک روزى این همه با وجود کلی محدودیت دوستش داشتم، بشه زن داداشم؟ هیچى نمى گفتم. حنانه و پرویز ازدواج کردن و من دور از این ماجرا بودم تا اینکه یگانه کارى که نباید مى کرد رو کرد. به پرویز گفت که حنانه مشکل داشته، پرویز حالا دیگه نمى تونست راحت بیخیال بشه.

بکنه، یگانه ضربه ی آخرش رو هم زد و بعد رفت اونور
آب ...

مویرگ های تمامی چشماش زده بود بیرون و من حواسم
نبود که فیلتر سیگارم روی نوک کفشم داره می ریزه.
سرش رو آورد بالا و با چشمای پر از اشکش به من زل
زد :

- عکسای من و حنانه رو توی بدترین حالت ها برای
پرویز فرستاد. وقتی برگشتم ایران، پرویز روانی شده بود!
مخصوصا وقتی دوباره من رو کنار حنانه دید، فقط
وایستاده بودیم کنار هم ولی، اونقدر حالش بد بود که سرش
رو به دیوار می کوبوند با خنده می گفت چشماش رو از
توی کاسه شون در می آره ... من ... کیان من ...
انگشت اشاره و شستش رو محکم روی چشمش کشید. چشم
روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم :
- وای من.

کلافه دست به صورتم می کشیدم و نمی دونستم باید چیکار
کنم.

ارشد توی همون حالت گفت :

- من هنوز هم وقتی ... حنانه، رو می بینم ...

گریه کرد و از گریه ش بغضم گرفت و کل خونه ماتم سرا
شد :

- بهش علاقه نشون می دم! قلبم براش می زنه! ولی توی
این کره ی خاکی، من ... حق برای عاشق شدن ندارم! اگه
هم دارم، حنا برای من نیست!
فیلتر سیگار که هیچی، بغضش بود که من رو سوزوند!

پست #104

مونا

موهایش رو عنابی کرده بود، به پوستش خیلی می اومد.
جذاب تر از همیشه، ناخن های سفید و کشیده، مانتوی جلو
بسته ی آبی کمرنگ و شال سفید رنگ که صورت سفیدش
رو قاب گرفته بود.

لبخند کج و کوله ای به اتاق زد و گفت :

- هر چی خواستیم خودمون پول بیمارستان رو بدیم
نداشت. دیگه کیان به هیچکدوممون اعتماد نداره. اون
روزی که بیهوش آوردیمت اینجا، داد نمی زد، همینش همه
مون رو می ترسوند. یه گوشه نشست. کیوان به کیمیا گفت
که اینجا بیمارستان خصوصی ه همه باید نفری اینقدر
بذاریم که یهو گفت پولت رو بذار تو جیب دو برابر بشه،

آوای خیس

@avayekhis

میلیارد هم باشه خرجش می کنم تو دست

صداش بغض دار شد :

- برات خوشحالم. بالاخره یکی پیدا شد همه جور ه حواسش بهت باشه.

موی چرب و چیلیم روی صورتم افتاد. می ترسیدم حرفی بزنم باهاش. احساس می کنم حرف زدن باهاشون خیانت بزرگ به کیان و خودمه. خودم که می خواستم دیگه از همه ی اون گذشته کنده بشم.

آروم گفتم :

- کی عروسی می گیری ؟

لبخند با بغضی زد و گفت :

- آبان برام عروسی نمی گیره. خودمم می ترسم. حالا می فهمم چه غلطی کردم مونا! من آدمی بودم که کم خواستگار نداشتم. خلبان، دکتر، مهندس، بازاری ... همه چی! همه چی برام بود، پول، کار، ثروت، خانواده، خونه، احترام، عزت! چی شد مونا ؟ گدا شدم! گدای عشق. شدم یک بدبخت مفلوکی که برای اینکه حداقل وقتی می میره اسم اونی که می خواد به عنوان همسرش کنارش باشه، باشه. حتی به این فکر نکردم شاید یک عمر آبان کنار من نشینه، خوابه، نخوره، نیوشه! می دونی این خیلی برای یک زن درده.

نگاهش کردم. با دستش اشکش رو پاک کرد و گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- یک عقد ساده ست. با مهمونای عادی، یک شام عادی تر، می ریم خونه و تموم.

لبش رو گزید و سرش رو دو سه بار ریز تکون داد :

- ولی خیلی حال خوبه. بالاخره بوش توی خونه می پیچه، بالاخره می تونم با پیرهنش زندگی کنم. وقتی خوابه تا صبح بشینم و نگاهش بکنم. به عشق اون غذا بپزم حتی اگه اون رو توی سطل آشغال بندازه. به عشقش هر روز دکور خونه رو تغییر بدم بدون اینکه حتی براش مهم باشه. الان دیگه می تونم وقتی می ره حموم خودم لباساش رو بچینم و بذارم تا بپوشه، حتی اگه اونا رو هم نپوشه برام مهم نیست. دیگه می تونم یک دلیل عالی داشته باشم برای هر روز رنگ کردن موهام، تغییر رنگ لاک هام، لباس خریدن و آرایش کردن روزانه. می دونی مونا ... هیچیش نیستم ولی اون همه هست و نیست منه. خوشحالم دارمش. حتی اگه بمیرم هم شاد مردم.

دست لاغر و سروم وصل شده م رو به دستش رسوندم و محکم گرفتمش. توی چشماش نگاه کردم و اشک ریختم :

- تو می تونی عاشقش کنی طناز! از دست تو هر کاری بر می آد.

لبخند کمرنگ آغشته با گریه بهم زد. تنها ملاقاتی این روز های من طناز و فائزه بودن. دیروز هم پرنیا اومده بود و کاری جز گریه کردن نداشت. بعد از ظهرش

مرخصیم رسید و مشغول لباس عوض کردن بودم که صدای عصا رو از توی راهرو هم شنیدم. به آینه ی کوچیک توی اتاق خیره شدم. لب هام سفید و زیر چشمام گود افتاده؛ زیر ابرو هام در اومده و مو هام چرب شده بودن.

دعا دعا می کردم این صدای عصا برای بیمار باشه یا کلا هر کسی غیر از کیان، دعام نگرفت!
در باز شد و صداش پیچید :

- خانوم ؟ آماده شدی ؟ اگه آماده ای بیا دم در بریم ماشین بد جایی پارک.

دستم رو مشت کردم و لبم رو گزیدم. رفتم سمت در و در رو باز کردم. بوی عطرش توی بینیم پیچید. سرم گیج رفت و دستم چنگ به دستگیره ی در شد. رنگش یکباره پرید :

- چی شد ؟ مونا؟ خانوم؟

آروم گفتم :

- هیچی، پام گیر کرد.

پوفی بلند بالا کشید و با دستش بهم اشاره کرد که جلوش راه برم.

از پرستارای بخش خداحافظی کردم و سمت خروجی رفتم. توی ماشینش بوی عطرش بیشتر از هر وقتی پخش می شد. آروم گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- خونه رو تمییز کردم، غذا پختم خودم، اتاقت هم آماده کردم. تازه ایکس باکسم هم راه انداختم.
خودش به گفته ی خودش خندید. چه دل گنده ای داشت این مرد!

دستش رو حائل پنجره و سقف کرد و با دست راستش کنترل ماشین رو بدست گرفت.

آروم پرسیدم :

- اسم عطرت چیه ؟

با تعجب نگاهم کرد. بعد یکدفعه انگاری چیزی یادش رفته باشه گفت :

- آخ آخ! گفته بودی این عطر رو بدم بهت. بریم خونه می دم دستت باشه! خوبه ؟

بدون توجه به گفتش گفتم :

- بوش تلخه. خوبه، بوی تلخ خوبه. از هر چی بوی شیرینه بدم می آد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. دروغ گفتم، من هنوز بوی گلاب رو دوست داشتم!

#ادامه_دارد

فصل چهارم

با قاشق چرخی توی خورشید درست کرده ش زدم؛ لوبیا
ها و سبزی هاش بود که تو چنگ قاشق می رفت و بوی
خوشی بود که به مشام می خورد.

اون بو و حس خوبش، لبخند محوی روی لبم آورد :
- کیان ؟

صداش از تو اتاقش اومد :

- خانوم ؟

با تعجب گفتم :

- با منی ؟

صدام رو نشنید. یعنی این احتمال رو می دادم که نشنیده.
آروم رفتم سمت اتاقش، صدای موتور چرخ خیاطیش می
اومد. در رو کمی باز کردم و از لای درز بهش خیره شدم.
غرق در کارش شده بود. به مچ پای کج شدش خیره شدم،
می دونستم درد می کشه ولی ازش استفاده می کرد و پدال
رو فشار می داد. یک تیکه می دوخت و یک تیکه می
نوشت. همیشه موقع کار کردن بی نظم ترین بود، تیکه
پارچه های مختلف روی زمین کنار برگه های خط خطی، و

گاه سفید، نقش دیگه ای به اتاق داده بودن. دوباره پاش رو محکم روی پدال فشار داد و تیکه ی زیادی رو دوخت و پولک دوزی کرد. خسته شده بود، هر موقع خسته می شد پای چپش شروع به لرزیدن می کرد.

آروم صداش زدم :

- کیان ؟

صدام با صدای پدال یکی شد، بهترین کار روشن کردن مهتابی بالا سرش بود، اونجوری دیگه متوجه من می شد. پریز برق رو یک بار روشن خاموش کردم که پا و دستش از کار افتاد. صاف نشست، عصا رو از کنار چرخ برداشت. بلند شد و رو به من چرخید.

لا به لای ته ریش های قهوه ای تیرش، حالا یکی دوتا تار سفید و لا به لای موهایش کلی تار سفید جوونه زده بود.

ابرو بالا انداختم :

- نگفته بودی کار جدید رو کردی!

شونه بالا انداخت و لنگ به لنگ به سمتم اومد :

- کار هست، ولی نه جدی! دستگرمی.

کمی از در فاصله گرفتم و آروم گفتم :

- پس از اوناس که می خوای روش اسم بذاری!

با حالت بامزه ای صورتش رو به شکل عجیبی در آورد.
خندید و گفت :

- نمی دونم. چیکارم داشتی ؟

بادم خوابید وقتی یاد سالاد افتادم. آروم دستم رو پشتم بردم
و گفتم :

- سالاد، نمی تونم درست کنم. درست می کنی ؟ با قورمه
می چسبه.

با خنده سری از تاسف تگون داد :

- من سی بار بهت یاد دادم چجوری خرد کنی چجوری
میکس کنی. باز خراب می کنی ؟

دستش رو دور گردنم انداخت و طبق عادت مالوفش زیر
گوشتم رو ویشگون گرفت. دم گوشتم گفت :

- فدا سرت. ولی این رو گرفتم بفهمی کم دقم ندادی تو.
بردار بیار اون وسایل سالادو درست کنم برات.

رفتم سمت آشپزخونه که صدام زد. برگشتم و با چشمای
گرد شده گفتم :

- بله ؟

- یه چاقو تیز بیار که سالاد شیرازی درست کنم.

ته دلم از اینکه می خواست این اقدام رو بکنه خیلی
خوشحال شدم. شاید چشمام برق زد، چون خندیدم

لب و لوچه ام آویزون شد :

- عوضش کیک هام خوشمزه ست .

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد :

- آره، بر منکرش لعنت! راستی امشب فرانک دعوت کرده
خونش، فائزه و ارشد هم دعوت کرده. رفتی خونه طناز ؟

زیر چشمی نگاهش کردم و سرم رو زیر انداختم.

صداش جدی شد :

- به من ربطی نداره. هر کاری دلت می خواد بکن، تا
وقتی اون مرد نیاد صاف تو چشمت عذر خواهی نکنه،
من دلم باهاش صاف نمی شه.

با اخم گفتم :

- کیان! ول کن تو رو خدا. من چیزی ازش به دل نگرفتم.

خیار رو توی سینی جلو روش پرت کرد. بدترین حالت
کیان بود، عصبانی می شد و تو هیچوقت نشونی از این
عصبانیت نمی دیدی. هیچوقت، هیچوقت سر کسی داد نمی
زد، بد دهنی نمی کرد، چیزی سرت نمی شکوند ولی فقط
تو خودش می ریخت.

با همون لحن آرومی که پشتش یک دنیا عصبانیت بود گفت
:

- اصلا برو. پیش اون یکی مرتیکه هم برو. حالت هم بد شد حق نداری بهم زنگ بزنی.

سرم رو آوردم بالا. یکم دست دست کردم، آروم گفتم :
- ببخشید. هر جا خواستم برم دیگه بهت می گم از این به بعد.

چیزی نگفت ولی محکم پوست خیار رو می گرفت. تیکه تیکه شون می کرد و تند تند، ریز ریزشون می کرد. پیاز های درشت هم روش اثر گذار نبود. من از همین فاصله چشمم سوخت.

- کیان ؟

...-

- گفتم ببخشید که. اصلا دفعه بعد با خودت می رم. ای بابا ... چرا جواب من رو نمی دی ؟

- چی بگم ؟

سرم رو کج کردم :

- قهری الان ؟

- چاقو نیاوردی برام.

- الان لج کردی با من ؟

- زیاد تیز نباشه دوباره دستم نبره.

- کیان! فقط بلدی حرص آدم رو در بیاری. کجاست این چاقو هات؟! آه.

یه چاقو ی معمولی به دستش رسوندم که مچ دستم رو گرفت، من رو روی زمین و پشت به خودش نشوند. به دستم یه چاقو و خیار داد و آروم گفت :

- لازم نیست برای پوست کندنش حتما به جون خودش بیوفتی. ببین، این قسمت چاقو رو روی پوستش می ذاری، می کشی تا به پایین. انجام بده ببینم.

چشم غره ای بهش رفتم :

- خودم بلام !

یه خیار کج و کوله بهم نشون داد، گفت :

- در جریان بلد بودننت که هستم. ولی چون من خیار هام این شکلی می شه می خواستم ببینم شما می تونی بهم یاد بدی یا نه!

از حرفش خنده م گرفت ولی خنده رو قورت داد. توی حرفام خنده چاشنی اصلی محسوب می شد :

- خیلی هم اون خیار رو خوشگل پوست کندم. طرح داره !
نوک بینیم رو با دستش کشید و زیر لب، غلیظ گفت :

- پدر سوخته! من نوکرتم هستم. می خوای هر کی رو ببینی قبلش بهم بگو. اومدم خونه دیدم نیستی گوشتیت هم نبردی، سخته کردم مونا، سخته! دستم به کجا بند بود مگه؟ رفتم دم در خونه کیوان، گفت نیست. هومن؟ نیست، خونه ی ارشد و فائزه هم نبود! به پرنیا زنگ زدم گفت پیش مایی، خونه آبان. این رو که گفت آتیش گرفتم. همون لحظه ماشین گرفتم اومدم زنگ در رو بزنم گفتم بیخیال، رفته یکم خوش بگذرونه. کمک طناز کنه خورش رو بچینه. تو ماشین نشستم تا شما اومدی.

به مهربونی هاش خیره شدم. دست به سمت خط ریشش بردم. آروم لمسش کردم. این کار یک آرامش دو طرفه برای هر دومون داشت. آروم گفتم :

- همش دارم اذیتت می کنم.

دستش جلوی صورتم قرار گرفت و با لبخند همیشگیش گفت :

- هیش! نشنوم از این حرفا. حالا پوست بگیر این خیار رو ببینم چه طرحای دیگه ای بلدی!

چپ چپ نگاهش کردم که بلند زد زیر خنده. راستش رو بگم؟ دلم به این خنده هاش خیلی گرم بود!

#ادامه_دارد

مدلش بود، همیشه سر ناهار موسیقی می داشت پخش بشه،
می گفت صدای قاشق چنگال خالی اذیتم می کنه. اول از
همه سالاد رو با قاشق خالی کردم تو بشقابم و یه ملاقه
خورشت کشیدم. تا خواستم بخورم با قاشقش زد رو چنگالم.
با تعجب نگاهش کردم که دیدم جدی بهم خیره شده :

- اول با برنج بکش بخور. همینجوریش موهات داره می
ریزه دیگه این رویه هم پیش گرفتی، هیچی دیگه!

اخم کردم و رو کشیدم :

- باشه. هر چی شما بگی!

خنده ش گرفت :

- باشه تسلیم، اخم نکن جانا دل از کف می ره با این
اخمات.

لپ هام گل گرفت. مشغول خوردن غذا شدیم. بعد از ناهار
ظرف ها تو ماشین ظرف شویی جا گذاری کردم و
گذاشتم که شسته بشن. کیان همیشه اینجور موقع ها یک
چرت کوتاه می زد. رفتم تا اتاقش رو کمی تمیز بکنم، اتاق
خودم کمد نداشت و لباس های رسمیم تو کمد اتاق کیان
بود.

آروم و پاورچین پاورچین، رفتم تو اتاقش. روی تختش
دراز و رو خودش پتوی نازکی کشیده بود. به قیافه ی
معصومش توی خواب خیره شدم. کنار تختش نشستم و
دست توی موهای سفید مشکیش کشیدم. تو یادت نیست
کیان، ولی من بهار های 6 سال پیشم، این حال رو نداشتم.
همیشه توی منجلاب امیر دست و پا می زدم. هیچکس
کمکم نمی کرد، چون می ترسید توی همون منجلاب غرق
بشه. تو چه روح بزرگی داری، که اینطوری خواستی
غرق در من بشی؟

خواستم از روی تختش بلند شم و برم سمت کمد که دستم
رو گرفت. برگشتم سمتش، دستم رو کشید و رو موهایش
گذاشت. با لب های برچیده، مثل بچه ها گفت :
- نرو، بمون.

از اعتراف بچگونش نسبت به نوازش موهایش، دلم ضعیف
رفت و دوباره نشستم. روی موهایش رو نوازش می کردم.
من این ادم نبودم کیان!

ناز تویی ساز تویی

هر چه بگم باز تویی

سر به بیابان زده باز آمدم!

دستم خسته شد. نوازش موهاش رو متوقف کردم. دیدم
دستش بالا اومد و روی دستم که روی دستش بود نشست؛
دستم رو تکون داد. خندیدم :

- پررو شدیا. ول کن برم یه لباس بردارم بعد برم اتاق یکم
درس بخونم توهم یه چرت بزنی.

عین بچه ها احم کرد :

- بیا همینجا درست رو بخون.

پوفی کشیدم و گفتم :

- نمی شه، حواسم پرت می شه. ول کن حالا دست رو، آقا
کیان با شمام!

رو گرفت و چرخید. خنده م گرفت. سمت کمد رفتم و درش
رو باز کردم. لباس حلقه ای قرمز رنگ چشم می زد بهم.
برش داشتم و یکم زیر و روش کردم. کیان خودش این رو
برام دوخته بود. صداسش با باد پیچید توی گوشم :

- اونو بپوش، پس فردا ببین چیکارت می کنم!

پوفی کردم و لباس رو سرجاش گذاشتم. شومیز لیمویی
رنگی رو بیرون کشیدم با شلوار جذب سفید. دوباره صدای
عصبیش بلند شد :

- اون شلوار رو بپوش تو فقط! ببین چطوری جر واجرش
می کنم.

کلافه برگشتم و گفتم :

- اینا رو خود جنابعالی برای من دوختین! دقیقا می شه بگی کجا باید بیوشمش ؟

با همون چشم های بسته و اخمش گفتم :

- من نمی دونم. بلوزش خوبه، شلوار مشکیت رو بیوش.
پوفی کشیدم و شلوار مشکیم رو در آوردم. بهش نگاه کردم و گفتم :

- تو چی می پوشی؟

همیشه کلافه می شد وقتی تو خواب کسی ازش سوال می پرسید. دیگه این اخلاق هاش زیر دستم اومده بود :

- گونی با شلوار کوردی! گیر دادیا!!

لبم رو گاز گرفتم تا بلند به قیافه ش نخندم. لباس ها رو برداشتم و از تو اتاقش بیرون اومدم ولی صداش رو شنیدم :

- عطر تام فورد من هم بیار بذار سرجاش. بدم می آد عطر هامو کش می ری!

اون چی می دونست ؟ من شب ها بدون بوی عطر هاش خوابم نمی برد! باشه ی کم جونی گفتم و داخل اتاق خودم شدم. هیچکدوم از وسایلش رو من انتخاب نکرده بودم! همه به سلیقه ی کیان چیده شده بودن.

تا ساعت هفت درس هام رو خوندم و چندتا تست کار کردم. رفتم تا یه دوش بگیرم. بعد از نیم ساعت اومدم بیرون که توی راهرو کیان رو هم دیدم که پاشده بود. بهم نگاه کرد و آروم گفت :

- عافیت دختر جون. بدو خشک کن خودتو لرز نگیری. کرم هم بزن پوست صورتت ترک برداشته. ضد آفتاب یادت نره!

باشه ای گفتم و داخل اتاقم شدم. لباس های مهمونیم رو پوشیدم . شومیز دکمه هاش از پشت بود، نمی تونستم درست ببندمش.

سمت اتاق کیان رفتم. بدون در زدن وارد شدم که دیدم داره دکمه های بلوزش رو می بنده. آروم گفتم :

- بیا این دکمه های پشت لباسم رو ببند. نمی تونم خوب ببندمشون.

اشاره کرد که بچرخم. چرخیدم و دست هام رو کنار بدنم انداختم. دست بزرگ و مردونه ش به پشت گردنم می خورد. بعد از یکم درگیری دکمه هاش رو بست. تو صورتم خیره شد و بعد اخم کرد :

- باز کرم یادت رفت ؟

از رو میز توالتش کرم کاسه ایش رو برداشت. خودش به
صورتتم زد و با ملایمت کرم رو تو صورتتم پخش کرد.
بوی خوب کرم توی مشامم پیچید.

لبخند دلگرمکنی زد :

- حالا برو موهات هم جمع کن. منم دیگه آماده م.

اخم کردم :

- بدش!

خودش رو به راه چپ زد :

- چیو ؟

- خودت می دونی چیو می گم.

ابروش رو داد بالا و شونه بالا انداخت. پوفی کشیدم :

- اون رژ جیگری من رو پسم بده. می خوام امشب بزنم.

آهانی گفت. بعد از یکم سکوت گفت :

- اون بهت نمی اومد منم انداختمش دور.

با دهن باز بهش خیره شدم. همیشه ی خدا حرصم می داد
این مرد! آخه چطور دلش اومد اون رژ خوشرنگ من رو
بندازه تو سطل آشغال؟!

با ترش رویی گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- حالا که اینجور شد می رم اون زرشکی رو می زنم.
اخم کرد و از اخمش ترسیدم. با همون صدای آروم و
عصبیش گفت :

- بهترین رژت همون صورتی کمرنگس. یا اونو بزن یا
هیچی نزن. بدو دیر شد!
حیف که حوصله ی دعوا باهاش رو نداشتم و اصلا قصد
نداشتم رژ زرشکی بزنم چون واقعا بهم نمی اومد!

#ادامه_دارد

پست #107

به خونه ی فرانک که رسیدیم اول من پیاده شدم و سمت
آیفون رفتم. می دونستم تا در باز بشه کیان سلانه سلانیه به
من ملحق می شه و همین هم شد.

توی آسانسور با لبخند کج شده ای نگاهم می کرد که اخم
کردم بهش. خندید و با انگشتش اخم رو باز کردم :

- واقعا بهت نمی اومد! چرا باور نمی کنی ؟

بدتر اخم کردم :

- می خوام صد سال سیاه نیاد! من اون رو دوست داشتم.

آوای خیس

@avayekhis

آروم و زمزمه وار گفت :

- خودم صدتا مدل به مدل همون رنگی برات می گیرم.
شما دیگه اخم نکن به روی ما!

باشه ای گفتم و زنگ در خونه ی فرانک رو زدم. عین همیشه با روی خوش و لب خندون در رو باز کرد.
بوسیدمش و با کیان هم دست صمیمانه ای داد. از در که کنار رفت، چشمم گشاد شد و دست کیان محکم دستم رو گرفت تو دستش.

اول به حرکت دستش خیره شدم و بعد به چهره ش که خونسرد بود ولی فقط من می دونستم چه فشاری رو داره روی خودش تحمل می کنه. همه بودن. مهمونی ای که قرار بود فقط فائزه و ارشد باشن، حالا به توان هزار رسیده بود! فرانک چطوری گیرشون آورده بود.

اخم های آبان و کیوان و هومن با دیدن دست های من تو دستای کیان رفت توهم.

نگاه حنانه برق زد و پرنیا آب گلوش رو محکم قورت داد.
طناز اولین نفر بود که پیشقدم شد و به کیان سلام کرد.
کیان لبخندی به روش پاچید :

- سلام عروس خانوم. حال شما ؟

از این رفتارش تعجب کردم ولی هیچی نگفتم. بعد از طناز یکی یکی همه بهش سلام کردن، سلام همه

داد منتهی با لحن های متفاوت. من هم به همه سلام کردم و رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم که کیان با عصاش به پام زد. برگشتم سمتش و پرسشی نگاهش کردم. اشاره کرد جلوتر بیام. به سمتش رفتم، سرش توی گودی گردنم و زیرگوشم نشست :

- یکی از لباسای فرانک که استین داره رو بردار بپوش، لباس خودت یکم نامناسبه خودت اذیت می شی.

چشم چرخوندم تا ناآشنا ببینم که در دستشویی باز شد و بوی گلاب بلند شد. لرزیدم و این لرزش رو کیان هم دید. پهلوم رو محکم فشار داد و آروم دم گوشم گفت :

- من هستم، من پیشتم. من هستم ... مونا، هستم!

نفس عمیق کشیدم و دیگه نلرزیدم. کیان بود، کیان بود! از کنارمون رد شد و هیچی نگفت. یک راست کنار حنانه نشست، بهش حتی نمی تونستم نگاه هم بکنم. از کیان جدا شدم و خواستم برم سمت اتاق فرانک تا مانتوم رو در بیارم که هومن آروم گفت :

- می خوای پرنیا باهات بیاد ؟

دستم مشت شد! لعنت بهتون که جلوی خودش ضعفم رو نشون می دید!

کیان بهش توپید :

- نمی خواد. خودش می ره. دستت رو نبری

پوزخند جالبی روی لبای حنانه شکل گرفت. خودمم خنده م گرفته بود. سمت اتاق رفتم و یکی از لباس های بلند و کلفت فرانک رو پوشیدم و موهام رو جمع کردم. رژ کمرنگم رو کمرنگ تر کردم. بیرون اومدن من همزمان با بیرون اومدن فرانک از آشپزخونه بود. باهم به سالن رفتیم. کنار کیان جای خالی بود، سریع نشستم کنارش و دیدم که لبخند پیروزمندانه ای به همه زد.

فرانک جلوی روم شیرینی و چایی گرفت که کیان گفت :

- مونا چایی خور نیست فرانک، نسکافه یا قهوه داری برای هر دو تامون بریز. شکلات هم که همیشه تو خونت یافت می شه، از همون خوشمزه هاش بیار.

سرش رو سمت من کج کرد و لبخند زد، از همون لبخندایی که دلت بر اش ضعف می رفت :

- خانوم چیز تلخ دیگه دوست نداره.

فرانک ابرو بالا انداخت :

- خانوم کارد بخوره! دیگه کم مونده من رو بخوره.

از حرفش خندیدم و آروم گفتم :

- خوشمزه نیستی، و گرنه قبلا بهت فکر کرده بودم!

هر سه تامون زدیم زیر خنده، فرانک از جلوی دیدمون دور شد که دیدم بهم خیره شده. سریع سرم رو به سمت

کیان چرخوندم. پای چپ کیان می لرزید و

استرس من هم بیشتر بشه. دستم رو روی پاش گذاشتم و از این کار متوقفش کردم. مهمونی بیشتر توی سکوت می گذشت که کیان یکم بلند گفت :

- ارشد اون آدرسی که بهت دادم رفتی ؟

ارشد لبخند زد :

- خدا خیرت بده، خیلی خوبه محیطش. راضیم.

کیان لبخند زد و سر تکون داد. ازم خواست برم کنار دخترا بشینم، امیر نبود!

همین که کنار طناز نشستم، شاکی پرسید :

- چی شده اینقدر باهم صمیمی شدین ؟ یکی ندونه فکر می کنه خواهر برادری، دوست دختر دوست پسرين!

لبخند آرومی زدم که حنا نه نچ نچی کرد :

- اره دیگه! تلخیات واسه ماست، لبخند و خنده ت واسه از ما بهترون!

به هیچکدوم از حرفاشون توجه نمی کردم. کیان حامی زندگی من بود، اون خواب رو بهم برگردوند، اون این خندیدن ها رو بهم یاد داد.

پست #108

یادم نمی رفت، روزی که اومدم خونه ش، جلوی روم برگه های کپی از مکالمات تلفنی خودش و دایی رو گذاشت جلوم. دایی همون موقع ها که فکر می کرد رفتنیه حضانت من رو به کیان داده بود، هیچ اسمی از من نبود و هیچ عکسی هم نشونش نداده بود. کیان می گفت زمین گیر که شدم سخت می شد ارتباط برقرار کرد. بهم قول داد، قول داد کمکم کنه دوباره خوب شم. گفت دیگه قیمم کیانه. گفت دیگه کیان هست، گفت دیگه کیان رو مثل برادرت بدون. مثل خود دایی، کیان شبیه دایی بود!

بهم لباس هایی رو توی ساینز های مختلف نشون داد. لبخند تلخ زد و گفت :

- بابا هر سال که بزرگ تر می شدی، برام ایمیل می زد که دخترم حالا شده اینقدر، اینم ساینزشه، ببینم می تونی برای دخترم یه لباس خوب بدوزی ؟

با تعجب نگاهش کردم. دستی روی لباس ها کشید و گفت :

- اون موقع بهترین کار هام برای تویی بود که هیچوقت ندیده بودمت. کلی کادو برات گرفته بودم، با اینکه ندیده بودمت. حال پدرای توی جنگ رو داشتم که همسرشون تنها با یک بار زنگ زدن و گفتن اینکه پدر شدی، دنیا رو بهشون داده بودن.

هر لحظه اون روز تعجبم بیشتر می شد. اون ادامه می داد

:

- لباس که سهله، برات دنیا رو ساختم با اینکه ندیده
بودمت. بابا بهم می گفت وقتی اومدی ایران، یک دختر
خوش خنده، تخس و دست پا چلفتی می بینی. می گفت اون
همون دخترمه. شک نکن همونه.
لبخندش پاک شد :

- وقتی اومدم ایران تو اون دختر نبودی، تخس نبودی بلکه
مظلوم بودی، عصبی بودی، گریه می کرد و یکی توت
کشته شده بود. تو اون مونا نبودی که من باید حواسم بهش
می بود. من می خوام مونایی بوجود بیاد که بتونم به بابا
بگم آره، بالاخره دخترت رو پیدا کردم، دخترت، دختر منه
حالا!

دستم رو گرفت و روی سرش گذاشت، صداش دو رگه شده
بود :

- مونا بذار کمکت کنم برگردی، بذار بهت نزدیک تر بشم،
بذار باهم زیر یک سقف بدون هیچ چشم داشتی زندگی
کنیم. من دوباره زندت کنم. من می تونم مونا، همه می
تونن ولی می ترسن! من نمی ترسم مونا! اگه می ترسیدم،
دنبالت نمی اومدم. مونا، باورم کن!

باورش کردم! بد کردم ؟ نمی دونم. بذار هر چی می خواد
پیش بیاد، بهش خیره شدم که چقدر جدی با ارشد حرف می
زد، هر چی می خواد پیش بیاد. کیان هست! اون همیشه
هست!

#ادامه دارد

پست #109

حنانه، دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و من حواسم بود تا
کیان، نمک زیاد رو خیارش نزنه؛ تا دوباره زخم معده ش
اذیتش نکنه!

- تو که واسه امیر می مُردی، اونم که الان اینجا نشسته!
نمی دونی که، چه آقایی شده! دوباره شده همون امیری که
تو می خواستیش.

اخم کردم، حتی نمی تونستم چشم بهش بندازم. می ترسیدم،
من هنوز می ترسیدم. اونا که نکشیده بودن چیزی که من
کشیدم!

نه اون الان می دونه کجام ؟ نه من
نه دیگه نه!

حنانه انگار داشت قربون صدقه ی پسر بچه می رفت :

آوای خیس

@avayekhis

- وقتی مامانش رو دید نمی دونی چیکار کرد! اینقدر
عوض شده که دل هممون باهاش صاف شده مونا، چرا
بهش یه فرصت نمی دی؟

نه اون هنوز عاشق منه، نه من
نه دیگه نه!

اخم غلیظ تر بود و آخ، من فدای کیانی بشم که حواسش
چهار چشمی به من بود. آخ، فدای دوتا چشمای نگرانش.
کیان من پدر ندارم، اینقدر برام پدر نباش!

- هنوزم عکس هات رو داره، برات عطر می سازه،
شامپو! می گفت مونا اگه شامپو شیمیایی بزنه موهاش می
ریزه. می گفت عطر های دیگه بهش نمی سازه! مونا،
دوستت داره، دوستش داری!

این روزا دلم رو می زنه، همش شبیه هم
ولی نه اون حرفی می زنه، نه من!
نه دیگه نه!

طناز کنار کشیدش و آروم گفت :

- تو جاش بودی ؟ تو کشیدی چی کشیده ؟ تو توی شونزده سالگی دختر بودنت رو از دست دادی ؟

عصبی بود، از لرزش دستش می فهمیدم.

- نه بگو تو بودی؟! بدبخت، تو الان بهت عطر پرویز بخوره بی هوش می شی، ببین این بچه چی کشیده که هر جا رفته بوی این باهاش بوده، آخه گلاب رو که نمی شه از خونه ها گرفت! ولی عطر لانکوم مردونه رو چرا، می شه!

عصبی تر غریب :

- نظر من رو می خوای ؟ باید بره، باید گم بشه، باید از هممون دور بشه! حنا، تو نیازی نیست درستش کنی! یک نفر تصمیم گرفته درستش کنه، بذار کارش رو بکنه.

وقتی حرفش تموم شد؛ هر دوشون کنارم رو خالی کردن.

کیان هنوز هم توی حدقه ی چشماش، دوتا گوی میشی رنگ نگران داشت.

یک لحظه از گوشه ی قاب چشم دیدم که داره بلند می شه، کیان نه، امیر! سعی کردم خودم رو مامن و آغوش امنم برسونم. سعی کردم برم سمت کیان، توی راه چشم رو بستم تا نبینمش. صدای کیان اومد :

- خانوم؟!

خواستم بگم جانم ؟ بگو ؟ خلاص کن من رو از این
مخمصه ولی انگار افتادم. انگار دستی من رو نگه داشت.
بوی گلاب توی بینیم پیچید.

کور و کر و لال شم اگه دروغ بگم، دلم پر کشید برای این
بو! دروغ چرا، من هنوز به این بو عادت دارم.

چشم باز کردم و وقتی چشمای مشکیش رو توی دو قدمی
صورتم دیدم گریه کردم. انگار حرفام دست خودم نبود :
- به من کاری نداشته باش. خوا... خواهش می کنم. اذیتم
نکن!

دستی بازوم رو گرفت، از آغوشی که پر بود از بوی
شیرینی، به آغوشی که تلخ مثل زقوم بود، رسیدم.
صدای عصبی کیان بلند شد :

- فرانک! فرانک!

فرانک بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون، با دیدن منی که
گریه می کردم و کیانی که اخم شدید کرده بود لب گزید و
گفت :

- خدا مرگم بده، چی شد ؟!

کیان لبخند عصبی زد و گفت :

- دستت درد نکنه که خواستی همه دور هم باشیم ولی، الان
جاش نبود! من و مونا می ریم یه روز دیگه می آیم بهت
سر می زنیم. می تونی لباسای مونا رو بیاری؟!
هومن به اعتراض بلند شد :

- کیان این بچه بازی ها چیه؟! این دوتا بلاخره باید بهم
عادت بکنن! دیگه گذشته ها گذشته.

کیان پنج دقیقه تو سکوت به امیری که سر به زیر انداخته
بود زل زد. اونقدر صداش سوز داشت، که گریه ی همه
در اومد، که هومن ساکت و پشیمون یک گوشه نشست، که
من مُردم برای این صدای خسته :

- سی و شیش سال از خدا عمر گرفتم. بیست سال خدا پام
رو ازم گرفت. این مرد خسته تر از اون چیزیه که فکرش
رو می کنین! بذارین حالا که خوب شده، حالا که می خنده،
حالا که داره درس می خونه و عین آدم زندگی می کنه،
همینجوری پیش بره. من دیگه هیچی ازتون نمی خوام. نه
من، نه این بدن، کشش این همه تنش رو نداریم. هر موقع
خودش خواست بره به قرآن خره کی باشم جلوش رو بگیرم
؟ هر موقع اومد تو چشمام نگاه کرد گفت می خوام برم
زندگیم رو بسازم، تیکه تیکه بشم اگه بگم نرو. خودش
مختاره، همین الان بگه می رم، می گم باشه برو. اینقدر
من رو، من پیرمرد رو اذیت نکنین.

مانتوم رو پوشیده بودم و بی محابا اشک می ریختم. الهی
فدای تمامی تار های سفیدت پیرمرد. تو چی کم گذاشتی
برام مگه ؟ هیچی! هیچی کیان.

تو ماشین اشک هام رو پاک کردم و آروم گفتم :
- ببخشید، شبت خراب شد.

لبخند زد، از اون لبخندا که روی لپش چال می افتاد و
چشمش برق می زد. نگاهم کرد و بعد گفت :

- نگاش کن! شدی شبیه خانوم موشه. نریز این اشکا رو،
ما نوکرتیم. می بریمت اصلا دربند تا صبح لواشک بخور،
صبح تا بعد از ظهر بالا بیار.

اخم کردم و گفتم :
- اه چندش!

یکم به هم نگاه کردیم و هر دومون زدیم زیر خنده. خنده
هامون که تموم شد، دستم رو بند به بازوش کردم و گفتم :
- کیان ؟

فرمون رو چرخوند و با لبخند همیشگی گفت :
- جان کیان ؟

- من، من هیچوقت نمی آم بهت بگم می خوام برم.

چشم بست و باز کرد :

آوای خیس

@avayekhis

- هیش! تا اون موقع خدا بزرگه. کجا بریم شام بخوریم؟
با شیطننت گفتم:

- بریم پیتزا...

اخم کرد و جدی گفت:

- یک بار دیگه اسم پیتزا و فست فود بیار، ببین چیکارت
می کنم. می ریم نایب شیشلیک بزن به بدن خانوم!
سر تکون دادم:

- کوبیده!

عین بچه ها سرش رو تکون داد:

- اصلاً گوسفند درسته، هر چی تو بگی.
با ذوق گفتم:

- اگه به من باشه که پیتزا...

اخم کرد و کلافه گفت:

- یک بار دیگه بگی ها!!

بلند زدم زیر خنده، خودشم خنده ش گرفت، کیان من امشب
تار سفید جدید تو موهاش پیدا کردم. من این موها رو برات
سفید کردم. تو من رو ببخش.

#ادامه دارد

کیان

صدای فین فینش رو می شنیدم. می دونستم که باز هم داره
گریه می کنه. کلافه از پشت میز بلند شدم، قهوه م تلخ و
سرد شده بود. دلم روی تک تک کاشی های خونه سُر می
خورد و آخر سر هم توی تختش، کنار سرش، روی
موهایش فرود می اومد.

به رژ لب قرمز پررنگش، تو کشوی میزم خیره شدم. روز
مرگ من روزیه که تو رژ سرخ بزنی و بری بیرون. همه
رژ های سرخی که می خرید جاش همین جا بود. همین
کشویی که قفلش با هیچ کلیدی جز کلید خودم باز نمی شد.
باز هم صدای حق هقش اومد و من به خودم لرزیدم.

بمیرم تا تو

چشمی تر نبینی

طاقت نداشتم، صداش هر لحظه اوج می گرفت و من فقط همین گوشه نشسته بودم، از جام بلند شدم و با عجله خودم رو به در اتاقش رسوندم. مهم نبود الان تو چه وضعیتی بود، اصلا به جهنم! بدتر از این هاش رو دیدم و دم نزدم! در اتاقش رو باز کردم، گوشه ی تختش افتاده بود و شونه های کوچیکش می لرزید.

اشک به چشمام دوید، آخ کیان بمیره، آخ کیان آتیش بگیره نبینه شونه هات می لرزه.

رفتم سمتش و متوجه گوشیش و سیم هندزفریش شدم. باز هم همون آهنگ مورد علاقه ی امیر رو گوش می داد؟ این امیر کی سایه ش از سر زندگیش بیرون می ره؟ کنار تختش نشستم و پتو رو از روی صورتش کنار کشیدم. صورتش از گریه سرخ شده بود و چشماش ریز.

دست رو بازوی لختش کشیدم، دستم رو به پشتش رسوندم و بلندش کردم. عین یک جسم بی جون تو بغلم افتاد و سرش رو شونه م جا گرفت. آروم گفتم:

- کیان بمیره نبینه تو رو اینجوری. نکن فدات شم، نکن خانوم، نریز این اشکا رو سرور.

روی موهایش بوسه کاشته م. اونقدر با محبت و علاقه که به خودم شک کردم. که به کیان بودن خودم شک کردم. هنوز می لرزید:

- آخه من فدای تک تک این اشک هات بشم مونس، تاج
سر کیانی تو. نبینه کیان تو رو این شکلی. سخته نده من
پیر رو بانو. آروم، آروم. کیان اینجاست.

دستش چنگ به لباسم شد و هق زد :

- خوابش رو ... دیدم.

اخم کردم، چه خوب که اخم کردن من رو نمی دید :

- غلط کرده بیشرف اومده تو خوابت. مونا ی من، گل من
اونقدر قوی هستش که اگه خواست بیاد تو خوابش یدونه
بکوبونه تو دهنش. ا مونا نلرز دیگه!

اونقدر بامزه گفت ببخشید که دلم می خواست محکم بغلش
کنم، تا توی من حل بشه، تا دیگه بیرون نیاد.

- ای جانم. نگاش کن، من کوچیک توام سرور، کیان به
جز تو کی رو داره آخه ؟ مگه می شه تو کار بدی بکنی ؟
پاشو، پاشو این اشکات رو پاک کن بگیر آروم بخواب.

آروم بلند شد و سمت دستشویی رفت. تا کی این همه قربون
صدقت برم تا تو آروم شی ؟ پس کی من رو آروم می کنه
؟ کی این پیر خسته رو تیمارش می کنه ؟

پام تیر کشید و من فکر کردم که آخر سر یک روز خودم با
اره به جون این پا بیوفتم تا خودم و خودش رو خلاص کنم.

ز عشقت سوختم ای جان کجایی ؟

جان کجایی ؟

بماندم بی سر و سامان کجایی ؟

کجایی ؟

نه جانی و نه غیر از جان چه چیزی ؟

نه در جان نه برون از جانی، کجایی ؟

بیرون که اومد، بدن نحیفش می لرزید، دستم رو باز کردم.
عین گنجیشک آروم توی بغلم جا گرفت. روی هر دوتامون
پتو رو کشیدم. تعجبی نبود، کار هر شب من بود، عطری
که آرومش می کرد رو بزنم، بغلش کنم، روش پتو بکشم و
عین نانو تکون بخورم و شعر بخونم تا خوابش ببره.

عین بچه ها سرش روی بازوم سنگینی کرد و به خواب
فرو رفت. کار هر شب من بود، وقتی می خوابی، تا صبح
با چشمای به خون نشسته و بدن خسته نگاهت بکنم. فکر
نکنی خودخواهم مونا، نه! ولی ته دلم دوست دارم همیشه
کابوس ببینی تا من فرصت داشته باشم پیشونیم رو به
پیشونیت بچسبونم، پدرانه تو آغوشم بگیرمت و دهنم به
گوشت بچسبه، صدام آخرین صدایی باشه که شب به شب
می شنوی. من برای تو همه ی کیانم، آرزومه تو نیم من
مونا برای من باشی. آرزومه!

آوای خیس

@avayekhis

#ادامه_دارد

پست #111

ساعت ۴ صبح بود که خودمم خوابم گرفته بود، روی تخت خوابوندمش و سمت اتاقم رفتم. به نیم ساعت نرسیده بود، روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر بودم تا به یک خواب عمیق فرو برم ک در اتاقم باز شد. سرم رو برگردوندم. بغض کرده بود و لب هاش می لرزید. آروم گفت :

- چرا رفتی ؟

دلم رفت براش! اون امیر بی شرف هم اینجوری می دیدت ؟ اگه اون هم این حالت رو می دید پس من بهش نصف حق رو می دادم!

لبخند زدم، چشمام از چشمای اشکی اون صد برابر قرمز تر بود :

- ببخشید بانو، فکر کردم دیگه خواب خواب رفتی. بیا اینجا، تخت من بزرگتره توش جا می شیم.

اینطوری ولی نمی شد! می دونستم یکم دیگه به این حالات ادامه بدم؛ نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. تا الان مردش بودم ؟ دیگه نیستم!

آوای خیس

@avayekhis

فرانک هم می گفت، می گفت حداقل یک صیغه بخونین،
می گفت زشته تو هر شب بغلش کنی، می گفت یک زن و
یک مرد بدون هیچ تعهدی کنار هم زیر یک سقف،
خطرناکه.

اون موقع حرفش رو به درک واصل کردم. ولی الان
موافقم باهاش، من مردش نیستم! دیگه نه! وقتی بوی
شامپوش زیر بینیم می پیچه، وقتی دستش رو می گیرم،
وقتی می خنده و چشمای میشی ش مثل گربه ها خمار می
شه ... لعنت بهت کیان! لعنت بهت!

بهش نگاه کردم، عین بچه گربه های معصوم به خواب
رفته بود. اون امیر عوضی هم توی خواب نگاهت می کرد
نه؟ مونا، من نمی خوام برات مثل امیر بشم! شاید امیر
عادی بود، شاید عشق تو دو شخصیتیش کرد! نکنه یه
روزی منم بخاطرت دو شخصیتی بشم؟!
بیشتر از این جایز نبود، نمی تونم ازت جدا بشم و می
ترسم بهت نزدیک تر بشم.

باز بی خوابم کرد این دختر! ساعت ده صبح که بیدار شد،
من خوابیدم. ساعت دو بعد از ظهر با صداش بیدار شدم. با
صداش که برای اولین بار اسم کامل رو صدا می زد :
- کیانمهر؟

کاش گوش هام این صدا رو برای ابدالدهر نگه داره،
ضبط کنه و هر روز صبح برای بیدار شدنم پلی ش کنه.
الهی کیان فدای صدات بشه، کیان قربون کیانمهر گفتنت
بشه.

روزم ساخته شده بود، انگار خودش هم می دونست
چجوری باید از خواب عمیق بهاری بلندم کنه.

- کیانمهر پاشو، گشتمه. غذا نداریم هیچی، نودل درست
می کنی برام ؟ آه پاشو دیگه!

از روی تخت بلند شدم، هنوز گیج و منگ بودم، خوابم می
اومد!

باشه ای گفتم و خمیازه ای کشیدم. دیدم که نرفت، دیدم که
روی تخت کنار من نشست. خندید و گفت :

- موهاات بلند شده!

یادمه دنیز می گفت موی بلند جذابیت می کنه.

لبخند زدم :

- قبلا موهای سیاهم بلند می شد، الان موهای سیاه و سفیدم
باهم بلند می شه.

دستش لرزون سمت موهام رفت، نکن! نکن! طاقت ندارم!

خواست دستش رو توی موهام بکشه عین برق گرفته ها
بلند شدم و گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- برو تو هال، می آم یه دوتا بسته نودل درست می کنم.
تعجب کرد از رفتارم، هر کی بود تعجب می کرد! کیان
قبل صبر داشت، کیان قبل هنوز اینقدر مبتلا نشده بود،
کیان قبل معتاد بوی موهایش نشده بود!

ماشین رو تو حالت کروز قرار دادم، نگاهی به داشبرد
ماشین کردم. لعنتی سیگارم رو کجا گذاشته بودم؟
حالم بد بود، افتضاح کم بود براش!

همین خوبه که غیر از تو
همه از خاطرم می رن

اس ام اس روی گوشیم نشون داده شد، فرانک بود "کیان
خبری از مونا نشد؟"

هنوز گاهی سراغت رو
از این دیوونه می گیرن

اس ام اس های بعدی شُره کرد، همه و همه روی اعصابم
بودن. قرص انداخته بودم بالا، چندتا؟ هزار تا!
صبح بهم گفت می ره خونه پرنیا سر به بچه ش بزنه. قبول
کردم. خندید و خوشحال شد، الان ساعت 12 شبه و اون
دیگه نیست که بخنده! خونه پرنیا نبود، یا خدا، خونه ی
پرنیا نبود!

به جز تو همه می دونن
واست این مرد می میره

پرنیا گریه می کرد، می گفت کیان فشارت بالاست، می آد.
داد زدم سرش، اون خشمی که به هیچ کس نشون نداده
بودم. گفتم کجاست پس؟ تو می دونی کجاست و نمی گی.
قسم بچش رو خورد که نه! هومن ناراحت بود، گفت مگه
می شه مونا از پیشت بره؟

واسه همین جداییت رو
کسی جدی نمی گیره

نه مرد که گریه نمی کنه. ولی گریه کردم! مرد که نعره
نمی زنه، ولی زدم!

همین خوبه که چشمت رو روی من بست
تو چندتا خاطره با من هنوزم مشترک هستی

اگه رفته باشه با امیر چی؟ یعنی به همین زودی خوب شد
؟ به همین زودی من رو ول کرد؟ رفت پیش امیر؟ من
بدون بوی مونا چجوری زندگی کنم؟ لعنتی پاکت سیگارم
کجاست؟؟

همین خوبه که آرامی و حس می کنی آزادی
که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی

مونا بهم می گفتی، لامروت می گفتی می خوامی بری! می
گفتی تا من عادت کنم، عادت کنم باز تنها باشم.
دماغم رو بالا می کشم، بهشت زهراست! آخرین جایی که
به ذهنم رسید، هر چند که از اول صبح تا الان ذهنم می
گفت دنبال امیر بگرد، هر جا امیر باشه مونا هم
همونجاست!

آوای خیس

@avayekhis

واسه من كافيه اينكه تو از من خاطره داری
به يادشون كه می افتي واسه من وقت می داری

از ماشين پياده شدم، قدم های لرزون قبلم ديگه قدم نبود.
می دونستم دوتا ماشين ارشد و آبان از اول مسير دنبال من
حرکت می کردن. صدای ترمزش رو شنيدم.

توی اون تاریکی داد زدم، اسمش رو با تمام وجود داد
زدم.

ديگه پام نبود كه لنگ می زد، كل وجودم لنگ می زد!
مونا كجایی ؟ لعنتی تو كجایی ؟

صدای طناز اومد كه اسمش رو صدا می زد. كيوان گفت
بريم سمت قبر سيامك، شايد اونجا باشه. تا به قبر سيامك
برسيم من مردم و زنده شدم. ارشد زير كتف من رو گرفته
بود و رسما می كشيد من رو. قلبم نمی زد يا حداقل من
حسش نمی كردم. فلش گوشی روی قبر انداخته شد. يك
دختر چادی و مرد قد بلندی پشت به ما جلوی قبر بودن.
طناز ناباور گفت :

- امير ؟

امير نبود، مرد ديگه ای بود. می دونستم، طناز آروم گفت

:

آوای خيس

@avayekhis

- خانوم ؟ مونا تویی ؟

مونا هم برگشت. با دیدن من از جا پرید و به سمتم اومد.
صداش نگران بود و من برای صدای نگرانش جون به کف
دادم.

- کیانمهر ؟؟؟؟؟ چت شده ؟؟؟؟؟ کیان ؟ کیان نگام کن.

از بغل ارشد بیرون اومدم و قدمی عقب رفتم. زن دیگه ای
کنار اون مرد بود، دیده بودمش. شبیه خواهر حنانه بود.
شاید اون باشه ...

مونا قدمی جلو اومد، صداش نگران تر از همیشه بود. دلم
می خواست بیشتر نگرانی می کشید ولی این از عهده ی
من عاشق دل خسته خارج بود!

سر جام ایستادم، از کمر شکسته و خم شده بودم. صدای
گریه ش اومد :

- کیان ببخشید! گوشیم شکست نشد بهت زنگ بزنم با یگانه
اومدم سر قبر سیامک دیگه حواسم ...

دستش رو گرفتم و محکم کشیدمش. توی بغلم پرت شد و
هر دومون نقش زمین شدیم. سرم رو توی گردنش فرو
بردم و با گریه لرزیدم. از گریه ی من ناله سر داد. من
دروغ گفتم! نمی تونی از پیشم بری! حقش رو نداری!!!

پست #112

پام، این پای لعنتی داشت دیوونه م می کرد. سردرد شدیدی که روی نقطه نقطه ی بدنم اثر خودش رو گذاشته بود و داشت از پام درم می آورد.

بارون می اومد و روی صورتش ضربه می زد. موهای فرش حالا صاف و بلند روی صورتش ریخته بودن. خیس خالی شده بود، من هم همینطور. چرا حس نمی کردم که خیس شدم؟! اونقدر بدنم داغ بود که این بارون هم من رو خیس و خنک نمی کرد.

صدام زد :

- کیانمهر ...

دلم ضعف می رفت وقی اینجوری می گفت کیانمهر. وقتی اون اولین کسی بود که بعد از سی و دو سال اسم کامل من رو صدا زد، جون دادم. نباید وا می دادم. نمی تونستم وا بدم. کیان جلوش وایستا، احمق نشو!

- کیانمهر مرد. برو بالا!

- کیانمهر!

- کیان، اسم من کیانه. برو بالا من حوصله ی سرما خوردنت رو ندارم.

آستین کتم رو گرفت، دستش رو پس زدم. چونه ش لرزید
و چشماش به آنی تر شد. کیان سست نشو! کیان احمق
نشو!!

- کیانمهر چرا بهم ...

- کیان، کیان، کیان! گفتم بهت برو بالا ... نگفتم؟!!

گریه کرد، گریه هاش با بارون قاطی شد :

- کیانمهر من اشتباه کردم. ببخشید. باید بهت ...

- مهمه؟! فکر کردی مهمه؟! معلومه که نیست! هر گوری

دلت می خواد برو. هر آشغال دونی ای دوست داشتی برو.

تلفنت رو جواب نده و به دروغ بگو شکسته. مگه مهمه

کیان؟ مگه اصلا کیان ارزش داره؟ گریه نکن! می دونی

از گریه متنفرم برای من این اشکا رو نریز!

دستش روی سینه م نشست و با گریه گفت :

- کیان خواهش می کنم. بریم بالا برات توضیح می دم.

خواهش ...

بی حس گفتم :

- کیان هم مُرد. کیانمهر رو مامان بابام تو 4 سالگیم کشتن،

تو امروز کیان رو کشتی. شایدم نکشتی، ولی می کشی!

تو، تو من رو می کشی. این چه حالیه که برای من به

وجود آوردی؟ چه نقشی تو زندگیت دارم؟ شوهرت که

نیستم! پدرت که نیستم! حتی پسر داییت هم نیستم!

آوای خیس

@avayekhis

خسته م. سه ماه تمام زندگیم رو گذاشتم تا دیگه قرص
نخوری، تا دیگه گریه نکنی. زحمت هام چی شد ؟

هیچی نگفت. داد زدم، با اینکه عصبانی بودم. گریه
نکردم، با اینکه تا خرخره پر از اشک بودم. فقط صادقانه
ازش خواستم بهم بگه.

- چرا باید پیام ببینم هنوزم قرص می خوری ؟ چرا باید
یک شب در میون بیدار بمونم تا تو راحت بخوابی ؟ چرا
باید اینقدر تلاش کنم و تو هیچ تلاشی نکنی مونا ؟ مونا من
سی و هفت سالم شد. همسن های من بچه دارن، زن دارن،
آرامش دارن. من چی ؟ کدومش رو دارم ؟
با دلخوری و گریه داد زد :

- چرا منت سرم می ذاری ؟ برو اصلا. کی ازت التماس
کرد زندگیت رو پای من بدی ؟ دیدی توام نمی کشی! دیدی
توام مثل همه جا زدی.

عصبانیم کرد. خیلی عصبانیم کرد. دستم مشت شد تا نزنم
توی دهنش. بلاخره حنجره م جر خورد. داد زدم سرش.
سر گل پرپر شده م داد زدم. این من نبودم!

- خفه شو احمق! خفه شو دیوونه! خیلی احمقی! خیلی! فکر
کردی همه باید دست به دست بدن کمکت کنن ؟ پس خودت
چی ؟ خودت چه تلاشی کردی ؟ خودت فقط ریختی تو
خودت که شدی این. که وقتی هنوزم می بینیش می لرزی.

شبش گریه می کنی تب می کنی. مونا به خودت بیا!
هیچکس بهتر از خودت نمی تونه کمکت کنه!

دستش از یقه ی لباسم جدا شد. انگاری به خودش اوامده
باشه. چشماش گشاد شده بود و از حدقه زده بود بیرون.
بارون داشت کم کم قطع می شد.

عین آدم هایی که توسط یک ساحره مسخ شده باشن رو
کرد به من :

- اگه بهت نزدیک تر بشم ...

قدم جلو گذاشت. رسید به دو سانتی من. موهایش زیر نوک
بینیم بود.

- اگه سر روی سینه ت بذارم ...

سرش رو روی سینه م گذاشت. صدای قلبم رو می شنید ؟
مثل قلب گنجیشک می زد.

- اگه دستم رو دورت حلقه کنم ...

دستش رو دور کمرم انداخت. بلوز خیسم، خیس تر شد.

- آروم می شی ؟ خوب می شی ؟ آرامش پیدا می کنی ؟

قلبم برای ثانیه ای نزد. چی می گفت این دختر ؟

- اگه شب کنارت دراز بکشم، برات قصه بگم، دست تو

موهات بکشم، پات رو باند پیچی کنم، آروم می شی ؟

نفس کشیدن تو هوایی که پر از هوای سالم بود؛ چقدر سخت بود! زیر چوَنم گرم شد. آروم گفت :

- ببخشیدم. دیگه نمی خوام عصبی شی. دیگه نمی خوام اذیتت کنم. تو راست می گی. من بودم که خیلی اذیت کردم. کمکت می کنم تا کمکم کنی. خوبه ؟

دست توی موهای خیسم کشید. خواست دست بکشه که مچ دستش رو گرفتم. مطمئن بودم ثانیه ای اینجا می موند، دیوونه می شدم و کار دست خودم و خودش می دادم. منتظر نگاهم کرد.

به سختی و با صدای دو رگه گفتم :

- برو بالا. خواهش می کنم برو بالا.

انگار خودش فهمید. کوله ش رو برداشت و سمت آسانسور رفت.

نفسم به سختی می اومد و می رفت. دوباره بارون گرفت. خدایا، داری من رو امتحان می کنی ؟ من از همین الان بهت می گم! نمی کشم! اگه قراره اینجوری باشه، نمی کشم!

#ادامه دارد

امیر

می دونستم باز هم با همون چادرش، سجده زده روی
سجاده ی مخمل بافش، بهم خیره شده. می دونستم که هرم
نفس هاش چقدر سنگین. دلم لرزید وقتی دونه های
تسبیحش روی هم افتادن. وقتی بلند شد و آروم گفت :
- قبول باشه.

هیچی نگفتم. سرم رو پایین انداختم. بوی گلاب چادرش به
بینیم خورد و آروم گفت :

- پاشو مادر، پاشو یه چیز برات گرم کنم بخوری.
آروم گفتم :
- مامان ؟

نمی دیدمش، ولی نگاه بغض دارش رو روی خودم حس
می کردم. دستش روی شونه م نشست. بوسه ش روی
موهام کاشته شد :

- یه مادر چیکار می تونه بکنه ؟ اون کیوان و هومن از
همون اولش هم جنم کار نداشتن. وقتی کیوان رو بدنیا
آورد، پدرت بخاطر فرنگیس و وضع بدش متوجه شد.

ولی همش پیش من بود. زد و فرنگیس باردار شد. همیشه نفرینش می کردم. شبایی که بابات صبح تا شب کنار کیان بود فقط کارم نفرین کردن بود. هومن رو بدنیا آوردم و همه تو یه خونه جمع شدیم. از همون اول هم متوجه تفاوت کیان و کیوان شدم. کیوان گلدون خونه های مردم رو می شکست. کیان اون پشت نقاشی می کشید ولی می گفت من شیکوندم. مدرسه می رفتن، کیوان کم می شد و کیان بالا. برای اینکه کیوان کتک نخوره کیان کتابش رو با کیوان عوض می کرد. ولی دلم راضی نمی شد مادر! می گفتم مگه من چی برای کیانوش کم گذاشتم که رفته این زن رو گرفته ؟ هر چند فرنگیس اصلا برای کیان مادری نمی کرد. منم کم گذاشتم! مادری نمی کردم براش. بعد تو رو باردار شدم. داداشت خیلی اذیتم می کردن ولی کیان حواسش بهم بود. کاری داشتم انجام می داد، کوچیک بود ولی ماشالله، همه کاری می کرد. بابات همه ی اینا رو دید ... بعد از تو بعد از سیامک، باز هم اخلاق های کیان و رفتار هاش نور چشمی بابات بود. توهم تو چشمش جا افتادی، بهم یه روز گفت از اول می دونستم دوتا از پسر ام می شن عصای دستم که اسم هاشون رو دو قسمتی گذاشتم. تو امیرحافظ بودی، گفت این پسر می تونه از من و اعضای خانواده م حفاظت کنه، بعدا گفت دوست دارم عین حافظ، حافظ قرآن بشه. اسم کیان هم گذاشت کیانمهر، گفت این پسر یک مهر و محبتی توی خودش داره که...

نداره! راست می گفت. حداقل کیانمهر رو درست می گفت.
فرنگیس دم از خارج زد. بابات فرستادش، با کیان! وقتی
سیامکم زمین گیر شد، وقتی دیدم فقط چشماشه که تگون
می خوره، وقتی دیدم دیگه نیست که برام بلبل زبونی کنه
فهمیدم بد کردم. وقتی تو اینجوری شدی، وقتی دیدم امانتی
عمه ت رو چجوری نگه داشتی، فهمیدم بدجوری بد کردم!
گریه های مادر پیرم روی بلوزم می ریخت. هیچی نگفتم،
مادرم هم پر بود.

- دوتا بچه هام بی پول و بی کار شدن. نمی دونی امیر!
امیرکم! نمی دونی، وقتی دیدمش که با کت مارک و تیپ
خوب اومده، وقتی دیدم چقدر عذت و احترام پشت سرش
دنبال خودش می کشه، فهمیدم این وسط این پسر، تنهایی به
اینجا رسید. لعنت خودم کردم، خودم که توی زندگی پسران
بودم و هیچ کاری براشون نکردم. مگه پسرای من چی کم
از پسر فرنگیس داشتن؟ نمی دونم، کجای کار رو اشتباه
رفتم. موندم تو کار خدا، موندم!

پلکم لرزید، برای من هیچکدوم از این ها مهم نبود. آروم با
صدای دو رگه ای گفتم:

- حالش خیلی بد بود نه؟

مادر بود، می فهمید منظورم کیه! می فهمید چی می گم و
چی می خوام.

با گریه گفت :

- شرمنده ی روی ماهش شدم. حتی از خودمم بدم اومد که پیشنهاد های مضخرف بهش دادم. وقتی اومد ایران، وقتی دیدمش، به دخترای بیست و یک ساله هیچ شباهتی نداشت. درد می کشید. یک شب شنیدم به حنا می گفت دعا کن برام بیماری فراموشی بگیرم. احساس می کنم، هر شب یکی روی بدنم دست می کشه، بخاطر این احساس هیچ شبی خواب ندارم. من شرمنده ی سنش شدم، شرمنده ی دردش شدم. امیرم، تو چیکار کردی باهاش ؟
سر به سینه ش چسبوندم و نالیدم :

- مامان بهش بگو برگرده. بگین برگرده. بگین امیر غلط کرد، امیر گ.ه خورد. امیر تو رو روی تخم چشمش می ذاره. بگین امیر حاضره کور و کر و لال باشه تا ابد ولی تو پیشش باشی. بگین بیاد مامان. خودم درمونش می شم. خودم کمکش می کنم. حتی اگه می خواد من رو بکشه، خفه کنه، راضیم. همه جای زندگیم بوی مونا رو می ده مامان ...

چشم بستم و گریه کردم. سرم رو توی سینه ش گرفتم. هق زدم :

- بگو برگرده! دیگه نمی زنمش، دیگه رو بدنش تیغ نمی کشم. دیگه با کمر بند نمی زنمش. دیگه خوب شدم! مامان بهش بگو بیاد. بگو امیر داره می میره. بگو

جون می ده! بگو امیر داره جون می ده تا یک بار بهش
بگه امیرحافظ. بگو امیر جون داد وقتی اون روز دید جیغ
می کشه، بالا می آره، می لرزه!

روی موهام بوسه کاشت. توی بغل هم گریه کردیم. الهی
قربونش بشم، دلبرکمم هر وقت می زدمش توی بغلم
همینطوری می لرزید و گریه می کرد. آخ خدا لعنتت کنه
امیرحافظ. خدا لعنتت کنه!

پست #114

نگاه به هومن انداختم، آروم گفتم :
- یعنی نمی خوای پیش من بمونی ؟
نگاه سرسری بهم انداخت و آروم گفت :
- عطاری یه صاحب بیشتر نمی خواد. وایسا تو مغازت
دیگه!
دستش رو گرفتم و آروم گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- داداش، چه فرقی می کنه؟! وایسا پیشم. این مغازه دوباره رونق می گیره. بالاخره توهم باید خرج زن و بچت رو بدی یا نه؟! کجا می خوای کار گیر بیاری؟

نرم شده بود. قبول کرد پیشم بمونه. عطاری کم کم مثل سابق می شد. هر کس می رسید، چاق سلامتی می کرد و از من توی این مدت خبر می گرفت.

نزدیکای ظهر بود و داشتیم با هومن غذایی که پرنیا درست کرده بود رو می خوردیم که صدای زنگوله ی وصل به در بلند شد. بوی وانیل و اسطوخدوس به مشام خورد. سر بلند کردم و با دیدنش از جا بلند شدم. سری تگون داد که دسته ای موی رنگ شده ش روی صورتش ریخت.

صدای پر عشوه ش به گوشم رسید :

- چه استقبال با شکوهی!

هومن از شنیدن صدایش بلند شد و با چشمای ریز شده گفت :

- یگان؟! اینجا چیکار می کنی؟

خندید. با خنده ش دندون های ردیف شده و سفیدش به نمایش گذاشته شد. سر تگون داد و گفت :

- هیچی، اومدم یه سر بهتون بزنم.

نشست روی صندلی داخل مغازه و پا روی پا انداخت.

آروم گفت :

- یه چیزی هست که باید بهتون بگم. در مورد وصعیت پدرتون. به کیانمهر هم مربوط می شه، همینطور به کیوان. من و هومن نگاهی بهم انداختیم. شونه بالا انداخت، آروم برگشتم به یگانه گفتم :

- خب، بگو!

خندید و ابرو بالا انداخت :

- همینطوری حاج امیر ؟ یه چایی، شیرینی، شکلاتی چیزی!

هومن داشت عصبی می شد. آروم بلند شدم و براش چایی ریختم. با شیرنی کشمشي بهش دادم که آروم گفت :

- به مونا هم مربوط می شه!

دستام خشک شد و بهش خیره شدم. فقط نگاهش کردم. بعد از اینکه چاییش رو خورد آروم گفت :

- طبق وصعیتی که عمو کیانوش پیش من انجام داد، قیومیت مونا بعد از عمو به کیان می رسه، در صورتی که کیان مونا رو همسری قانونی خودش در بیاره ولی این مال زمانی بود که اسم آبان روی مونا نیومده بود. اواخر عمری بهم زنگ زد، گفت اون وصعیت رو نگه دار یک حسی بهم می گه آبان نمی تونه از مونا مراقبت کنه. حتی با کیان هم صحبت کرد موردش. کیوان هم در موردش اطلاع داشت. بعد از اینکه حالا ... یک سری اتفاقات افتاد.

هیفته سالش شد، کیوان خواست تا این وصیت در به اجرا
در بیاره، کیان بی خبر از همه چیز قبول کرد با پرداخت
یک سری پول و واگذاری ارثش به کیوان، کیوان رو
راضی نگه داره تا به شما هیچی نگه. کیان بدبخت فکر
می کرد مونای بیچاره خوش و خرم داره زندگیش رو می
کنه و می خواست که با اومدنش و همسرش شدن زندگی
مونا خراب نشه! کیوان تا الان دستش توی جیب کیان بوده،
شاید جالب باشه که نمی دونین ولی کیوان اونقدری الان
داره که بتونه کل اون کارخونه ی پدریتون رو بازسازی
کنه و از نو بسازه ... حالا بگذریم، باید به وصیت عمو
عمل کنیم، مونا باید زن کیان بشه!

#ادامه_دارد

پست #115

خشک شدن تمام مویرگ های چشمم، خون های جاری
توی رگ هام، استخون های وصل شده بین اون همه
گوشت و گوشت های بدنم رو به آنی حس کردم. چی می
گفت ؟

آوای خیس

@avayekhis

نتیجه ی یک عمر دیوانگی من، یک عمر مجنون بودن من
این نبود! حالا که آدم شدم، حالا که برای اون به این زندگی
برگشتم، بره ؟!

هومن نطقش زودتر از من باز شد :

- یگانه، عین آدم حرف بزن! یعنی چی ؟

لبخند حرص در آری زد و گفت :

- بخدا سخت نیست فهمیدنش! هر چند اگه به فهمیدن بود،
هشت سال پیش می فهمیدید. می فهمیدید که کیوان داره از
کیان می تیغه و سر شماها کلاه می ذاره. اون دکتر توی
سوئد چه کمکی به مونا کرد هومن ؟ فکر نمی کنی یکم
پول زیادی خرج دکتر بیخود کردین ؟ اون پولاً به نظرت
رفت تو جیب دکتر ؟ نه! به نام مونا، به فال کیوان! چطور
کیوان تونست مهریه ی زنش رو بده، تو نه؟! هومن خیلی
بعضی وقتاً بچه بازی در می آری! کیوان سر سه تاتون رو
شیره مالیده. هر چند کیان فهمیده، اونقدر داره که به رو
خودش نمی آره! ولی شماها چی ؟

یه نگاه پر از پوزخند و تمسخر به عطاری کرد. دستی به
غنچه های گل محمدی کنارش زد، به نبات ها و زاج های
روی هم تلنبار شده خیره شد و آروم گفت :

- چقدر یه عطاری کفاف دوتاتون رو می ده ؟

هومن گفت :

- قدیما روزیمون همین عطاری بود.

ملوس و بچه گونه خندید. همیشه فکر می کردم وکیل ها می تونن مورد اعتماد باشن، یگانه از اون مورد هایی بود که توش هیچ اعتمادی نمی دیدم. من دیگه به خودم هم اعتماد نمی کردم!

- هومن! هومن! خودت داری می گی قدیما! قدیما با هزار تومن خیلی چیزا می شد خرید. الان چی؟ تف هم تو روت نمی ندازن! یه نگاه به خودت بکن! پدر بچه ای شدی که بچه ی تو نیست، شوهر زنی شدی که هیچ تعلقی بهش نداری! این برادرت چی؟ به مادرت فکر کردی امیر؟! مطمئنا نه!

محکم و قاطع شد، جدی! یادمه بچه هم که بود همیشه جدی بود. تو بازی های بچه گونه می دیدمش که عین قاضی ها برامون حکم صادر می کرد، دروغ چرا، خوب بود که اون قاضی بود! همیشه خوب حکمی می کرد.

استکان کمر باریک چاییش رو محکم روی میز کوچیک جلوش کوبید و با تحکم گفت:

- من می گم، بیاین وصیت پدرتون رو رسمی کنید. بیاید اجراش کنید. ارثتون رو بگیرین! اون کارخونه تقسیم بر پنجه! سیامک که خب خدا بیمارزش حتی قبل از قتلش هم صاحب ارث نبود!

همین که گفت "قتل"، چهل ستون بدنم لرزید. ازش بدم می اومد، بچه هم که بود حقیقت رو عین مشّت محکم فولادی توی صورت می شوند و بعدش هم نگاهت می کرد. اشکت رو در می آورد، ناله ت رو می شنید و عجز و لابه هات رو به جون می خرید ولی ببخشید نمی گفت. یگانه، یگانه بود!

- کیان که همون اول کنار کشید، بخاطر فرنگیس.

یهو لبخند محوی زد :

- برادر جالبی دارید! خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمش.

دوباره جدی شد و دست به سینه، ابرو بالا داده و پوزخند زده نگاهم کرد :

- می مونی تو، کیوان و هومن! دست رو دست بذارین، کیوان تمام اون کارخونه رو بالا می کشه. بیاین وصیت رو اجرا کنین، مونا برای کیان، پول کارخونه و سهمش برای شما! من نیازی نمی دیدم که پیام ایران، اونم وقتی همتون توی مشکلاتتون غرق شدید. حتی خواهر بیچاره ی منم با خودتون توی منجلاّب فرو بردید. طوری فرو بردید که باغبونی که سر قبر ا گل می کاره به من و شوهرم می گه این قبر با وجود این همه آفتاب هیچوقت خشک و گلی نشده! این چه عشقی بود وبال جون خواهر من شد؟ پرویز چی داشت مگه؟

به من خیره شد. پوزخند توی نگاهش، آفتاب تیر ماهی بود
که مستقیم می سوزوند من رو. خشکم می کرد و خاکستر
می شدم.

بلاخره دهن وا کرد، هر کلمه ش، حالت تهوعی بود برام
که تشدید می شد. صداش مثل هاونگی بود که من رو توی
دیگ مسی می کوبوند و می کوبوند و می کوبوند!

- این چه دردی بود وبال جون تو شد امیرحافظ رهنما ؟
حاج امیر؟! امیر آقا نور چشم یک محله! چی شد ؟! این چه
عشقی بود؟ چطوری سرت رو بالا نگه داشتی؟ چطوریه
که اطرافیانست نمی زنن لهت کنن ؟ مریض بودی?!

با خنده ای از سر و روش تمسخر می ریخت بهم خیره شد
و سر تکون داد :

- اگه اون دختر، الان پیش کیان، خوشحاله و از اون
منجلا ب دور شده، بذار دور تر بمونه. بذار دور دور دور
شه! بذار عین آدم نفس بکشه امیر. می دونم، هنوزم مجنون
ترینی براش ولی ... هر عشقی که به سرانجام نمی رسه!
پوزخند زد، پوزخندش تلخ بود :

- مثل وقتی که عزیز ترینم رو کشتی، تو یادت رفته؟ من
نشون کرده ی سیامکتون بودم!

چشماش به آنی پر از آب شد. میون اون همه آب و اشک و
آه، لبخند تلخی زد و دستی به گل های محمدم کشید :

- من می مردم برای قد و بالاش! حتی وقتی ویلچر نشین شد. می جون می دادم برای خنده های کج و کوله ش، برای وقتی که زور زد تا بگه یگانه، ولی فقط صوت "یی" ازش شنیدم. من عمرم رو به پای پاهای بی حرکتش دادم امیر. چرا ازم گرفتیش؟ چیکارت کرده بود مگه؟

اشک ریخت و اشک ریختم. هومن کلافه شده بود. تسبیح سفید رنگم رو برداشت و با صدای لرزون از گریه گفت:

- به حق این تسبیح کربلايیت بگو سیامک من باهات چیکار کرد؟ چون هر روز باید سوندش رو عوض می کردی کلافه شدی؟ زنگ می زدی خودم! خود لامصبم! چون باید تکونش می دادی تا زخم بستر نگیره کشتیش؟ خودم تکونش می دادم. چون باید تلاشش واسه صحبت کردن رو می دیدی که صداش به گوشت خوش نمی نشست، کشتیش؟ من لالایی هر شبم همون صدای "یی" گفتنش بود! خنده های کج و کوله ش دلت رو می زد؟ من نصف عمرم رو می دادم تا به روم بخنده امیر! امیر چیکار کردی با من؟!

دست گذاشت رو صورتش و بلند زد زیر گریه. لبم رو از بس گاز گرفته بودم، طعم شور خور و آهن زنگ زده توی رگ هام پیچید. حق داشت، من بد کرده بودم باهاش. یگانه ای که عقد کرده ی سیامک بود، به حنانه

شوخی می گفت نشد بشم جاریت ولی پسر عموش رو
گرفتم عجب لعبتی هم هست. سیامک هم مردونه می خندید
و با صدای بمش، که داره از یاد هممون می ره، می گفت
من فدای این چشمای ریزت خانوم! سیامک با یگانه بود که
تصادف کرد، یگانه بهوش اومد و فکر می کرد سیامک هم
مثل خودش سالمه ولی سیامک ... دیگه سیامک سابق
نبود. یگانه گفت مردونه پاش می مونه! زد و دانشگاه قبول
شد. رفت و به سیامک قول داد هر وقت اون بخواد بر می
گرده! یگانه پای قولش موند ولی این سیامک بود که رفته
بود ...

#ادامه دارد

پست #116

هومن آماده شد تا برسونتش. وقتی بلند شد که بره، با همون
جدیت توی صداش گفت :

- یه موقع هایی باید دست بکشی، از هر چیزی که باید
بکشی. دست بکش ازش امیر! بیخیالش شو!

روی نگاه کردنش رو نداشتم. همین که مغازه خلوت از
مشتري شد، سویچ ماشین رو برداشتم و روشنش کردم.
حنانه کمک دست من بود، نبود ؟

آوای خیس

@avayekhis

بهش زنگ زدم. گفت هست، گفت یگانه پیشش نمی آد.
گفت آدم تنها همیشه تنهاست.

در خونه ش رو باز کردم. بوی عود و دود و موسیقی
وودی آلن طوریش توی خونه پیچیده بود. یادمه وقتی دیده
بودمش خندید بهم. می گفت عجب حاج اقایی هستی شما!
صداش زدم. با صدای گرفته گفت که هست، ولی در نظر
غایب بود.

یکم دنبال صدای موسیقی گشتم. کنار پیانوی کوچیک سفید
رنگش پیداش کردم. قاب عکس دو نفره ش با پرویز بالای
سرش، به دیوار چسبیده شده بود، سیگار توی دستش می
سوخت و خاکستر می شد.
با صدای گرفته گفت :

- چایی ساز رو زدم به برق. الان آب جوش می آد.
چینی به بینیم دادم و گفتم :

- مرسی ولی، چایی از چایی ساز نمی خورم.
لبخند پر بغضی زد :

- اونم همین رو می گفت! می گفت چایی بو کلر می گیره.
برگشت و نگاهی بهم کرد. آروم گفت :

- او غور بخیر! چی شد سر به من زدی ؟

خودم رو روی مبل پرت کردم و آروم گفتم

- یگانه اومده بود مغازه. در مورد وصیتی که من و هومن خبر نداشتیم حرف می زد. تو هم می دونستی؟

بینی گرفته و سرخ شده ش رو چین داد و از جاش بلند شد. همینطور که به سمت آشپزخونه می رفت حرف می زد. صداش کم کم اوج و قدرت خودش رو از دست می داد و من کم کم هیچی نمی فهمیدم.

- نه والا، من فقط از ارث شوهرم خبر داشتم که نصفش برای مونا بود. موز می خوری؟ تنها چیزی که رغبت خوردنش رو دارم همین موزه. لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:

- چطوری ارشد رو فراموش کردی؟

دستش کم کم از کار افتاد. سکوت رو فقط آهنگ راک سنگینی که گذاشته بود می شکست. بوی عود وانیلش زیر دلم رو زد.

آروم گفتم:

- بگو چطوری، شاید منم مونا رو فراموش کردم و مثل تو با یکی آشنا شدم، رفتم سر خونه زندگیم.

موز نصفه خورده شده ش رو روی میز ول کرد و با چونه ی لرزون گفت:

- ارشد و من مال هم نبودیم! اصلا ... می شه بحثش رو پیش نکشی؟

عصبی شدم و پام رو به لرزش در آوردم :

- بگو چطوری وقتی چشم تو چشم ارشد می شی، می تونی
تو روش بخندی و صاف و ایستی و به نفس کشیدن عادت
ادامه بدی ؟ بگو منم یاد بگیرم!

پلک سمت راستش لرزید، لرزید. آروم گفت :

- امیر خفه شو!

- بگو چطوری بوی عطرش رو دوست نداری؟ فکر نکن
من خرم حانه! تو بعد از ازدواجت، واسه پرویز، همیشه
عطر همیشگی ارشد رو بهش هدیه می دادی! بگو حنا من
رو خر فرض نکن!

اشکش چکید :

- من پرویز رو دوست دارم!

داد زدم، نعره کشیدم یا هر چی. فقط می دونم بلند بود و
بوی وانیل قطع شد :

- پرویز مُرد! پرویز استخون شد، پرویز استخونش خاک
شد، پرویز خاکش رو مورچه ها و هزار تا جک و جونور
دیگه بردن خوردن!

لرزید، چشمش لرزید و دهنش باز شد. اشکش بی محابا
چکید. صداش مثل خواهرش نبود. حانه یگانه نبود!

- ولی من پرویز رو دوست دارم. پرویز بوی ارشد رو می داد. پرویز هزار برابر ارشد محبت می کرد و ارشد هزار برابر پرویز محکم تر بود! پرویز عاشقت تر بود یا ارشد، نمی دونم! من عاشق کدومشون بودم ؟
خم شد و شکست :

- نمی دونم! من نمی دونم! من هنوزم بوی عطر ارشد رو دوست دارم!
دست روی صورتم کشیدم و آروم گفتم :
- یا خدا!

خواستم آیه ای برای آرامش حنانه بخونم. که یادش افتادم.
یاد چشمای خیشش، وقتی فهمید آبان ولش کرده. وقتی
براش آیه خوندم و ازم قول گرفت به جز من برای آرامش
کسی نخون. بچه بود و حسود ... ولی من یادم موند!
من به خدا ایمان داشتم دختر، عشق تو کافر کرد!

#ادامه_دارد

پست #117

بهم چشم غره ای رفت و دوباره روی ظرف سیم مسی رو کشید. موهایش رو رنگ گذاشته بود و بوی بد رنگش مشام رو آزرده خاطر می کرد. آروم گفتم :

- چرا به من چشم غره می ری ؟

پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت :

- چون لوسش کردی! خودت هم داری فراتر از حدت پیش می ری آقام جان!

چشمم گرد شد و خیار توی دهنم ماسید :

- من فراتر رفتم ؟ فرانک!

دست از ظرف شستنش کشید، سرکی توی هال کشید و وقتی ندیدش، آروم به سمتم خم شد و گفت :

- آره! دختره با یکی از فامیلاش رفته سر قبر داداشت! حالا تلفن جواب نمی داده، نگفته، کاری پیش اومده به تو چه ؟

عصبی شدم و اخم تو هم کشیدم :

- من قیمشم، فرانک! تو که دیگه می دونی چرا این حرف رو می زنی. دختره به من گفته می رم یه جا اومدم ببرمش دیدم نیست! فکر کردی من بلد نیستم نگران بشم ؟ بلد نیستم دل از حلقم بزنه بیرون ؟ آخرین جایی که به دهنم رسید

بهشت زهرا بود. گفتم شاید رفته سر قبر سیامک که، رفته بود!

سری به نشونه ی تاسف تگون داد و انگشتش رو به حالت تاکید بالا آورد :

- اول و آخرش که چی ؟ بدبخت تو از بین می ری!

به حرفش فکر کرده بودم، راست می گفت، حق داشت! همین الانش خواب شب نداشتم ولی ... چه درد شیرینی بود این مونا! عجب دردی!

خواست دوباره سر ظرف های نشسته بره که نگاهش به بیرون خیره شد، آروم برگشت و آروم تر گفت :

- کلام آخرش می دونی چیه ؟ النکاح و سنتی و وسلام ! هشدار باش، صداش زدم :

- فرانک!

با پوزخند برگشت و عصبی گفت :

- فرانک و کوفت! وصیت بابات بود بنده خدا.

صدای در اتاق مونا اومد. سمت آشپزخونه رسید و با دیدن فرانک با تعجب گفت :

- کی اومدی ؟

فرانک لبخندی بهش زد و گفت :

- صبح بخیر خانوم! برو دستشویی بیا ببین فرانک چی کرده!

مونا نگاهی بهم انداخت، هنوز باهاش سنگین بودم. می دونستم بدترین تنبیه واسه مونا همینکه باهاش نه حرف بزنم نه گرم بگیرم.

از دستشویی بیرون اومد و پاهاش لخت بود، چقدر بدم می اومد وقتی توی خونه دمپایی هاش رو پاش نمی کرد! چشم غره ای بهش رفتم که فکر کنم متوجه شد. کف پای لختش رو به شلوار عروسکیش مالید و یه لقمه نون پنیر بزرگ برداشت.

فرانک خندید و گفت :

- خوبه دیگه! اینقدر عین بچه ها باهم قهر نکنین.

دوتامون همزمان گفتیم :

- قهر نکردیم!

فرانک ابرویی بالا انداخت و گفت :

- آره بابا می دونم مشخصه اصلا! کیان من غذا رو روی دمی گذاشتم با شعله ی کم بپزه. داره می رم ولی حواست باشه دیگه. کاری داشتین بهم زنگ بزنین. برم خونه این رنگ رو هم بشورم. فعلا بچه ها!

خدا حافظی کردیم ازش و خودش از خونه خارج شد. مونا پشت به من داشت لقمه ی نون پنیر می گرفت و می خورد.

آروم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. توی خونه سعی می کردم از عصا زیاد استفاده نکنم، کم کم این عصا هم داشت خسته م می کرد.

پشت سرش و ایستادم، پشت گوشش رو فوت کردم. گوشش رو به سمت گردنش خم کرد. می دونستم از این کار خوشش می آد و قلقلکیه. لبخند زدم و آروم روی موهایش رو دست کشیدم :

- شونه نزنشون. فرشون وز می شه.

آروم گفت :

- آخه صبح به هم گلوله شده. بدم می آد. آب بزنم خوب می شه.

لبخندم پررنگ تر شد :

- هر جور تو دوست داری.

یه لقمه ی کوچیک نون پنیر رو بالا سرش گرفت و گفت :

- بیا، دیدم نخوردی چیزی. بخور دلت ضعف نره.

دهنم رو به دستش نزدیک کردم. انگشتش که لقمه رو گرفته بود رو بوسیدم. بوی خوب کرمش به مشامم خورد. می دونستم لبخند می زنه، می دونستم حالش خوبه. می

دونست که حال خوبه. می دونست کار من این نیست که
باهاش قهر کنم.

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم :

- مونا ...

صداش طنین انداز شد و کاش من هر روز و هر شب
صداش می زدم و اون هر روز و هر شب می گفت :

- جانم ؟

یادم رفت چی می خواستم بگم ... چی می خواستم بگم ؟
برگشت و نگاهم کرد. چشماش رو ریز کرد و آروم گفت :

- خب، چی می خواستی بگی ؟

یادم اومد ...

- تلفن یگانه رو بهم بده. یه قراری باهаш قبل تر ها داشتم
حالا که ایرانه، چرا که نه!

باشه ی آرومی گفت و دوباره لقمه ی کوچیکی جلوی دهنم
گرفت. از دستش گرفتم و خوردم. آروم گفت :

- آشتی ؟

دستش رو جلو آورد، انگشت کوچیکش رو خم کرده بود و
بقیه توی مشتش بودن.

لبخند زدم و انگشت کوچیکم رو به انگشتش گره زدم :

- آشتی!

پست #118

اونقدر جدی جلوی روم نشسته بود که هوای نفس کشیدن
رو از من می گرفت. این، همون شخصیتی بود که چندین
سال پیش، پشت تلفن برام وصیت رو خوند.
آروم گفت :

- خوشحالم می بینمت. زودتر از اینا منتظر بودم بهم زنگ
بزنی.

لیوان قهوه م رو جلو کشیدم و آروم گفتم :
- دلیلی نداشتم بهت زنگ بزنم.

پوزخند زد و دست به سینه نشست :

- الان دلیل داری ؟

جدی تر از خودش بهش چشم دوختم :

- مطمئن باش، اگه غیر از این بود، جلوی روم نمی
نشستی!

یکم به جلو خم شد و آروم گفت :

- وصیت پدرت ... رسمی اعلام شده. می دونی که اجرائش لازمه!

ابرو بالا انداختم و گفتم :

- من به کنار، به کیوان هم اینطوری گفتمی ؟

چشمش رو با نوک انگشتش مالید، زیبا تر از خواهرش بود. یک روزی زن برادرم بود و من اون روزا نبودم!

- ببین کیان من حوصله ی مارپل بازی ندارم. باور کن چیزی بیشتر از این وصیت برای برگشت به ایران نداشتم! خواهش می کنم به پدرتون حداقل احترام بذارید. بیا و با مونا ازدواج کن، چمیدونم ... ازدواج سفید اصلا! هر موقع شخص زندگیتون رو پیدا کردید بیخیال هم بشید. کیان به خودت نگاه نکن که یک طرح بکشی ازت ده میلیون دلار می خرنش! بقیه ی داداش هات گیر یه کارخونه و شرکتن! ازت خواهش می کنم با مونا حرف بزنی، بهش بگو. هر جور که باید و شایدة حالیش کن. خودت و برادر هات و مونا رو ... یک جا خلاص کن!

لبخند حرص در آری زدم. قهوه م رو لاجرعه سرکشیدم و با دستمال دور لبم رو پاک کردم. تمامی لحظات، منتظر بود تا چیزی بگم.

آروم با همون لبخند گفتم :

- به، همین، راحتی ؟

آروم تر از من گفت :

- کیان داری اذیت می کنی!

- من جدی بودم. به همین راحتی ؟ برم به مونا بگم با من ازدواج کن! باشه! من می گم.

خوشحال شد. با لبخندی ادامه دادم :

- ولی مونا الان هیجده سالش تموم شده و می تونه مختار زندگی خودش باشه، پس وصیت بابا به نوعی منتفی شده ست. اینکه چجوری رسمیش کردی جالبه برام.

با حرص گفت :

- توش ذکر شده تا وقتی ازدواج نکرده نیاز به قیوم داره! کیان تو مفاد اون وصیت رو از من بهتر حفظی!!!

خندیدم و گفتم :

- قهوه ت سرد شد.

با حرص نگاهم کرد و آروم گفت :

- بلای چی رو می خوای سرم بیاری ؟

با همون لبخند گفتم :

- زندگی ای که گرفتی! خودت دیدی شوهرت فلج شده و نمی تونه کاری بکنه، گفتی چرا خواهرم شوهرش عادی باشه ؟

با حرص پلک زد و آروم گفت :

- تو هیچی نمی دونی!

- خب بگو بدونم، چرا یگانه ای که تو باشی، عکس خواهرت و ارشد رو واسه ی پرویز فرستادی؟

لبش رو محکم گاز گرفت. می دونستم تو دلش داره بهم فحش می ده. با حرص گفت:

- چون خواهرم پرویز رو نمی خواست، نگاه نکن پیاز داغش زیاده، هر روز بعد از ازدواجش بهم زنگ می زد که راضی نیست. می گفت پرویز عاشقه ولی پرویز، ارشد نیست. فکر کردی بد خواهرم رو می خوام؟ از کجا می دونستم ثواب کنم، کباب می شه؟ خواستم به پرویز بگم بکشه کنار، خواستم بگم خواهر من این بوده، برادرت این بوده! نمی دونستم کیان... بخدا خبر نداشتم اینجوری می شه.

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- پس این همه عشق حنانه کجا رفت؟

میون اون همه درد، لبخند زد و گفت:

- نمی دونم. شاید، خودشم چیزی نمی دونه.

#ادامه دارد

سری تکون دادم و آروم گفتم :

- باهات باز هم در تماس هستم. می خوای برسونمت ؟

سویچش رو بالا گرفت و آروم گفت :

- می رم خودم. منتظر زنگت هستم کیان.

از جام بلند شدم و دست به عصا تا دم در کافه رفتم.

برگشتم و دیدم سیگارش رو بیرون کشیده، فندکش رو

روشن کرده و پک محکم می زنه.

لبخندی به زن برادر اسبقم انداختم. واسه عروسی شما دوتا

هم کادو دادم ؟ تا جایی که یادمه همیشه دست بگیره برادر

هام من بودم!

سوار ماشین شدم و به مونا تلفن زدم. بعد از سه تا بوق

برداشت. آروم گفتم :

- خونه ای ؟

انگار دهنش پر بود، چون خوب نمی فهمیدم چی می گه :

- آره چطور ؟

- چیزی نمی خوای ؟

نه ی آرومی گفت و قطع کرد. به وضعیت خودم لبخند
زدم، شده بودم پدر دختر کوچولویی که هر ثانیه باید زنگ
بزنه و دخترش رو چک کنه.

به صندلی عقب ماشین خیره شدم و چشمم به پلاستیک
بزرگ و گل های کنارش چشم دوختم. پوف محکمی کشیدم
و راهم رو به سمت خونه ش کج کردم. رو به روی
واحدش پارک کردم و پلاستیک به دست به سمت خونه ش
رفتم.

زنگ زدم، بدون هیچ حرفی باز کرد.

خوب بود که خونه ش آسانسور داشت. توی آسانسور باز
هم چشمم به پلاستیک دوخته شده بود، دیر بود؟ مهم نبود!
در آسانسور درست رو به روی خونه ش، در نیم پیش و
بوی خون از توی خونه پیچیده بود.

در رو باز کردم، با صحنه ی خوبی مواجه نشدم! روی
زمین خوناب جمع شده و ظرفا های گرون قیمت شکسته
بود.

من رو دید و من هم دیدمش، آروم صداش زدم. بغضش
ترکید و با گریه نالید :

- سرم داد زد، گفت نه غذا می خواد نه جای گرم واسه
خواب. گفت می ره کیان. کیان رفت! داشت از در می
رفت که پاهاش رو گرفتم. با پاش زد تو صورتی، ظرف

هام رو شکست، گفت حق نداری دنبالم بیای ... دنبالش
رفتم ... پاهام زخم ... کیان رفتش! کیان آبان من رفت!
کیان برش گردون!

بلند زد زیر گریه. با عصام تیکه های شیشه رو کنار زدم
و پلاستیک رو روی مبلش گذاشتم. سمتش رفتم و روی
زمین کنارش نشستم. برام مهم نبود با تاپ و شلوارک
جلوی روم نشسته، برام مهم نبود که آرایشش روی
صورتش ریخته و زشت شده.

کف پای خونیش رو گرفتم توی دستم و اروم گفتم :
- هر چی می کشی از دل لامصبت می کشی.

هیچی نمی گفت. به دستمال بالای سرش نگاه کردم.
کشیدمش و پاره ش کردم :

- نونت کم بود ؟ شهرت کم بود ؟ رفتی زن آبان شدی!
برای زن آبان شدن چقدر از خودت گذاشتی ؟ الان چقدر
طناز باقی موندی ؟

هیچی نمی گفت و ریز ریز گریه می کرد. لبخند دردناکی
زدم :

- شاید باورت نشه، از همون اول دلم باهات صاف بود!
الان هم همدرد شدیم.

گریه ش بند اومد و من، کیانمهر رهنما، مرد شماره یک
طراحی لباس و مد جهان، اشک توی چشمام جمع شد و
بهش نگاه کردم :

- منم کسی رو می خوام که برای یکی دیگه اشک می
ریزه!

لبش لرزید. لرزیدم :

- من معتاد به بوی کسی شدم که خودش معتاد بوی یکی
دیگه ست.

سرم رو به دسته ی مبل پشت سرم تکیه دادم و گفتم :

- می دونم چی می کشی. انگار هر وقت که اون برای یکی
دیگه ناله می کنه، تو رو زنده زنده سلاخی می کنن و
آتیش می زنن و خاکسترت می کنن. فردا، به امید اینکه
به روت لبخند بزنه، خاکسترت رو آروم جمع می کنی، با
چسب و هزار مکافات خودت رو جمع و جور می کنی،
نقاب خوشیت رو به چهره ت می زنی و براش دوباره
همون آدم سابق می شی!

اشکم چکید و اون زار زار یک گوشه می لرزید :

- منم سخته برام. سخته از خوابم بزنم تا اون به یاد امیر
نخوابه، سخته براش همه چی فراهم کنم، تا که یاد
امیرش، امیرحافظش نیوفته. می دونی اون روز که با
یگانه رفته بود چی کشیدم طنز ؟ دیوونه شده ام!

کرده، ولم کرده رفته با امیرش، امیرحافظش! من از اعماق وجودم می سوختم ... دست به دامن خدا شدم، دست به دامن بابام شدم. گفتم من این دختر رو کنار امیر ببینم تموم می شم. دیگه نمی تونم خودم رو جمع کنم. طناز من هر شب دارم تو آتیش زندگی می کنم. فکر نکن حالم از تو بهتره، من و تو یه درد مشترک داریم. فکر کردی نمی دونم؟ هر شب برای آبان بهترینی ولی آبان بدترین رو می خواد و اون بدترین، بهترینه منه!

با گریه دستم رو گرفت و آروم گفت :

- بمیرم برات کیان، مونا چیکارت کرده ؟ تو اینقدر پیر نبودی! مونا پیرت کرده نه ؟ ببخششون کیان! کاری که همه شون باید می کردن که تو الان داری می کنی. این کار تو یک نفر نبود کیان!

عین بچه ها بغض کردم :

- می خوامش طناز. به کی بگم ؟ سی و شیش سالمه و می خوامش. بوش تو خونه نییچه نمی تونم نفس بکشم. عین یه ماهی شدم ... اسارتم اگه مونا باشه، بدون اسارتم زنده نمی مونم!

میون اشکش لبخند زد و گفت :

- مرسی که اومدی! عجب آدمیم! یادم رفت پذیرایی کنم.

بلند شد که دستش رو گرفتم و گفتم :

- تازه چیزی خوردم، نمی خواد بیا بشین. حواس برای منم نداشتی ... می دونم دو سه ماهی از ازدواجت گذشته ولی کادوی ازدواجت رو یادم رفته بود.

متعجب نگاهم کرد و گفت :

- کیان بس کن! این حرفا چیه ؟

یه نگاه به سر و وضعش انداختم و آروم گفتم :

- برو حالا لباست رو عوض کن. مانتوت رو بپوش. ببرمت پیش مونا، اونم دلش برات تنگ شده.

سری تکون داد. رفت سمت اتاق که وسط راه برگشت و آروم گفت :

- آبان رو از بچگی دوست داشتم. همه می دونستن. برام مهم نبود کی هست، چیکارست، اخلاقای بدش، مهم نبودن. تا ته جهنم هم باشه، می رفتم برای آبان. وقتی بهش درخواست ازدواج دادم، مهم نبود که چندتا قبلا خواستگار داشتم، چقدر خاطرخواه، چقدر مال، چقدر شهرت، چقدر موفقیت! می ترسیدم بمیرم و مرگم بدون آبان باشه. اولای ازدواج براش لباس خریده بودم. همه شون رو پاره کرد. یکیشون رو پوشید اونم یک بار به زور، شاید باورت نشه ولی از ترس اینکه بوی آبان از بین بره هیچوقت نشستمش. من شبا رو بالشت نمی خوابم، روی همون بالشت می شستم.

می خوابم. من بدبخت نیستم کیان! من فقط خیلی وقتا
ندارم. به نظرت خوب می شه وضعیتم؟

لبخند پر دردی زدم و گفتم :

- نمی دونم. طبق وصیت بابام، باید با مونا ازدواج کنم تا
کارخونه بین پسرا مساوی تقسیم بشه. تو می گی چیکار
کنم؟

متعجب نگاهم کرد. نالیدم :

- می دونم. بالاخره ولم می کنه می ره پیش امیر. از امیر
متنفرم. متنفرم طناز!

#ادامه دارد

پست #119

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم تا از درمانگاه بیاد.
آروم آروم اومد بیرون و تا خواستم برم بیرون اشاره کرد
که نیام بیرون. نشست تو ماشین و بوی عطر ویکتوریا
سیکرتش به مشامم خورد. آروم گفتم :

- معذرت بانو، سخته این همه پله رو بدون آسانسور برم.

لبخند زد و گفت :

- تو هیچکاره ی منی و من رو تا درمانگاه

آوای خیس

@avayekhis

گوشی خالی از نوتیفش رو نشونم داد و گفت :

- این هم شوهر منه که اینقدر نگرانه منه! هه!

فرمون رو چرخوندم و گفتم :

- می خوام ازت یه سوالی بپرسم ولی ... احساس می کنم

با خودت می گی این دیگه چرا این سوال رو می پرسه ؟

لبخند زد و آروم گفت :

- نگو که می خوامی بپرسی، چرا با آبان ازدواج کردی!

خندیدم. اخم کردم بعدش و گفتم :

- من به اون بچه خوشگل هیچ کاری ندارم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- پس چی ؟

لبخند آرومی زدم و گفتم :

- اگه مونا هم زن من شه، منم مثل تو می شم ؟ البته من

الانشم با بوی شالش، با رنگ و روی رژ های قرمزش،

کمد دخترونه ش و صداش زنده م. از وقتی اومده، منی که

این همه آدم دور و برم بود، احساس کردم که زندگیم پر

شده. می دونی من اونور که بودم هیچکس حواسش به من

نبود. تو دبیرستان و کالج دوستی نداشتم. توی مسیر راهم

هیچکس پشت من نبود! مادرم هیچوقت سراغم رو نمی

گرفت. وقتی که کارم گرفت، مامان رو دعوت کرد به دیدن

شام. بهش گفتم که کارم گرفته، عکسم می ره روی مجله،
مردم همه من رو می شناسن دیگه. لبخند زد و دستم رو
گرفت. می دونی چی بهم گفت ؟

منتظر نگاهم کرد. سختم بود از اون روزا حرف بزنم ولی
سفره ی دلی بود که باز شده بود :

- گفت پولش چقدره ؟ گفتم باید بگیره. گفت هر چقدر هست
می دونی که بخاطر بزرگ کردنت باید بهم بدیش! من خام
بودم طناز، خیلی خام. چقدر هم احمق که فکر می کردم
این پول سرد و چرک می تونه بین من و مامانم محبت
بیاره. خریت کردم و به مادرم هر ماه نصف درآمدم رو
می دادم. مادرم باهام مهربون نشد که هیچ، سردتر شد و
من تنها تر شدم. کیوان پیداش شد، بعد از مرگ بابا ...
گفت زن گرفتم و باید خرج برادر ها رو من بدم، خرج
زنم، مادرم و مونا. گفتم چقدر باید بهت بدم ؟ گفتم شاید این
پول و مشکلات کیوان بین من و برادر هام پلی زد. شاید
تونستم برگردم ایران! کیوان هم مثل مادرم، عین حساب بی
نهایتی بانکی، ازم استفاده کرد! هومن همینطور، پرویز
همینطور ... یادم نمی ره، پرویز حلقه ی برلیان نشان و
لباس عروس میلیونی حنانه رو از من خواست براش بخرم
و بفرستم. منه احمق هم اینکار رو کردم! ولی الان ... یه
دختر بچه ی بیست و یک دو ساله، توی خونه، توی چهار
قدمی من زندگی می کنه که حتی نمی دونه درآمد ماهانه ی

من چقدره، درخواست پول نمی کنه. باهاش عجیب شدم.
عجیبه به نظرت؟ سی و شیش سالمه، بزرگم، دارم پیر می
شم، معروفم، پولدارم ... ولی هیچکدومش راضیم نمی کنه.
دلم عین بچه ها، اون رو می خواد و هر چی که به اون
مربوط می شه.

آروم گفت :

- کیان ... همیشه فکر می کردم خیلی خوشبخت بودی که
از ماها و جریاناتمون دور بودی. ماها رو می بینی؟
هممون توی گره هایی که خودمون برای یکی دیگه درست
کردیم گیر افتادیم! خوشحال بودم که تو اینجوری
نبودی. ولی ... فقط می تونم بگم ... متاسفم!

لبخندی زدم و داخل پارکینگ رفتم :

- نباش! فعلا بریم ببینم اون فسقلی چه بلایی سر خونه م در
آورده.

باهم به سمت آپارتمان رفتیم و در رو با کلید باز کردم.
همین که در رو باز کردم چشمم به چشمش خورد که تو
دستش یه پیتزای گنده و جلوی روش باکس مرغ سوخاری
و سیب زمینی بود. خانوم نوشابه خانواده هم سفارش داده
بود!

اخم کردم و با جدیت گفتم :

- من به شما چی گفته بودم؟

آوای خیس

@avayekhis

چشماش رو گرد و مظلوم کرد. دیگه فهمیده بود چجوری
خر می شم :

- خب گشنه م بود کیان! تازه تو هم گوشیت رو جواب نمی
دادی دیگه نگران شدم بیشتر گشنه م شد.

نوک بینیش رو گرفتم و کشیدم :

- دروغگو رو بردن جهنم. پاشو بندازشون تو سطل آشغال.
اخم کرد :

- اصلا نمی خوام! مگه قرارمون یک بار در ماه نبود ؟
عصبی خندیدم :

- یک بار در ماه یه پیتزایی، ساندویچی، چیزی! نه دیگه
باکس خانواده! به من چه اصلا! شب دلت درد گرفت من
نمی آم کیسه آب گرم بذارم رو دلت و بهت قرص بدم.

طناز سر از هال در آورد و بهش سلام مهربونی کرد.

با تعجب اول نگاهش کرد و بعد عادی سلام کرد و حال
احوال. چشمش به پای طناز خورد و گفت :

- خدا بد نده!

طناز لبخند لوندواری زد و گفت :

- خدا که بد نمی ده! یه تیکه از اون بال سوخاریت به منم
بده، منم دلم خواست.

به طناز تشر زد :

- من او مدم جمعش کنم تو می گی پهنش کن؟! گیر دوتا
گشنه افتادم .

مونا با دهن پر سه تا سیب زمینی سمت گرفت که چشم
درشت کردم و با اعتراض گفتم :

- نون خشک با دوغ بخورم از این بهتره! نمی خوام!
شونه بالا انداخت و با زبون درازی گفت :
- به درک عزیزم!

دست بردم سمت گردنش و محکم نیشگون گرفتم که جیغش
در او مد و با اخم بامزه ای نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و
با لبخند حرص دربیاری گفتم :

- به درک عزیزم!
طناز خندید و آروم گفت :
- خیلی خوبین شما دوتا!

#ادامه دارد

پست #120

فصل پنج

پلک نمی زد. قلبم توی دهنم بوم بوم صدا می داد و از گوشه ی اتاق، باد برامون سمفونی می نواخت. نور آفتاب توی صورتش نقش می انداخت و اون با وجود این همه نور، پلک نمی زد.

آروم صداش زدم :

- مونا عزیزم، خواهش می کنم حرفی بزن. داری نگرانم می کنی!

چشم هاش به سمت من چرخید و لب های بازش رو به داخل فرو برد و دوباره بیرون آورد. دستش به سمت دستم دراز شد. با تعجب به دستش نگاه کردم، دستم رو جلو بردم و گرفتمش.

دستم رو محکم فشار داد و با صدای گرفته گفت :

- درخواستت رو ...

هر دومون منتظر بودیم، باد زد و برگه های سفید و خالی از طرح توی اتاق پخش شد. نخ و کاموا ها از توی دکوری قل خوردن و کنار برگه ها پخش شدن.

موهایش رو صاف کرده بود و کاش بهش می گفتم که بهش نمی آد و من شیفته ی همون موی فر و پر پشتشم. دستم رو باز فشار داد و با بغض سنگینی گفت :

- قبول می کنم. من ...

اشکش چکید روی گونه ش و من دلم هری پایین می ریخت :

- من زنت می شم کیان!

باد محکم توی اتاق وزید. اونقدر سِر از حرفش، توی جام خشک شده بودم، که متوجه نشدم بوی سوختگی غذا بلند شد. دستش رو از دست خشک شده م بیرون کشید و با لبخندی که هیچ نشونه ای خنده نداشت گفت :

- بالاخره، این سه ماه هم پیش هم بودیم. دست به هم زدیم. اگه ازدواج کنیم مگه ... فرقی هم می کنه ؟

صورتش رو با دستام قاب گرفتم و آروم توی صورتش گفتم :

- آروم باش! اگه تو بخوای ... هیچ چیزی شکل نمی گیره. مگه این چند ماه اذیتت کردم ؟ می مونی پیشم ... سرش رو تکون داد و گفت :

- نه نه ... اونقدر غرق خودم بودم که اصلا متوجه نشدم، بودن من پیش تو بودن درستی نیست. یه ازدواج سفیده دیگه ...

میون کلامش پریدم و کلافه گفتم :

- عقد دائم!

موند. به چشمای خودم دیدم که تمام رگ های بدنش از کار افتاد. پلکش هم از باز و بسته شدن باز موند. نفس می کشید ولی با مرده فرقی نداشت.

چشمام به شدت می سوخت. دست بهشون کشیدم و آروم گفتم :

- توی تصمیم گیریت به من فکر نکن مونا، برو و راحت بهش فکر کن. هر چند روز که وقت می خوای فقط بدون، کیان همیشه پشتت هست.

باز هم هیچی نمی گفت. آروم از اتاق بیرون رفتم. به پام که ورم کرده بود نگاه کردم و لبخند زدم :

- می گن باید قطعت کنم. خودت چی می گی ؟

برنج که ته گرفته بود رو توی سینک انداختم و شیر آب رو روش باز کردم. شیر آب باز بود و من خیره بهش داشتم به زندگی نامعلوم خودم فکر می کردم. به این تصمیم ناخواسته، از طرف پدري که حالا نبود.

به فرانک اس ام اس دادم، گفتم خودش رو برسونه تا پیش مونا باشه. گفتم بهش هیچ حرفی نزنه. گفت کجا می ری ؟

گفتم کار دارم و خودمم نمی دونستم کجا می خوام برم.

لباسم رو چنگ زدم، فندک و پاکت سیگارم رو هم برداشتم و بیرون زدم. سوار ماشین، توی خیابون ها می چرخیدم و

پک به پک سیگار می کشیدم.

حالم بد بود، بدتر از چیزی که بشه فکرش رو کرد!
تا به خودم پیام دیدم بهشت زهرا، سر قبر بابا. کنارش قبر
سیامک بود.

روی زمین نشستم و آروم گفتم :

- چطوری مرد؟! اوضاع و احوالت چطوره ؟ خوب قسر
در رفتی!

به سینی ای که جلوی روم بود نگاهی انداختم، خرمایی از
توش برداشتم و "خدا بیامرزش" ی گفتم.

آروم دست روی قبرش کشیدم، چهره ی خندونش من رو به
گریه می انداخت. بغض کردم و گفتم :

- نگفتی برم، این بچه ی بی مادر بی پدرم می شه ؟ تو
فکر می کردی فرنگیس حواسش به من هست ؟ کی
حواسش به من بود؟!

با لبخند گفتم :

- ولش کن مرد! همیشه بهم می گفتی حتی اگه روزگار
کاری کرد باهات که نتونستی یه نیمچه لبخند هم بزنی،
صاف و ایستا. فردا روز بهتریه. تمام روزایی که اونور آب
کار می کردم، عرق می ریختم، طرح می کشیدم و به عمل
در می آوردم به تو فکر می کردم بابا! به تو که با افتخار
بهم نگاه کنی! جات خوبه ؟ راحتی ؟ خوبه وقتی اون بالا
نشستی می بینی که بچه هات هر کدوم تو

افتادن ؟ خواهرات هم پیشتن ؟ بهشون سلام برسون. به
دوتاشون بگو امانتیشون دست منه! بگو کیان، پسر من،
کیان! نوکر دخترتونه، می میره براش، جون می ده براش!
بگو اینجا نشسته، دخترتون بهش جواب بده. می گی نه ؟
می دونم که می گی. سیامک چطوره ؟ اونجا دیگه می تونه
راه بره نه؟ می تونه حرف بزنه، بهش نگو یگانه ازدواج
کرده، داداشم ناراحت می شه. البته می دونم آرزوی
خوشبختی می کنه ولی بهش نگو. برای منم آرزوی
خوشبختی می کنی ؟

اشکم رو پاک کردم و با سنگ ریزه های کنار قبرش بازی
کردم. با بغض گفتم :

- راستی بابا، تولدم مبارک! شد سی و هفت ساله م. بقیه ی
سی و هفت ساله های کشور چطورین ؟ مثل منن ؟ خیلی
تنهام بابا ... خیلی!

دوباره روی قبرش زدم و بلند شدم. آروم و لنگ لنگون به
سمت ماشین می رفتم که گوشیم زنگ زد. برش داشتم و
همین که به گوشم چسبوندم صدای گریه اومد :

- کجا رفتی تو ؟ اصلا چرا نگفتی داری می ری ؟ به چه
حق رفتی من رو تنها گذاشتی ؟ فکر کردی بگی فرانک
بیاد من تنها نمی مونم ؟ چرا گوشیت رو بر نمی داشتی ؟
هان ؟ کیان جواب من رو بده!

تمام این مدت گریه و سسکه می کرد و این جملات رو با
نعره به من می گفت. از گریه ش دلم ریخت و از نگرانش
روی ابرها حرکت می کردم.

توی ماشین نشستم و گفتم :

- فکر کنم بی حساب شدیم. بهشت زهرام. تو هم اشکات
رو پاک کن، گوشیم احتمالا دوباره آنتن نمی داده. می آم
خونه الان سرور ... می آم.

خودش قطعش کرد، برای منه سی و هفت ساله همین
خوشی های کوچیک، شادی آور بود!

#ادامه دارد

پست #121

در خونه رو که باز کردم، دیدمش که رو به روی
تلویزیون نشسته بود و تا صدای در رو شنید، پاشد که بره
تو اتاقش. آروم صداش زدم. وایستاد ولی برنگشت.
آروم گفتم :

- چی می خوای بشنوی ؟ چرا رفتم ؟ بلاخره که یک روز
باید برم. چرا نگفتم دارم می رم ؟ واقعا بهشت زهرام ؟

آوای خیس

@avayekhis

حال تو رو من سه ماه، هر وقت ازت بی خبر بودم داشتم!
به چه حقی تنهات گذاشتم ؟ تنهات گذاشتم؟! من غلط بکنم.
گفتم برم، تو فکر کنی.

عصبی برگشت و با داد گفت :

- می دونی چی فکر کردم ؟ فکر کردم توهم مثل بقیه شون
خسته شدی از من! من خسته ت کردم. هر چند بد هم فکر
نکردم ولی می دونی چیه ؟

فقط نگاهش می کردم. آب گلوش رو قورت داد و سیب
گلوش گیر کرد. فرانک توی سکوت بهمون نگاه می کرد و
چیزی نمی گفت. با صدای محکم، چشمای گستاخ و
صورت عبوس گفت :

- می خوام زنت شم. می خوام که برام عروسی بگیری،
اصلا می خوام خونه رو هم بخاطر من عوض کنی. می
کنی ؟

چشم نازک کردم و با دهن کج گفتم :

- مسخره بازی رو بذار کنار مونا. بچه که نیستیم دوتامون!
تو هنوز امیر رو می خوای!

با این حرفم خشکش زد. آروم گفت :

- ازدواج سفید ...

عصبی شدم ولی داد نزدم، آخر یه روز این شعله های
عصبانیتی که توی خودم خاموش می کردم، من رو می
سوزوند :

- اسمش رو بذار ازدواج سفید ... ولی اول ببین چند چندی
بعد دنبال عروسی بزرگ بگرد. فکر کردی برای من کار
داره عروسی گرفتن ؟ خونه عوض کردن ؟
کلافه چشم بستم و عصا رو بیشتر فشار دادم :

- این رو بدون من مجبورم برای یک سال برگردم لندن.
اون موقع اگه هم نبودم می فرستمت پیش فائزه یا ارشد ...
هر کجا تو دوست داری اصلا! فقط بهم بگو تصمیمت چیه.
از کنارش گذشتم. آروم دم گوشش گفتم :

- یک بار توی شناسنامه ت اسم آبان خط خورده ... ببین
دوست داری اصلا اسم من بیاد پایین اون اسم و بعدا خط
بخوره یا نه!

سر جاش خشکش زده بود و هیچی نمی گفت. رفتم توی
اتاقم و لباس هام رو عوض کردم. پشت میز نشستم و برگه
ی سفیدی زیر دستم قرار دادم.

اتود می زدم و هیچکدوم باب میل نبودن. انگاری بوی
عطر موهایش، تا توی مغزم رسوخ کرده بود.

برگه ها رو عصبی مچاله کردم و توی سطل انداختم. در
اتاقم باز شد و مطابق صدای فرانک به گوشم رسید.

- جدی گفتمی می خوامی بری ؟

برنگشتم سمتش، سیگاری روشن کردم و گفتم :

- احتمالش هشتاد درصده! بهم نیاز دارن، یه کار باید برای پاییز ببرم رو صحنه. به قول تو منم کار و زندگی دارم ... باید به فکر زندگی خودم باشم.

متعجب نگاهم کرد، دو سه قدم اومد جلو و گفت :

- کیان ... خودتی ؟ اون کیانی که زمین رو زمان رو بخاطر مونا فراموش کرد، کجا رفت ؟

پوزخند زدم و سیگار رو محکم به تو فرستادم :

- ندیدیش ؟ خشک شده بود! تا اسم امیر می آد، یا می لرزه، یا بغض می کنه، یا خشک می شه! من اینجوری، عین همین سیگار، ته می کشم! توی خانواده ولی ... به دلیل عشق مردن، بیماری ارثیه!

سرم رو پایین انداختم. دستش رو روی شونه م حس کردم :

- کیان ... امروز می گفت نمی خواد بدبختت کنه، می گفت بر نمی گرده پیش امیر، می گفت بیخ ریش خودته! گفتم

خب چرا ازدواج نمی کنی ؟ حداقل به رسمیت می شناسنت، به رسمیت زن کیانمهر رهنما! گفت شرمم می شه اسمش تو شناسنامه ی من باشه. گفت اون خیلی خوبه من اندازه ش نیستم. کیان ... آدمی که از یک عشق زخم خورده، دیگه دوست نداره سمتش بره!

از اتاق رفت بیرون ... من موندم و فندکی که ته کشیده بود.

ته این بازی چی می شه ؟

#ادامه_دارد

پست #122

مونا

روزا زود می گذشت. این رو وقتی امروز، خودم رو با موهای صاف و آراسته به گل و تاج، با لباس سفید یقه ی دلبری، پایینش ساده، روی سینه و آستین هاش کار شده بود، فهمیدم! وقتی حلقه ی نامزدی دستم بود، فهمیدم. وقتی کیان با بنز رو به روی آرایشگاه و کت شلوار مارک پوشیده بود، فهمیدم. به خودم لرزیدم. این همه بی حسی در یک عروس، امکان نداشت!

به ماشین بادکنک هلیومی وصل بود و وقتی توی اتوبان ویراژ می داد، توی هوا می رقصیدن.

توی یک کوچه پارک کرد و آروم گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- برم دسته گلت رو بگیرم پیام.

قبل از رفتن، دستش رو گرفتم و آروم گفتم :

- نمی خوامش ...

اخم کرد و از اخمش ترسیدم. دست کشیدم و شنلم رو روی سرم درست کردم. با دسته گل سرخی نشست و آروم گفت :

- می خوام ببرمت یک جا، مهم نیست می گن بد شگونه یا نه. می خوام ببرمت.

هیچ چیزی بهش نگفتم. ساعت 5 بود و ما توی بهشت زهرا چیکار می کردیم ؟

آروم دستم رو گرفت و به سمت قبر ها حرکت کرد. هیچکس اون موقع روز توی بهشت زهرا نبود. اول سمت قبر دایی و سیامک رفت. بعد از خوندن فاتحه رو به قبر دایی گفت :

- امانتیت رو ببین. دست تو دست من داره زن من می شه. راضی شدی ؟ نه من براش شوهر خوبی می شم، نه اون برای من زن خوبی می شه! ولی عوضش پولت بین بچه هات تقسیم می شه، دختر خواهرت روی زمین نمی مونه، خودت هم اون بالا راحت می خوابی!

رو به قبر سیامک کرد و چیزی نگفت. بغضم داشت خفه م می کرد.

بعد از اون سمت قبر پرویز رفت. لبخند زد و گفت :
- دلم برات تنگ شده رفیق! کجایی الان ؟ قبلا که کادوی
عروسی برات فرستادم، قول دادی خودت شخصا کادوی
عروسیم رو می دی.

بغض کرد، کیانم، شوهرم، بغض کرد و ای خدا که من
دارم از غم دیوانه می شم!

- جات خوبه ؟ خوشی ؟ چیزی اذیتت نمی کنه ؟ پرویز ...
من هنوز عکس عروسیت رو توی خونه م دارما! تو نمی
خوای عکس عروسی من رو داشته باشی ؟ نمی خوای
بیای عروسیم ؟

دست به صورت خیشش کشید و نالید :

- پرویز ... دعا کن برامون!

چه کردی با خودت؟ چاووش خون خاک بی زائر!

چه کردی با خودت؟ بغض خیابونای بی عابر!

دیگه تحمل نکرد و با همون لباس نشست سر قبرش. سرش
رو روی قبر گذاشت و شونه هاش لرزید ... بغض ترکید و
اشک چکید.

موذن زاده داره رو مزارت نوحه می خونه
چه کردی با خودت؟ آوازه خون شهر بی شاعر.

صداش زدم. بلند نشد. باز صداش زدم. سرش رو بالا آورد
و گفت :

- چی از جون من می خوای ؟

دیوانه شده بود و نعره می کشید :

- اون چشمات چی از جون من می خوان که اینجوری به
من زل زدن؟ چرا آتیشم می زنی ؟ تو که عاشق یکی دیگه
بودی ... چرا جلوی همه جواب آره دادی ???

چه دردی می کشه عاشق، فقط پاییز می دونه
خراسون از چه می ناله؟ فقط چنگیز می دونه

دست تو موهاش کشید و گفت :

- بدبختم کردی ... بدبختم کردی!

آرایشگر گفته بود چی ؟ گفت آرایشست ضد آبه ؟ اگر هم
نبود به درک!

دست به کمرش کشیدم و با گریه گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- کیانمهر ... تو رو خدا بلند شو. لباسات کثیف شد ...
پاشو! من غلط کردم. ببخشید ... کیان!
بلند شد. توی اون جفت چشمای خیشش ... هزار جور
شکست رو می تونستی بخونی ...

نگاه کن من همون کوهم که روزی پر پرم کردی
دل آتش زبونم کو؟ چرا خاکسترم کردی ؟

آروم گفت :

- بهت بگم، عاشقتم، می ذاری می ری ؟

نگاه کن این همون کوه که آخر پیرپرش کردی
چرا خاکسترش کردی ؟ چرا خاکسترش کردی !؟

پلکم نزد و قلبم ایستاد. توی سرم انفجار شد. یک چیز مثل
جنگ جهانی دوم، حکم هیتلر رو داشتم که همه محاصره
ش کردن و اون فقط باید کار رو تموم کنه.

آروم و با بغض مردونه ای دستم رو گرفت. خاک از لا به
لای قبر ها روی شونه های پهنش می نشست. با صدای دو
رگه ش گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- مونا، من دوستت دارم!
از توی بلندگو های گلدسته صدای اذان به گوشم رسید.

موذن زاده داره رو مزارت نوحه می خونه ...

#ادامه_دارد

پست #123

پشت بهش کردم و دوئیدم. به سمت ماشین گل زده و بدون
سقف، با بادکنک های سفید قرمز، دوئیدم. صدام می زد
ولی گوشم کر بود. باد گرد و خاک قبر ها رو بلند می
کرد، احساس می کردم تمامی روح های این سنگ ها دارن
تماشام می کنن.

دامن رو گرفتم و دوئیدم. چقدر از این پاشنه های بلند که
پاهام رو به اسارت گرفته بودن، متنفرم. از این تور بلندی
که پشت سرم به رقص در اومده بود، لباس تمام سفید،
آرایش مضحک به هم خورده و تمام امروز، متنفرم!

داد زد :

- لامروت من با این پای علیل چطوری بیام دنبالت ؟ مونا
وایستا!

دلم سوخت، دلم به حال خودم سوخت! دلم به حال اون مرد
کباب شد. حقش من نبودم ... اصلا عاشق چی شده ؟
برگشتم و با جیغ و داد گفتم :

- چرا ؟ چرا من ؟ مگه من چی داشتم ؟ لعنتی منی که یک
بار عقد کردم، یک بار زن شدم، زندگی عادی نداشتم،
دنیا دنیای رنگ و رو داری نبود، چرا ؟ هان ؟ کیان
چرااا ؟

رسید به من. نفس نفس می زد. لبش رو گزید و آروم گفت
:

- اینجوری نکن دلم کباب می شه. گریه نکن خاتون. نکن
اینجوری. روز عروسیته ... خودت گفتی عروسی باید
بزرگ باشه ... خودم خوشگل باشم، ماشین گل کاری شده
باشه ... همه بیان و همه ببینن! خب ... چی شد پس ؟
به پیرهنش چنگ زدم و با حق و سسکه گفتم :

- بگو چرا ... چرا ... من ؟

با بدبخت ترین لحنش حرف می زد. با مفلوک تری آوا
برام شعر می خوند و این مرد هنوزم برای من زیاد بود!
- به قرآن نمی دونم. اگه می دونستم ... حال و وضع این

نبود!

یقه ش رو ول کردم. بی حرکت نگاه به قبر زیر پامون
دو ختم. تورم رو درست کرد و گفت :

- بریم فدات شم. قول می دم هیچی عوض نشه، مگه از
اول همین قول رو به هم ندادیم؟! همونطوری که تو می
خوای. بریم مونا، بریم ؟

سرم رو بردم بالا ... دستم رو با طمانینه روی گونه ش
گذاشتم. دستش روی دستم نشست، دست هر دوتامون خاکی
و بهش سنگ چسبیده بود.
آروم گفتم :

- آخه تو حیفی کیان، شناسنامه ی من خط خورده، من
خیلی چیزا باختہ م ... تو چرا ؟

با لبخند ژکوندی نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. دستم
رو از روی صورتش کند و آروم گفت :
- بریم ساعت شیش ه.

سوار ماشین شدیم. آهنگ شاد گذاشته بود، از توی آینه ی
ماشین به خودم نگاه کردم، آرایشگر راست می گفت!
آرایش ضد آب بود و فقط رژم کمرنگ شده بود. خواستم
پررنگش بکنم، زد روی دستم و با اخم غرید :

- اینجا ؟ تو اتوبان ؟ رسیدیم برو هم لباست رو درست کن
هم آرایشت رو.

چیزی نگفتم و تا خود راه ساکت شدم. وقتی به اول باغ رسیدیم یکی داد زد "اومدن، عروس داماد اومدن".

کیان پیاده شد و بعد از مدتی در سمت من باز شد.

صدای کل و دست و سوت همه جا رو پر کرده بود. وقتی پیاده شدم صدای آتیش بازی بلند شد.

به آسمون نگاه کردم و دیدم با آتیش اسم من و کیان روی آسمون حک شد. بعد از اون استوانه های کاغذی متعدد به دست کارکنان باغ ترکید و کل طول راهرویی که فرش قرمز انداخته شده بود، با فواره و گل سفید آراسته شد.

دستم توی بازوی کیان حلقه شد و آروم به سمت باغی که مهمونا توش نشسته بودیم می رفتیم.

کیان سنگ تموم گذاشته بود، و من باز هم فکر می کردم که چرا من؟!

همه دست می زدن و همه خوشحال بودن. میز ها پر از خوراکی بود، طناز با خوشحالی نگاه می کرد و آبان نبود. فائزه کل می کشید و ارشد محکم دست می زد. قربونش بشم، چقدر توی لباسش خوشگل شده بود!

تن جیران لباس صورتی پف دار و خوشگل و تن خود پرنیا لباس صد برابر خوشگل تر. هومن با کت شلوار سورمه ای کنارش و ایستاده بود. کیمیا و کیوان هم از اون بالا با لبخند نگاهمون می کردن.

فرانک با اون موهای خوشگل و لباس مشکی کار شده ش کنار مهد و ایستاده بود و دست می زد. همه ی آشنا ها و غیر آشناها بودن.

به سمت خود عمارت رفتیم تا عقد یک بار دیگه برای هدایای عروسی اجرا بشه.

قبل از اینکه وارد بشیم، از طناز خواستم کمک کنه تا سر و وضعم به صورت عادی برگرده. با لبخند نگاهم کرد و گفت :

- می دونم درست نیست ولی نمی دونم چرا اینقدر برات خوشحالم. ببین چیکارا برات کرده مونا! ایشالله عین همین لباس سفید بخت بشی.

رژم رو دوباره برام زد و تاجم رو روی موهام درست کرد.

دستم رو گرفت و به سمت سفره ی عقد برد. عجب سفره ی عقد قشنگی!

از توی آینه چشمم به کیان افتاد، موهای جو گندمیش با اون ریش دو رنگه ش چقدر جذابش کرده بود. قرآن رو بدست گرفت، فائزه عکس می گرفت از مون و بعد نوبت به کادو ها رسید.

کیوان با جعبه ای ستمون اومد و با لبخند تلخی گفت :

- این کادوی سیامک برای عروسی کیان

یگانه لرزید به خودش ... حنانه دور کمرش رو گرفت.
اشک توی چشمم حلقه زد، همه حس من رو داشتن؟!
شاید!

کیان جعبه رو گرفت و درش رو باز کرد. از دیدن کادوی
سیامک گریه م گرفت. طناز با صدای لرزون بهم توپید :
- عه مونا! گریه نکن دیگه آرایش خراب می شه.
کیان با بغض لبخند زد و قاب عکس رو بیرون کشید. رو
به روی همه گرفت و گفت :

پست #124

- وقتی بود که بدنیا اومده ...
بغض نداشت حرفش رو تموم کنه. سیامکم کجایی ؟
یگانه دست حنانه رو ول کرد و با ببخشیدی جمع رو ترک
کرد. کادوی بیشترشون سکه یا طلا یا پول بود.
حنانه با بغض اومد جلو و گفت :
- پرویز هم برات کادو کنار گذاشته کیان ...
کیان لبخند زد و کارت رو از طرف حنانه گرفت. حنانه
آروم گفت :

- بعدا بخونش و الان توش رو نگاه کن و بگو سکه ست.
کیان هم همینکار رو کرد. ارشد دوباره دست و سوت زد و گفت :

- ما بریم بیرون، شماها هم بعدا بیاین.
باشه ای گفتیم. همین که اتاق خالی شد آروم گفتم :
- پرویز چی نوشته ؟

نامه رو باز کرد و نزدیک به من گرفتش، طوری که خودشم بتونه بخونه.

هنوزم دست خط پرویز، بهترین دست خط بود!

کیان جان، ریفیق، سلام!

نمی دونم اون روزی که ازدواج می کنی، هستم، نیستم، اینجا باشم، یا نباشم. یادته ؟ مدرسه که می رفتیم، عادت کرده بودم با پول خوردی که بابات و بابام بهمون می دادن، روزنامه می خریدیم. می اومدیم خونه، باهاش قایق درست می کردیم. هر موقع که بقیه ی بچه ها بازی نمی کردن، باهم قایق هامون رو می نداختیم تو حوض و فوتشون می کردیم. دوست دارم این روزا یا من، یا تو، یه قایق بگیریم، توش بشینیم، یکی فوتمون کنه تا به هم برسیم. راستی ریفیق! زن گرفتم! خیلی می خوامش ...

آوای خیس

@avayekhis

ولی از این خواستن می ترسم. انگار برای

انگار به زور گرفتمش! ریفیق، عشق خیلی خوبه، عاشق
شو حتما. اگه هم الان عاشق شدی و داری باهаш ازدواج
می کنی ... بهت تبریک می گم. بیا یه کاری کنیم. تو هم
مثل من زن بگیر ... اگه باهаш سال های سال موندی، بیا
پیشم و بهم بگو بردی، اگه هم من سال های سال باهаш
موندم، می آم پیش تو و بهت می گم که بردم.

ریفیق

پرویز

نامه خیس شده بود. دست روی دهنش گذاشت، اون یکی
دستش که نامه رو گرفته بود، می لرزید. دماغش رو کشید
بالا و نامه رو تا کرد.

توی پاکت گذاشت و پاکت رو کنار بقیه ی هدیه ها جا داد.
آروم گفت :

- ریفیق، متاسفم که تو زودتر از من باختی!

برگشت و بهم خیره شد. لبخند زد و گفت :

- شبیه موش شدی! پاک کن اون اشکاتو، و گرنه یک
کاری دست خودم می دم.

دست به چشم هام کشیدم و لبخندی به لحن بامزه ش زدم.
بهش خیره شدم که لبخند پررنگ تر زد و دستش رو روی

آوای خیس

@avayekhis

گوشم گذاشت، انگشت شستش رو روی گونه م کشید و
آروم توی صورتم زمزمه کرد :

- به زندگی من خوش اومدی مونا رهنما، همسر کیان
رهنما!

#ادامه_دارد

پست #125

همین که دست تو دست هم از عمارت بیرون اومدیم دوباره
فشفشه بازی شروع شد. آتیش بازی حالا معنا و رنگ و
بوی دیگه ای داشت.

صدای شاد آهنگ توی باغ می پیچید، یک گروه رقصنده
جلوی ما به رقص هماهنگ در اومدن، تا این مدت به
فیلمبردار دقت نکرده بودم. جلومون قفسه های کبوتر بود،
به دستم یکیشون رو دادن و اون یکی هم تو دست کیان
بود.

با بشمار سه ی بقیه، دوتاشون رو توی هوا پرت کردیم.
خوشحال بودم، درست عین تمامی این جماعت که نشسته
بودن. بهش گفته بودم یک بار ازدواج می کنم، یک بار
عروسی خواهم گرفت و بعد از تو ... دیگه مراسم عروسی

آوای خیس

@avayekhis

بهم نمی چسبه. گفت به روی چشمم. هر کجا تو بگی، هر
تعداد تو بخوای، هر چی تو امر کنی.

میز به میز گشت می زدیم. خاله هاش رو تا به حال ندیده
بودم، چقدر مهربون تر از مادرش بودن. عمو ها و عمه
های من رو ندیده بود، چندان هم تعریفی نداشتن.

خوب بود که روی لباسم کت داشت و دیگه راحت می
تونستم شل سنگین و خاکی شده رو کنار بذارم. توی
جایگاه خودمون نشستیم که جلومون کیک ظاهر شد.

فرانک چاقو رو برداشت و دی جی آهنگ بازی رو شروع
کرد. فرانک ملوسانه می رقصید و چاقو رو توی هوا
تکون می داد. به روی من بوس می فرستاد و قری به
کمرش می داد. چاقو به دست فائزه افتاد، بیچاره فائزه! از
بچگی هم رقص تعریفی ای نداشت. سریع به دست طناز
داد که طناز تا خواست بیاد وسط، آبان کمرش رو گرفت،
چاقو رو برداشت و به ارشد سپرد.

ارشد شونه ای بالا انداخت و با خنده به وسط اومد. وقتی
مهد هم بهش اضافه شد، رقص مضحکانه و صرفا جهت
خنده ای راه افتاد.

بلاخره چاقو به دستمون رسید.

حضار جلومون دایره زدن و طناز گفت :

- می خوام یک کار بکنم کسی غرغر نکنه. مونا بیست و یک سالشه، کیان هم سی و شیش ...

دستش رو پشت گودی کمرم حس کردم. با لبخند و بلند گفت :

- سی و هفت! چند هفته پیش رفتم تو هفت!

تعجب کردم! پس چرا من نفهمیدم؟ چرا من نمی دونستم؟! بهش نگاه کردم، لبخند پررنگ تری زد، پهلوم رو فشار داد.

- خب ... جمع دوتا شون می شه پنجاه و هشت. بیاین از پنجاه بشماریم، بعد کیک رو ببرین.

صدای چندتا نق و نوق بلند شد، ولی اکثریت شروع کردن به شمردن.

کیک چند طبقه ی جلوی رومون بهم چشمک می زد. اعداد روی دوازده یازده بود ...

همه باهم می گفتن و می خندیدن ... نه ... هشت ...

به قیافه ش نگاه کردم. می خندید و روی گونه ش چال می افتاد. از روز اولی که دیدمش تداعی شد همه چی برام.

چقدر در مقابلش پررو و راحت بودم. الان هم هستم ... الان دیگه ... زنشم!

سه ... دوووو ... ییییک!

صدای جیغ و صورت و ترکیدن بادکنک اومد، دست من
توی دست اون، کیک رو برید. انگشتش رو کیکی کرد و
جلوی من گرفت. با لبخند گفت :

- بدون گاز!

با خنده سری تکون دادم ولی گاز ریزی هم از انگشتش
گرفتم.

همه منتظر بودن تا که من هم همین کار رو بکنم. انگشتم
رو کیکی کردم، به سمتش گرفتم و منتظر گاز بزرگ تری
بودم که دستم رو گرفت و تک تک انگشت هام و سر
انگشت هام رو بوسید. دوباره صدای جیغ و دست بلند شد.
شوکه از کارش بودم. آروم گفتم :

- بشکنه دندونایی که گاز به گوشتت بزنن خاتون. بیا بشین
خسته نشی.

کل شب مردم می رقصیدن و می خندیدن. من هم قاطی
جمع می رقصیدم با اینکه رقصی بلد نبودم.
دیجی اعلام کرد موقع رقص تکی شده. کیان به وسط اومد،
دستم دور گردنش حلقه شد و یکی از دستاش دور کمرم.
چراغ های توی باغ خاموش و کل شمع های بلند روشن
شدن، هزاران فانوس توی هوا معلق بود.
آروم گفتم :

- گفتم عروسی خوب ... ولی تو ترکوندی

آوای خیس

@avayekhis

لبخند زد و روی بینیم رو بوسید :

- بیشتر از این ها حفته ...

صدای آهنگ بلند شد و نور گوشی ها توی صورت کیان
تلالو پیدا می کرد.

می میرم

تو نباشی

توی قلبم

خاموشه

یک دور من رو چرخوند. هر دومون خندیدیم.

هیچی از دنیا نمی خوام

هر جا تو باشی می آم

تا این دل تنگم آروم شه

صدای خواننده اوج گرفت و اون لب زد. من رو کمی از
خودش جدا کرد، روی دستم رو بوسید و من رو چرخوند.
توی بغلش افتادم و بغلش ... عجب عالمی داشت!

آوای خیس

@avayekhis

توی قلبم کسی دیگه نیست
می دونم کسی دیگه نیست
شاید من باور کردم ...

پست #126

دست رو قلبش گذاشت و همراه شاعر زمزمه کرد. همه
دست و جیغ کشیدن و گل ها سرخی بود که رو من، وقتی
دست تو دست اون می چرخیدم، روی سرم می ریخت.
آخر شب همه بوق می زدن و صدای اهنگ از هر ماشینی
بلند می شد. می خندیدم و با جیغ به کیان می گفتم تندتر
برو تندتر!

خونه عوض شده بود ... یادم نمی ره روزی که من رو به
این خونه آورد.

خونه ی تکی، با حیاط نقلی، وسطش حوض خوشرنگ به
رنگ آبی آسمونی بود و توی حوضش کلی ماهی قرمز.
کنارش گلدون های اطلسی و شمعدونی، درخت توت و
سیب و انجیر توی گوشه ی حیاطش.
یک تخت چوبی هم کنار و کنج دیوار.

خونه مثل خونه های قدیمی، کلی در داشت. عاشقش شده
بودم. بهش گفتم ... گفت می دونستم هنوز هم مثل بچگیت
از این جور خونه ها دوست داری.
از همه خداحافظی کردیم و وارد خونه شدیم. آروم غر زدم
:

- غذا زیاد خوردم. معده م درد می کنه ...
خندید و گفت :

- آخه عروسم اینقدر شکمو؟!
چشم نازک کردم :

- خب گشنه م بود! از ظهر هیچی نخورده بودما!!
دستاش رو برد بالا و آروم گفت :

- تسلیم تسلیم. برو لباسات رو عوض کن. دوش بگیر. منم
برات دمنوش درست می کنم.
دستم رو تکون دادم و آروم گفتم :

- نمی خواد، دوش می گیرم می خوابم. خسته م.
هیچی نگفت. وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، به سمتش
برگشتم. آروم گفتم :

- چرا چیزی نمی گی ؟

لبخند محوی تو کل صورتش هویدا بود. کرواتش رو باز
کرد و آروم گفت :

- چقدر سفید بهت می آد!

خون توی صورتم دوئید و دست هام یخ کرد. برگشتم تا
برم، خوردم به دیوار و وقتی راه رو پیدا کردم دوباره
خوردم به اون یکی دیوار. بلند خندید و گفت :

- با کل این در و دیوار ها غریبه ای ها خاتون! اینجا دیگه
خونه ی خانوم رهنماست!
قلبم تند تند تند تند می زد.

هر جا باشی دل من با تو آرومه
این قلب من واسه تو می کوبه

#ادامه_دارد

پست #127

امیر

به مامان نگاه کردم که یک گوشه ی خونه نشسته بود،
مجمع فلزی جلوی خودش گذاشت و مشتی سبزی توش
ریخت.

استکان کمر باریک چایش رو هم کنارش گذاشت، یکی از
پاهاش رو دراز کرد و عینکش رو به چشمش زد. لبخندی
بهش زدم. غرغر هاش شروع شد!

- اون داداش معلول فلجت هم ازدواج کرد پسر جون! خب
مادر قحطی دختر که نیومده! همین دختر بتول خانوم!
خانوم! متین! باوقار! من تو همین روضه خونی ها حتی
ندیدم یه تار موش بیوفته بیرون. مادر هنوز دست به ابرو
هاش نزده! جوونم هست ...

چینی بین دو تای ابرو هام افتاد. این دیگه نشون از وقار
یک دختر نبود! یکی از پاهام رو صاف روی زمین گذاشتم
و اون یکی رو جمع کردم. دستم رو روی زانوم گذاشتم و
با تسبیح مشکی رنگم شروع به صلوات فرستادن کردم.
خرچ خرچ صدای خرد کردن سبزی توی خونه می پیچید.
یکم از چایش رو خورد و دوباره گفت :

- حالا اینو نمی پسندی دختر مهین خانوم. ماشالله هزار
ماشالله! عین پنجه ی آفتاب می مونه مادر! فوق دیپلم داره،
معلم مهد کودک ه. آیسله آیتسه چیه ؟ اونم داره!
آروم لبخند زدم و زمزمه کردم :

- آیلِس!

- حالا همون! مادر ... بخدا یک نگاه به من بکن! یکی از پسر ام که مرد، اون یکی معلوم نیست هنوز دنبال چیه! به خدا شرمنده روی کیمیا شدم! زنگ زدم بهش خبر بگیرم. گفتم کیوان حرفی بهت نزده؟ پوزخند می زنه می گه کیوان فعلا کارخونه ی پدری دستشه، کاری با من نداره! اون از هومن که رفته شوهر یه زن بی سرپناه شده و بابای بچه ای که بچه ی خودش نیست! اینم از تو! مادر من پیر شدم رفت. تو برای من یک عروس خوب بگیر بیار اصلا. یکم سکوت شد ... تسبیح رو توی جیبم گذاشتم، چهار زانو نشستم و گفتم :

- دختر مهین خانوم ... اسمش چیه ؟

انگار دنیا رو بهش داده باشن، با سینی سبزش سمت من چرخید و با شادی گفت :

- اسمش مرضیه ست.

میم ... این حرف لامصبی میم!

سکوتم رو دید، ترش کرد :

- می دونستم برای دل خوش کردن من هم کاری نمی کنی!

از جام بلند شدم و گفتم :

- هر کی جز این ...

آوای خیس

@avayekhis

با تلخی گفت :

- کی بهتر از این ؟ مگه چشه ؟

کلافه گفتم :

- هیچی ... فقط ...

با اخم گفت :

- از اول بگو زن نمی خوام من این همه تلاش نکن...

حرفش رو قطع کردم و با یکم تندى گفتم :

- یکی رو پیدا کن برام اول اسمش "م" نداشته باشه! یکی

که موهاش فر نباشه! قدش کوتاه نباشه! چشمش رنگی

نباشه! یکی که مونا نباشه ...

ساکت شد و هیچی نگفت. لباس هام رو عوض کردم و از

خونه بیرون زدم. سوار ماشین شدم، ساعت چند بود راستی

؟ تا الان عروسی تموم شده نه ؟!

روی داشبرد ماشین بود، کارت عروسیشون. برش داشتم و

برای اولین بار، خوب بهش نگاه کردم.

پشتش اسم من بود به همراه مادر ... روی کارت رو نگاه

کردم، کاغذ کاهی ای بود که روش رو با تور و روبان

سفید به شکل زیبایی تزئین کرده بودن. نخ روبان رو

کشیدم، کارت مثل جعبه ی هدیه باز شد. وسطش کاغذ

سفیدی بود که کناره هاش رو با گل های خوشگل زینت داده شده بود.

چشمم به نوشته ی روی کارت افتاد، این چه حسیه که هم می خوای بخندی هم اشک بریزی ؟

گوشه ی بالاش نوشته بود "مونا و کیانمهر" و پایینش با جمله ی بامزه ای نوشته بود "هردوتامون شدیم رهنما".
خندیدم و اشک چکید. گوله ی اشک روی کلمه ی عشق ریخته شد.

یک جمله بیشتر توی کارت نبود! بزرگ با خط نسعلیق وسط کاغذ قرار داشت.

"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق".

خدایا ... خدایا ... همین عشق ... همین لعنتی! همین مفسد فی الارض! آدم رو خفه می کنه. چه زنده بودنی ؟ وقتی اونی که عاشقشی، اونی که باید باشه، کنار تو دیگه نیست! کنار تو دیگه نمی خوابه. دیگه موهاش به دست تو نوازش نمی شه!

کارت رو از پنجره به بیرون فرستادم. ماشین رو روشن کردم.

این مرد، امشب می میره!

همین خوبه که غیر از تو، همه از خاطرم می رن
هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن

حنانه اس ام اس داد. گفت تموم شد، گفت از امشب قطعی
تو بغل هم می خوابن. من مُردم! گفت خوبم؟ و من جوابی
نداشتم!

به جز تو همه می دونن واست این مرد می میره
واسه همین جداییت رو کسی جدی نمی گیره

اشک می چکید و لامذهب کوش اون درمونی که این زخم
های چرکی رو مرهم بذاره؟ کجاست اون لامروتی که من
رو به خودش عادت داد و حالا نیست؟

همین خوبه که با اینکه چشمت روی من بستن
تو چندتا خاطره با من هنوزم مشترک هستی

روی فرمون کوبیدم! اون مال من بود! مونا، فقط مونای
من بود! اون حق نداره حلقه ی کیان رو دستش کنه، حق
نداره به جز من، عروس کسی بشه!

آوای خیس

@avayekhis

که دست کم تو عکسامون، هنوزم پیشم ایستادی
واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری
به یادشون که میوفتی، واسه من وقت می داری!

#128

به خودم اومدم، یک مرد تکیده، جلوی اولین و آخرین
خونه ی ابدیش. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. لخ
لخ کنان، مثل وقتی توی زندان راه می رفتم، به سمت در
رفتم. در رو باز کردم و در هاش هم بوی مونا رو می داد.
اون باغ و بوستان پر از گل و گلاب، حالا شده بود مزار
این مرد تنها!
هنوز سماور طلایی رنگ اون کنار بود ...

به جز تو همه می دونن واسه این مرد می میره
واسه همین جداییت رو کسی جدی نمی گیره!

تمام برگ گل های خشک و پودر شده، تلالوی صدای مونا
بودن. احساس کردم توی بالکن و ایستاده، با همون چادر
سفید و سرخش، با موهای بافته شده ش. با همون لبخند
دندون نماش ... تو که عروس خودم بودی، من که نوکرت
بودم، دیگه چرا ؟

تصویر کم کم دود شد، سوخت، خاکستر شد!
پا به خونه گذاشتم، هنوز توی این خونه برق بود! یک دور
چرخ زدم، این حالت دوران هم رنگ و بوی مونا رو
داشت.

باد شیشه های معلق رو به پایین انداخت ... این خواب
تموم شد!

نه اون الان می دونه کجام
نه من
نه دیگه نه!

روی زمین افتادم. خاک از روی قالیچه ها بلند شد. روی
تمامی غبار هایی که بعد از مونا روی خونه چمبره زدن،
سجده زدم. زار زدم. لامروت تو که می گفتی جز صدای
من با صدایی خوابت نمی بره! تو که می گفتی بدون تو
توی بارون می ترسم!

آوای خیس

@avayekhis

نه اون هنوز عاشقه منه

نه من

نه ديگه نه!

گوشيم رو در آوردم. گريه امونم رو بريده بود، يك چيزي
توي قفسه ي سينه م، مثل سرطان پخش شده بود، درد بود!
درد بي امان. درد لامرورت، درد نبودت!

روي اسمش دستم موند، جلوتر رفت و بهش زنگ زدم.
بعد از دو سه بار زنگ زدن برداشت، صداش! صداش!
لعنتي صداش!

- بله ؟

سكوت كرده بودم و توي دلم مي گفتم احمق حرف بزن!
باهاش حرف بزن و ساكت نشو!

- الو ؟؟

صدای خواب آلودش كنترل رو ازم گرفته بود. بالاخره
شكستم :

- دلبرم عروس شد!

همراه اون بغض لبخند زدم. نفسش بند اومد و من اينجا
مُردم :

آوای خیس

@avayekhis

- بگم خوشبخت بشی ؟ اگه بگم، خوشبخت می شی؟ می دونی الان کجام ؟ همونجایی که وقتی 14 سالت بود، از دیدن گل های توی باغش یک شبانه روز خوشحالی می کردی. اگه بگم همش پودر شدن، خوشحال می شی ؟ هیچی نمی گفت. شاید من هم همین رو می خواستم.

- زن کیانمهر شدی ؟ آره دلبر ؟ اونم بهت می گه دلبر ؟ بهش بگو بهت نگه. بذار فقط دلبر من باشی. فقط من ... گریه امانم رو برید. خودش هم حق می کرد. دستپاچه شدم :

- مرگ امیر گریه نکن. خانومی ... گریه نکن خب؟! امشب تازه عروس شدی ...

حرف تو دهنم ماسید و صداش پیچید:

- هیچکس جز تو من رو عروس نکرد لعنتی. هیچکس! داد زدم :

- چرا عروس من نمودی ؟ بد بودم؟ بخاطرت خوب می شدم! مریض بودم ؟ بخاطرت مجنون می شدم. چرا مونا؟ چرا ؟

هیچی نمی گفت. تمام عجز توی صدام، باعث می شد تمامی گرد و خاک این خونه به عزای من بشینن :

- مونا من نمی تونم! مونا من نمی کشم! هر کی رو می بینم شبیه توئه، بوی تو رو می ده، ولی هیچکس تو نمی شه! مونا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ تو زن یکی دیگه ای! تو ... دلبر من الان زن داداش منه. مونا من به کی بگم؟ دست به سوی کی دراز کنم؟

هر دومون گریه می کردیم. آروم گفت:

- هر چی بود رو فراموش کن. همون کاری که من ... با داد حرفش رو قطع کردم:

- اگه فراموش کرده بودی گریه نمی کردی! اگه فراموش کرده بودی روم قطع می کردی! مونا مضخرف به هم نباف. من هر کس نیستم که گولش بزنی، من امیرحافظم. من حافظ تک تک حالت های توئم، من حافظ تک تک ری اکشن های توئم. من رو دست کم گرفتی؟!!

صداش عصبی شد:

- قطعش کن! هر چی یادت بود رو فراموش کن! بذار این زخم ها که پینه بستن، خشک شدن، خوب بشن! بذار زندگیم رو بکنم! بذار تو آرامش باشم! بذار بخندم ... گمشو از زندگیم امیر. خواهش می کنم. من با کیان خوشبختم. اون شوهر منه، من فقط زن داداش توئم! همین.

این روزا دلم رو می زنه، همش شبیه هم

ولی نه اون حرفی می زنه ... نه من!
نه دیگه نه!

خشکم زد ... این مرد امشب مُرد. بوق ممتد گوشی، بوق
پایان زندگی من بود.
حنانه پیامک صوتی فرستاد.

"امیر خوبی؟ امیر خواهش می کنم امشب قوی باش، خوب
باش! آخه دوتاشون کنار هم خیلی شاد بودن"

حنانه لشکر جمع کن، این مرده امشب نیاز به نماز میت
داره؛ به صدای اذان موذن زاده؛ صدای یک دست که
فاتحه بخونن! این مرد امشب به حلوا و گلاب و ترمه نیاز
داره؛ به گل گلابول، به شیون و داد، به مرگ!

#ادامه دارد

پست #129

شده زمان از دستت در بره و دعا کنی سال ها توی این
زمان گم بشی!؟

حس مردی رو داشتم که توی مارپیچ زمان، تیکه تیکه شده
و سعی می کنه تیکه هاش رو به هم بچسبونه

باید بلند بشه، باید باز هم عاشق بمونه، چون یک نفر هست، که اون یک نفر رو دوشش داره، چون یک نفر نفس می کشه، این نفس کشیدن بهش کمک می کنه تا اون هم نفس بکشه.

از روی زمین بلند شدم. صفحه ی موبایل پر شده بود از اسم "حنانه". پوزخند زدم و گفتم :

- به مولا علی قسم، اگه بخاطر پرویز و رازت نبود، دنبال من راه نمیوفتادی.

تلخ خندیدم و کل آسمون به حالم گریه کرد :

- اونی که یک روز می گفت بدون تو خوابم نمی بره، حالا تو بغل خان داداش آروم خوابیده!

در خونه چهارطاق باز شد. بوی عطر حنانه همیشه ی خدا قابل تشخیص بود :

- معلوم هست چته ؟ چرا جواب من رو نمی دی ؟؟؟

با خنده به سمتش چرخیدم. همین که چهره م رو دید، چهره ش رنگ باخت :

- یا امام غریب ... چت شده تو ؟؟؟ هان امیر ؟؟؟ تص ... تصادف کردی؟!

بلند زدم زیر خنده. حالا یگانه هم کنارش وایستاده بود. تا حالا نگرانی یگانه رو ندیده بودم.

یک قدم جلو رفتم ولی افتادم روی زمین. هنوز می خندیدم،
یا امام غریبی که حنانه ازش دم زد، منم خیلی غریبم!
یگانه آروم گفت :

- عشقت امشب لباس عروس پوشید، عکس گرفت، گل
پرت کرد و تو کجا بودی ؟

خدا رو چه دیدی؟
شاید عاشقم شد

- اینقدر قشنگ می خندید، به عمرم اینقدر ندیده بودم بخنده.
کفتر پر دادن، کیانمهر کولاک کرده بود برای عشقت!
عشقت خانوم شده بود.

شاید بعد یک عمر
عزیز دلم شد

صداش نزدیک و نزدیک تر شد. حنانه بهش با التماس تشر
زد، یگانه آدم حرف گوش دادن نبود.
- خوب نگام کن قاتل!

یکم عقب رفتم. از ش می ترسیدم. از زن برادر قبلیم می ترسیدم و خودش هم می دونست!

اخم کرد و با لرزش توی صداش گفت :

- جون شوهر من رو گرفتی، می دارم پای روانی بودن و اینکه یک روزی اون مرد باید می مُرد!

اشکش چکید :

- جون مونا رو چی ؟ مونا ویلچری بود مگه ؟

اشک ریختم و آروم گفتم :

- نه.

- مونا مریض بود مگه ؟

باز هم زمزمه وار گفتم :

- نه، نبود.

فریاد کشید :

- چرا؟ پس چرا زدی کشتیش؟! عاشقش بودی؟ مگه اصلا

عشق حالیت می شه حاج امیر؟! آوردیش تو این خونه، یه

بچه ی یتیم رو گرفتی زیر بار کتک، هنوز هم دم از

عاشقیش می زنی ؟

دست روی صورتم کشیدم و گفتم :

- عاشقشم.

نعره کشید :

- گ.ه خوردی تو!

زمزمه کردم :

- دیوونشم

باز هم با داد توی صورتم کوبید :

- غلط کردی که دیوونشی! احمق! به خودت بیا! شوهر
کرد رفت! فکر کردی اون عقد صوریه؟ فکر کردی سفید
ه؟ اون مرد شوهر رسمی و دائمیش! حق طلاق نداره! هر
چی آقاش حکم کنه همونه!!!! آقاش کیه؟

شاید عشق و فهمید تو این ناامیدی

شاید قصه برگشت، خدا رو چه دیدی؟

با حرف آخرش شکستم، خورد شدم، حتی دیگه وصل هم
نمی تونستم بشم :

- کیانمهر رهنما! یکی از مشهور ترین طراحای پاریس!
یکی که کل من رو تو رو با پول خردش می خره! یکی که
شبا پا به پای اون دختر و زخم هاش بیدار موند! یکی که
ممکنه هر آن پاش رو قطع کنن و با همون پا بیا ببین چه
کرد!!!! تو چی؟ تو کی باشی؟؟؟

آوای خیس

@avayekhis

خدا رو چه دیدی؟

شاید دل به من داد

- حاج امیری که معتمد بود، پاک بود، الان ??? بدبخت!
بیچاره! به خودت یک نگاه بنداز! شبها چجوری می خوابی
؟ با آرامش ؟ نه! بعد می خوای واسه اون زن آرامش
باشی؟! آره؟ اینجوری عاشقش بودی حاج امیر ؟ قرآن رو
روی بدنت هم حکاکی کنم، آروم نمی شی!

شاید هم یه روزی

به یاد من افتاد

- مونا شاده! مونا می خنده! مونا عاشقت نبود، مونا فقط
وقتی پیش تو بود که هورمون هاش بیش از اندازه فعال بود
... بذار مونا واقعا عاشق شه. عاشق همسرش، عاشق
کیانمهرش!

شاید باورم کرد تو این ناامیدی

شاید قصه برگشت،

آوای خیس

@avayekhis

خدا رو چه دیدی ؟

#پست 130

حنانه آروم گفت :

- امیر پاشو، پاشو بریم خونه.

سرم رو بالا گرفتم و رو به یگانه گفتم :

- می دونم، خیلی کم نسبت به کیانمهر. نه پولش رو دارم، نه بر و روش رو، نه جنتلمنی و کلا همه چیزش رو ... ولی من یک چیز رو دارم. اونم این عشقیه که بخاطرش 16 سال زندگی کردم. شماها که دور و بر دلبر من نبودین، من بزرگش کردم. بد بزرگش کردم ... مثل مادری می مونه که بچه ش رو ازش بگیرن، بگن تو با بچه ی خودت بد کردی می دم نامادری بزرگش کنه. ولی از شانس اون مادر، نامادری خیلی مادر تر از اون به چشم می آد. تک خنده ی کوتاهی زدم و گفتم :

- تو هم یک روز عاشق سیامک بودی، من همون مجنونی ام که قصه ی تک تک شیرین های این شهر رو بلده و لیلی هنوز براش قصه تعریف نکرده! کیانمهر خوب و من بد ... ولی من توی عشق از کیانمهر خیلی روانی ترم. من آدم سازش و مرهم نبودم، نیستم! چیزی که حق منه، حق منه! چیزی که مال منه، مال منه!

آوای خیس

@avayekhis

صورتتم سوخت. یگانه نزد، حنانه زد!

آروم ولی با حرص گفت :

- حرمت خودت رو نگه دار! فعلا که اون زن برادرت ه!
تویی که به ماها دست نمی زدی می گفتی نامحرمیم، به یه
دختر شونزده ساله تجاوز کردی، روی بدنش حکاکی
کردی، کتکش زدی، حالا که رنگ و روی آرامش گرفته،
می گی ناموس یکی دیگه مال منه؟ امیر به خودت بیا! مونا
مال تو نمی شه.

خون کنار لبم رو پاک کردم و گفتم :

- می دونم، بر نمی گرده! ولی ... ولی بذار با امیدش،
مجنون بمونم.

یگانه دستمالی رو جلوی روم انداخت و آروم گفت :

- احمق بدبخت و بیچاره! خیلی دوست دارم بدونم تهش که
چی ؟ دوباره راهی تیمارستان شی ؟ دوباره مونا رو
بدزدی ؟

رو به حنانه کردم و گفتم :

- من مونا رو خط به خط حفظم. می دونم یک حسی بهم
داره. می دونم دلش برام تنگ می شه. می دونم ...

حنانه توی حرف هام پرید و با حرص گفت :

- دلش تنگ می شد چون جز تو کسی توی خاطرش نبود.
بهت حس داشت چون دو سال تموم، توی سن بلوغش، تو
پیشش بودی. اون دیگه دختر شونزده ساله ی بی عقل
نیست! اون یک زن بیست و دو ساله ی متاهل ه. کیانمهر
عین چی روشنش کرده. تو نبودی ببینی ولی من دیدم. از
وقتی پیش کیانمهر رفت، دیگه غد و لوس و پررو نبود،
دیگه یکدنده نبود، تصمیم می گرفت، عمل می کرد! اون
به مساوات هر کی که توی زندگیش نبوده، بوده و کمرنگ
شده ... کیانمهر رو جایگزین همه کرده. توهم به فکر
خودت باش ...

برگشت که بره. آروم صداش زدم. سر جاش وایستاد. لبم
رو با زبونم تر کردم، مزه ی شور خون توی دهنم لق می
زد :

- هر موقع به فکر خودت بودی و به فکر ارشد نبودی ...
من هم سعی می کنم مثل تو بشم.
خندیدم :

- تو هنوز بخاطر ارشد پیانو می زنی. تو هنوز تک تک
بطری عطر هایی که ارشد استفاده می کرد رو داری! کی
رو گول می زنی ؟

برگشت سمتم. تیک عصبی گرفته بود. پوزخند زد و گفت :

- مطمئن باش! اگه یک روزی، ارشد همسردار شد، قول می دم، قول شرف می دم! بهش فکر نکنم. من حاج امیر معتمد نیستم! من حنانه م.

حنانه از ما جلوتر حرکت می کرد. یگانه نفس عمیقی کشید و گفت :

- بهش فکر نکن. هر کی که می آد توی زندگیت، حتما نباید درخور تو باشه. می دونم الان شکسته تر از این حرفایی ولی ... قوی باش. یک روزی هم جفت درخور تو می رسه. راستی ... امشب عجیب شده بودی! انگار یه امیر بود که ناله می کرد و پشیمون بود از همه چی، اون یکی دوست داشت همه چی مال خودش باشه. مواظب بیماریت باش!

خواستم بهش بگم که مگه شاهین جفت در خور توئه؟
که یادم افتاد جفت درخورش رو من کشتم! من جفت درخورش رو گرفتم. توی دلم نالیدم. از خودم، از این حس مضخرف. بُریدم ... من رسماً از امشب بُریدم! می ترسم، من از امیر سابق می ترسم.

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم،
من از اول بازی بازنده بودم!

مونا

موبایلم به گوشه ای پرت کردم. دست هام می لرزید.
چنگی به موهای خیسم زدم و آرنجم رو به زانوی پام
چسبوندم. گرم بود، عجب تابستون مضخرفی! به لیوان
خالی روی عسلی کنار تخت خیره شدم. چرا پر نبود؟ همه
چی خالی بود... هنوز به این اتاق عادت نداشتم. سعی می
کردم با دیدن و بررسی کردن اتاق، ذهن خودم رو از امیر
و هر چه که مربوط بهشه، دور کنم. اتاق خالی بود،
خودش گفت که خریدش رو به عهده ی خودم می ذاره.
دلم کیان رو می خواست. دلم می خواست مثل خیلی از
شب ها، کابوس ببینم، بلند شم و گریه کنم. صدای عصاش
رو بشنوم و شاد بشم که یکی هست من رو ناز می کنه و
غمم رو می خره! فرانک راست می گفت، لوسم کرده!
عصبی پام که روی لبه ی تخت بود رو تگون می دادم.
هوا خفه بود و من داشتم غرق می شدم. از جام بلند شدم و
از اتاق بیرون رفتم. خونه خالی تر از خالی، امید داشتم

توی آشپزخونه حداقل شیر هاش کار بکنه یا یخچالی داشته باشه.

آشپزخونه ی بزرگ، دیزاینش مُدرن بود ولی. کابینت ها خوشرنگ و مُدرن. در کمال تعجب دیدم، بهترین لوازم های خونگی توش چیده شدن. به قوطی های فانتزی قند و شکر، جا لیوانی های رنگی و وسایل فانتزی دقت کردم. لیوان طراحی شده ی چوبی رو پر از آب کردم. توی یخچال رو نگاهی انداختم. از این ظرف های جا کیک و کاپ کیک، چشمم رو گرفت. به میوه ها و سبزیجات، بطری های نوشابه و آبلیمو، به سُس ها با طعم های مختلف و بسته بندی های متفاوت خیره شدم.

ابرو بالا انداختم و زیر لب گفتم :

- دارم کم کم ترغیب می شم آشپزی یاد بگیرم!

لبخند کوچیکی زدم و در یخچال رو بستم :

- چرا نخوابیدی ؟

از شنیدن صداش اونم یکهویی لیوان از دستم افتاد و محتویاتش روی شلوار و پای لاک خورده م ریخت. دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم به سمتش چرخیدم. تی شرت گشادی پوشیده بود، موهاش ژولیده بود و زیر چشماش پف داشت.

- سخته کردم کیان! این چه وضعشه ؟

لبخند زد و گفت :

- گشمنه. تو چرا نخوابیدی ؟

باید می گفتم ؟! لام تا کام حرف نزدم و به جاش به شلوار
خیس شده م اشاره کردم :

- تشنه م بود. فکر کنم نون و پنیر تو یخچال باشه. مگه
شام نخوردی ؟

با لحن مظلومی گفت :

- همه ش رو تو خوردی بابا. یه کارامل و ژله ش برای
من موند!

به بازوش زدم و با اخم ساختگی گفتم :

- خیلی بی حیایی!

لبخند زد و نون باگت و پنیر رو از یخچال بیرون کشید. به
نیم رخش خیره شدم. سرم درد می کرد، وقتی به حرفش
توی قبرستون فکر می کردم! گفت دوستم داره، دوستم داره
؟! لیوان چوبی رو توی سینک گذاشتم و مشتی آب به
صورتم کوبیدم. باز هم عصبی شده بودم. کنار سینک
ظرف شویی ماکروویو و کنارش سماور برقی بود. برگشتم
و دیدم روی میز آشپزخونه ی چوبی و کوچیک، نشسته و
داره نون پنیر می خوره. آروم گفتم :

- پات درد می کنه ؟

سرش رو کمی تکون داد. هیچوقت دردش رو بروز نمی داد! موهایش روی اعصابم بود، دست بردم و به یک سمت هدایتشون کردم. دست از خوردن کشید و مچ دستم رو گرفت. نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت :
- اذیتم نکن ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- وای! کاری نکردم که! چت شده تو اصلا ؟ هیچوقت این موقع شب بیدار نبودی! هیچوقت نمی گفتمی پام درد می کنه.

دست از خوردن کشید، بلند شد؛ نون و پنیر رو توی یخچال قرار داد. در یخچال رو بست و آروم گفت :

- می رم بخوابم. گرمت شد کولر بزن، شب بخیر.

داشت می رفت، از پشت لباسش رو گرفتم و متوقفش کردم. عصبی گفتم :

- چرا جواب من رو نمی دی ؟ چرا اینجوری می کنی ؟!
مگه چیکارت کردم ؟

آروم برگشت، صورتش کاملاً آروم بود و خونسرد :

- می خوام بدونی چیکارم کردی ؟

تو سکوت به چشم هاش خیره شدم. چشم های من دو دو می زد و چشم های اون ثابت نگاهم می کرد.

- می خوام بدونی چه بلایی سر من در آوردم ؟

هیچی نگفتم! مهر سکوت روی لب هام حک شده بود.

- می خوای بدونی کی بهم زنگ زد؟! همه! گفتن نکنه
امشب با مونا کاری بکنی! گفتن زننه ولی یابو برت نداره.
قلبم درد گرفت! اینا چی بود که به این مرد گفته بودن؟!
پوزخند زد و دستی به بینیش کشید :

- این همه مدت غریب و غریبه باهم زندگی کردیم، کسی
این حرف رو بهم نزد! حالا که شدم شوهرت، آشنا و حلال
تر از همه، ازت محرومم. نکنه بخاطر ترسته که خوابت
نبرده؟! هان؟! می ترسی از من؟

این حرف ها رو می زد و کم کم جلو می اومد. سرجام
صاف ایستاده بودم، در واقع خشک شدم.

- چیه؟! چرا عقب نمی ری؟! یعنی بهم اعتماد داری؟
خندید :

- شاید سه ماه منتظر همچین لحظه ای بودم تا کل استفاده م
رو ازت ببرم! مثلاً پیام و زل بزنم به برجستگی های
بدنت، لمست کنم، اصلاً بشی خانوم خودم!
حرفاش از روی عصبانیت بود و نمی فهمید چی می گه.
کم کم داشت ترسناک می شد.

آروم دستم رو روی سینه ش گذاشتم و نالیدم :

- اونا مضخرف گفتن منم این فکر ها رو نمی کنم. بس کن
کیان!

پست #132

مچ دستم رو گرفت. منو بیشتر به سمت خودش کشوند. با
همون یک دست و یک دست بند به عصا، عجیب تبحر
داشت این مرد توی کنترل کردنت!
من رو حل به خودش کرد و دم گوشم با صدای ریزی گفت
:

- نمی ترسی یعنی ؟ فکر کردی کیان عابد و زاهده ؟ ببینم
... با امیر حرف می زدی ؟!

تمام تنم یکباره یخ بست. رنگم پرید و نزدیک به مُردنم
بود. خدا لعنتت کنه امیر!
پوزخند زد و گفت :

- چیه؟! دلت براش تنگ شد ؟!

دستش روی گودی کمرم نشست، با هر تکونش من بیشتر
یخ می کردم و نفسم بیشتر می گرفت.

- مثلاً دستم رو بکشم رو کمرت، یاد امیر می افتی ؟

دستش رو توی موهام برد، سرپنجه های قویش مستم کرده
بود، دروغ چرا ؟

- موهات رو ناز کنم، یاد امیر می افتی ؟ اونم موهات رو ناز می کرد ؟!

عصبی بود، خیلی عصبی. خدا لعنتت کنه امیرحافظ!
یکدفعه لباسم از پشت پاره شد. چشمام درشت شد و بی حرکت توی بغل کیان خشکم زد. تک تک سلول هام از ترس بی حرکت شده بودن.

دست گرمش روی کمر لخت و سردم نشست. از این گرمای یکدفعه ای، لرزی به بدنم نشست. لحنش، لحن کیان نبود!

- امیر هم اینجوری اون شب لباست رو جر داد ؟ گفتی چی ؟ گفتی مست بود ؟!

لب های مردونه ش روی شقیقه م نشست و آروم گفت :

- منم مست زنم! کی از من بهش محرم تر ؟! هان ؟!!

دستش روی قفل لباس زیرم نشست. دستم به کار افتاد و خواستم دستش رو بگیرم، خواستم ممانعت کنم ولی نداشت و آروم گفت :

- کاریت ندارم. می خواستم به خودت بیای، شاید باورم می کردی، یک آن توی چشمت، خودم رو دیدم که شبیه امیر من رو می دیدی!

کمی من رو از خودش جدا کرد. عین عروسک مسخ شده
بودم و کاری از دستم بر نمی اومد. پشت حدقه ی چشم
هام، یک اقیانوس جمع شده بود.

دستم رو گرفت و من رو عین عروسک های چوبی
چرخوند. کمر لختم مماس با سینه ش شد. لباس جر خورده
رو کند. دستاش رو زیر سینه م و بالای شکمم قرار داد.
عصاش روی زمین افتاد و سرش تویگودی گردنم قرار
گرفت. اشکم روی دستش چکید. فکر می کردم، مهر هم
می تونه مثل حافظ، زمستون باشه!

کتفم رو محکم بوسید و گفت :

- یاد امیر نکن! منو می بینی نلرز! من مثل هیچکس نیستم!
من نامرد نیستم عزیز دلم. یخ نکن، من به تو قول دادم. این
همه روز و شب، این مرد رو شکستی، پیرش کردی،
بدبختش کردی! خودت بسازش. بدون که من امیرحافظ
نیستم.

پشت گردنم رو بوسید، چونه ش رو روی موهام قرار و
عین گهواره تگونم داد :

- دیدم امیر اذیتت کرد. دیدم گریه کردی، گفتم نیام بغلت
کنم، شاید هیچوقت دوست نداشتی، که من بغلت کنم. ولی
دیدم عصبی هستی، دیدم آشفته ای، نمی تونم مونا! من نمی
تونم ناراحتیت رو ببینم فدات بشم من. قربونت برم آخه. تو
خاتون کیانی، تو همه چیز کیانی، تو زن کیانی

وصله ی تن خودمی. آروم جونمی. مگه می شه بذارم آروم
جونم غصه بخوره ؟ در ضمن اون لباستم دوست نداشتم.
اصلا از رنگ مشکی بدم می آد! همیشه سفید بپوش.

عین بچه ها سرش رو کج روی شونه م گذاشت. دلم هُری
براش ریخت پایین.

با صدای لرزون گفتم :

- چرا این کار رو کردی ؟

گردنم رو، زیر گوشم رو بوسید :

- می دونم ترسیدی، ولی لازم بود. این ترس که توی
چشمات بود، دیوونه م کرد. گفتم شاید توهم مثل بقیه فکر
کردی ولی دیدم اعتماد کردی و تو بغلم آروم گرفتی.

ترقوه م رو بوسید. بوی عطرش مستم می کرد. اون اوایل
که با کیان بودم، به نظرم خوب بود، بعد ها بهتر شد و الان
... بهترینه!

من رو از خودش جدا کرد و آروم گفت :

- بخواب. خوب هم بخواب. کاری داشتی خوابم سبکه.

داشت می رفت که سریع دویدم و از پشت بغلش کردم. با
گریه گفتم :

- من ازش می ترسم. شده همون امیر قبل. کیان نذار کاری
باهام بکنه. تو رو خدا! من خیلی ... خیلی ازش می ترسم.

پشت دستم رو گرفت و بوسید. آروم گفتم :

- پیشم بمون. می ترسم بخوابم.

خندید و گفت :

- عجب دختر لوسی! آه آه! خدا لعنت کنه کسی که تو رو
لوس کرده!

خندید و من با خنده ی آغشته به عصبانیت گفتم :

- خفه شو عااا!

بلند خندید و گفت :

- بیا به رسم قدیم پنگوئی راه بریم.

خودمم خنده گرفت و توی همون پوزیشن تا اتاق خودش
باهم رفتیم. من رو روی تخت خوابوند و خودش هم رو به
من خوابید. آروم گفتم :

- قول می دم کاریت نداشته باشم، قول می دم هر چی تو
بخوای. اینم فقط امشب که پیشم می خوابم.

دستش رو روی پیشونی و پلک هام کشید :

- بخواب دلبر. بخواب ...

دلبر گفتن کیان کجا و دلبر گفتن امیر کجا!

خواستم بهت بگم کیان ... بیا هر شب من ناراحت باشم و
بد باشم، تو خوب باشی و عالی باشی، تا از آغوش

محروم نمونم!

آوای خیس

@avayekhis

#ادامه دارد

پست #133

صبح اول صبح، خونه ی همیشه پر از سکوت، غلغله بود!
دست به سینه یک گوشه، وایستاده بودم و کارگر ها عین
قاصدک توی باد، می رقصیدن.

به کیان نگاه کردم. چرا تا حالا توجه نکرده بودم؟! با اون
شلوار ورزشی طوسی و پیرهن گشاد سفید، جوون تر می
زد.

به سمت من اومد و گفت :

- بیا بریم اتاقت خودت بگو کجا بچینن.

نگاهش کردم، عین همون نگاه هایی که وقتی خسته از
طراحی، زمین و زمان، می اومد روی مبل می شست؛
کتاب توی دستم رو کنار می داشت؛ سرش رو روی پام
قرار می داد و آروم می گفت :

- بدم، خوبم کن!

آوای خیس

@avayekhis

من هم آروم، با نگاهی که می خندید؛ نگاهش می کردم.
چشمش سرخه سار و صورتش کش اومده بود. آروم گفتم
:

- خودم می رم.

دستش رو پشت کمر گذاشت و گفت :

- آره کیان وایسته خانوم با ده تا کارگر مرد تو یه اتاق تنها
بمونه! برو بچه، برو!

درگیری تنها واژه ای بود که به اون حال و روزمون می
خورد. قرار نبود همه ی وسایل خونه تو یک روز دستمون
برسه. بعد از چیده شدن همه چی، به خرده اره چوب، گرد
و غبار روی وسایل نگاه کردم. آروم گفتم :

- الان تمیزش کنم ؟

روی مبل لم داد و سرش رو به پشت متمایل کرد. چشمش
رو یک بار محکم بست، محکم فشار داد و زیر لب گفت :

- نه، بیا اینجا چایی ریختم.

با انگشت هام بازی می کردم. نشستم کنارش، بینمون یک
بالشت مبل فاصله بود. هنوز چشم هاش بسته و سرش به
عقب پرت شده بود. آروم صداش زدم :

- کیانمهر؟!

تو همون حالت جواب من رو داد :

- جانم ؟

یکم با انگشت هام بازی کردم. نگاهم بین دوتا ماگ چایی
رد و بدل می شد. یکدفعه ای سرش روی پاهام افتاد. چشم
هاش هنوز هم بسته بود! دستم رو گرفت و روی موهاش
گذاشت :

- خسته م، شارژم کن!

با اخم گفتم :

- لوس شدیا!

ابرویی بالا انداخت و لب هاش رو کش داد :

- عین بانو! چیکار داشتی ؟

سعی کردم مثل مواقعی که می خوام خزش کنم، صدام رو
لوس بکنم. با همون صدای نازک شده گفتم :

- من خسته شدم! توام که خسته شدی کلا... بیرون هم من
رو نمی بری!

چشم هاش رو آروم باز کرد. دلم می خواست با شستم، تای
ابرو هاش رو خط بکشم، از بر بشمشون!

- خانوم دلش مسافرت می خواد ؟!

زبون چیزی نگفت ولی از چشم ها مشخص بود!
خندید و آروم گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- فکر نکن کیان به فکرش نیوفتاده! فردا وسایلت رو جمع کن، از صبح می زنیم به جاده.

خم شدم و لیوان چاییم رو برداشتم، قند رو پهلوی لیم گذاشتم و گفتم :

- خب کجا؟! همینجوری فی الله بزنییم به جاده؟

دست به سینه خوابیده بود، ابرو بالا انداخت و گفت :

- می ریم خونه ی دوست.

چشم هام رو گرد کردم؛ توی حدقه چرخوندم و با حرص گفتم :

- عمرا بیام ویلای مهبد! من اصلا با مهبد آبم توی جوب نمی ره!

بلند بلند خندید. خونه حالا تاریک شده بود، دوتامون زیر سقفی بی لوستر و نور، نشسته بودیم و چایی پررنگ می خوردیم. یک ماه بعد از ازدواج، درگیر امتحانای غیرحضورى بودم و سرم سخت مشغول بود. روزایی که کیان خونه نبود، فرانک بهم سر می زد. روی بینیم چیزی نشست. به انگشت اشاره ی کیان خیره شدم و پوف کشیدم :

- چی شده باز؟

- دیدم تو فکری. نمی آی مسافرت؟

لبم رو با دندونم به سلاخی کشیدم. بشکن ریزی به زیر
چونم زد و گفت :

- دندونت بشکنه دختر! بی پدر مادر کردی اینا رو!
کلافه گفتم :

- آخه مسافرت کجا ؟

چابیش رو خورد و گفت :

- تو بگو اصلا. تو تصمیم بگیر. من یک ماه کلا مرخصم
از همه چی!

انگار منتظر اجازه ش برای حرف زدن بودم، سریع گفتم :

- بریم یه جا که خنک باشه، که وقتی چایی دم می کنی،
توی آسمون نگهش داری، بخارش سرازیر بشه. یک جایی
که سرسبز باشه، خوشگل و خوش آب و هوا، غذاهاشون
هم خوب باشه. بعد اگه می خوایم سوغاتی بگیریم، سوغاتی
هاش رو مثلا تهران نداشته باشه دیگه.

مشتاق نگاهش می کردم و اون می خندید :

- صورت حساب هم بدم خدمتتون بانو؟!!

با خنده مثنی به بازوش زدم و گفتم :

- نمک شدی! اصلا اینطور که شد، باید بریم.

دستاش رو بالا برد و چیزی نگفت. نگاهش به موهام و زخم پشت گوشم افتاد. لبخند تلخی زد و تلویزیون رو روشن کرد.

چند شب پیش بود که چشمش به زخم افتاد، گفت چیه ؟ هیچی نگفتم و خودش فهمید. دست به موهام زد و آروم گفت :

- مشکلی با کوتاه کردنش ندارما! یکم جون می گی...
اون حرف لعنتی از دهنم پرید و کاش من لال می شدم :
- امیر موی بلند دوست...
- مشکلی با کوتاه کردنش ندارما! یکم جون می گی...

نگاهش خشک شد. من مات شدم ولی بازنده ی این بازی کیانمهر بود.
آروم گفت :

- می ریم گرگان. قول می دم کلی بهت خوش بگذره.
بلاخره، باید هم من هم تو یک آب و هوایی عوض کنیم.
باشه ای بیشتر نگفتم. اون روز می خواستم ادامه بدم، بگم رنگشون نمی کنم، چون تو این رنگی دوست داری!

بسم الله ای زیر لب گفت و ماشین رو روشن کرد. هوا هنوز گرگ و میش بود؛ کم و بیش خوابم می اومد. آروم گفت :

- وقتی بچه بودیم یادته، عمو ما رو بایه نیشان بار زد برد
شاه عبدالعظیم؟! کوچیک بودی ولی خیلی گریه کردی!
خودش به گفته ی خودش خندید :

- لباست هم رنگ لباس ارشد بود؛ موهاش رو می کشیدی
می گفتی درش بیار. آخ که من چقدر از دستت خندیدم.
خاطرات کودکی، محو نبودن! اون قسمت هایی که کیان
نقش داشت، اصلا نبودن.

دکتر : چرا بهم دروغ می گی مونا؟! چرا نمی خوای باهام
همکاری کنی؟ تو اولش گفتی اصلا کیان رو نمی شناسی.
حالا می گی می شناسی.

گفتم : مگه اینجا موضوع، فقط من نیستم ؟
سرش رو تکون داد و خواست چیزی بگه که ادامه دادم :
- خب باشه، کیانمهر بود، همه بودن، این چی رو دوا می
کنه ؟

عینک مضخرف شکلش رو در آورد و گفت :
- چرا با تو پیشرفتی نمی کنم؟ نمی خوای از شر خاطراتت
راحت بشی ؟ نمی خوای دوباره شب ها راحت بخوابی ؟

گفتم : آهان! حتما با این قرص ها که دادی، قرص هایی که می ذاره شب ها بخوابی، ولی صبح تا بعد از ظهر، بیداری ولی هیچی یادت نیست! خودم خوب می شم.

پوزخند زد :

- می تونی؟ اولین روز که اومدی بهم گفتی توی منجلا بی گیر افتادی که کسی بیرون نمی آردت. مطمئن باش نیازمند پولت نیستم. می تونی همین حالا بری ...

و من رفتم. با خیال اینکه با فرار کردن، یادم می ره! برگشتم و به نیم رخ کیان خیره شدم. همون روز اولی که جلوی در حیاط خونه قدیمی دیدمش، فهمیدم اهل فرار نیست. اهل ضربه زدن نیست! اون درمون، ناجی، می آد تا نجاتت بده. کیان، تو بهونه ای بودی برای سرپوشی و نادید گرفتن.

خندید و گفت :

- به جوشم نگاه نکن. مهم اخلاقه.

خندیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تگون دادم. صندلی رو به عقب فرستادم و گفتم :

- خوابم می آد. می خوابم ولی خواهشا نزن تو در و دیوار. ابرو بالا انداخت و گفت :

- فعلا دارم می زنم به جاده. بگیر بخواب خاتون، خوب بخواب.

وقتی دراز کشیدم، می تونستم کل هیکلش رو ببینم. کاش
وقتی بچه بودم، به تو وابسته می شدم کیانمهر رهنما.
امیرحافظ رهنما، اهل ضربه زدن بود؛ اهل فرار کردن؛
پاهاش سالم تر از تو بود، ولی واینستاد تا این لاشه ی نیمه
جون رو دوباره زیر بال و پر خودش بزرگ کنه. احمق
بودم، احمقی که وابسته ی همچین مردی شده بود. کاش تو
اون موقع، جات رو با امیر عوض می کردی.
خندید و گفت :

- باز از اون زیر میرا داره جوش من رو دید می زنه.
هزار بار گفتم مهم اخلاقه.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

- که تو اونم نداری.

پقی زد زیر خنده و سر تکون داد.

#ادامه دارد

پست #134

نمی دونم اصلا ساعت چند بود، کجا بودیم، چشم هام رو
باز کردم و دیدم که نیست. سریع بلند شدم، کمرم گرفت و
گردنم تقی صدا کرد. به صندلی عقب نگاه کردم، باز هم

آوای خیس

@avayekhis

نبود. باد می اومد، شالم عقب رفته بود و دو سه تار مو هام روی پیشونیم تاب می خوردن. به سمت پنجره ای که باز بود، چرخیدم. با دیدن منظره ی رو به روم، نگاهم مات شد. کوه استوار و سراسر سبزی بود. هوا شرجی که نه، عالی و ابر ها به شکل پنبه توی آسمون بهم لبخند می زدن. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و دستام رو به سمت بالا بردم. خودم رو پیچ و تاب می دادم، به سمت راست چرخیدم که دیدمش. روی تخته سنگی نشسته بود، سیگار دستش و لیوان فلزی مخصوص چاییش توی دست دیگه ش بود. آروم به سمتش رفتم، بدون عصا اومده بود، صدایش زدم. تعجب کرد و برگشت سمتم. با دیدن چشم های خواب آلود و پف کرده م لبخند زد و گفت :

- یادمه، چند ماه پیش برای پروژه، ازم خواستن برم نیشابور. با اون ماشین که باهش تصادف کردم بودم. یهو دیدم اینجا رو، پیاده شدم از ماشین و انقدر محو سرسبزی و طبیعت بکرش بودم، دو سه ساعت اینجا نشستم. می دونستم آب و هوایش بهت بخوره از خواب پا می شی. دست هام رو روی پهلوی هام گذاشتم و گفتم :

- یک حس زندگی توش داره. انگار همه چی دست به دست هم دادن تا جریان داشته باشه. می فهمی چی می گم ؟

سرش رو تکیه داد، فلاسک رو برداشت و برای منم چایی ریخت. از دستش گرفتم و آروم "مممم"

چشم هاش رو ریز کرد و گفت :

- اون روز که اومدم، یه پیرمردی هم اومده بود اینجا. گفت جوون، می بینم رو این صخره نشستی و داری گذر عمر می بینی. خندیدم. گفتم جوون نیستی. گفت هر کی اینجا رو ببینه و مسخش بشه، جوونه. می گفت چندین ساله که پایین این رودخونه، کلبه داره. البته گفت فقط کلبه ست و واسه ی بیلاق می آد اینجا. یک داستانی در مورد اینجا برام تعریف کرد، می خوای بشنوی ؟

کنارش، روی صخره نشستم و سرم رو تکون دادم. لبخند دلربایی زد و گفت :

- می گفت اینجا از قدیم و ندیم بوده. می گفت این صخره ها که الان از لا به لاش آب می آد، خیلی وقت بود که اصلا آب نداشت. اصلا می گفت اینجا آبشار نبود. می گفت یک روز شنیده یکی پایین این دره، اونجایی که الان آب با شدت می ره و می آد، نشسته بود و داشت گریه می کرد. می گفت جوون بود، پسر هم بود. بهش گفتم که چی شده ؟ از مشکلاتش گفته. بهم نگفت مشکلاتش چی بوده ولی انگار خیلی زیاد و سخت بودن. فرداش، این چشمه راه می افته. جنازه ی همون پسر توسط این آب روونه می شه. بهش می گن چشمه ی مرگ. اهالی خود روستا از این چشمه می ترسن، سمتش نمی آن. ولی اون پیرمرد گفت

این چشمه برای من زندگی داشت. می گفت برای هر کسی که احساس می کنه حس زندگی داره، خوشاینده.

با تعجب گفتم :

- ولی اینجا... اصلا خطرناک نیست.

ابرویی بالا انداخت. یکم از چاییش رو خورد و سیگارش رو توی لیوان خاموش کرد :

- اصل موضوع همینه. چیزایی رو دوست داریم، که وقتی از بالا یا دور بهش خیره می شیم، تازه احساس زندگی و آرامش داریم. همین که نزدیک بشیم، واردش بشیم و با جریانش حرکت کنیم، خطر رو حس می کنیم.

برگشت سمت، صورتش خیلی نزدیک تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. جدی بود، خیلی!

- نمی توئم حدس بزئم چقدر دوستش داری و دوستش داشتی. ولی اون الان درست عین این چشمه برات می مونه. از دور بهش خیره می شی، آرومه، خوبه، مشکلی نداره. کافیه لمسش کنی...

ادامه نداد. سرش رو به زیر انداخت. پاشد و لنگ به لنگ به سمت ماشین رفت. آروم گفت :

- بیا بریم. یه دو سه ساعت مونده برسیم.

محو حرفاش شده بودم. به گل های نرگس روییده لا به لای سنگ ها خیره شده بودم. بدون حرفی بلند و سوار ماشین شدم.

توی ماشین حرف خاصی رد و بدل نشد، دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم.

آهنگ مورد علاقه م پخش شد، آهنگی که دایی صفحه ش رو داشت و همیشه، جمعه شب ها می داشت، زیر کرسی ما رو می نشوند و همه باهم آهنگ رو می خوندیم. لبخند محوی زدم :

- از بچگی باهاش بزرگ شدم. خیلی دوسش دارم.

دستش مشت شد و چیزی نگفت. رگ های پیشونیش زده بود بیرون. پوزخند زد و گفت :

- خاطره هم حتما... حتما خیلی باهاش داری.

مست آهنگ شده بودم. لبخند از ته دلی زدم و گفتم :

- اوف! خیلی! کلی حس خوب دارم نسبت بهشون.

زد زیر خنده، از همون خنده های عصبیش. متعجب بهش خیره شدم و آروم گفتم :

- چی شد ؟ ناراحت شدی ؟

زیر لب غرید :

- نشسته کنار من داره از خاطرات عشقت

چپ چپ بهش خیره شدم و گفتم :

- من منظورم آهنگ بود! این آهنگی بود که همیشه تو
بچگی برامون دایی می داشت!

نگاهش مات جاده شد، یکدفعه برگشت سمتم و گفت :
- آهنگ ؟

ترش کردم :

- نه پس! خواستگار های قبلیم! مضخرف.

لبش داشت به لبخند باز می شد که جلوش رو گرفت. آروم
گفت :

- خب حالا... ببخشیدم! کج فهمی شد دیگه... پیش می آد!

دلخور، هیچی نگفتم. صدای خواننده توی ماشین پخش می
شد.

- قهری باهام ؟

با ناخن های لاک خورده م بازی می کردم.

- من دق می کنم که اینجوری خانومی! این همه مدت
گرفتی خوابیدی به فکر تنهایی من نبودی؟! الانم که قهر
کرده خانومی.

سرم رو توی سینه م قائم کرده بودم. هنوز مشغول کردن

لاک از روی ناخن هام بودم. انگشت بلند

آوای خیس

@avayekhis

زیر چونه م حس کردم. شروع کرد قلقلک دادنم. بلند زدم
زیر خنده. دستش رو پس زدم ولی ول کن نبود، حالا اون
هم می خندید.

چونم رو گرفت و سمت خودش کشید. زد زیر آواز،
اعتراف بکنم؟! خیلی خوش صدا بود!

به سوی تو
به شوق روی تو

چشم هاش برق عجیبی داشت. از نیم رخ باز هم جذاب
بود! توی سن سی و هفت سالگی، هنوز هم جذاب بود!

به طرف کوی تو
سپیده دم آیم

باهاش همراه شدم. لبخندش پررنگ شد.

مگر تو را جویم
بگو کجایی؟؟

دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت. دست خودشم روی
دستم نشست.

نشان تو گه از زمین گاهی
از آسمان جوییم ببین چه بی پروا
ره تو می پویم، بگو کجایی

صدای رادیو رو کم کرد، آروم گفت :
- اون پسر، هر چقدرم مشکلات داشته باشه، مطمئنم دچار
بوده.

اخم ریزی کردم و پرسیدم :
- یعنی چی ؟ منظورت چیه ؟
لبخند آرومی زد و گفت :
- می فهمی خودت یک روزی... خوب درکش می کنی،
لمش می کنی.

#ادامه_دارد

بعد از دو سه ساعت بعد، از داخل جاده ی اصلی، به یک فرعی پیچید. از شیشه ی جلوی ماشین به خونه های نقلی و کوچیک، گاهی ویلایی و شیک، روی تپه ی سرسبز نگاه کردم. آرام گفتم :

- خونه خریدی ؟

مردونه خندید و چیزی نگفت. وارد روستایی شد و آرام ماشین به سمت سربالایی سوق داد. وقتی بالاخره زمین صاف شد، ماشین رو پارک کرد. دو سه تا بوق زد که یکدفعه یک جماعت ریختن بیرون. با تعجب بهشون نگاه می کردم، همیشه فکر می کردم روستایی ها هم لباس های محلی همیشه تنشون هست ولی کاملاً امروزی بودن همشون. مرداشون هم مرتب و تر و تمیز بیرون وایستاده بودن.

یکی از پیر ها که ریش سفید و بلندی هم داشت سمت ماشین اومد و با صدای بلند گفت :

- های ی ی مهندس! الله بابا الله. خوش اومدی خوش اومدی.

از ماشین پیاده شد و به من هم اشاره کرد که پیاده بشم. قیافه م مثل دوتا علامت سوال بزرگ بود، چقدر جمعیت توی همین نیم وجب روستا بود و من نمی دوستم؟!

با پیاده شدنم، انگار تازه متوجه من شدن و بزم و شادیشون خوابید. هم من با تعجب به اونا زل زده بود هم اونا به من. قیافه ی تک تکشون رو از نظر گذروندم. کمرم از بس که نشسته بودم توی ماشین، درد گرفته بود. پاهام و زبون هم خشک خشک.

کیان در ماشین رو به هم کوبید و تازه متوجه موقعیت شد. لبخند آرومی زد و به من اشاره کرد به سمتش برم.

نگاهم به گوسفندی بود که جلوی در بسته بودنش و داشت با آرامش علف و آبش رو می خورد.

آروم به سمتش رفتم و کنارش قرار گرفتم. کیان بلند گفت :

- عمو رحیم، بگو این روستا سی شب بزم و شادی بزنی که مهندس...

به من نگاهی انداخت، دستش رو به عصا محکم کرد و دست من رو محکم توی دستش چفت و بلند کرد :

- که مهندس رهنما دچار شده!

مات شدم، اونقدر مات و خشک که حتی صدای طبل و سرناشون توی گوشم می پیچید و من کاری نمی کردم.

گفت دچار شده؟! صدای کل کشیدن زن ها، چاقو تیز کردن و آخر سر صدای همون مرد پیر که می گفت :

- بچه بدو، برو بگو عباس بندری بزنه تو تنور هفتاد کیلو شیرینی در بیاره. بدو بابا، بدو آفرین.

قدمی به جلو گذاشتیم، یکدفعه قصاب رو دیدم که چاقو رو توی دستش بالا برد، امیر بود! امیری که چاقوش رو بالا برد، لباسم رو پاره کرد. داد می زد می گفت کاری می کنم مال خودم شی!

چشم های گوسفند چرخید. من بودم! سلاخی شدن ... من ... امیر ...

یکدفعه بازوی کیانی که داشت با همه خوش و خنده می کرد رو محکم چنگ زدم.

طوری چنگ زدم که تمام جمعیت به من خیره شدن. قصاب برید ... خون بیرون زد و استخون و گوشت معلوم شد ...

ناخن هام رو توی گوشت بی پدر کیان فرو کردم. پاهام تحمل رو نداشت و داشت جا می زد. این بوی خون توی بینیم حالم رو دوچندان بدتر می کرد. کیان صدام می زد و من جای صدای کیان، صدای امیر رو می شنیدم.

دکتر : اون روی کمرت اسم خودش رو نوشت، تو هیچکاری نکردی ؟ نزدیش ؟

گفتم : اگه می زدم صد تا می خوردم. اون شب خیلی بد بود، چاقوش تیز بود، کل کمرم خونی شده بود، قشنگ بود.

شد بوش رو حس کرد! تا حالا بوی خون رو حس کردین؟
نه خون کوچیک، خون زیاد! قشنگ عین عطر مشهد بلند
شده بود بوش. بهش گفتم ازش متنفرم؛ روی همون زخم و
گوشت نمک پاچید.

گوسفند آخرین دست و پاش رو زد و چاقوی قصاب توی
شکمش فرو رفت.

زن پیری با صدای نازک و محلی گفت :

- بیا زنت رو ببر تو، قربونش بشم تحمل نداره. شایدم
خسته ست.

دو تیلای خوشرنگ و نگران بهم زل زد. تیک عصبی
پیدا کردم و پلکم می پرید. عین یک ربات برگشتم سمتش و
گفتم :

- بگو... گوسفند رو... ببرن...

حتی نمی تونستم حرف بزنم. هذیون می گفتم انگار :

- امیر... کمرم... خون می اومد... بوی... بوی خون...

دستش رو روی دست یخم گذاشت و آروم گفت :

- هیش هیش. آروم جونم نکن اینطوری، بریم. ما می ریم.
بچسب به من چشم هات هم ببند.

سرم رو به بازوش تکیه دادم، بوی عطر تام فوردش زیر
بینیم پیچید. لعنت بهت کیان، این عطرت رو اگر من شیش
سال پیش، داشتم، دیگه حاجتی به اون قرص ها نبود.

خونه حیاط کوچیک ولی گل کاری شده داشت، توی خونه
پر بود از پشته های لاکی رنگ، فرش های دست بافت،
تفنگ های شکاری که به دیوار آویزون بود، اتاق های
کوچیک و بزرگ. یکی از اتاق ها رو کیان نشون داد،
باهم رفتیم توش. همین که رسیدم به اتاق... سریع کنار
بخاری نشستم. پاهام ضعف می رفت.
کیان نگاهی بهم انداخت و آروم گفت :

- بهتر نشدی ؟

فقط زمزمه کردم :

- می شم.

سکوت شد بینمون. داشت لباس عوض می کرد، چشم
چرخوندم تا بدن لختش رو ببینم. شلوارش رو هم با شلوار
راحتی عوض کرده بود. یکدفعه نگاهم به پانسمان مچ پاش
برخورد کرد، خونی و گلی بود.

با تعجب گفتم :

- پات، به جایی خورده ؟

چیزی نگفت و عصا به دست داشت می رفت بیرون،

سریع دویدم سمتش و آستین لباسش رو گرفتم

رو گرفت و به عقب برد، به دیوار چسبوند من رو و آروم گفت :

- اوردمت اینجا یاد اون مرتیکه نیوفتی، با یه سر بریدن گوسفند یاد اون کثافت عوضی افتادی ؟ می خوای من رو دق مرگ بدی ؟

چشماش وقتی عصبی می شدن، عین چشم های ببر می شدن. با گستاخی گفتم :

- پرسیدم پات به جایی خورده ؟

عصبی و پر حرص گفت :

- زخمش هر موقع عصبی شم سر باز می کنه.

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم :

- من عصبیت کردم؟

چه سوالی بود؟!

پوزخند زد و با حرص گفت :

- نه! گوسفند بود اذیتم کرد. برم بیرون روزنامه بگیرم پانسمانش رو درس...

درست رو گرفتم و کشیدم پایین، آروم با خودم آوردمش سر ساک خودم. نشستم و دستم هنوز توی دستش بود،

مجبورش کردم بشینه. توی ساکم لباسی برا

بودم ولی تمامی دارو ها و وسایلی که کیان استفاده می کرد
رو گذاشته بودم.

می دونستم تعجب کرده، من اینکاره نبودم!

شلوارش رو زدم بالا و پانسمانش رو باز کردم. از دیدن
پاش یک لحظه وحشت کردم ولی سعی کردم از اون
وحشت چیزی توی چهره م نمایان نباشه.

خون خشک شده ی کنار زخمش رو شستم. دستم رو ضد
عفونی کردم، پمادش رو روی زخم آروم می مالیدم و
همزمان فوت می کردم تا زیاد سوزش رو حس نکنه. خدا
خیر بده به فرانک که بهم یاد داد چطوری باید کار بکنم.
پانسمانش رو بستم و چسب زدم. آروم سر بلند کردم و گفتم
:

- خوب بستم ؟ سفت که نیست؟ درد ندا...

لال شدم، گونه م سرخ و دلم گرم شد. ته ریش هاش به لیم
می خورد، گوشه ی لبم رو بوسه کاشته بود. با صدای دو
رگه ای گفت :

- کی اینقدر خانوم شدی و من نفهمیدم دلبر؟

نفس های داغش توی گوشم می پیچید، صدای دریا و بوی
ساحل می داد، این مرد!

#ادامه دارد

پست #136

کیان

دیدم که سر برگردوند، دیدم که عروسکم سرخ شد. دیدم و نتوانستم لبخند بزنم. دلم رفت براش، می دونستم قول دادم بهش، می دونستم و نمی دونستم چرا این دل همکاری نمی کنه باهام؟!

آروم گفت :

- تو برو، منم لباس هام رو عوض کنم می آم.

پشت بهش نشستم و گفتم :

- چند ماه پیش، ماشینم تو جاده ی نیشابور خراب شد. مردم همین ده رو برای کمک آوردم. بارون می اومد و همه جا گل خالص بود. ازم خواستن تا دو سه روزی تا بند اومدن بارون، همینجا بمونم. اولش قبول نکردم، گفتم ماشین راه بیوفته می رم. خیلی اصرار کردن، شاید بهت بگم باورت نشه ولی، یک هفته ای همینجا موندگار شدم. شماره ی من رو هم گرفتن. عیدی هم برام کله جابه و

آوای خیس

@avayekhis

برنج فرستاده بودن. ازم قول گرفتن بهشون سر بزنم و دم
آخری، خانجونشون گفت دفعه بعدی تنها نمی پذیرمت، با
خانومت بیا!

خندیدم و آروم گفتم :

- پوشیدی ؟

او هوم آرومی گفت. برگشتم و با دیدنش دلم قنچ رفت.
شومیز گل گلی با دامن ساده و شال گل گلی تنش بود.
تا اومدم بهش بگم خوشگل شدی، می درختی و عالیہ یاد
حرفش افتادم، قبل از ازدواجمون، قبل از اینکه بخواد
خانوم خونه م بشه.

می گفت همیشه امیرش دوست داشت گل گلی بیوشه،
دوست داشته شاد بیوشه.

لبخند از رو لب هام کم کم پاک شد، دلم می خواست بهش
بگم اون لباس رو در بیاره ولی با دیدن چهره ش، منصرف
شدم.

آروم بلند شدم، پنجره ی اتاق کوچیک باز و صدای پرنده
های جابخوش کرده روی درخت بلند شده بود. کیوان چی
می گفت ؟ می گفت مونا توی زندگی به کسی وفا نکرده،
می گفت می ره. می گفت خاطره نسازین، جایی نرین،
کاری نکنین... کیمیا بهش جواب رد داده بود! ناراحت بود،
می گفت هزار سال هم صبر کنم، وصله ای که به تنم نه

خوره، هیچوقت نمی خوره! می گفت مونا به من نمی
خوره... طناز چی می گفت؟ می گفت مگه من نیستم؟ می
گفت تحمل کن. می گفت یک روز شاید برگه برگشت
کیان!

گفتم باشه، تنهام بذارو
بشکن له کن، تو قلب مارو

ارشد می گفت هر وقت دیدی داری جا می زنی، بگو بغلت
کنه، بگو آرومت کنه، بگو بزرگت کنه. من هر شب جا
زدم ارشد، هر شب بغل خواستم، هر شب آرامش، هر شب
بزرگی...

عیب نداره عشق من
اینه سرنوشت من

دست ظریفش روی شونه م نشست، صدای خمارآلود و
مست به خوابش، همون دردی بود که می کشیدم، همون
درمونی بود که به جون می خریدم. اگر من امیر بودم،
تک تک انگشت هاش رو قطع می کردم، تا اینقدر جادو

آوای خیس

@avayekhis

ازشون سرریز نشه. پرنیا می خندید می گفت آخه مونا چی
داره ؟ جز دردی که کشیده، جز چیزایی که بلد نیست، جز
کارایی که نکرده و ندیده، چی بلده ؟! چی باعث شده دو
نفر تا سرحد مرگ بخوانش ؟

خواستم بهش بگم، وقتی می خواد خانوم باشه و نمی تونه،
خواستنی؛ وقتی می خنده و چشم هاش خمار می شه،
خواستنی؛

ولی گفتم من کمبود محبت دارم، من تا به الان کسی روی
سرم دست نوازش نکشیده، من معتاد توجه م.
- کیان ؟ با توام.

کامل نچرخیدم سمتش، سرم رو برگردوندم کمی به سمتش
و گفتم :

- متوجه نشدم. چی شده ؟

چشم هاش نگران بود؟! به والله که بود! وگرنه من توهم
نمی زنم!

- نکنه درد داری ؟ هوم ؟

دستم رو روی دستش، روی شونه م گذاشتم. آروم گفتم :

- نه، بریم منتظرن...

من رو می کُشه یادگاری ها

عذاب آورہ این جدایی ها

پست #137

توی سالن، همه ی اعضای خانواده شون جمع بودن. مرز بین جمعیت زن و مرد برای ما دوتا جا بود. خواستم بشینم ولی پام درد گرفت، لبم رو گزیدم و به مولا که اون فهمید. آروم دستم رو گرفت، من رو اول نشوند و بعد خودش نشست. عمو رحیم اخمی کرد و با همون صدای نسبتا بلند و کلفتش گفت :

-های ی ی مهندس، الله بابا، هنوز به این پات نرسیدی ؟
لبخندی زدم و آروم گفتم :

- قربون تو مشتی، می دونی درمونی نداره که.
مادر رحیم آروم گفت :

- زن کی گرفتی مادر ؟ چرا خبرمون نکردی ؟
دختر بزرگش چشم غره ی عجیبی اول به مادرش، بعد به نازگلم کرد و گفت :

- حتما آقای مهندس ما رو در حد عروسیشون نمی دونستن.

ابرو بالا انداختم و گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- نه اینجوری نیست. من و بانو خواستیم مهمونی کاملاً خودمونی باشه. یعنی در حد فامیل های درجه یکمون.

دوباره مش رحیم وسط پرید و گفت :

- مهندس، عروسی یک شبه می گذره می ره. خوشبختی! خوشبختی مهمه. مارجان بیار چایی رو. دهن مهمونام خشک شد.

دوتا استکان کمر باریک جلومون خودنمایی می کرد. دست بردم و هر دوتاش رو برداشتم. چشم های مونا داشت کم کم روی هم می افتاد. با اینکه خوابیده بود باز هم خوابش می اومد و اصلاً نمی تونست مخفی نگهش داره.

دختر کوچیکش همراه با بچه ی بغلش وارد شد و بعد از سلام احوال پرسى یک گوشه ای نشست. در گوشی های زنونه شون شروع شد. یکدفعه دختر بزرگش با همون اخم گفت :

- همسرتون هم مهندس هستن ؟

محمود، پسر بزرگش رو به خواهرش کرد و با تشر گفت :

- مونس! آقا کیان مهندس نیستن و طراحن. بعدم زشته اینجوری داری سوال می پرسى.

اسم دختر هاش یادم رفته بود، ولی مطمئن بودم دختر بزرگش به این بد اخلاقی نبود!

- چیزی نپرسیدم که! شغلشون رو پرسیدم. آخه زیاد احساس راحتی نمی کنن... اولم اومدن یکم ترسیدن کلا! مونا سر به زیر انداخته بود، اونقدر سرش زیر و چسبیده به سینه ش بود که کسی نمی دیدش. یکم سرم رو بردم پایین و از دیدن چشم های بسته ش، خنده م گرفتم. لبم رو محکم گاز گرفتم تا بلند بلند نزنم زیر خنده.

دیوونه بازیات از یاد من نمی ره
تو هم که مطمئنی جات رو کسی نمی گیره!

بی توجه به اخم های وحشتناک سه تا خواهر، با مرد ها مشغول حرف زدن شدم. عمو رحیم دوتا زن داشت، همسر اولش که فوت کرده بود، ازشون سه تا دختر به جا مونده بود. خودش هم همیشه می گفت اخلاق این سه تا به مادر خدایا مرزشون رفته.

از همسر دومیش دوتا پسر و دوتا دختر داشت. دختر هاش نبودن و مطمئنم اگر بیان مونا باهاشون احساس نزدیکی بیشتری می کنه.

عروس بزرگش کنار مونا نشست و آروم رو به من گفت :
- الهی بمیرم، خوابش برد نه ؟!

به مونا لبخند زدم و گفتم :

- خسته بود، یکم حالش بد شد دیگه... خوابش برد!

عروزش هم آروم خندید و گفت :

- من حواسم بهش هست. اصلا نگرانش نباشین. فردا هم صبح زود می برمش کوه، قشنگ حال و هواش جا می آد!

حال و هواش رو خوب اومدی. من توی جمع حاضر و دلم جای دیگه بود. یک ماه زندگی، یا با امیر می گذشت، یا با خاطره هاش. مشاوری که پیشش می رفتم می گفت این نشونه ی خوبیه، می گفت مونا داره همه رو یک دور اساسی مرور می کنه و بعدا برای همیشه دور می اندازه.

راستی حنا چي گفت ؟ هيچي نگفت. لبخند زد، گفت ما که خوشبخت نشديم کيان. می گفت خانواده ی رهنما 5 گوشه بودن، 5 تا گوشه ی بزرگ که یکیشون 5 تا گوشه ی کوچیک، اون یکی 2 تا گوشه ی بزرگ، اون یکی یدونه بزرگ تر و دوتاشون باهم یدونه نازدونه گوشه تولید کردن. حالا به هر گوشه نگاه کنی، جز درد چیزی نمی بینی. دوتا گوشه ش که حذف شدن، یکیشون 26 ساله عاشق اون یکی گوشه ست و هر کدوم به نوعی به هم نمی سازن. اون یکی گوشه چي ؟ داره مهریه ی زن سابقش رو می ده و تازه شوهر یه زن بچه دار شده. اون یکی گوشه شون روانی! می گفت تو گوشه ی بد نشو کيان. می گفت

مونا خواست بره نذار بره. جز آغوش تو کجا بره؟! گفتم تو موافق من نبودی. گفتم حالا هم نیستم ولی یک آدم سالم عاشق بشه، از یک آدم روانی، ترسش کمتر و امنیت و آرامشش بیشتره.

صدای عمو رحیم اومد :

- خدایا مرزه برادر و پسر عموت رو. اون دفعه که برام گفتم نفهمیدم سر چی فوت کردن.

جمع سکوت کرده بود و مونا بیدار شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

- هم برادرم هم پسر عموم، جوون بودن. مرگ ولی نه سن می شناسه، نه حال و احوالت رو عمو. شنیدی می گن «آرزوی وصل از بیم جدایی بهتر است»؟ دردشون درد عشق بود عمو. وقتی رفتن، جز عشق چیزی جا نداشتن. جمع خدا بیامری گفت و هر کس زیر لب فاتحه ای می خوند. مونا نگاهی بهم انداخت. تو هم آخر یک روز من رو تنها می داری مونا رهنما!

من هم یک روز می میرم!

صدات قطع شده دیگه نمی آد

چقدر بده من رو دلت نمی خواد!

#ادامه دارد

پست #138

شب بود و همه شون کم کم خونه رو ترک می کردن. مونا دیگه نمی تونست ادامه بده و این رو از لق زدن گردنش می شد فهمید. بعد از شب بخیر سرسری خودش رو سریع توی اتاق انداخت؛ روسریش رو کند و به طرفی پرت کرد. شلوار و بلوز نخی مخصوص خوابش رو برداشت؛ آروم گفتم :

- بذار در رو قفل کنم، مسواک زدی ؟

با خمیازه اوهومی گفت و پشت به من لباس هاش رو در آورد. آروم گفتم :

- از تو ساک لباس خوابای منم بده.

خمیازه ای کشید و لباس ها رو بدستم داد، داشت می رفت که میچ دستش رو گرفتم و کشیدم. بین پاهام محبوسش کردم . سرم رو زیر انداختم؛ دستش رو برگردوندم. آروم گفتم :

- اگه بری من می میرم!

ساق دستش رو جلوی دهنم گرفتم و روی شاهرگش بوسه زدم. سرم رو توی گودی کف دستش قرار دادم و زمزمه وار گفتم :

- خواستی بری آروم و یکدفعه ای برو.

صداش می لرزید، ناراحت بود؟! شاید من می خواستم اینطور باشه و اینطور حس کنم :

- کیانمهر! نکن... جایی نمی رم.

کف دستش رو بوسیدم؛ دستم رو پشت دستش قرار دادم و آروم گفتم :

- بگیر بخواب، داره بارون می آد؛ سردت نشه ؟!

نچی زیر لب گفت و توی جایی که مونس و دخترا برامون انداخته بودن، آروم دراز کشید. پشت به من خوابید و من بدجور هوس کرده بودم دست بکنم توی موهایش، لمسشون کنم؛ بوش رو به جون بخرم و دوباره از نو متولد بشم.

صبح با صدای خروس های اهلی خود عمو رحیم هر دومون آشفته و عصبی از جا بلند شدیم.

با غرغر گفت :

- ساعت چهار صبحه.

دستی توی موهام کشیدم و با چشمای ریز شده گفتم :

- ای بر هر چی خروسه لعنت...

آروم خندید؛ اگر پر نیا اینجا بود بهش همین خنده رو نشون می دادم. می پرسیدم آدم مومن، می تونی این لبخند و خنده رو ببینی و عاشق نشی؟!

بگم این صورت پف آلود غرق تو خواب، چشمای خمار، موهای پریشون رو ببینی و دیوونه نشی؟!

یگانه چی گفت؟ گفت حواست باشه کیان، مونا وصله ی تو نیست. مونا رو یکی دیگه عروس کرده، هنوز هم ردای امیر رو تن مونا چنگ انداخته. بهم خیره شد و آروم گفت: - خوبی؟ یک ساعته بهم زل زدی!

تمام این زل زدن هام، برای ذخیره کردن روزایی که ندارمت! تمام روزایی که باید توی خونه، عین معتاد ها بو بکشم، درد استخون بکشم، روانی بشم و منتظر مسکن بشینم.

یک بار چشمم رو باز و بسته کردم:

- خوابم می آد فقط. شمال همیشه برام خواب آورده.

لبخند زد و آروم گفت:

- از بچگی به بعد دیگه سفر نکردم، فقط رفتم سوئد و اونجا هم که، من هیچ کاره بودم.

ساعت شیش صبح بود که با پسرای مش رحیم راهی کوه شده بودیم. دستش توی دستم بود و باهم آروم آروم می

رفتیم. اونا داشتن آهنگ های محلی می خوندن و دست می زدن. آروم خندید و دم گوشم گفت :

- همش احساس می کنم بهمون فحش می دن.

با این حرفش بلند زدم زیر خنده، توجه ی چند نفری که کنارمون بودن بهمون جلب شد. به بازوم مشت کوچیکش رو کوبوند و گفت :

- نخند با این خنده ت آبرومون رو بردی.

جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم :

- اطاعت امر!

برای ناهار همون پایینای دشت چادر زدن و بند و بساط گذاشون رو بیرون کشیدن. مونا لیوان بدست رو به هم گفت :

- دوست داشتم یه روز فولکس واگن داشته باشیم، دوتایی بزنیم به همچین جاهای سبز و دبشی، خودمون دوتا و یه دشت بزرگ. اینجور چیزا رو دوست دارم...

همسر علی خندید رو بهش و گفت :

- عروس خانوم دلمون نمی آد ازت کار بکشیم ولی نیرو کم داریم.

مونا هم آهسته و ملیح خندید و با همون خنده گفت :

- آخه کاری هم نیستم! ولی سعی می کنم یاد بگیرم.

از کنارم بلند شد و سمت خانوم ها رفت. اون می رفت و بوی عطرش باقی می موند. این یادگاری هات کی تموم می شه ؟

بعد از ناهار توپ فوتبال رو نمایی شد و آقایون رفتن وسط. مونا با هیجان سمت من اومد و گفت :

- عه خب کیان توهم برو دیگه. تازه دارن شرط بندی می کنن! برو دیگه!

با لبخند محوی نگاهش کردم، دستش رو کشیدم، آروم جلوی خودم نگهش داشتم و گفتم :

- برم، زخمم باز شه، باز هم برام می بندیش ؟

نگاهش مات شد، آروم سرش رو پایین انداخت، دستم که توی دستش بود رو آروم بالا آورد، لب های اناری رنگش به پوست دستم خورد و من سوختم!

- ببخشید، حواسم نبود.

سعی می کردم صدام نلرزه، سعی می کردم تن و بدنم نلرزه و نمی تونستم :

- برام می بندیش ؟

توی چشمام نگاه کرد. چیزی نگفت ولی چشم هاش گفت که آره اینکار رو می کنه. فوتبال سریع تموم شد و مرد ها دوباره کنار من چمبره زدن. ناهار رو با خنده و شوخی

خوردیم. خوشحال بودم وقتی می دیدم مونا کنار این آدم ها
زندگیش رو فراموش کرده.

دلیل اینکه آوردمش اینجا این بود که می خواستم ببینم وقتی
با آدم های جدید هست، باز هم فیلس یاد هندوستان می کنه
یا که نه!

بعد از ناهار و یکم گپ زدن برگشتیم سمت خود خونه ی
مش رحیم.

تعداد زیاد کفش های در باعث شد برگردم عقب و به
مرتضی بگم :

- برو تو آشپزخونه یه لچک هم سرت ببند، مهمون داری.
همه خندیدن و مرتضی با اعتراض گفت :

- اصلا خودت برو ببینم مردی یا نه! می دونی چقدر
ظرف ه ؟

همسرش دست به کمر شد و اعتراضانه ابرو بالا انداخت :

- ا ؟ الان می گی چقدر ظرفه ؟ نه اصلا آقای مهندس
خوب گفتن! باید بری ظرف بشوری بفهمی کار ماها چقدر
سخته. آفرین، بدو!

هممون به نوع بیان همسرش خندیدیم؛ یا الله گویان وارد
خونه شدیم. مونا یکدفعه ای تو لاک خودش فرو رفت؛
چشمش به دخترای مش رحیم خورده بود.

دم گوشش گفتم :

- چیه ؟

شونه بالا انداخت و آروم مثل زمزمه گفت :

- هیچی. خوشم نمی آد ازشون.

لبم رو گاز گرفتم و با لحنی که توش خنده موج می زد گفتم
:

- آره، منم خوشم نمی آد و اونا هم از تو خوششون نمی آد.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم، لحنم مثل پسر بچه های
تخس دو سه ساله بود :

- ولی من از تو خوشم می آد!

#ادامه دارد

پست #139

شب های اینجا دیدنی بود، مه و غبار، ستاره های کمرنگ،
درختای بلند جنگل که از این فاصله کوتاه و کوچک
بودن.

لیوان چاییم رو دست به دست کردم و به صندلی نانوی
خالی کنارم خیره شدم. گفت می آد، منتظرشم. جز صدای
جیرجیرک صدای دیگه ای به گوشم نمی رسه، چرا، می
رسه. دلم نمی خواد که برسه. صدای گوشیش بود، تو اتاق
که بودم هم زنگ می خورد، روی گوشیش شماره ی
ناشناس افتاده بود. همون شماره رو تو ی گوشیم زدم؛ اسم
دلبرش بود، امیرش!

گوشیم لرزید، بازش کردم. آبان بود! می گفت تصمیم گرفتم
به حرفات فکر کنم، تصمیم گرفتم به طنز فکر کنم! به دو
سه دقیقه نشد که زنگ زد بهم. نه خوشحال بود نه
ناراحت، آروم گفت :

- خوبه، خیلی دوستم داره، مهربونه، خوش اخلاقه. با همه
چی کنار می آد.

با لبخند محوی پای راستم رو به روی زمین کشیدم و
صندلیم رو به حرکت انداختم. با همون لبخند، چشم هام رو
بستم و گفتم :

- چی شد که خوبی هاش رو دیدی ؟ مهربونیش، دوست
داشتنش، اخلاقش... بگو به منم! منم دست کمی از طنز
ندارم!

صداش گرفت :

- مگه نگفتم اون دختر عشق رو بلد نیست کیان؟! اون
موقع بچه بود؛ اصلا همش جوگیری... کیان، حالت خوب
نیست!

با همون لبخند و اشک های پشت پرده گفتم :

- نه، خوب نیستم!

سمفونی جیرجیرک ها، تصویر های مه و نریشن های
غبار، صدای مونا که می گفت :

- تو بودی اذیتم کردی، من اذیت نکردم!

نسیم خنک تابستونی وزید، صندلیش بدون اینکه خودش
تکون بده، تکون خورد. لیوان چاییم روی زمین قل خورد
و به گوشه ای افتاد. صدای آبان غمنومه ی من رو به هم
ریخت :

- یک ماه دیگه رسمی همه ی کارخونه ی کیانوش بینتون
تقسیم می شه، اون موقع دل بکن و برو! امیر کوتاه بیا
نیست.

صدای مونا :

- من ازدواج کردم امیر چرا نمی فهمی؟! خجالت بکش!

اشکم از گوشه ی چشمم به سمت گوشم راه پیدا کرد. با
لبخند و صدای لرزون گفتم :

آوای خیس

@avayekhis

- یعنی امیدوار نباشم!؟

بگو همش خوابه
که عشق من به یه غریبه دل داده

بینیم رو بالا کشیدم :

- آخه باهام خوبه، مهربونه، خوش اخلاقه، می خنده به
روم. خونه مون رو دوست داره، وقتی با منه می خوابه،
بهم تکیه می کنه.

دوباره تو دوباره من
حال خراب این روزای من رو
ببین و بخند!

آبان آهی کشید و گفت :

- برو یک مدت فرانسه، لندن، هر جایی! دور شو ازش،
بذار یه مدت نداشته باشه تو رو. کیان، من می رم، کاری
داشتی بهمون زنگ بزنی.

هیچی نگفتم و خودش قطع کرد. انگار انتهای مکالمه ی
مونا بود :

- بهم نگو دلبر. تو دیگه حق نداری بهم چیزی بگی.
دستی به روی چشم هام کشیدم. صدای پر بغضش دیوونه م
می کرد:

- چرا باید... جدا شم؟!

من اشتباه می کردم، انتهای مکالمه فقط دکمه ی قرمز نبود.
هزاران راه برای انتهای مکالمه هست، مثل این حرف
آخری که زد:

- دوستم داری امیر ؟

جعبه ی سیگارم رو برداشتم. از سنگینی این غم، مه همه
جا رو پوشوند و سیاهی همه جا رو تاریک کرد.

بی معرفت معلومه کجایی ؟

آماده نیستم هنوز واسه جدایی.

اومد، بوی یاس و لیلیوم توی بینیم پخش شد. آروم گفت :
- فائزه بود، سلام رسوند.

هیچوقت دوست ندارم امیر فائزه نما بهم سلام برسونه.
سرم رو تکون دادم و پک محکمی از سیگارم گرفتم. بدون
مقدمه گفتم :

- می رم لندن. واسه یک ماه، تو این مدت هر جا دوست
داشتی برو.

یه چند وقته حس می کنم نسبت بهم سردی
تو بین راه دستام رو ول کردی

با تعجب گفت :

- مگه من رو نمی بری با خودت ؟ من همسرتم.
بهش نگاهی انداختم، ابروم رو بالا انداختم و آروم گفتم :
- تنها چیزیه که نیستی!

یه چند وقته
این رابطه به تار مو بنده
چشمات تو عکسا نمی خنده

پست #140

بغض کرد و چونه ش لرزید :

- هستم، خودت به همه می گی؛ اسمت تو شناسنامه ی منه!

بلند شدم از جام و آروم گفتم :

- خودم چی ؟ خودمم توی زندگیت هستم؟

با تخصی گفت :

- آره! تو توی همه ی زندگی منی.

نیمه ی صورتش رو مه و تاریکی پوشونده بود، شاید هر

کی می دیدش می ترسید؛ من که قبض روح شده بودم.

الفاتحه!!!

- تو خاطرات چی ؟ که اگه من برم، بعدا بهت زنگ زدم،

با ناز بگی؛ کیان، دوستم داری؟!

رنگ صورتش واضح پرید. سری تکون دادم و بدون

حرف رفتم داخل اتاق. جام رو انداختم و دراز کشیدم. دیدم

که او مد کنارم؛ حرفی نمی زد. پتو رو از رو پام کنار

کشید. با صدای گرفته و لرزانش گفت :

- پانسمان پات رو عوض نکردم. بذار عوضش کنم. بعد

بخواب.

توی تاریکی به نیم رخش نگاه کردم، اشک هاش روی پای

لختم می ریخت. با آستین لباسش دماغش رو پاک کرد.

چندش! بهش گفته بودم از این کار بدم می آد و این کار رو
نکنه!!

کرم زد ولی فوت نکرد. وقتی کارش تموم شد پاهاش رو
توی دلش جمع شد و چونه ش رو روی زانوش گذاشت.
لب هاش می لرزید. آروم گفتم :

- بخواب.

انگار منتظر حرف من بود تا بترکه :

- اون هی مزاحم می شه. من کاریش ندارم. اصلا داشت
مضخرف می گفت! منم اون رو گفتم تا بهش حالی کنم که
نباید داشته باشه. کیان؟ اصلا به من گوش می دی؟ بخاطر
من می خوای بری؟ اونم یک ماه؟ من هیچکاری به امیر
ندارم. خودم بهت گفتم ازش می ترسم. چطور می تون...
دستش رو کشیدم؛ انداختمش کنار خودم. با جدیت تو چشم
های تر و متعجبش گفتم :

- یک، بهم دروغ نگو! دو، اگه کسی مزاحمت می شه و
اذیتت می کنه بهم بگو؛ هر کی می خواد باشه! سه، بخاطر
تو نمی رم، واقعا باید برم. چهار... دیگه برای من
اینطوری گریه نکن و ناراحت نشو. قلب درست حسابی
ندارم.

نگران شد و دست کوچیکش روی سینه م نشست. با
نگرانی گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- قابت ؟؟؟ مگه رفتی دکتر... همش بخاطر این سیگارای
کوفتیه که می کشی! چر...

مهر بوسه روی پیشونیش کوبیدم. سرش رو توی سینه م
گرفتم و آروم گفتم :

- چقدر تو خنگی آخه! بگیر بخواب، منم قلبم مشکل نداره.
زیر چونه م گرم شد. لب هاش گرمای آرامش بخشی
داشت. با صدای مظلومی گفت :

- نرو. اگه می ری منم ببر.

چشم هاش رو بست. من چیزی نگفتم. در واقع چیزی نمی
تونستم بگم، باید می رفتم. به قول آبان، باید یکم دور شد.

#ادامه_دارد

پست #141

به آدرسش نگاه کردم، یکی دوتا کوچه بالاتر از خونه ی
بابا بود. از دور تابلوی قدیمی و خاک گرفته ی مغازه ی
بابا، "عطاری رهنما" !

تلفنم رو برداشتم و به هومن اس ام زد. ازش پرسیدم
کجاست، به دو دقیقه نکشیده؛ جواب داد :

آوای خیس

@avayekhis

«رفتم واکسن جیران رو بزدم. چیزی شده؟»

تلفن رو توی جیبم گذاشتم بدون اینکه جوابش رو بدم.
عصای جدید، بدرد بخور ولی نه چندان خوشگل رو
برداشتم. جای بازو داشت، به بازوم جاش زدم و از توی
ماشین بیرون اومدم. سیگارم رو بین انگشت هام فشار می
دادم، شاید این صحنه تنها چیزی که کم داشت، یک
موسیقی بامزه در عین حال جذاب مثل موسیقی فیلم "خوب
بد زشت".

به در مغازه ش زنگوله ی کوچیکی وصل کرده بود، از
پشت شیشه معلوم بود که چیکار داره می کنه، به نیم رخش
خیره شدم، خب، جوون تر از من بود، قدش از من کوتاه
تر ولی شونه هاش همتر از من، موهای یکدست مشکی،
چشم ابروی مشکی، من بور و اون مشکی.

در رو باز کردم. توی دلم بسم الله ای گفتم. آروم برگشتن و
با دیدن من، صابون های سفید رنگ توی دستش افتادن.
خواست لبخند بزنه، عصبی شه، ناراحت شه، هر چی!
جاش با زمزمه گفت :

- سلام.

با لبخند پررنگی سلام کردم. به صندلی کنار کیسه های
چایی اشاره کردم :

- می تونم بشینم؟!

سری تکنون داد. بعد از نشستن یک "آخیش" کش دار گفتم.
با دست یکم خودم رو باد زدم و گفتم :

- گرمه چقدر! اینجا پنکه ای، کولری، چیزی نداری ؟
آروم گفت :

- الان شربت می آرم، بخوری خنک می شی.

لبخند شیک خودم رو حفظ کردم و گفتم :

- آا! نمی خواد بابا. بیا بشین اومدم خودت رو ببینم. نمی
دونم این روزا چرا اینقدر دلم تنگ می شه واسه همتون.
با تعجب اول نگاهم کرد، رو به روم نشست. انگار لحنش
خوشحال بود :

- مگه، جایی می خوای بری ؟

چشم هام رو ریز کردم، دستم رو روی شونه ش گذاشتم و
گفتم :

- آمان امیر آمان! همه یک روز رفتنی ایم. یکم بیا جلوتر.

صندلیش رو کشید جلو، دستم هنوز روی شونه ش بود.
حالا کاملاً صورتش با صورتم مماس، چشم هاش توی
چشم هام و نفوذم روش صد برابر بود.

- می دونی، یک روز بلاخره پیش می آد؛ که "من" می شه
"نیم من"! نمی گم اون موقع موقع ازدواجه، یک وقتایی
باید بکشی کنار.

شونه ش رو از زیر دستن کشید و با عصبانیت گفت :

- منظورت چیه ؟

جدی شدم و صاف نشستم. با همون عصبانیت زیر پوستیم گفتم :

- اون مال منه، همسر منه، شرع و قانون منه. به چه حقی مزاحمش می شی؟ به چه حقی اون حرفا رو بهش می زنی ؟

صدای زنگوله ی درش اومد، زن جوون با چادر سفید و گل گلیش. آروم با صدای نازکی گفت :

- حاج امیر، مریم گلی دارین ؟ یکم این عزیز حالش بد شده.

امیر زیر لب استغفرالله ی گفت و به سمت یکی از قفسه ها رفت. یکم گشت و آروم برگشت رو به دختر گفت :

- بسته ای یا باز ؟

دخترک جالبی بود، سن و سال دار نبود، همسن مونا ی من شاید! مونا ی من، الان چیکار می کنه؟! دلم براش لک زده. از صبح نشنیدم صداش رو، ندیدمش و حتی صبح، با بوی موهاش بیدار نشدم.

غرق در فکر نبودم و ندیدم که امیر جلوی روم نشسته، برام چایی ریخته و خودش داره با قند های توی قندون بازی می کنه. دهن باز کرد :

- دوستش دارم.

اولین سیلی رو خورد. بد زده بودم؟! حقش بود!
چشمش رو با غیظ باز و بسته کرد. دستی به لپش کشید،
باز هم ادامه داد :

- هنوز هم تک تک موهایی که توی اون خونه جا گذاشت
رو دارم.

دوباره به صورتش سیلی زدم. عجیب دستم هرز می رفت
امروز. صورتش سرخ و گوشه ی لبش خونی بود. لبخند
زد و گفت :

- باور کنم اندازه ی من عاشقشی ؟ باور کنم ؟ اره خان
داداش ؟ مگه ازدواج صوری نیست؟! مگه فقط بخاطر
ملک و املاک نیست ؟!

یقه ش رو گرفتم. بلندش کردم و به دیواری کوبیدم. از لا
به لای دندون های قفل شده م؛ غریدم :

- اول، اونی که داری در موردش حرف می زنی
زرزرزنن منننه! دوماا! گ.ه می خوری تصمیم گیرنده
باشی، گ.ه می خوری بهش فکر کنی، به تو هیچ ربطی
نداره!

صاف و گستاخ توی چشم هام نگاه کرد، این چشم ها من
رو یاد چشم های دلبرکم می انداخت، موقعی که از این
شخص حرف می زد و ترس توش لونه کرد

- کیانمهر رهنما! بذار این رو بگم بدونی، هر دوتامون یک معشوق داریم؛ ولی... نوع عشقمون فرق داره!

عصبی و بلند زدم زیر خنده. با همون خنده ی عصبی گفتم :

- تو، تو... آره خب! من که روانی نیستم! از اولم بهت گفتم، اون چیزی که تو خراب کردی رو می سازم! ایندفعه اون بلند خندید. انگار امیر نبود، یکی بود که اون نبود!

- ببین مهندس، طراح، خیاط! دستی نوازش گونه به یقه ی لباسم کشید، با همون ته مایه ی خنده گفت :

- کارم اینه، تو هر روز برج برج، کرور کرور بسازی، من بشینم خرابش کنم! جدی توی چشم هام زل زد، یقه م توی مشتش گره خورد :
- آره، تو مرهم شو ولی... ولی من روانیم.

صداش اوج گرفت :

- می دونی چیه ؟ دوست دارم روانی باشم!
بلند سرش داد زدم :

- احمق، روانی، کثافت! یک نگاه به زندگی بقیه بکن! یا
مستقیم یا غیرمستقیم زدی همه رو داغون کردی. صاف
صاف داری راه می ری، ناراحت که نیستی هیچ شاکی هم
هستی! ولی من، من نمی دارم دستت به اون دختر برسه،
اون دختر، حق منه! زن منه! دردی که به وبال و جون من
افتاده! ویروس مختص خودمه! توی روانی دم از عشق می
زنی؟

یکدفعه صداش تمام شیشه های عرقیات مغازه ش رو
لرزوند :

- آره! من روانیم! من عالاشقم! می دونی چرا ؟
آروم اما با تاکید روی هر کلمه ش گفت :
- عاشق باید روانی باشه!

#ادامه_دارد

پست #142

حرفش احمقانه ترین حرفی بود که شنیدم. ساعت شده بود
سه بعد از ظهر، سه تا، تماس داشتم. به امید اینکه مونا
باشه، ولی نبود!

آوای خیس

@avayekhis

اولی هومن، دومی کیوان، سومی هم از آبان بود. نگران بودن؟ پس چرا مونا نبود؟

عصبی دنده رو جا زدم و به سمت خونه ی کیوان حرکت کردم. شاید الان بهترین چیز این بود که با این شکل و شمایل اونجا نرم.

یقه م پاره شده بود و در اثر دو سه تا مشت کاری که با امیر کردیم، صورتم ورم کرده بود.

جلوی خونه ی کیوان پارک کردم، لعنت به عصای جدید، همون عصای قدیمی رو برداشتم و رفتم. زنگ رو زدم و پشتم رو به آیفون کردم، شاید اگه از همین جا صورتم رو می دید؛ کمی نگران می شد.

در رو بدون حرفی، سوالی باز کرد. خونه ش پله داشت و مجهز به آسانسور نبود ولی خوبیش این بود که طبقه ی اول بود و فشار زیادی بهم وارد نمی شد.

در خونه نیمه باز بود، کفش هام رو در آوردم و وارد خونه ش شدم. همون جا هم ارشد رو دیدم، هم هومن، آبان و کیوان. همشون انگار جمع بودن.

ارشد با دیدن قیافه م یکهو بلند شد و با تعجب گفت :

- کیان؟! این چه... سر و وضعیه؟!

لبخند تلخی زدم و گوشه ای، روی مبل، چمبره زدم و با صدای گرفته رو به آبان گفتم :

- یه چیکه به من آب بده.

هومن با تعجب جلوم زانو زد، دستی روی لبم کشیدم و چشمم از درد جمع شد. با تعجب و وهم پرسید :

- ببینم... نکنه... نکنه با امیر دعوات شد؟!!

زخم خشک شده ی گوشه ی لبم رو محکم گرفتم و کندم. یک بار برای تایید و آره گفتن به سوالش، چشم هام رو باز و بسته کردم.

آبان با آب قند اومد سراغم. کیوان اخم کرد و گفت :

- پسره ی نمک به حروم! فکر کردم برگشته، درست شده، آدم شده! مامان می گفت تو خونه که اصلا حرمت اینا حالیش نمی شه!

هومن نچی کرد، ارشد به پشتم اومد و اروم گفت :

- حرف حسابش چیه ؟

لیوان رو از دهنم دور کردم، نفسی گرفتم و گفتم :

- چند هفته بود مونا، تماس ناشناس داشت، اولاً از یک خط مشخص نبود.

آبان سمتم شکلاتی گرفت. ازش گرفتم و تشکر آرومی کردم.

- نمی گفت به من چیزی! رفتیم مسافرت، متوجه شدم جدی تر از اون چیزیه که دوتامون بهش فکر می کردیم. تصمیم گرفتم رو در رو باهاش حرف بزنم. خب...

چقدر سخت بود گفتنش! همین کلمه بغض رو به گلوم می انداخت :

- همه می دونیم ازدواج صوری ه ولی، بالاخره مونا زن منه.

برای از بین رفتن اون بغض، نصفه ی آب قند رو هورت کشیدم. بلعیدم و باز هم این بغض نرفت!

با بسته ی پلاستیکی و سر و صدا دار شکلات ور رفتم :

- مرتیکه می گه مونا حق تو نیست! مونا برای منه. به من می گه تو هر چقدر کمک کنی مونا یادش بره من یادش می آرم. دارم دیوونه می شم!

صدای گوشیم بلند شد. کیوان بهش اشاره کرد که با سر بهش گفتم نه، نمی خوام جوابی بدم.

تلفن روی پیغام گیر رفت، صدای دلبرکم بود و صداش نگران بود!

"کیان کجایی؟ از صبحه نیستی، گفتم شاید جلسه ای زنگ نزدم. وقت کردی بهم زنگ بزنی".

کیوان با لبخند محوی گفت :

- حالا چی؟! بازم نمی خوای جواب بدی ؟
آروم گفتم :

- نه، بده جوابش رو بدم.
گوشیم رو بهم داد، سریع شماره ش رو گرفتم و بشمار سه
جواب داد :

- کیانمهر؟! معلومه کجایی؟!
آروم با همون لحن همیشگی، با همون آرامش ذاتی لعنتی
جوابش رو دادم :

- ظهرت بخیر خاتون! قبلا سلام می کردی!
حتی اخمش رو از پشت تلفن هم حس می کردم :
- نه صبح گفתי کجا می ری، نه جواب من رو دادی، نه
زنگ زدی خبر دادی حالا می گی سلام یادم رفته؟! خب
باشه! سلام!! خوب شد ؟

لبخند پر دردی زدم و آروم گفتم :
- عالی. می آم خونه، یکم دیر می...
صداش درد داشت :

- کجا بودی؟! شرکت ؟
من که نمی تونستم بهش دروغ بگم! حرفم هم اون رو
خشک کرد هم بقیه رو :

- بلیطم رو گرفتم. واسه یک هفته دیگه ست. یکم سرشون شلوغ بود، طول کشید.

ارشد رو به آبان لب زد :

- چی می گه این؟!

آبان ابرو بالا انداخت، پا به پا کرد و آروم گفت :

- می ره لندن!

صدای لکنت دار مونا :

- آ... آخر سر... سرم، رفتی؟!

سختم بود، اینجوری پشت تلفن ساختم بود! اگر اونجا بودم، بغل می گرفتمش و می گفتم هر وقت بگی می رم و هر وقت بگی می آم ولی الان باید برم!

- بعدا باهم حرف می زنیم. تو یخچال غذا...

با لحن ناراحت و دلخوری گفت :

- غذا درست کرده بودم! برای اولین بار!

دلم لرزید، قربون اون دستای کوچولویی که دست به ملاقه و کفگیر زده باشن!

- ولی ریختمش دور! چون هم تو نیومدی، هم... حالا!

با شیطنت و لبخند گفتم :

- سوزوندی؟

آوای خیس

@avayekhis

اخم کرده بود و با تخیسی گفت :

- نخیبیرم! یکم ته دیگش، ته دیبیک شد فقط!

بلند خندیدم. ازش خداحافظی کردم و رو به کیوان گفتم :

- یکم یخ و بتادین بهم بده، این ورمش بخوابه برم خونه.

هومن دست رو دستم گذاشت :

- تفریحی می ری یا جدی می خوای بری ؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم :

پست #143

- پروژه ها رو باید تحویل بدم ولی... یک جورایی خواستم دور باشم. نه اینکه جا بزنم! نه! می خوام مونا به خودش بیاد. خیلی مونا رو متکی به خودم کردم. می خوام وقتی هم نیستم...

دست کیوان روی شونه م نشست. آروم گفتم :

- متوجه ایم. نمی خواد خودت رو اذیت کنی!

در خونه رو با پام باز کردم، بوی سوختگی هنوزم توی
بینیت پیچیده می شد. بلند صداش زدم. بوی عطر تلخ
بربریش توی مشامم پیچید و پیچید!

سرم رو بالا بردم، هنوز هم آثار این کتک کاری روی
صورتم مونده بود. چشم هاش گرد شد، با دهن باز و
صدای وحشت زده گفت :

- کیان؟؟؟ چت شدههه ؟؟؟

دوید سمتم و بازوم رو گرفت. روی نوک پاش بلند شد و
صورتم رو داشت بررسی می کرد. کمی عقب رفت و به
پاهام و بدنم خیره شد.

چشم هاش در عرض دو ثانیه اشکی شده بود.

- تصادف کردی آره؟! با کسی دعوات شده؟! هان؟ کیان؟

آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم :

- هیچی نشده عزیزکم. بریم تو الان هم برات تعریف می
کنم. در ضمن، اینا رو از دست من بگیر دستم خسته شد.

تازه نگاه اشکیش به پلاستیک توی دستم خورد. با تعجب
سرش رو بالا گرفت و گفت :

- این چیه دیگه ؟

ابرو بالا انداختم و با شیطنت گفتم :

- بگیر تو حالا!

پلاستیک رو با طمانینه گرفت. آروم توش رو دید زد، با
تعجب سر بالا کرد و عین بچه ها گفت :

- برای... منه ؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و با لبخند گفتم :

- برو بپوشش. می خوام ببینمش تو تنت.

یکم دست دست کرد و آخر سر موافقت کرد تا بپوشتش.
کتم رو در آوردم و روی دسته ی مبل انداختم. با تعجب به
قابلمه ای که روی گاز بود نگاه کردم. باز هم غذا درست
کرده بود؟

در قابلمه رو برداشتم. خوراک لوبیای خوش رنگی بود،
بوش هم خوب به نظر می اومد.

صدای دمپایی تو خونگیش رو شنیدم و گفتم :

- خانوم بلا، تو که گفتی سوزوندی! دوباره نشستی...

برگشتم و با دیدنش، دلم رفت! پیرهن گل گلی قرمز سفید
توی تنش، با پوست گندمیش چقدر به دلم خوش می نشست.
موهایش رو هم باز گذاشته بود و روی لبش رژ سرخ
خودنمایی می کرد.

با لبخند دلنشینی گفتم :

- چقدر بهت می آد!

دستش رو گرفتم و وادارش کردم یک چرخ کامل بزنه.
خندید و آروم گفت :

- کجا بیوشمش ؟

پشت دستش رو آروم بوسیدم و گفتم :

- فقط برای من بیوشش! فقط من!

خودش رو بهم چسبوند، نگاهش به کبودی روی لبم،
نزدیک لبم بود. روی دوتا پاش بلند شد و لب هاش، صاف
همونجا نشست. پیشونی کوچیکش رو روی لبم گذاشت و
آروم گفت :

- نرو. دلم تنگ می شه برات!

دست هام دور بازو هاش تنگ شد و با بغض و درد پنهان
آروم زمزمه کردم :

- باید برم. ولی... بر می گردم!

با چشم های رنگی و آبدارش قورتم داد :

- قول می دی بهم ؟

لبخند زدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. زیر چوئم رو
بوسید و دوباره توی بغلم جا گرفت. داشت بوی موهایش رو
نفس می کشیدم که یکدفعه بوی سوختگی بلند شد. با خنده
گفتم :

- سوخت! سوخت! نداریم غذا! برس به دادش!

آوای خیس

@avayekhis

سریع از بغلم بیرون اومد و سمت قابلمه رفت. زیرش رو خاموش کرد و درش رو برداشت. کل لوبیا ها سوخته و قهوه ای شده بود. با لب ها آویزون گفت :

- وای نه! اینم سوخت!

برگشت سمت و دستمال کنار قابلمه رو به سمت پرت کرد. دستمال خیس صاف توی صورتم فرود اومد. با تعجب برش داشتم و گفتم :

- به من چه؟!

با اخم گفت :

- ببین! اگه تو حواسم رو پرت نمی کردی الان غذا داشتیم! خندیدم و سمت در رفتم. توی راه بلند گفتم :

- الو؟ کبابی...، بله مثل همیشه یک پرس کامل خانواده می خواستم. بله، باز هم غذا رو سوزوندم!!

بلند غرید و اسمم رو صدا زد و من از این نوع دعا ها عشق می کردم!

#ادامه_دارد

پست #144

آوای خیس

@avayekhis

مونا

موسیقی فرانسوی توی خونه بلند شده بود، ریتم آرومی داشت. لوله ی جارو برقی رو به پشت تلویزیون فرستادم و آروم، طوری که به سیم ها برخورد نکنه، اشغال های پشتش رو تمیز کردم. صدای آهنگ و جارو برقی باهم قاطی شده بود.

آهنگ تند شده بود، انگار بهم انرژی مضاعف وصل کرده باشن، تند تند دور خونه می گشتم و جارو برقی هم بدنبال من بود.

آهنگ تموم و سیم جارو کشیده شد. عصبی روی مبل خودم رو پرت کردم، سرم رو روی دسته ش گذاشتم و دستم رو روی صورتم.

فلش کی بود راستی ؟ فکر کنم فلش فائزه بود. چون اون بود که فقط می تونست آهنگ ها رو قاطی باهم بریزه!

غصه م گرفت، تو هوای تلخ پاییز
با غروبای غم انگیز، آسمون از گریه لبریز

آوای خیس

@avayekhis

صدای زنگ تلفن، یک بار، دو بار، سه بار، قطع نمی شد!
روش رو نگاه کردم، نه! اون نبود!

راهی ام نبود، باز دوباره باد و بارون
چی دیگه مونده برامون؟ ما چه کردیم با دلامون؟

بوق بلند گوشی. صدای من :

- سلام، شما با خونه ی کیانمهر رهنما تماس گرفتید.

صدای کیان :

- اگه دیدین بر نمی داریم بدونین خونه نیستیم!

صدای من :

- لطفا بهمون خبر خوب بدین، ما از خبر بد خوشمون نمی
آد.

با خاطراتت،

می شه هم مُرد هم زندگی کرد...

حتی با یادت دیوونگی کرد، اما با اشک، با درد!

صدای ارشد بود :

- مونا بهم زنگ بزن. می خوام ببینم از کیان خبری نشد؟!
بهش زنگ زدم، جواب نداد!

مگه گوشیش بوق هم می خوره اصلا؟!!

خیلی روز ها گذشت، خاطره های تو کم نشد
هیچی اونی که خواستم نشد، اونی که خواستم نشد!

گوشه ی چشمم تر شد و به نم نشست. سه ماه! درست سه
ماه تابستون، سه ماه گرم تابستون که برای من عین سرما
می موند، نبود پیشم! گفت بر می گرده! بهم قول داده
بود... کیان من بر می گشت! امروز چندم بودم؟ آها آره!
اول مهر...

خیلی روزا گذشت، ولی غم از دل ما نرفت
بی تو پاییز از اینجا نرفت، پاییز از اینجا نرفت!

صدای بوق فر اومد، چی گذاشته بودم بپزه؟! دستی به
موهای کوتاه شده م کشیدم. پرنیا با تعجب نگاهم می کرد و
می گفت :

- چقدرم پسرو نه بهت می آد!

آوای خیس

@avayekhis

فائزه لبخند زد و گفت :

- آره ماشالله!

طناز آروم گفت :

- جواب کیان رو چی می دی ؟

مرغ رو از توی فر در آوردم، کیان ؟ کدوم کیان؟! کو اون
کیان ؟؟

مرغ رو روی میز ناهار خوری گذاشتم. نشستم با یک
چنگال پشت میز، صداش! صداش هر لحظه با من بود!
"خاتون، بشقاب نمی دی هم نده، لیوان و آب که هست!"

دوباره صدای پیغام گیر گوشی :

- سلام شما با خونه ی رهنما تماس گرفتید اگه دیدید بر
نمی داریم بدونین خونه نیستیم.

حفظ بودم، همه ی حرف هاش عین نوار کاست توی مغزم
تکرار می شد و من همه رو از بر بودم.

لبخند آروم زدم و با هویج های نیمه پخته ی کنار مرغ
بازی کردم، همزمان با صدای ضبط شده ی خودم تکرار
کردم :

- لطفا بهمون خبر خوب بدین، ما از خبر بد خوشمون نمی
آد!

بوق خورد، سکوت شد. شاید کیان بود...

آوای خیس

@avayekhis

با عجله میز رو دور زدم، مرغ افتاد و ظرف شکست.
دویدم سمت تلفن، نزدیک به تلفن صدای کیوان پیچید، پاهام
شل شد. همونجا روی زمین نشستم.

- مونا جان سلام. یک زنگ بهمون بزن. نگراننیم عزیزم.
ایشالله که کیان هم بهت خبر می ده.

چه اول مهر مضخرفی، مگه اول مهر بارون می آد؟! بوی
گوجه فرنگی و مرغ باهم قاطی شده بود، اگه کیان بود،
کلی به من می خندید و می گفت هر آشپز زبده ای حداقل
شیش بار خودسوزی کرده. براش تعریف می کردم، از
روزمرگی های زندگیمون. از همون خوشی های کوچیکی
که کنارش داشتم. بهش می گفتم که وقتی می رم
سوپرمارکتی، هی دلم می خواد از اون اسمارتیز ورقه
آلینیومی ها بگیرم. بهش می گفتم که یاد گرفتم، آشپزی
رو، دوخت و دوز رو، خونه تمییز کردن، تنها موندن، تنها
خوابیدن! دیگه یاد گرفتم بدون ترس برم بیرون. برم خرید،
اصلا بهش بگم دارم رانندگی یاد می گیرم!

صدای برخورد قطرات بارون با شیشه می اومد، امان از
آهنگای فائزه !

واقعیت، بی تو بارون رو نمی خوام

از تو خیلی دوره دستام، خیلی سرده بی تو دنیام.

آوای خیس

@avayekhis

سر لخت و کم موم رو روی موزایکای سرد خونه گذاشتم.
پام رو بلند کردم و با نوک انگشت هام به پریز برق ور
رفتم. خاموشش کردم. خونه تاریک و تیره شد. کل این
تابستون همه از نور زیاد و گرما نالیدن و من، سردم بود!
خونه م تاریک بود. کیان دیگه یاد گرفتم روی پای خودم
وایستم. برگرد...

دستای من تو رو می خوان
بدتر از هر لحظه ام الان
این حقیقت، آدما همیشه تنهان!

پست #145

صدای بوق گوشی اومد، چقدر وقتی کیان نبود، همه نگران
من بودن!

- سلام شما با منزل...

دلم لرزید، شاید خود رهنما باشه که با منزلش تماس گرفته
باشه!

- لطفا بهمون خبر خوب بدین...

آوای خیس

@avayekhis

شاید خبر خوب من، بهم زنگ زده! تا خبر بد نده! چون ما
از خبر بد خوشمون نمی آد!

بوق کوتاهی خورد. کیان تو چه می دونی که من حتی هرم
نفس هات هم می شناسم! کیان اگه بودی بهت می گفتم
برگرد.

- مونا؟ من مهبدم.

از روی زمین بلند شدم. نفسم گرفته بود و بارون شدت!

- خواستم بهت بگم که کیان پیش من نیست ولی حالش
خوبه. می آد، این رو مطمئنم. دو سه روز دیگه، شاید هم
همین امروز، بدستت سوغاتی هاش می رسه. اگه کاری
داشتی بهم زنگ بزن. کیان فعلا در دسترس نیست...
خداحافظ!

چشمم تر شد، سریع پاکش کردم.

کیان اگه بودی بهت می گفتم دیگه از گریه کردن بدم می
آد! بهت می گفتم که جواب تلفن های امیر رو نمی دم.
راستی! بهت می گفتم که دلم، خیلی، برات تنگ شده!

بی تو پاییز از اینجا نرفت

پاییز از اینجا نرفت...

آوای خیس

@avayekhis

دیگه گوشی زنگ نزد، ولی در خونه محکم به هم کوبیده
می شد. کیان اگه بودی بهت می گفتم که از این در زدنا هم
نمی ترسم، حتی اگه امیر پشت در باشه!

چادرم رو روی سرم کشیدم، عجب بارونی بود! نیم ثانیه
هم زیرش می موندی، خیس می شدی.

در رو باز کردم، بوی تلخی به مشام رسید. بوی عطر
کیان، بوی...

سر بالا کردم... یا بسم الله! بگو که خود کیانه! بگو که کیان
من برگشته!

چشم تو چشم شدم، کیان نبود!

پسری بود همسن و سال خودم، موهای مشکیش خیس شده
بود و چشم هاش سرخسار بود.

یکم بهم نگاه کرد، سر پایین انداخت و به سختی گفت :

- منزل آقای رهنما ؟

شما با منزل کیانمهر رهنما تماس گرفتید!

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم :

- بله...

سرش رو آورد بالا، نفس عمیقی کشید و گفت :

- شما همسرشون هستید ؟

صدام انگار از ته چاه در اومد :

- بله...

لب خشک شده م رو با زبونم تر کردم :

- شما؟

دستی به صورتش کشید :

- من الیاس هستم، شما من رو نمی شناسید. ولی... می شه آماده بشید... که بریم.

اگه دیدید بر نمی داریم بدونین خونه نیستیم...

چشم هاش دو دو می زد، استخون های صورتم ترک ترک صدا می دادن. بارون بند نمی اومد. آروم و با ترس گفتم :

- ک..کج..کجا ب..بریم؟

سیب گلوی این پسر جوون زد بیرون. دستی از روی کلافگی به موهای خیشش کشید، نفس حبس شده ش رو با صدا داد بیرون. نفس من ولی گرفته بود.

- بریم... بیمارستان!

لطفا بهمون خبر خوب بدین، ما از خبر بد خوشمون نمی آد...

#ادامه_دارد

اصلا مگه مهم بود؟ چی بپوشی، چی سرت کنی، با چه ماشینینی بری، از کدوم راه بری و چطور بررسی...

نبود، به قرآن قسم که هیچی توی اون مدت نفهمیدم. چادر مشکی کش دار روی سرم رو، روی صورتم کشیدم. این زبون بند اومده بود، نمی تونستم حتی بپرسم چرا بریم بیمارستان؟ کیان مگه چیزیش شده؟ مگه کیان چیزیش هم می شد؟!

مرد من از فولاد بود، سخت، صبور، اسطوره! چی از پا درش آورده؟!

چشمام هم یاریم نمی کرد، شاید اگه می باریدم، آروم می شدم.

توی پارکینگ بیمارستان پارک کرد. سریع پیاده شدم. دویدم به سمت پذیرش و اون هم دوون دوون به سمت من می اومد. گفت اسمش چیه؟ الیاس؟ کی بود؟! گفت که... نمی شناسمش! ولی... ولی کیانمهر رهنما رو که می شناختم! همسرم رو، می شناختم.

سمت پذیرش یکی از پرستار ها رو دیدم. به دستش چنگ زدم. با تعجب نگاهم کرد. چشمام خیس بود ولی چیزی نمی بارید. می ترسیدم! نکنه بگه برم سرد...

پاهام شکست. بالاخره افتادم روی زمین. صدای نگران
الیاس اومد :

- خانوم رهنما؟ تو رو خدا خانوم کمک کنین! رنگش رفت
بنده خدا!! خانوم رهنما، منو نگاه کنین.

به بازو هاش چنگ زدم. دهنم رو عین ماهی باز کردم و با
صدای لرزون و گرفته گفتم :

- ک...کج...کجاست؟!

نگران گفت :

- اینجوری که شما تا دو ثانیه دیگه هم دووم نمی آراین!
بذارین بپرسم خودم می برمتون پیش آقا کیان.

پرستاری زیر بغلم رو گرفت، اون یکی با دلسوزی نگاهم
کرد و گفت :

- برین طبقه ی چهارم، اونجا با پذیرششون حرف بزنین
راهنماییتون کنن.

الیاس دستی روی چشمش گذاشت، کیان هم از این کار ها
زیاد می کرد. همراه همون زن پرستار که بعد فهمیدم بهیار
هست به سمت طبقه ی چهار رفتیم.

بهیار رو به پذیرش گفت :

- مرندی، همسر آقای رهنما هستن.

زن سرمه ای پوش نگاهی بهم انداخت، اول دلش به حال زارم سوخت، لبخند گشاده رویی زد و گفت :

- ای جان! چه خانوم خوشگلی... دختر چرا رنگت پریده؟
هیچی نشده!

عین بچه ها با بغض گفتم :

- دروغ نگو... هیچی نشده بود، همسرم اینجا نبود!
دستم رو گرفت توی دستش و با همون لبخند آرامش بخشش
که روی من اثری نداشت گفت :
- بخیر گذشته!

دلم ریخت پایین!

- مگه جدی بود که گذشته باشه؟!!

امان از کفم برید. دست بهیار رو به کنار زدم. چادرم رو
توی دستم گرفتم و به سمت کل بخش سرازیر شدم. سر هر
اتاق لیست رو نگاه می کردم، نبود! اسمی از کیان من
نبود!

بازوم کشیده شد. پام لیز خورد و روی زمین افتادم. اشکم
چکید. صدای الیاس بود :

- تو رو خدا نکنین این کار رو ! آی سی یوئه. می آرنش!
سکته ناقص کرده.

اشک هام از شنیدن حرفش بند اومد. چشم هام گشاد شده
بودن و هر آن احتمال می دادم رگ هاش پاره و خونش به
بیرون ریخته بشه.

عین روانی ها لبخند زدم و رو بهش گفتم :

- چی گفتی ؟

ترسید ازم. ترسناک بودم، آره کیان! دیگه یاد گرفتم نترسم
و بترسونم!

- گفتم... سخته ی ناقص کرده. یعنی... رد کرده دیگه یه
جورایی. خوبی... خوبین ؟

خودم رو به گوشه ای رسوندم. دماغم رو بالا کشیدم و
هیچی نگفتم. به حلقه ی نگین دار توی دستم خیره شدم. آخ
الهی بگرادم، آخ الهی بمیرم. عزیز جونم اونجا رو تخت و
زیر هزار تا دستگاه و من... کیان تو قول داده بودی.

لب لرزونم رو به دندون گرفتم. عین بچه ها آماده ی گریه
کردن و جیغ کشیدن بودم. نه نه! آماده ی دیوانه شدن بودم!
الیاس جلو روم زانو زد و گفت :

- خانوم رهنما، نکنین اینطوری! گفتم که... استاد خوبین رد
کردن سخته رو. خود دکترش رو الان می بینین. می خوان
حتما بهتون یه سری مراعات و اینا رو بگن دیگه.

چشم چپم می لرزید، بدنم به تکتون تکتون افتاده بود :

- کی... کی اینطوری... شد؟

دستی تو موهاش کشید. بوی کیانم رو می داد! کی می فهمه حال من رو؟! اون بوی کیان من رو می داد!

- زنگ زد به من، گفت فرودگاهم. زودتر اومدم. براتون برنامه چیده بود سورپرایزتون کنه. رفتیم خرید... یکی بهش زنگ زد، یک دفعه صورتشون تیره شد و... سریعا آوردمشون اینجا. خدا رحم کرد، زود به دادشون رسیدن. گفتم باید بهتون خبر بدم بدونین... خانوم رهنما؟ می شنوین صدای منو؟

دستم رو مشت کردم و کوبیدم به جناغ سینه م. با این لبخند روی صورت و اشک های یکی بیا یکی نیای روی صورتم، مضحک شده بودم.

دوباره کوبیدم، لبخندم پاک شد. دوباره کوبیدم و اشک هام جاری شد. خواستم دوباره بکوبم که مچ دستم رو گرفت:

- شما که دارین بدترش می کنین! به خدا خوبن! نه صورتشون نه هیچیشون مشکلی پیدا نکرده. نمی دونم کی انتقالش می دن چون ما ساعت 4 صبح اومدیم الان ساعت یک نصفه شبه. ولی تا یکی دو ساعت دیگه می آرنش.

صدای همون سرپرستار بخش اومد:

- خانومی بلند شو، این کار ها رو نکن! شوهرت صحیح و سالم می آد پیشت. پاشو باید بریم یک سر آقام دکترا.

ببینی. دیگه ایشون که بگن صحیح و سالمه حرفش رو
ایشالله باور می کنی.

پست #147

دکترش چی می گفت ؟ می گفت زوده ولی امکانش هست.
گفت ممکنه فشار بالا هم بگیره، می گفت خوشحاله یکی از
طراح های مشهور جهان دوباره سالمه. می گفت و می
گفت! کر و کور بودم.

روی صندلی های توی سالن نشسته بودم. آبمیوه و کیک
رو به روم و من به هیچی لب نزده بودم. ساعت سه صبح
بود، صدای الیاس اومد :

- خانوم رهنما، آوردنشون.

قدم هام عین زندانی ای بود که برای دار می بردنش. آروم
و لخ لخ کنان سمت اتاقش رفتم. پرده های سفید رنگش توی
ذوقم زد. می ترسیدم برگردم. آروم سر چرخوندم. پاهام
سست شد. روی زمین افتادم. چقدر تکیده شده بود! این
کیان من نبود! موهاش همون رنگ، زیر چشم هاش گود
افتاده بود. پایه ی بلند و مانیتور کنارش بدنم رو به ریشه
می انداخت. به بینیش لوله ی تنفسی وصل بود. خودم رو

به سمت تختش کشیدم. همون پایین نشستم و زار زدم. زار
زدم تا بمیرم. تا کور بشم، تا این مرد رو اینجوری نبینم.

دستم رو روی دستش گذاشتم. از لمس دستش آرامش
گرفتم. باز هم گریه کردم. دستم رو توی دهنم کرده بودم تا
صدام بلند نشه، این زن امشب می مُرد کیان! اگه که دستات
رو نمی گرفت!

به سختی بلند شدم. روی دوتا زانوم تکیه زدم. انگشت
لرزونم رو روی صورتش گرفتم، می لرزید کل بدنم، گریه
امانم رو بریده بود.

با صدایی که آمیخته به گریه و زمزمه بود گفتم :

- الهی قربون صورتت بشم من.

روی دستش رو بوسه زدم و با دستم گذاشتمش روی
صورتم. کف دستش رو لرزون بوسیدم و زار زدم :

- الهی تصدق این دستات برم من. الهی فدات شه مونا.

بلند شدم و لب های لرزونم رو روی پیشونیش گذاشتم.
اشکم روی موهایش چکید. با دستم موهایش رو ناز کردم :

- الهی بمیره مونا برای این گندم زار موها.

چشم بسته ش رو بوسیدم. اشکم گوشه ی چشمش لونه کرد
:

- الهی پیش مرگت بشم من. بمیرم برات... بمیرم برات!

دستم رو به لب های بسته ش زدم. لمسشون کردم و دستم
رو به سمت دهنم بردم، بوسیدمش. همونجور که دستم
روی دهنم بود، دوباره روی زمین کنار تختش نشستم.
دوباره زدم زیر گریه. محکم می زدم به جناغ سینه م و
گریه می کردم. می دیدم که الیاس چطوری نگران و
ناراحت یک گوشه نشسته.

کیان، حالا که هستی، دلم برات تنگ شده بود نامرد! تو به
قولت وفا کردی، تو اومدی، من بودم که یادم رفت بگم،
سالم برگرد!

الیاس با صدای گرفته ای گفت :

- خدا رو شکر بخیر گذشت. دکترش هم گفت که حالت
شوک داشته... وگرنه زیاد با مشکل قلبی رو به رو نیستن.

صدای گریه م آرام تر شده بود :

- بخاطر من بود.

بلند شدم و چادرم رو روی سرم کشیدم، توی همون حالت
به کیانم، توی اون لباس آبی سفید خیره شدم :

- بخاطر منه که اینقدر اذیت می شه. می دونم... اذیتش می
کنم.

رفتم سمت مبل توی اتاق که الیاس با حرفش خشمگین کرد :

- بهم توی راه گفت خیلی دلش براتون تنگ شده! گفت
دوستش ندارین، ولی دروغ گفت بهم. دوستش دارین! مگه
نه؟

#ادامه_دارد

پست #148

الیاس روی همون کاناپه ی توی اتاق خوابیده بود. ساعت
هفت صبح سینی صبحونه ش رو آوردن. پرستاره با دیدن
چشم‌های کشیده و پشت دستش زد :

- دختر چشمات رو یک نگاه انداختی؟! دارن از کاسه در
می‌آن. بیا اصلاً ببرمت اتاق خودمون پتو و بالش‌ها هم
هست. یکم بخوابی...

آروم گفتم :

- خوبم... خوابم نمی‌آد.

بیخیالم شد، مگه آدمی بودم که به همین راحتی بگیرم
بخوابم؟ جانانم از سفر برگشته بود! آخ کیان! چقدر برنامه
داشتم برای اومدن. حیات رو می‌شستم،

آوای خیس

@avayekhis

می کردم و توش کلی ماهی قرمز می انداختم. خونه رو
برات آب و جارو می کردم. اتاقت رو مرتب می کردم.
کیک می پختم، از اون وانیلی هایی که تازه یادشون گرفتم.
از این ریسه رنگی ها به پرده می زدم. شمع های معطر
که تو دوستشون داشتی رو روشن می کردم. بادکنک هایی
که به سقف می چسبن می خریدم برات. آخ کیان! غوغا
می کردم، اگر که بهتر به خونه م می اومدی!

صدای گنجیشکای روی درخت، سر و صدای بیرون از
اتاق، خر و پف نامنظم الیاس و همه و همه روی مخ من
بود. چشم هام می سوخت، از گوشه ش آب می چکید و کم
کم داشتم از بین می رفتم.

کیان، بلند شو. من تا به الان، نشده بود این همه چشمت
رو نداشته باشم. کیان، پاشو. من سه ماه نداشتمت.

دستش زیر دستم تکون تکون خورد. تعجب کردم ولی از
جام تکون نخوردم. چشم باز کرد، اون جفت چشمای عسلی
خوش رنگ و خمارش... آخ کیان! ای وای کیان!

کمی به بینیش چین اومد، پرستاری همون موقع اومد تو و
با دیدن کیان، با لبخند گفت :

- به بیمار خوش خواب! خوبه حالا دوز مورفینت پایین بود
اینقدر استراحت کردی! پاشو ببین همسرت چه کرد با این
بیمارستان. پاشو کم خودت رو لوس کن زنت نصفه جون
شد.

اول چکش کرد، ازش پرسید می تونه حرف بزنه، حرف زد. گفت می تونه دست و پاش رو تکون بده، داد. همه چیش به نظر نرمال می اومد. دستم هنوز روی دستش بود؛ پرستار دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت :

- عزیزم تنهاتون می دارم اما اگه یک وقتی دردی رو احساس کرد؛ با زنگ بهمون خبر بده.

پلک هام رو روی هم گذاشتم. با چشمام تا در بدرقه ش کردم. صدای ضعیف کیان به گوشم رسید :

- دلبر...

برگشتم سمتش، چشمام غرق خون و خواب بود. مثل خودش زمزمه کردم :

- سلام... بی معرفت!

خواست پوزخند بزنه ولی سرفه ش گرفت. دستم روی جناغ سینه ش نشست. آروم نوازشش کردم. دستش، دستم رو گرفت؛ انگاری دستم پارچه ی ابریشمی بود، نوازشش می کرد. آروم گفت :

- نگاش... کن.

هیچی بهش نگفتم. با همون لبخند محو ادامه داد :

- برای... من... نگران شدی؟

باز هم هیچی برای گفتن نداشتم. فقط نگاهش می کردم.
دستم رو بوسید. آخ کیان! من خیلی تشنه تر از این حرف
هام!

- ببخشید... می خواستم یک مدت... کلا ازت... دور باشم.
قرار نبود... این اتفاق... ولی الان سالمم. پیشتم.

لپم به بالا پرید، چشمم چکید. همون یک قطره ی زاپاس
برای دیدنش... همون یک قطره ای که ته نشین شده بود و
داشت پدرم رو در می آورد.

کش چادرم رو باز کردم. شالم رو در آوردم. یک دفعه
دست دیگه م رو ول کرد. توی جفت چشمای عسلیش یک
حس تعجب، گنگی، حسرت و... همه چی بود!

دستش که بدون آنژیو بود رو برداشتم. گذاشتم رو موهام.
من اشتباه می کردم؛ یک قطره نبود! هزار تا بودن! جاری
شدن.

با لبخند و چونه ی لرزون گفتم :

- کل سه ماه منتظر موندم، حتی شب ها هم منتظر موندم،
همش توهم می زدم؛ که داری با موهام بازی می کنی.

لبخندم پاک شد و با گریه ی بیشتر گفتم :

- کل سه ماه تنهای تنها، بین اون همه آدم، بی سرپناه می
اومدم و می رفتم. باز هم این موها اذیتم می کرد کیان.

دستش توی موهام چنگ شد، لبخند پررنگ.

- با ماشین تراشیدمش. زودی بلند شد. دوباره کوتاه کردم، دوباره و دوباره و... منتظرت بودم بیای.

یکم خودم رو کشیدم جلو، با لبخند گفتم :

- نمی خوام بپرسم چرا؟ فقط می خوام هیچی نگم. نگاهت کنم، با این رفتنت بهم فهموندی که باید برای سی سال نگاهت کنم، ذخیره ی سه روزم بشه!

چشمات تر شده بود. دستم رو روی صورتش گذاشتم، با ترس و گریه نالیدم :

- مرگ مونا گریه نکن. گریه نکن چون تحمل غمت رو ندارم.

اشکش کف دستم رو خیس کرد. بیشتر گریه کردم :

- گریه نکن کیان که گریه ت دیوونه م می کنه. گریه نکن کیان... مونا هست. مونا اینجاست.

حرف هام لالایی بود برای خودم، چشم هام روی هم افتاد و سرم کنار دستش ول شد. نمی دونم دقیقا چند ساعت چرت زدم، با صدای گفتگوی کیان و الیاس هوشیار شدم. الیاس آروم گفت :

- بهترین استاد؟!!

صدای کیانمهرم، مهرم... آخ که امروز دوم مهر بود!

- از اولم چیزیم نبود. چرا به مونا خبر دادی؟ اینجور که این پرستارا می گفتن از من حالش بدتر بود!

- افتضاح بودن! یک لحظه عین گچ می شدن، یک لحظه عین هو لبو! واقعا نمی دونستم چیکار کنم، با خودم فکر نمی کردم اینقدر اذیت بشن. ببخشید... ولی استاد! اشتباه می گفتین دوستتون ندارن. خیلی دوستتون دارن اتفاقا!

کیانمهر با صدای جدی گفت :

پست #149

- اولین درسی که بهتون یاد دادم چی بود؟

صدای کمرنگ و بی جون الیاس :

- هیچ صفحه ای رو بی خودی سیاه نکنیم!

دوباره صدای پرتحکم کیان :

- دومین درس؟

- هیچ اسمی رو بی خودی طرح نداریم.

- و سومین درس؟

- هیچوقت طرح های دیگه رو دید نزنیم.

کیان پوزخند زد. شالم رو روی موهام کشید و با حسرت گفت :

- این زن یک طرح نایاب ولی کهنه ست. به هر گوشه ش نگاه کنی، هزار تا درد و زخم و شکستگی می بینی. طرحیه که ارزشی نداره! چون خودش اینطوری خواسته... ولی من، صفحه ی زندگیم رو باهاش به رنگ و روغن در آوردم! براش اسم خودم رو گذاشتم، مونا رهنما! من... طرح یکی دیگه رو دزدیدم! طرح مجسمه سازی که زد و این الهه رو نابود و شکسته کرد. مونا ی من، خودش یک "من" دیگه داره.

الیاس سکوت کرده بود. گوشه ی چشم خیس و توی دلم خالی شده بود.

- ولی... شاید عاشقم شد الیاس! خدا رو چه دیدی؟! من هم قول می دم این زن رو خوب بکشم. با من شاده، می خنده... ولی چرا وقتی اسم اون مرتیکه می آد... ولش کن الیاس!

اشکم روی دستش چکید. خودش فهمید و آروم به الیاس گفت :

- می تونی چند لحظه بری بیرون ؟

الیاس "حتما" ی گفت و در اتاق باز و بسته شد. با کف دستش صورتم رو بلند کرد. کف دستش رو روی صورتم گذاشت، آروم شستش رو زیر چشم کشید و با لبخند گفت :

- ای جانم. چقدر دلم تنگت بود!

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم
نمی دونی دارم این گوشه می میرم.

تای ابرو م رو لمس کرد :
- فدات شم، معتادت بودم، نبودى.

بیا یادم بده پرواز رو با دستات
دلم با رفتنت دنیاش رو از دست داد

لبم رو دستی کشید و آروم گفت :
- خوابت رو هر شب می دیدم. ناراحت بودی و من از
ناراحت بودننت هر شب می مُردم! تو چیکار کردی با من
دختر ؟ از این دردی که به جونم انداختی، اغماضی هم می
شه کرد ؟

بیا بی تو من از این زندگی سیرم
نمی دونی دارم این گوشه می میرم.

با حرفش اشکم چکید. صورتم رو جلو آورد، نوک بینیم به
چونش مماس شد. به سختی و با هن هن زمزمه کرد :
- قول می دم گورم رو از زندگیت گم کنم، ولی... مونا
واقعا دوستت دارم. چیز خاصی نداری! ولی من دوستت
دارم.

من هنوز همونم، همونی که بخاطرت تو روی همه در
اومد!

من هنوز همونم، اونی که زندگیش رو داده پای تو من
بودم،

منم اون دیوونه م که هنوز دارم به عشق تو می خونم!

سرش کج شد و ثانیه ای بعد لب هاش مُهر لب هام رو
شکافته بود. همسرم بود، کیانم بود! چشمام فراخ شده بود.
چشمای اون بسته بود. حرکتی نمی کرد، انگار مُهر به لب
هام برخورد کرده بود و چفتشون کرده بود.

لب هاش رو برداشت و آروم گفت :

- شاید یاد امیر کرده باشی، درد داره برام ولی... قول می
دم همین...

بهش اجازه ی حرف زدن ندادم. شوهرم بود، مهرم بود!
ایندفعه من لب هام رو روی لب هاش گذاشتم. بوس های
کوچیک روی لبش می کاشتم و بوی شور اشکش و اشکم،
توی دهنم می پیچید. پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و
آروم گفتم :

- هیچی نگو، فقط نفس بکش. من به صدای تلخ نفسات
معتادم مرد! معتاد...

#ادامه دارد

پست #150

فصل ششم

فرانک پشت به صندلی کیان، به در چفت شده ی ماشین
تکیه زده بود؛ پاهاش رو دراز کرد؛ مدام زیر لب صلوات
می فرستاد.

زنیل لیمویی رنگ بزرگ رو جلوی پام قرار دادم؛ صدای
گفتگوی کیان و ارشد می اومد :

آوای خیس

@avayekhis

- آره. ببین... سر آبعلی وایسین. آفرین! دقیقا همونجا!
باریک الله! فقط، آره آره نه دارمش. نه ماشین من و کیوان
هستش. اصلا بیای می بینی من رو.

برگشتم و به فرانک نگاه کردم. عینک آفتابیش رو در
آورده بود و از پنجره ی پشت داشت به ماشین کیوان نگاه
می کرد. آروم به طرف من برگشت و گفت :

- اون پسر جدید کیه ؟

به خیار کوچیک توی دستم، گاز محکمی زدم و با دهن پر
گفتم :

- الیاس.

- نه بابا! اون رو که می شناسم!

یک تای ابروم بالا پرید؛ شونه بالا انداختم. زبونم با لاشه
ی خیار مونده توی دهنم، به شدت درگیر بود. دستم رو
توی دهنم کردم و سعی کردم با ناخن بلند انگشت اشاره م،
بکشمش بیرون که فرانک با مجله خانواده ی لول شده توی
دستش، محکم روی دستم زد. از شدت ضربه ش از جا
پریدم و با تعجب نگاهش کردم. مثل مادر بزرگ ها، وقتی
کار خطایی می کردی، نگاهم کرد؛ چینی به ابرو و بینیش
داد :

- جمع کن خودتو! حالم بهم خورد! جلو کیانم اینطوری می
کنی ؟

لب هام رو به هم چسبوندم و چشم هام رو لوچ کردم. صدام
رو کشیدم و بلند گفتم :

- اوووف تا دلت بخواد!

لبش رو گزید تا نخنده و عوضش بهم چشم غره ی جانانه
ای رفت. کیان توی ماشین نشست، عصاش رو داد دست
فرانک و گفت :

- بگير اينو، ارشد و هومن هم رسیدن. فرانک تو جات
خوبه ؟ پات درد نمی کنه ؟

فرانک ابرو بالا انداخت و گفت :

- جام خوبه، پامم بهتره. چقدر راهه حالا تا برسیم ؟
کیان بطری پلاستیکی آب معدنی رو از کنار دنده برداشت
و آروم گفت :

- نمی دونم. سه ساعت، چهار ساعت... می رسیم حالا!

ماشین رو روشن کرد و پشت سر ماشین ارشد راه افتاد. به
ابر های سفیده و تکه تکه شده توی آسمون نگاه می کردم.
بچه که بودم؛ همیشه به امیر می گفتم اونا حرکت می کنن،
اون می گفت نه چون ما حرکت می کنیم؛ احساس می کنیم
دارن حرکت می کنن. از دایی پرسیدم؛ گفت دوتامون در
حال حرکتیم، حال دوران دائما یکسان میباشد... دایی اهل
شعر بود. هر چند زن دایی هام! هیچکدوم به کتاب و مجله؛
حتی روزنامه هم علاقه ای نداشتن! یکی

کیف و کفش بود؛ یکی عاشق غذا و خیاطی و دورهمی
های زن های همسایه. خاله ی بزرگم، همیشه دوست داشت
برامون قصه بگه! بنده خدا خیلی بد تعریف می کرد؛ کسی
کنارش نمی نشست. دایی بزرگم؛ عاشق این بود تا به جمع
های مردونه برسه؛ بساط قلیون و منقلش رو به پا کنه.
چقدر با پدرم اُخت بود!

صدای فرانک، رشته ی افکارم رو قطع کرد :

- راستی کیان اون پسره کیه ؟ تو ماشین کیوان ایناست.

کیان از توی آینه ی ماشین نگاهی بهش انداخت :

- الیاس دیگه! تو که می شناسیش!

چهره م، رنگ شیطننت به خودش گرفت. آروم برگشتم و
گفتم :

- شما می شناسیش ؟

هُل کرد و دستپاچه شد. با تپه تپه گفت :

- خ... خب شاگرد... چیزه دیگه... دوست...

کیان آروم و با لبخند گفت :

- خواستگار و خواهان فرانکه! از قدیم و ندیم!

دهنم اندازه ی یک تونل باز موند. خندیدم و ناباور گفتم :

- نه! راست بگو!!

فرانک اخم کرد و گفت :

- نخیرم! من جنازم روی دوشش نمی دارم!

خندیدم و برگشتم سمت جلو. ماگ دسته دار و فلزی کیان رو برداشتم؛ چایی رو توش ریختم و دستم گرفتم تا خنک شه. با همون شیطننت زیر پوستی گفتم :

- می گم چرا هی اصرار می کرد اون پلاستیک داروئه رو بگیرم!!

با مجله ش آروم به بازوم زد و تهدید کنان گفت :

- الکی جو نده! جا نداشت داد به ما!

کیان هم با خنده گفت :

- آره ما که در جریانیم!

یکم سکوت شد توی ماشین، کیان از ماشین جلویی سبقت گرفت که فرانک با تشر گفت :

- آروم برو!! چه خبرته ؟

برگشتم سمت فرانک و سیب نصف شده رو سمتش گرفتم :

- نترس! رانندگیش تو جاده مطمئنه!

فرانک چپ چپی بهم رفت و سیب رو از دستم گرفت. کیان یکدفعه ای گفت :

- ولی الیاس داره ازدواج می کنه.

فرانک یکدفعه بلند داد زد :

- با کی ؟

اولش هر دوتامون از دادش ترسیدیم. وقتی کیان زد زیر خنده، من هم بلند و قهقهه زنان به دنبالش، می خندیدم. کیان در حالی که اشک از چشماش جاری شده بود گفت :

- وای یعنی قیافت محشر بود!!!

فرانک با تعجب و خشم و خنده نگاهمون می کرد. آب جمع شده کنار چشمم رو آروم پاک کردم، کیان نفسی گرفت و با لبخندی که نتایج خنده ش بود؛ آروم گفت :

- نترس! الیاس مال خودته.

پست #151

بعد از بیمارستان بود؛ فهمیدم الیاس جزو معدود شاگردای کیان توی ایران! هر چند؛ الیاس از قبل با کیان در ارتباط بوده. بچه سال می زد صورتش ولی سی سالش بود! یک ماه تمام، کیان رو توی خونه بستری کرده بودم! دروغ چرا؛ می ترسیدم! شب تا صبح بالای سرش بودم؛ شمار منظم نفس هاش دستم اومده بود و اگه یک نفس تا به تا می رفت، جونم تا به ثریا می کشید و بر می گشت. تصمیم گرفتیم برای تعطیلاتی که توی ماه آذر خورده بود، همگی بریم شمال. وقتی می گفتن همگی، یعنی حتی سوپرمارکتی سر کوچه هم مجازه که بیاد؛ امیر نه!

آوای خیس

@avayekhis

- اون پسره هم انگار همکار کیمیاست. فکر کنم یک چیزایی بینشونه! به کیوان گفتم بذار بره ماشین یکی دیگه... شاید اذیت شی! گفت نه! باید با واقعیت رو به رو شم.

با ریشه ی شالم ور رفتم و آروم گفتم :

- فکر کنم با این پسره می خواد بره منچستر. بهش گفتم تصمیمت عوض نمی شه؟ گفت نه من مال کیوانم، نه کیوان برای من. گفتم خب فرار نکن! گفت نه خیلی وقته اقدام کردم.

فرانک با دلسوزی گفت :

- الهی بمیرم! اصلا از اینجا هم حال بد کیوان معلومه!
کیان اول تک خندی زد و بعد با لحنی پر از خنده گفت :
- تو الان دلت برای الیاس می سوزه که تو اون ماشینه.
دوباره من و کیان بلند خندیدیم و ایندفعه دیگه فرانک بیکار نشد و هر دوتامون رو جانانه زد. یک ساعت بعد که فرانک کامل خوابش برده بود؛ دست بردم و آروم ضبط رو روشن کردم. کیان گفت :
- خوابه...

- نترس با این چیزا بیدار نمی شه!

دستم که داشت از روی ضبط بلند می شد رو آروم توی
دستش گرفت. به زخم پررنگ، ترکیبی از قرمز و مشکی
کف دستم خیره شد. لب هاش روش نشست، توی دستش
گرفت و آروم گفت :

- کی اینطوری شدی؟ خیلی می سوزه ؟

لبخند ملایمی زدم، سری تکون دادم، دستش رو نوازش
کردم :

- گلدونه شکست، اومدم تیکه هاش رو بردارم هُل شدم،
برید.

دروغ گفتم! امیر اومده بود دم در، داد می زد می گفت تو
دیگه مُردنی... آخ کیان نمی خوام دروغ بگم ولی بیا پای
امیر رو به این داستان باز نکنیم.

صدای موسیقی آروم و ملایم توی ماشین بلند شد.

دیوونه، چرا بازی کنی با دلی که داغونه ؟

ضعیف پیش تو اینقدر که نمی تونه

حتی یک بار روی قول خودش بمونه

دستش مشت شد، آروم گفت :

- یه سیگار برام روشن کن.

هر روزم، وقتی می بینم می گذره مثل هم
وقتی می بینم دور می شی کم کم
اشتباهه اینکه عاشقت باشم!

سیگار رو روی لبم گذاشتم، پک محکمی کشیدم و فندک
رو روشن کردم.

آسمونه، هر روزم ابر و بارونه
عشق تو اینجا می مونه، اما خودت نمی مونی!

سیگار مالبروی قرمزش رو جلوی دهنش گرفتم. انگشتم
رو بوسید، گرم، لطیف، پر بغض! سیگار رو با لب های
مردونه ش گرفت. با همون سیگار توی دهنش گفت :
- بلندترش کن! فرانک بیدار نمی شه... بیدار هم نشه
بهتره.

عاشق ترم نکن
این دل دیوونه تره

از اونی که تو می دونی!

آروم گفتم :

- چایی بریزم برات ؟ لیوانت رو شستم.

با صدای دو رگه ای گفت :

- از خودت بریز برام. تو جونم بریز.

عشقم، به تو نمی رسم

پس چرا عاشق شم؟ تو که نمی مونی!

لبخند تلخی زد، سیگار رو بین انگشت اشاره و شستش

گرفت، یکم بهش نگاه کرد، آروم گفت :

- من اهل سیگار نبودم! من اهل این مردونگی بازیا نبودم،

اصلا عشق نمی شناختم چیه. اصلا... مونا عشق چیه ؟

عشق اینه که وقتی زیبایی و خوبی یکی رو می بینی

عاشقت شی ؟ من اصلا بلد نبودم عاشق شم، از عشق پر

بشم. چی شد یک دفعه ؟ همیشه به خودم می گم چون با

محبت کم بزرگ شدی، جوگیر شدی! آخه همه بهم می گن

مونا چی داره ؟ خوشگله ؟ می گم از نظر من آره! می گن

اخلاق داره ؟ می گم آره برای من اخلاق داره.

آوای خیس

@avayekhis

عقل داره ؟ زرنه ؟ با هوشه ؟ همش گریه می کنه!
همش ناراحته! همش درد و غم داره! گفتم عقل داره،
زرنه ه، باهوشه! گریه هاش خار بشه بره تو چشم!
ناراحتیاش کوه بشه بیوفته رو شونه م، درد و غم هاش
ویروس بشه بره تو رگ هام! ولی آخرش می گن... مونا
که نمی مونه!

پوزخندش جیگرم رو آتیش زد! خاکسترم کرد، مُردم و
زنده شدم!

پاییزه، بازم این برگ ها می ریزه
قلبم از عشقت لبریزه، اما آخرش غم انگیزه!

دستش رو به سمت لبم بردم، خواستم این مرد رو بپرستم،
خواستم این مرد رو ستایش کنم، دستش رو کشید، سیگارش
رو به بیرون پرت کرد و گفت :

- عاشق ترم نکن! بذار با همین درجه ی مبتلا شدن،
بمیرم! کیمیا راست می گه، نه من مال توام، نه تو مال من!

عشقم، به تو نمی رسم.

پس چرا عاشق شم، تو که نمی مونی!

آوای خیس

@avayekhis

#152

آروم گفتم :

- کیان...

با خشم و بغض گفت :

- هر کی ندونه من می دونم! اون پتویی که هر شب داری روی بدن لخت و عریونت می کشی، نقش خاطرات امیرحافظ رو داره! واسه هر کی داری بازی می کنی، من می شناسمت! اون زخم رو دستتم، یادگار امیرجونده، که کلی برات دارو و پماد گرفتم ولی نخواستی استفاده کنی! اتفاقات بیمارستان هم می دارم پای نگرانیت، تو نه معتادی نه مبتلا، باشی هم، موادت من نیستم!

عصبی بود! خیلی عصبی بود. ارشد گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. کیان از خدا خواسته سریع عصاش رو برداشت؛ پیاده شد؛ در ماشین رو محکم به هم کوبید! از صدایش فرانک از خواب پاشد، با ترس گفت :

- تصادف کردیم ؟ آره ؟ می دونستم!

آروم لیوان توی دستم رو تکون دادم و گفتم :

- نه، پارک کردن، مردا یه استراحتی بکنن. می خوای کمکت کنم ؟ دستشویی هم هست.

باشه ای گفت. پیاده شدم تا کمکش کنم که الیاس به سمت ماشین دوئید و من رو کنار زد. با نگرانی خاصی رو به فرانک گفت :

- چیزی شده؟ دیدم یکدفعه خیلی بد از خواب پریدین. درد دارین ؟

فرانک سر تو گریبان فرو کرد و آروم گفت :
- نه، صدای در پیچید...

الیاس یکم عقب اومد و با نگرانی مضاعفی گفت :

- حتما از خواب پریدین سردرد دارین؟!

چقدر خوب فرانک رو می شناخت! عین کف دست بلد بودش! آره... امیر هم من رو بلد بود. می دونست توی آفتاب پوستم ترک بر می داره. می دونست به چی حساسیت دارم... امیر هم... آخ! لعنت به تو امیر!

سرفه ی مصلحتی کردم، الیاس تازه متوجه من شد. سری خم کرد و سلام بلندی گفت.

- سلام آقا الیاس. اگه اجازه بدین ببرمش یه هوایی بخوره. اگه با کیان کاری دارین، اونجاست.

باشه ای گفت و خودش بدون اجازه ی کسی، زیر بغل فرانک رو گرفت و کشیدش بیرون. دستی به موهاش کشید، با یک معذرت خواهی از مون دور شد. با لبخند نظارگر دور شدنش بودم، فرانک آروم گفت

- با کیان دعوات شد ؟

پوفی کشیدم، شونه ای بالا انداختم. از دستشویی زنونه بیرون اومدیم و به سمت ماشین ها حرکت کردیم. کیان از ما دوتا زودتر نشسته بود. از دستش دلخور بودم، حتی از دست خودم هم دلخور بودم. توی ماشین جا گرفته بودم و داشتم کمر بند می بستم که دیدم در عقب باز شد و حنانه سریع نشست تو ماشین. با اخم گفت :

- کیان من عمرا تو ماشین ارشد بشینم! عمرا! دیگه از این پیشنهاد های مضخرف نده به من.

با تعجب هر سه تامون نگاهش می کردیم. کیان با همون چشم های درشت گفت :

- خب، پس بیا یه موز بزن.

حنانه اخم کرد و گفت :

- فکر کردی سر موزه ؟

دست هاش رو روی سینه ش قلاب کرد، چشمهایش رو توی حدقه چرخوند و گفت :

- هر چند بخاطر اونم هست ولی... نه آقا! مرتیکه هر چی دلش می خواد می ذاره بخونه تو ماشین! اه اه! حالم بهم خورد. چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنین ؟
سر برگردوندیم و باهم گفتیم :

- هیچی!

حنانه نچی کرد و با ترش رویی گفت :

- حالا یه موز بده من بخورم.

رفتم زیر و دنبال موز گشتم. یهو خندیدم که کیان آروم گفت :

- ولی دلیل اصلیم رو بهشون گفتم، خیلی قشنگ می خندی!

#ادامه_دارد

پست #153

- آقا... وایسا! ا عجب آدمی! وایسا بابا!

طناز که روی مبل قهوه ای، چهار زانو نشسته بود و داشت چیپس می خورد؛ با دهن پر و لجه ی ترکی گفت :

- بابا وایسا!

هممون زدیم زیر خنده. اومدیم رامسر، ویلای شاهین،

همسر یگانه! خودش و همسرش که نبودن ولی کلیدش

دست حنانه بود. ویلای بزرگ، درخت کاری شده، تره

آوای خیس

@avayekhis

تمیز و شیک بود. به قول ارشد کل حال شمال، شب بیداری هاش. همین که رسیدیم؛ دوست کیمیا هم از ما خداحافظی کرد و گفت که خونه ش توی یکی از همین شهرک های اطرافه و اگه خواستیم بهش سر بزنیم و کیوان همون لحظه با یک لحن پر حرصی "حتما" کشیده ای بهش تحویل داد. - بلوفه.

توجه م به هومن که روی پاهاش جیران و توی دشش برگ های پاسور بود، جلب شد. برگشتم به بازی، قرار شده بود زوجی باشه. هر زنی روی مبلی نشسته بود و هر مردی کنار پاش روی زمین، مشغول بازی بود. دست رسید به کیان، به کیانم، به مهرم! لبخند کوچیکی زد و گفت :
- بذارم روش یا... برسونم دست بابای خوشگلش ؟
یک نگاه مرموزانه به ارشد که کنار دستش بود انداخت.
حنانه اخم کرد و گفت :

- بپا نیاد تو بغل عموش!

هممون بلند زدیم زیر خنده. کیان ابرویی بالا انداخت، شیش تا کارت از دست پربارش رو کشید بیرون؛ ریختشون وسط و با صدای جدی گفت :

- اینم... شیش تا... شیش.. پیک!

پر نیا ابرویی بالا انداخت، فرانک آروم گفت :

- عجب مارمولکیه!

طناز که آرنجش رو روی زانو هاش تکیه زده بود و دستش رو به چونه ش بند کرده بود؛ چشم هاش رو ریز کرد و آروم گفت :

- این زن و شوهر اصلاً... زنش هم دست قبلی همه رو آچمز کرد.

کف دست کیان بالا اومد، کف دستم به دستش کوبیده شد. دور چرخید، بلوف، می دارم روش، رو می کنم... حرفایی بود که زده می شد ولی هر دفعه کیان بود که دستش خالی می شد. آخر مسابقه و بُرد کیان. کیوان دستش رو محکم کوبید زمین و گفت :

- نه اینا باهم تباری کردن! زن و شوهر یه ریگی به کفششون هست.

یکی از پف فیل های کنار دستم رو برداشتم؛ لپش رو هدف گرفتم و زدم بهش. با تعجب نگاهم کرد که گفتم :

- آره دیگه! چشم نداری استعداد بقیه رو ببینی... این حرفا رو می زنی!

چشم غره ی بامزه ای بهم رفت. به ساعت نگاه کردم؛ ساعت یک نصفه شب بود و ما دو پاسور بازی کرده بودیم.

فرانک با دفتر و جامدادی اومد و با خنده گفت :

- هیچی عین اسم فامیل نمی شه! دیگه واقعا استعداد هاتون رو می شه!

طناز دستاش رو به هم کوبید و آبان به جاش گفت :

- فقط بیاین از آسون شروع کنیم، برسیم به حرف های سخت!

همه موافقت کردن، دور اول با کلمه ی "م" شروع شد. وقت که تموم شد ارشد رو کرد به کیان و گفت :

- از برنده شروع می شه، اسم؟

کیان لبخند دلنشینی زد و گفت :

- مونا.

جمع یه آه کشیده گفت و کیوان با نچ نچ گفت :

- ای زن ذلیل!

فرانک خندید :

- بذار ببینیم مونا چی نوشته.

الیاس با خنده ی بامزه ای زمزمه کرد :

- الان نوشته مهرکیان.

جمعیت، حتی خود کیان و من خندیدیم. سر جواب های همه

به سوال "فامیلی" چقدر می خندیدیم! ساعت دو صبح بود

که تصمیم گرفتیم جاها رو بندازیم و بخوابیم.

ارشد آروم گفت :

- زوج با زوج، مجردا هم باهم. چون اتاق زیاد داره.

کیوان خمیازه ای کشید و گفت :

- من با همین مبل قهوه ایه قرارداد بستم. شبتون خوش.

کیان با عصاش آروم زد به پاش و گفت :

- پاشو اذیت نکن، اونجا کوچیکه! برو قشنگ بالا جا بنداز بخواب.

ان چیزی نگفت و از نگفتنش معلوم بود حتی حوصله ی گوش کردن هم نداره. من و کیان از همه خداحافظی کردیم و یکی از اتاق های پایین رو انتخاب کردیم. ساک طوسی رنگمون رو از کنار آشپزخونه برداشتم و سمت اتاق کشوندم. در رو که باز کردم با بالا تنه ی لخت کیان رو به رو شدم. خواستم چشم ببندم، برم، نباشم، ولی... شوهرم بود! آروم سمت کمد رفتم، دوتا ملافه و پتو کشیدم بیرون، بالشت ها رو از کنار اتاق برداشتم و پارچه های تمیزی که از خونه برداشته بودم رو روشن کشیدم. پنجره ی اتاق باز بود و باد خنک، صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید. وسایل پانسمان و پماد پای کیان رو بیرون کشیدم و آروم گفتم :

- لباس عوض کردی بیا پانسمان پات رو هم عوض کنم.

باشه ی آروم تری نسبت به من گفتم. رفتم بیرون تا
مسواکم رو بزنم و با صف طولانی رو به رو شدم. با
تعجب گفتم :

- وا! چه خبره ؟

ارشد از اول صف داد زد :

- سیصد تا اتاق داره، یه دستشویی بیشتر نداره! بدبختی ای
گیر کردیما!

#154

سری به تاسف تکون دادم، رفتم تا توی آشپزخونه مسواکم
رو بزنم. بعد از اتمام مسواکم، با دیدن اون صف طولانی
که فقط یک آدم جلو تر رفته بود خنده م گرفتم. در اتاق رو
باز کردم، کیان غرق خواب بود. هر وقت می خوابید عرق
می کرد و موهایش به پیشونیش می چسبید. توی خواب اخم
های غلیظی داشت، مخصوصا با اون ابرو های پرپشتش!
چقدر خواستنی تر می شد وقتی توی خواب بود. الیاس
مجبورش کرده بود روی موهایش رنگ بذاره... می گفت
دوست ندارم... منم دوست نداشتم! ولی گذاشت. جوون تر
شده بود، جذاب تر شده بود!

دستی به ته ریشش کشیدم، انگشت هام رو توی موهایش
فرو بردم، وقتی موهایش رو نوازش کردم آهسته آهسته

آوای خیس

@avayekhis

هاش از هم باز شد. لبخند آرومی به آرامشش زدم. دستی روی تای ابرو هاش کشیدم، آروم دستم رو بردم پایین تر، روی پلکش رو آروم نوازش کردم. لبم رو روی پلکش گذاشتم، نمی دونم من داغ بودم یا که اون داغ بود. جو اتاق مثل جهنم برام غیرقابل تحمل شده بود؛ هوای سرد بیرون به هر دوتامون می خورد و خنکمون می کرد. آروم بلند شدم و پنجره رو نیمه بستم. دوباره برگشتم و کنار مچ پاش نشستم. شلوارش رو بالا زدم، پانسمانش رو باز کردم و کاری که هر شب می کردم رو انجام دادم. لباس هام رو عوض کردم و با خودم فکر کردم؛ اگه چشم هاش باز بود، باز هم راحت این کار رو انجام می دادم؟

کنارش دراز کشیدم و به سقف کوتاه اتاق خیره شدم. تکنون کوچیکی خورد، گوشیم لرزید، کی می تونست باشه؟ جز امیر!

گوشیم رو برداشتم، روی صفحه ش پیامکی از امیر خودنمایی می کرد... توی همون تیکه ی کوچیک، حرفی زد که لرزه ی بزرگی به بدنم انداخت. می گفت امشب تولدته... راست می گفت! تولدم مبارک! دلم نمی خواست بخونم، می دونستم باز هم همون حرفای گذشته بود. روی حالت پرواز گذاشتم و موبایلم رو به گوشه ای پرت کردم. به سمت کیان چرخیدم که با چشم های بازش مواجه شدم. کمی ترسیدم:

- کی... بیدار شدی ؟

عین بچه ها شده بود؛ بچه های تخصی که کاری جز اخم کردن ندارن :

- چرا جوابش رو ندادی؟!

موهای افتاده روی صورتش رو به سمت بالا پرتاب کردم و آرام گفتم :

- دلیلی نداره جوابش رو بدم. درد داشتی نخوابیدی ؟ آره ؟

باز هم عین بچه ها شد؛ بچه هایی که بغض می کردن؛
دنبال آغوش مادرشون می گشتن و دلشون بغل می
خواست. لبخندی به روش پاچیدم و گفتم :

- این همه ماه، این همه روز، تو من رو تو بغل گرفتی و
خوابوندی، حالا یک بارم من بغلت بگیرم... زشته ؟ عیبه
؟

با لب های آویزون، "نه"ی کوتاهی گفتم. آرام خرید تو
بغلم. چونه م روی موهایش قرار گرفتم. دستم رو به پشت
گردنش رسوندم و موهای ریز پشت گردنش رو نوازش
کردم. بوسه ش روی ترقوه ی لخت و عریونم کاشته شد. با
صدای خفه ای گفتم :

- زخم هات... خوب نشدن ؟

اشک توی چشمم جوشید :

- می شن.

- کی ؟

آب سرد و تلخ اشکم روی موهاش چکید، با لبخند گفتم :

- به زودی... بخواب خسته ای. کل راه رو رانندگی کردی؛ خسته شدی.

لب هاش روی سیب گلوم نشست و همونجا، صداش رو از پوست روی استخون هام، به رگ هام تزریق کرد. خدایا...
توی خلقت صدای این مرد، چقدر مورفین ریختی ؟

- بریم تهران، می برمت دکتر پوست. همشون رو خوب می کنم. قول می دم... باشه ؟ قول می دم!

صورتش رو از گلوم برداشت و نگاهم کرد. توی نگاهش یک کهکشان رو می شد پیدا کرد! این چشما... این چشما...

اصلا من درد بودم

چشمای اون مورفین

- اونایی که ازت بد می گن پیش من... تا حالا بغلت گرفتن ؟

آوای خیس

@avayekhis

خزید توی بغلم، لحنش، لحن یک پسر بچه ی دو سه ساله
بود :

- دیگه از این به بعد هر وقت درد داشتم بغلم کن. نه ژلوفن
می خوام نه پماد و نه باند... بغلت حالم رو خوب می کنه.

شاید هم به چشم من زیبا بود، دیگران نه
ولی تو این یکی من مهمم، دیگران نه!

آروم دم گوشش گفتم :

- کیان...

باز هم عین بچه ها زمزمه کرد :

- هوم؟

لبخندی به خمیازه ی بزرگش زدم، به قیافه ی غرق در
خوابش، به اخم های نزدیک به همش، آروم دست بردم تو
موهایش، بوی شامپوش رو بویدم و گفتم :

- هیچی، شب بخیر...

#ادامه _داردپست #155

آوای خیس

@avayekhis

کیان

یک موقع هایی، فقط یک موقع هایی خواهان همچنین
موقعیتی می شم! موقعیتی که مونا کنارم آرام به خواب
رفته باشه، صدای دریا و کبوتر های روی درخت توی
اتاق بپیچه، نسیم خنک توی اتاق رفت و آمد کنه و هیچکس
کاری به کارمون نداشته باشه. مونا هنوز غرق در خواب
بود. وقتایی که زیاد می خوابید نگران می شدم؛ می ترسیدم
باز هم بره سراغ قرص هایی که ازشون متنفر بودم. قرص
های گنده ی قرمز رنگ! ظاهرش دوست داشتنی ولی
اثراتش منجر کننده بود. قرص هایی که وقتی می خورد،
هزاران ساعت بعد تازه اول سمت رو به یاد می آورد.

آرام دست به موهای پسرونه و لختش کشیدم. دلم نمی
خواست این مو ها رو، کوتاه شده ببینم. دلم هم نمی
خواست چیزی بهش بگم. به هر حال؛ صاحب اختیار این
موها، من نبودم!

انگشتم رو پشت گوشش کشیدم، پیشروی کردم و انگشت
اشاره م رو نوازش گونه به گردن کشیده ش، کشیدم. با
لبخند صدایش زدم :

- مونا ؟

صورتش رو توی بالشت بیشتر فرو برد. صورتش گرم بود و بازو های لختش بخاطر تماسشون با باد خنک شمال، سرد بودن. آروم پتو رو روی بازو هاش کشیدم، صاف دراز کشیدم و به سقف سفید خیره شدم. کف پای لختش به میچ پام برخورد کرد. بدون اینکه بدنم رو تگون بدم، به سمتش برگشتم. اخم کمرنگی بهش کردم و آروم گفتم :

- کلا مدلته! هر چیزی که خودت درست می کنی رو، بعدا خرابش می کنی! دختره ی... این همون میچ پاییه که هر شب باند پیچیش می کنی! حالا هی لگد بزن!

با دیدن چهره ی مهتاب گونش، لبم به لبخند باز شد. انگشتم رو روی تیغه ی بینیش کشیدم، روی پلکش، روی گونه های استخوانیش. عین بچه های بهونه گیر زمزمه کردم :

- پاشو دیگه... چقدر می خوابی!

تقه ای به در خورد، به دنبال صدای تقه صدای الیاس بود :

- استاد بیدارین ؟ اگه بیدارین یه دو سه دقیقه باهاتون کار دارم.

پوفی زیر لب کردم و بی حوصله از جام بلند شدم. لباس هام رو عوض کردم. مسواکم رو هم برداشتم تا حداقل توی راه وقت بکنم و بزنمش. دیشب اونقدر خسته بودم که یادم رفته بود. عصام رو به دستم گرفتم و طوری رفتم که مونا بیدار نشه. در رو آروم باز کردم ولی باز هم این لولا های

فلزی در جیرجیر کرد. با ترس برگشتم و به مونا خیره شدم، هنوز خواب بود.

برگشتم و به راهم ادامه دادم. دوباره در رو بستم و وقتی برگشتم با الیاس که دست به سینه جلوی روم ایستاده بود، مواجه شدم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و با لبخند گفتم :

- صحبت بخیر پهلون. سحرخیز شدی!

دست هاش رو آزاد کرد. یکی از دست های مشت شده ش رو به سمتم گرفت و با تحکم خاصی توی صداش گفت :

- قرص هاتون... نخوردین دیشب!

سری به نشونه ی تاسف تگون دادم، دستی به روی شونه ش زدم :

- باور کن خیلی خسته بودم. حتی مسواکم رو هم یادم رفت.

دستی که مسواک بود رو بالا بردم و بهش نشون دادم. انگار حالت تدافعی خودش رو در مقابلم از دست داده باشه، با نرمی گفت :

- باور کنین اینجوری هم دوست ندارم رفتار کنم ولی...
دیگه... دوست ندارم تو اون وضعیت ببینمتون! هم شما رو... هم مونا خانوم رو!

آروم راه افتادم سمت دستشویی... تو همون حالت با
پوزخند زمزمه کردم :

- اگه به مردنه، تا الان سیصد بار مُردم!

با تعجب سر خم کرد ستم، انگار نشنیده باشه یا فقط
زمزمه ی کوچیکی شنیده باشه. برگشتم سمتش و گفتم :

- نکنه تا دستشویی هم می خوای همراهیم کنی ؟

رنگ صورتش پرید. یکم هاج و واج نگاهم کرد، آروم
گفت :

- نه... ببخشید!

از دستشویی که بیرون اومدم، طناز و فرانک توی
آشپزخونه بودن. آشپزخونه ی بامزه ای داشت. اُپن سنگی
داشت، وسایل توش کمی دسته دوم یا قدیمی بودن. نه
کوچیک بود نه بزرگ، به اندازه ی تحرک سه نفر توش،
جا داشت.

طناز با دیدن من، اول خمیازه ای کشید و در انتهای اون
خمیازه سلام کرد.

سری براش تکون دادم :

- صحبت بخیر.

با صدای من، فرانک که پشت بهم و جلوی اجاق گاز بود
برگشت. با لبخند گفت :

- به! استاد تشریف فرما شدن!

خندیدم، صندلی میز ناهار خوری رو آروم، طوری که صدای زیادی نده، بیرون کشیدم. صندلی چوبی رنگی که کنار هفت تا صندلی دیگه به میز ناهار خوری کرم رنگ چسبیده بودن. روش نشستم و دستی توی موهام کشیدم :

- تحمل تو توی ماشین خودش سی کیلومتر راهه!

طناز که داشت نون سنگک تازه ای رو می کند خندید :

- گفتم بده بیادش تو ماشین ما! قبول نکردی... هی گفتی نه دختر خاله ی خودمه... چی شد پس آقا؟!!

چشم هام رو چرخوندم و با لحنی که توش خنده موج می زد گفتم :

- نه بابا کی دختر خاله ی من بود؟! مال شما اصلا! بردار ببرش.

پست #156

هر دوشون آروم زدن زیر خنده. بوی سفیده و زرده ی تخم مرغ بلند شد. طناز کاسه های شیشه ای کوچیک رنگی رو روی این چید، ظرف های شیشه ای مربا و عسل رو از توی یخچال بیرون کشید، درشون رو آروم باز کرد، برگشت و به فرانک چیزی گفت. فرانک هم حرفش رو تایید کرد. مشغول ور رفتن با نخ بیرون زده

آوای خیس

@avayekhis

که صدای سلام و صبح بخیر مونا اومد. آروم به سمتش برگشتم. لباس آستین بلند و گشاد آبی نفتی رنگی پوشیده بود، بلند بود و بلندیش به کمی بالای زانوش می رسید. آروم به روی نشسته و چشم های نیمه بازش لبخند زدم :

- سلام، صبحت بخیر. خوب خوابیدی ؟

قسمت بلند روی موهایش رو با دستش به عقب فرستاد :

- آره... تو کی پاشدی ؟

سرم رو محسوس و کوتاه تگون دادم :

- یه یک ربع، بیست دقیقه. بیا بشین...

براش صندلی ای از تو دل میز ناهار خوری بیرون کشیدم، دستش رو گذاشت رو دستم و آروم گفتم :

- نه. می خوام برم آشپزخونه برا دوتامون صبحونه بیارم. چی می خوری بیارم ؟

تا خواستم جوابش رو بدم، خودش در جواب خودش گفت :

- آها تو زرده دوست نداری. مربای آلبالو هم دوست نداری... چایی هم بذار ببینم... تازه دمه! پنیر هم خامه ای و کره تو دوست داری. الان می آرم برات.

ازم جدا شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. بهش لبخند زدم، بزرگ شده بود! نبود من بزرگش کرده بود؟! نگفته

بودم ولی آشپزیش خیلی بهتر شده بود! پدر سوخته!
رانندگی هم یاد گرفته و حالا دست به فرمون هم شده بود.

رو به طناز آروم گفتم :

- طناز ؟

هر سه تاشون برگشتن. خندیدم و گفتم :

- این یک بار با طناز بودم. انشالله دفعه های بعدی سه تایی
گفتمان کنیم.

فرانک چیشی کرد، مونا یکم با تعجب نگاهم کرد و بعد
دوباره به سمت سماور چرخید. طناز با یک علامت سوال
توی چشم هاش بهم خیره شد. زن زیبایی بود! خوب به
خودش می رسید، از رنگ های متفاوت روی موهاش،
ناخن های بلند و لاک خورده ش، آرایش های ملیح و
زیباش می شد فهمید.

لبخند آرومی به روی صورتش زدم :

- وضعیت یاخچیدی ؟

فرانک و مونا با تعجب دوباره برگشتن سمتم. طناز سرش
رو انداخت پایین، با این حرکتش طُره ای موهاش به پایین
ریخت. سرش رو بالا آورد، چشم هاش نمی درخشید ولی
لبش می خندید :

- ها، اوت!

- خب پس، خوبه.

فرانک با چشم های ریز شده، توی یکی از دست هاش قاشق فلزی و اون یکی دستش چسبیده به پهلوش آروم گفت :

- ببین... کلا مشکوک الذاتی! یه چیزی گفتی اینم گفت اره و اینا... چی گفتی ؟

ابرو بالا انداختم، مونا با سینی صبحونه از آشپزخونه بیرون اومد، سینی رو از دستش گرفتم و گفتم :

- اگه می خواستم تو بفهمی، ترکی نمی گفتم!

فرانک قاشق رو به سمتم گرفتم و با تهدید گفت :

- جای زنت بودم سه چهار بار می زدمت. مضخرف!

- ببین... من با این اخلاقات آشنام ولی... جز ماها، الیاسم نزدیکه ها!

یکدفعه چهره ش رنگ باخت. هُل کرد و با تپه تپه گفت :

-ک..کو ؟ ک... کجاست ؟

مونا آروم خندید و رو بهم گفت :

- ادیتش نکن دیگه...

همون موقع الیاس از در خونه اومد تو و سلام آرومی کرد.

فرانک یکم این پا و اون پا کرد؛ دوباره برگشت سمت

اجاق. مونا رو به روم نشست، دستش سمت

تکه ای ازش رو کند. با چاقوی آغشته به عسل، عسل رو روی کره مالید. لقمه رو سمت گرفت و گفت :

- کره ش خوشمزه ست. بیا...

آروم گفتم :

- خودت هم بخور... من خودم می تونم بخورم.

انگار زده باشم توی ذوقش، پکر شد. لقمه رو گوشه ای گذاشت و مشغول هم زدن خامه شد. اشکال نداره. به هر حال ما نباید به این حالت ها عادت کنیم مونا... همه چیز گذراست. همه چیز! خیلی وقت ها دلم می خواد همین صحنه رو ضبط کنم، از روش هزار تا نسخه ی جانبی بزنم، هر بار که آرامش کم می آرم، هر بار که به جنون می رسم، هر بار که لحظه ی مرگه... پلی ش کنم و آروم شم.

#ادامه دارد

پست #157

ساعت ده بود که دیگه همه بیدار شده بودن. کیوان سمت پنجره های بزرگ و شیشه ای رنگ خونه رفت، پرده ی حریر با گل های قرمز و صورتی چرک رو کنار زد، لیوان چاییش رو بالا آورد. آروم گفت :

آوای خیس

@avayekhis

- درست سی سال شد که باهاش بزرگ شدم! وقتی بدنیا اومد بابا بهم می گفت مواظبش باش. می گفت اصلا وصله تن خودته...

آروم برگشت سمتم. لبخند آرومی زد، صندلی چوبی رنگی رو جلوی روم گذاشت و نشست :

- هر چی من در موردش احساس می کنم، این این احساس رو نداره! نه من بچه م نه اون! وقتی گفت داره می ره، گفتم باشه برو. کی باشم که بخوام جلوت رو بگیرم؟! گفت می خواد تنها بره! دیگه لال شدم...

چاییش رو داغ داغ خورد. دلم به حال گلو و معده ش سوخت.

لیوان چایی خالیش رو گوشه ای از میز شیشه ای گذاشت. دستی روی رون پاش کشید، باهم بزرگ نشده بودیم کیوان! وگرنه بهتر کمکت می کردم!

- کیان...

نگاهش کردم؛ سرم رو کمی بالا بردم و آروم لب زدم :
- بله ؟

پوزخند زد، نگاهش به سمت کیمیایی رفت که بلوز و شلوار لیمویی خاکی پوشیده بود؛ موهاش بلوندش با ریشه های سیاه در اومدش رو بافته بود و داشت توی آشپزخونه کنار فرانک برنج رو دم می کرد.

- چرا هر وقت عاشق می شی، نمی رسی ؟
- گوشه ی لپش رو به داخل دهنش کشید. دستاش رو پشت گردنش گذاشت، چشم هاش رو بست و آروم گفت :
- توی این رابطه ها یکی خر، یکی خرتر!
- چیزی بهش نگفتم. اصلا چیزی نداشتم بهش بگم! مونا آروم صدام کرد، چشمای کیوان باز و سر من برگردونده شد. کتم دستش بود؛ لبخند ملیحی زد :
- بیا بریم پیاده روی.
- خواستم بگم نه، بگم نه چون اگه هر قدمی که با تو بردارم، فردای روزی که نیستی، همون قدم ها روی جنازه م راه می رن؛ ولی قبول کردم. دم در کتم رو از دستش گرفتم و پوشیدم. آروم گفت :
- می داشتی تنت می کردم.
- آروم تر از خودش زمزمه کردم :
- پا ندارم ولی دست دارم. بریم...
- باد شن های روی ساحل رو بلند می کرد و به گوشه ای پرت می کرد. دریا نسبتا آروم بود، خدا می دونه چه طوفانی توش غلغل می کنه! دو سه تا صندلی فلزی رنگ سفید، یک میز شیشه ای با پایه های سفید و چتر سایه بود اونطرف تر ویلا بود.

از مونا جلوتر حرکت می کردم، یکدفعه دیدم دستش دور بازوم حلقه شد. بوی عطرش، همون عطر خودم، توی بینیم پیچید. آروم گفتم :

- دریا قشنگه، نیست ؟

سرم رو تکون دادم، باد داشت شن ها رو به سمت ما می ریخت، تا اومدم چشمم رو ببندم دست های کوچیک مونا، روی چشم هام نشست. دست هاش بوی مرطوب کننده می داده، بوی وانیل و شکلات باهم. صدای باد خوابید، دست هاش رو برداشت. به روم لبخندی زد. منتظر لبخند من بود؟! اخم کردم، چشم هاش پر از نگرانی شد. نگه داشتم و با نگرانی گفتم :

- پات درد می کنه ؟ آره ؟ بگو کیان دق مرگم نده! چند روزه درد داری بهم نمی گی!

حالا چشم هاش پر از آب شده بود، گنجایش نداشت، باید زودتر خالی می شد! داشت خم می شد تا به پام نگاهی بکنه که بازوش رو کشیدم، بخاطر بی حواسیش تعادل نداشت، کمی لق و لق کرد. صاف و ایستاد و نگاهم کرد. کف دستش رو گرفتم و گذاشتم روی سینه ی چپم. شن به هر دو تامون می خورد، جلوی موهاش که بلند بود تو دست باد حرکت می کرد. چشم هاش رو ریز کرد؛ اشکش چکید. با خشونت و درد گفتم :

- اینجا درد می کنه! خوب کار می کنه ها! ولی درد می کنه...

دستش رو محکم برداشتم و هلش دادم. با داد گفتم :
- نگفتم بهت اون عطر لامصب من رو نزن؟ گفتم یا نگفتم ؟ هان ؟؟

عطری که می زنی
رو لباسی که می پوشمش

روانی شده بودم. بلند داد زدم سرش، خشم و خروش دریا
توی من موج می زد :
- گفتم رژ قرمز حق نداری بزنی، گفتم یا نگفتم ؟؟؟؟

دیگه بدون من، یک قدم برندار
یک چیزی بهت می گم، ایندفعه رو نه نیار!

نعره کشیدم سرش، گلبرگم هر لحظه تو خودش مچاله می شد :

- گفتم خوب نباش، گفتم خوشگل نکن، گفتم دلبری نکن،
گفتم همونجور لوس و بدعنق و مضخرف باقی بمون،
مگه نگفتم بهت؟؟

روی شن ها ول شد و زد زیر گریه. پلکم لرزید، پشت اون
به دریا و من جلوم دریایی بود که بلاخره تلاطمش شروع
شد. اشکی که داشت می اومد، تا روی گونه بشینه رو
محار کردم. آروم گفتم :

- پاشو بریم تو. دیگه داره طوفانی می شه. پاشو مونا...
زودتر از اون داشتم راه می افتادم که لباسم رو به دستش
بند کرد. با گریه و هق هق گفت :

- ببین من رو کیان... بخاطر خودت بزرگ شدم! بخاطر
خودت عطر زدم، رژ زدم، موهام... رو...

دستش ول شد و هق هقش بلند. آروم با تن و بدنی لرزون
برگشتم. جلوش نشستم، موهایش رو بالا زدم، اشکش رو
پاک کردم. با صدای لرزون گفتم :

- برگرد... برگرد پیش... پیش امیر!

بدون تو بدون از این زندگی سیرم
به جون هر دومون، نباشی از دست می رم.

با تعجب نگاهم می کرد، هنوز هم اشک هاش می ریخت
روی گونه ی رنگی شده ش. اشکش رو دوباره پاک کردم،
چشم هاش رو بستم تا شن نرن توش. چشم های خودم رو
بستم، توی همون حالت گفتم :

- دیگه بزرگ شدی! دیگه خانوم شدی!! پس برگرد پیشش.
بذار حال اونم خوب شه...

چشم هام رو باز کردم. اشک هاش کف دستم رو خیس
کرده بود. با گریه و لب های لرزون سرم رو جلو بردم.
دستم رو از روی دستش برداشتم، کشیدم تا به روی لب
هاش. سرم از شدت کنترل گریه م، می لرزید. لب هام رو
روی دستم گذاشتم. صدای گریه ش بلند شد. شونه هاش
محکم لرزید، دل من لرزید، بارون شروع شد، لب و دستم
رو برداشتم، داشتم ازش دور می شدم که صورتم رو با
دستش گرفت. با هق هق و گریه گفت :
- نرو... باشه؟! نرو!

در ها رو وا نکن و حرف رفتن رو نزن
نه دیگه تا نکن به هر دلیلی بد با من

#ادامه_دارد

آوای خیس

@avayekhis

بعد از سه روز، تصمیم گرفتم که برگردم. شمال بهم نمی ساخت. گفتم کار دارم، پروژه دارم، باید شرکت یک سر بزنم. هزار تا دلیل می شد آورد. آخرین چمدون رو هم توی صندوق عقب گذاشتم. دست هومن روی شونه م نشست، صداش توی گوشم پیچید :

- مطمئنی؟ خب بابا می موندی! نمی شد تلفنی ای، چیزی، حلش کنی؟

به روش لبخند زدم، در صندوق رو محکم بستم، کف دست هام رو به هم کوبوندم :

- خودت می دونی، هیچی عین کار حضوری نمی شه! می خواستم تنها برگردم ولی مونا دلش راضی نبود. حالا رسیدم خبرتون می کنم.

سوار ماشین شدم. مونا بسم الله ی گفت و با لبخند دستی برای طناز تکون داد. از همه با یک بوق خداحافظی کردیم، توی کوچه پس کوچه ها و بعد از اون، توی جاده افتادم.

توی سکوت می گذشت، مونا کتاب دستش بود و داشت آروم زیر لب کلمات رو هجی می کرد. هنوزم از دستم ناراحت بود. مونده بودم کدوممون حق داریم؟ جاده بارون خورده بود و بوی نم بارون و خاک توی بینیم می پیچید.

شیشه رو کمی پایین دادم، روی دامنه ی کوه ها از برف سفید شده بود. جون می داد چایی گرمی توی این هوا بزنی. آروم گفتم :

- یه لیوان چایی برای من می ریزی ؟

تیکه کاغذ سفیدی لای کتاب و صفحه ی مورد نظرش گذاشت، آروم بستش و خم شد. برام توی لیوان فلزی چایی ریخت و دستش گرفت. یکم به رو به رو نگاه کرد؛ آروم گفت :

- می خوای به هاکان بگی مدارک طلاق رو تنظیم کنه؟

دلم لرزید، دستم لرزید، چشمم لرزید، مرگ نبود؟! از این دختر جدا بشم، مرگ نیست؟!!

لبش رو به دندان گرفته بود. سختش بود؟ گفتن این حرف سخت بود؟!!

با صدای دو رگه گفتم :

- طلاق هم دوطرفه ست. شاید تو بخوای، من نخوام... من بخوام و تو نخوای! اونوقت تکلیف چیه؟

با انگشتر توی دستش شروع به بازی کرد. با لبخند محزونی گفت:

- من...

انگشتر رو از دستش بیرون کشید، گذاشتش روی داشبرد و
رو به من گفت:

- طلاق می خوام!

نگاهم می کرد، من توی این سرما، ذوب می شدم؛ یخ می
بستم؛ لرز می کردم و می مُردم!

درخت های خشکیده ی توی جاده به نظرم اومد. برف های
ریز روشن نشسته بود، رستوران بین جاده ای که با
پارچه ی بزرگی نوشته بود "صبحانه آماده است". مغازه
ی بعدیش که کلوچه، توپ های پلاستیکی رنگی و لواشک
های آویزون داشت. سگ کرم رنگی که کنار همون مغازه
روی زمین خوابیده بود... حلقه ش! حلقه ی ساده اما
قشنگش... روی داشبرد بود.

دست دراز کردم و لیوان رو از دستش گرفتم. لاجرعه داغ
داغ نوشیدمش. این چایی هم گرم نکرد. پنجره رو بستم و
سیستم گرمایشی ماشین رو روشن کردم. دستی به گردن و
گلوکم کشیدم. یک چیزی، یک جایی، آدم رو خفه می کرد!
می تونستم الان این ماشین رو به سمت دره بکشونم، حداقل
در کنارش می مُردم! می تونستم بکوبم به این کوه های
کوچیک پر از برف، برف هاش روی ما می ریخت،
دوتامون باهم یخ می بستیم!

- کیان ؟

جان کیان؟ عمر کیان؟ مرگ کیان؟

جان طلب می کنی از من؟ عمرم رو می خوای؟ مرگم...

پلکم لرزید، انگشت کوچیک دست راستم شروع به تیر کشیدن کرد. یک چیز داشت من رو می گشت.

- گفتم... طلاق...

عصبی اما آرام گفتم:

- شنیدم.

سکوت کرد. سرم رو عصبی تکیه دادم:

- خوب هم شنیدم.

نگاهش من رو می بلعید، با دندون هاش تیکه پاره م می کرد و آخر سر، تفاله م رو به بیرون پرتاب می کرد. دوباره غرق جاده ی خشک و خالی از آدم شدم. دستشویی عمومی، رستوران اکبرجوجه، کلاغ های معلق تو آسمون، کابل های بلند قامت برق... همشون به ریش من می خندیدن.

آرنجم رو به شیشه ی در تکیه دادم. دستم رو توی موهام کشیدم:

- کی؟

باز هم سکوت کرد.

- کی طلاق می خوای؟

آوای خیس

@avayekhis

دست هاش رو توی هم گره زد و شالش رو جلوتر کشید:

- تا قبل از دانشگاه! می خوام وقتی می رم دانشگاه،
شناسنامه م سفید باشه... البته شناسنامه ی المثنی برام
بگیر. نمی دونم... یه جوری که اسمت توش نباشه دیگه.
دیگه بزرگ شدم... قراره کارام رو خودم بکنم. برام خونه
هم بگیر... ماشین هم بگیر... می خوام خونه م مجردی
باشه. همسایه ی پر حرف و فضول هم نمی خوام! شاید
خواستم پسر...

دستم بلند شد و روی صورتش خوابید. صورتش به سمت
راست کج شد. چشم هام سرخسار و رگ های گردنم در
حال ترکیدن بود. دستم مشت شد، آروم ولی با همون
عصبانیت پنهان و درونی گفتم:

- حق طلاق با منه... طلاق نمی دم!

سینه ی جفتمون بالا و پایین می شد. دستش رو از روی
گونه ش برداشت. دوباره حلقه ش رو برداشت. دستش
کرد. صاف نشست و آروم گفت:

- پس غلط می کنی بگی برم! ویروس بودم، مبتلا شدی،
حق نداری خوب شی!

دستم که به صورتش برخورد کرده بود رو گرفت، مشتم
رو باز کرد. انگشت هام رو لمس کرد. با همون صدای
خمار و مستش زمزمه کرد:

- بچه بودم! یک دختر چهارده ساله که چیزی نمی فهمه!
ولی الان بزرگ شدم. مگه چقدر می تونه بین دوتا برادر
فرق باشه؟

کف دستم رو روی گونه ی قرمزش گذاشت:
- اذیتت می کنم... می دونم!

من بی تو عاشق شکستم
خودت نگاه کن، چرا تو دنیا؟

-نمی خندم، گوشت تلخم، اخلاق ندارم، ناز ندارم، رو مخم،
درد دارم، دردمندم... می دونم!

کسی که باید از عشقت بمیره منم؟
همین یک دنیاست، برای یک عمر، به پای تو نشستم!

- فقط... بمون برام.

بمون کنار من، تقاصت رو ازم بگیر
بمون کنار من، کنار آخرین اسیر

- من خیلی تنهام کیان! مادر ندارم... پدر ندارم... هیچکس
نمی تونه تحمل کنه! من حتی بلد نیستم مثل تو عاشق شم...
من خیلی تنهام!

من رو بگش ولی برای عشقمون بمیر
فدای عشق تو، تمام عمر بودم، حقت شکنجه کردم!

لبخند پر دردی زد:

- حتی وقتی درد داری، نمی تونم آرومت کنم. کیان... من
ترسناکم... من حتی خودمم نمی دونم از زندگیم چی می
خوام! ازم خُرده به دل نگیر... این شیشه شکسته، شاید سال
ها طول بکشه به هم بچسبه... ولی می چسبه... دوباره
روشن می شه، خوب می شه این درد... صبر داشته باش!

#ادامه_دارد

پست #159

آوای خیس

@avayekhis

دستم رو از توی دستش خارج کردم. دنده رو عوض کردم
و دو دستی به فرمون چسبیدم. بوی عطر هردوتامون توی
ماشین پیچیده بود. بخاری رو خاموش کردم؛ پنجره رو
کشیدم پایین و سیگارم رو گوشه ی لبم گذاشتم. با اولین
پک، گفتم:

-طلاقت نمی دم... می رم!

سرش رو سریع برگردوند. صدای ترک ترک مهره های
گردنش رو شنیدم. سیگار کلفت بهمنم رو بین انگشت اشاره
و شستم قرار دادم. لب هام رو جمع کردم و پُک محکمی
ازش گرفتم.

ماشین روی سرعت گیر رفت و تگون محسوسی خورد. با
لبخند محزون، چشم های کوچیک شده و دست و دل
لرزون گفتم:

- شرکت ورشکست شده! باید برم... مهرب هم الان
اونجاست. بهشون قول دادم که بر می گردم. از اول هم
قرار بود فقط یک مدت کوتاه بمونم ایران. اون هم برای
پروژه! دیگه ای بند و بساط تو برنامه ی من نبود! به هر
حال...

ته مونده ی سیگار رو توی جاسیگاری ماشین خاموش
کردم. لب های بالا و پایینم رو روی هم فشار دادم و از
روی دندون های کلید شده م گفتم:

- اگه خونه رو نمی خوای... می فروشمش؛ برات خونه
می خرم. ماشین هم می گیرم. اگه هم دوست نداری تنها
زندگی کنی برو پیش فائزه، حنا... نمی دونم... هر کی!
هنوز با چشم هایی فراخ نگاهم می کرد. شال آبی نفتیش
صورت سفید شده ش رو قاب گرفته بود. یکی از پاهاش
رو تند تند تگون می داد. مدام مچ دستش رو تگون می داد
ولی پلک نمی زد. این بُریدن لازم بود... طلاق نمی دم!
به شرایط که عادت کردم... جدا می شیم!

صداش زدم:

- مونا؟

نگفت جانم، نگفت جان مونا... گفت:

- بله؟

جدی و آروم گفتم:

- یک چیزی بگو...

پلک هاش رو محکم روی هم گذاشت. فشارشون می داد،
بازشون کرد و به سمت رو به رو خیره شد:

- هر جور خودت توش موفقی... خوش باشی!

انتظار داشتم بزنی تو دهنم، مثل من بهم بگی نمی ری...
ولی می رفتم! این قصه یک جایی باید به پایان می رسید
مونا!

یک سال بعد

could you just see them? Im looking for the -
issue that they told me but... hey... are you
?here

(می تونی فقط ببینیشون؟ من دارم دنبال مشکلی که بهم
گفتن می کردم... هی... هستی؟)

عینک شیشه ای کردم رو از روی صورتم برداشتم. آروم
با انگشتم مالیدمشون. شرکت جدیداً بهم فشار می آورد.
طرح ها قاطی شده بود و هیچ چیز اونطور که انتظار
داشتیم پیش نمی رفت. گردنم گرفته بود و سرم درد می
کرد. آروم دستی به پیشونی و گردنم کشیدم. جسیکا هنوز
منتظر نگاهم می کرد؛ دو روز پیش موهایش قهوه ای و
حالا مشکیشون کرده بود. کنار لبش پیرس بزرگی زده بود
و روی شقیقه ش تتوی ریز کوچیکی بود. دستم رو دراز
کردم و پوشه ی آبی رنگ رو ازش گرفتم. نه من چیزی
گفتم، نه اون چیزی گفت. راهش رو کشید و رفت. پوشه
رو باز کردم... طرح های مضخرفی که استعداد های مثلاً
تازه کشف شده ی شرکت کشیده بودن.

آوای خیس

@avayekhis

زیر لب غر زدم:

- هی بهشون گفتم بذارید کلاس آموزشی براشون بذاریم...
بیا! اینم طرحاشون! کی دامنه پیرپسه با لباس گشاد طراحی
می کنه؟؟!

داشتم روی همشون نگاه می کردم و با خودکار قرمز
استدلال و دلیل های کاملاً منطقی برای این طرح های
غیر عقلانی می نوشتم که در باز شد. بوی نسکافه ی غلیظ
به مشامم رسید. چشمام پر کشید و اروم گفتم:

- آخ دواى دردم اومد!

مهد به حال آشفته م خندید و گفت:

- دقیقاً یک سال شرکت نبودى؛ اندازه یک سال داری کار
می کنی تا بررسی به همون چیزی که بودیم.

پرونده ها توی یک دستم و توی اون یکی دستم خودکار
قرمز بود. دستام رو روی میز کوبیدم و با تعجب و خشم
گفتم:

- سی سال هم جون بدم، نمی رسم! معلوم نیست وقتی نبودم
چیکار کرده مرتیکه... بیا! طرح هاشون رو ببین... کفش
ورنی با شلوار دمپا گشاد! دامن بلند با لباس بلند! کلاه
فرانسوی با پالتوی ایتالیایی! تازه لُطف کردن برام
تنالیته ی رنگ بندیشون هم پایین نوشتن!

چشم غره ای رفتم و محکم به پشت صندلیم تکیه دادم.
سینی حاوی نسکافه های خوش رنگ و شکلات های تکه
ای سویسی رو جلوی روم گذاشت. آروم گفت:

- یک بار سخته کردی سخته مون دادی! دیگه نمی خواد
خودت رو اذیت کنی... تو که می دونی! اینجا مسئولی ولی
توی صنعت مُد، روی صحنه، پشت تریبون های خبری،
مجالس طراحان و حتی توی دفیله ها تو... تک و تنهایی!
پوزخند زدم، عینکم رو به چشمم زدم و با حرص گفتم:

- من همه جا تنهام! به هاکان گفتم بهم زنگ بزنه؟
سر تکون داد، یکدفعه برگشت و گفت:

- هاکان چیکار می کنه اینقدر باهش در ارتباطی؟
دستی به پیشونیم کشیدم. خودکار قرمز رو روی قسمت
دامن طرح، محکم کشیدم:

- رابط من! بلاخره یک جوری باید مهریه ی مونا رو بدم؟

#ادامه_دارد

پست #160

آروم به جلو خم شد و گفت:

- باورم نمی شه یازده ماه پیش طلاق گرفتی!

شونه بالا انداختم:

- دیر یا زود طلاق می گرفتیم... از اولش هم همین بود.
منتهی من قصدم کمک بهش بود... لوس شد! خودش نمی
خواست خوب بشه... دیگه یک موقعی ه... نکشیه... نمی
کشی! بچه بود کلا... خیلی هم بچه بود!

برگه رو روی انبوه برگه های قرمز شده گذاشتم. به برگه
ی بعدی رسیدم... می شد روش فکر کرد!

- خب... یعنی الان اون همه تب و تابت افتاده؟

- آره...

نه!

- کیان... دیگه دوستش نداری؟

- نه ندارم!

دارم!

کلافه سر بلند کردم و گفتم:

- خیلی حرف می زنی! برو به جسیکا بگو اینا رو بیاد
ببره تحویل بده.

بلند شد، دستی به جیبش کشید و گوشیش رو بیرون آورد.

یکم سرش توش بود. آخر سر جلو روم گرفت.

آوای خیس

@avayekhis

مونای من. هر چند مال من نبود ولی... صاحب دلم که بود!

موهای بلند شده بود، دیگه فر نبود بلکه حالت دار کرده بودش. ابرو هاش فرق کرده بود؛ چشماش رو کشیده تر نشون می داد. حالا توی صورتش رنگ پاچیده شده بود. چه خوبم آرایش می کرد پدر سوخته! یک مانتوی مشکی با خال های سفید پوشیده بود، شال سفیدش از دو طرف آزاد روی بدنش افتاده بود. می خندید، ردیف دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشته بود. رنگ موهای همون بود... همون مشکی دلفریب.

خودم رو جمع و جور کردم و عادی گفتم:
- این کیه؟

گوشیش رو قفل کرد، صفحه سیاه شد. با تاسف گفت:
- یا خیلی مشنگی، یا خیلی حالت بده... خدا به دادت برسه.
از اتاق زد بیرون. هم مشنگ شدم، هم حالم بده... دیگه خدا می تونه به دادم برسه!؟

مونا

آروم بوق کوتاهی زدم. پرنیا جیران به بغل و کوله به دوش از خونه بیرون اومد. دستی برام تگون داد، یک دستم روی فرمون، سرم رو کمی پایین بردم و با لبخند دستی تگون دادم. جیران با اون موهای بور و فرفری، با اون کاپشن گلدار آبی سرمه ایش و النگوهای خوشگل توی دستش بهم خندید و دست تگون داد.

دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کوله ش رو گرفتم و آروم گفتم:

- چی پر کردی توی این؟ چرا اینقدر سنگینه؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- فقط شیش تا شیرخشک خانوم توشه! کلی پوشک و لباس... اوف نگم برات!

جیران با چشم های درشتش بهم نگاه می کرد. پرنیا توی ماشین نشست و اول از همه چیز کمر بندش رو سفت و محکم بست.

بلند خندیدم و گفتم:

- بخدا دست فرمونم خوبه! نمی کشمت!

چشم غره ای بهم رفت و بلند بسم الله ی گفت. دستی رو به پایین دادم. فرمون رو چرخوندم و از توی پارک بیرون اومدم. دنده رو عوض کردم و آروم گفتم:

- خوب کردین تصمیم گرفتین بلند شین. دیگه این بچه هم بزرگ داره می شه یه جای بزرگتر می خواد.

دستی به موهای جیران کشید و آروم گفت:

- دیگه تو چرا به روم نمی آری که هومن ورشکست شده؟!

نچی کردم؛ هنوز هم توی آدرس پیدا کردن مشکل داشتم. نگاهم به تابلوی مدرس افتاد. سریع واردش شدم:

- دیگه مشکل مالی برای همه پیش می آد! حالا اون اتفاق افتاد... مغازه هم کفاف هومن رو نمی داد یه سرمایه گذاری کرد که خب... جواب نداد! فدای سرت. سرت سلامت...

نفس عمیقی کشید و به راسوی آویزون از آینه ی ماشینم نگاه کرد:

- چه خبر؟ دانشگاه می ری؟

- آره... یه یکی دوماه دیگه امتحانای ترم شروع می شه. به خانوم یاسمی زنگ زدم گفتم واسه ی امتحانا شاید نیام خیاط خونه. گفت جایگزین داره مشکلی نیست. ولی دیگه سرویس مدرسه رو کاریش نمی تونم بکنم. اونا هم زمان امتحانشونه. باید یه جوری با خود خانواده بچه ها هماهنگ کنم.

جیران صدای گنگ و نامفهومی از خودش در آورد.

خندیدم و به سمتش برگشتم:

- کی نانای می خواد؟

خودش رو تایب داد و موهاش رو دست زد. خندید و اون دوتا دندون خرگوشی کوچولوش نمایان شد. با خنده بلندتر گفتم:

- کی نانای می خواد؟ هان؟

دستم رو به سمت شکمش بردم و قلقلکش دادم. از خنده ریشه رفت و سرش رو به سینه ی پرنیا تکیه داد. ضبط ماشین رو روشن کردم. آهنگ شاد بی کلامی گذاشتم و آروم آروم براش سوت می زدم. دست هاش رو به هم می کوبید و گاهی بر می گشت تا پرنیا رو ببینه.

دم در خونه پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم. دستی رو کشیدم و آروم گفتم:

- سیصد و شصت و پنج روزه می خوام این خونه رو بفروشم... جدا از شرایطم... دست و دلم نمی ره! سی سال هم شب و روز توش تنها باشم، گرگ هم راهش رو به خونه م پیدا کنه... نمی تونم برم! همین که از خونت بخاطر شوهرت و مشکلش گذشتی بدون خیلیه.

#ادامه دارد

جیران رو از بغلش گرفتم و پیاده شدم. کف حیاط خونه کمی بخاطر بارون دیشب خیس بود. حوض ولی تمیز بود و ماهی ها توش به تکاپو افتاده بودن. جیران به بغل کنار حوض ایستادم. با دستم ماهی ها رو بهش نشون می دادم و محکم از لپ های گل انداخته ش بوسه می گرفتم.

پر نیا بلند با غر غر گفت:

- چه حوصله داری همیشه تمیزش هم می کنی! من جات بودم یکی رو استخدام می کردم.

خندیدم و با همون خنده گفتم:

- بابا نیم فسقله حیاطه. کارگر کجا بود؟! بیا بیا تو. سرده. همینجور که با لحن بچگانه کلمه ی "سرده" رو تکرار می کردم، کلید رو از توی کیفم در می آوردم و مدام به صورت جیران ها می کردم.

در رو باز کردم و کلید های رو به پایین برق رو به بالا دادم. خونه ی نیمه روشن حالا روشن شده بود. جیران رو پایین گذاشتم و از جلوی در کنار رفتم. بند کیفم رو از روی دوشم برداشتم و بلند گفتم:

- برو یکی از اتاق ها رو ببین. کوله ت رو بذار تا هومن چمدون ها رو بیاره. الان چایی هم می دارم جوش بیاد گرم شی. شام هم آش درست می کنم.

صداش ضعیف می اومد، ولی می اومد:

- زحمت نده خودت رو بابا. ما شام خور نیستیم.

زیر لب با لبخند گفتم:

- از شیکم براومده ی هومن مشخصه!

و بلندتر گفتم:

- نه بابا چه زحمتی! من خودم بدون شام خوابم نمی بره.

دروغ که حناق نداره... شام نخورده می خوابم ولی خوابم نمی بره!

کتری سرامیکی گلدارم رو روی گاز گذاشتم و شعله ی زیرش رو زیاد کردم. قوری رو برداشتم و خالی کردم توی سینک. شیر آب رو توش گرفتم و تکونش دادم تا تفاله های چسبیده بهش از دیواره جدا بشن. دوباره خالیش کردم. دمر گذاشتم توی آبچکون تا خشک بشه. دکمه های مانتوم رو توی همون حالت کندم و دستم رو با مایع ظرف شویی کنار شیر شستم. یخچال رو باز کردم. دروغ که آدم نمی گشه! تنها بودم ولی همیشه یخچالم پر بود... هیچوقت یخچال خالی دوست نداشت!

- چه اتاقا گرمه! گذاشتم فعلا تو اتاق خودت. نمی خوای

اون عکس رو بکنی از دیوار؟

به عکس بزرگ توی هال اشاره کرد. این عکس لعنتی رو

بزرگ کردم تا آینه ی دقم بشه... تا علت

آوای خیس

@avayekhis

بشه! سرم رو توی یخچال زمهریر فرو بردم و لبخند زدم،
هر چند غمگین، هر چند محزون، هر چند دلتنگ:

- کلی پولش رو دادم! حالا می گی بکشمش پایین بذارم
انباری غبار بیوفته روش؟! خوبه جاش بابا. چی بیارم
برات؟

چیزی نگفت. خودم ظرف پنیر رو بیرون کشیدم. پنیر های
خامه ای رو بریده بودم و با قالب قلبی، به شکل قلب
درشون آوردن بودم. ظرف شیشه ای روش رو برداشتم و
روی میز ناهار خوری گذاشتم. ظرف آبی رنگ با دون
دون های سفید سبزی خوردن رو هم از طبقه ی دوم
یخچال و نون ها رو هم از توی فریزر بیرون کشیدم.
نون ها رو توی مارکرویو گذاشتم تا داغ بشن. ظرف
سبزی که بیشتر ریحون و ترب بود رو روی میز جلوش
گذاشتم. مانتو و شالم رو از تن و سرم در آوردم:

- من همیشه عسرونه می خورم. اصلا نخورم یه چیز
کمه! همیشه هم نون پنیر سبزی! حالا بذار چایی هم درست
شه... با اون مزه می ده.

جیران تازه به آشپزخونه پا گذاشته بود. با فضولی به اینور
و اونور سرک می کشید. مانتو و شالم رو روی آرنج
گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. دوتاشون رو پشت در به
جالباسی آویزون کردم. دستی به موهای کراتین شده م
کشیدم و با کش محکم بالای سرم بستمشون.

صورتی رنگ رو از روی لبم پاک کردم که چشمم به
قوٹی رو به پایان عطرم خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

- خب پس فردا یه سرم باید به مهرک بزنم. بوی عطر
هنوز پابرجاست...

#ادامه دارد

پست #162

نزدیک آشپزخونه بودم که صدای بوق بلند ماکروبو به
گوشتم رسید. پرنیا هم لباس هاش رو عوض کرده بود.
موهاش رو به اصرار طنز رنگ کرده بود. دستی بهشون
کشیدم:

- بهت می آد!

خندید:

- هومن که مسخره م می کرد.

خندیدم و نون ها رو در آوردم. روی میز گذاشتم. دوتا
پیمنه چایی توی قوری ریختم و یکی دوتا غنچه گل
محمدی لا به لای دونه های چایی کاشتم.

آوای خیس

@avayekhis

نصفه آب کردم و روی کتری گذاشتم. ظرف چوبی که توش پر از نقل و قند های رنگی و کله قند هایی که توشون گردو و بادوم بود رو برداشتم. با لبخند گفتم:

- با فائزه که رفته بودیم بازار... یه مغازه همون سمتا بود از این جینگول مینگولیا می فروخت. دلم غنچ رفت گفتم بگیرم. حالا باز پایه بودی یک روز بیا سه تایی بریم. به سمت لگن نخود لوبیاهایی که یک روز تمام گذاشته بودم تا خیس بشن رفتم. برشون داشتم و آبشون رو خالی کردم. قابلمه ی مسی نسبتا بزرگ رو روی اجاق گذاشتم و گفتم:

- بذار یکم چایی ه رنگ بگیره. ریختم برات.

لقمه ی نون پنیری برای جیران گرفت و آروم گفت:

- کم کم دارم نگران می شم! هنوز که هنوز ه حرف نمی زنه! دکترش می گفت حالا وابستگی به شیر خشک عادیه ولی در مورد حرف زدنش... می ترسم!

به نگرانش لبخند زدم و گفتم:

- ولمون کن توام آ! خب دیر حرف زدن که عادیه! ببین همین الانشم قام قام می کنه. به تو باشه که آدم سالم رو مریض می کنی! گردو بیارم برات؟

چاقو رو به نون بربری مالید:

- نه با سبزی بیشتر می چسبه.

دوتا چایی ریختم و فنجون ها رو توی سینی چوبی گذاشتم.
نشستم رو صندلی و با شوق گفتم:

- دیدی چقدر حال می ده؟ هر روز که خسته از خیاط خونه
می آم حتما باید یه چیز بخورم. آخ آخ ماه رمضان که
روزه می گرفتم فقط خوراکم شده بود همین...
برگشت و نگاهی به دیگ کرد. با تعجب گفت:
- دختر این خیلی زیاده!

لقمه ای برای خودم گرفتم و گفتم:

- نگران نباش اضافه اومد می برم برای این همسایه مون.
بنده خدا ها تازه اومدن اینجا، زنش دیروز زنگ خونه رو
همین موقع ها بود زد گفت کجا می تونه خشکشویی پیدا
کنه. تازه می خواستم زنگ بزنم کیوان هم بیاد... البته
زنگ هم زدم. گفت دل و دماغش رو نداره. دیگه پاپیچش
نشدم.

ایندفعه تیکه نون بربری ای به دست جیران دادم. پرنیا
آروم گفت:

- پولای هاکان رو قبول کردی؟

چشمکی به جیران زدم، دستی روی موهاش کشیدم و رو
به پرنیا جدی گفتم:

- بیا در موردش حرف زنیم. راستی... اصلا این آش رو
بار گذاشتم شوهرت می خوره؟ نکنه دوست

چشم غره ای رفت و گفت:

- اون همه چی می خوره!!! همه چی!! اصلا نترس!

خندیدم و گفتم:

- بیچاره پسر دایی من! خوبه باز دستپخت زنش خوبه!!! و
گرنه اینقدر چاق نمی شد.

نگاهی بهم انداخت. نگاهی که جز "چی بگم" ازش چیز
دیگه ای نمی شد استنباط کرد. صدای بوق پیغام گیر تلفن
خونه بلند شد. دو سه تا پیام اول از مهرک بود. پرنیا با
تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نپرسید. سومین پیغام از
مرکز توامندی بود. پرنیا نچی کرد و آروم با تعجب
زیرزیرکی گفت:

- این... پسر... کی بود؟

پاپیون کج شده ی لباس جیران رو درست کردم و گفتم:

- یکی...

دستی رو دستم گذاشت، با شادی زیرپوستی زمزمه کرد:

- دوست پسرته؟ اره؟ دوست پسر گرفتی؟؟؟

یکم تو صورتش نگاه کردم. به چشم های شادش زل زدم،
به لب های کش اومده از خنده ش، به صورت گُر گرفته
ش... همشون شاد بودن. منم بودم... ارواح عمه م!

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با همون قیافه ی
متمایل به گریه و متمایل به خنده زمزمه کردم:
- نه... -

#ادامه_دارد

پست #163

عصبی شد، رو ترش کرد ولی با نرمی گفت:
- آخرش که چی؟ کل زندگیت رو دوتا مرد تو دستشون
گرفتن... یکیش آزارت داد... یکیش تو اوج کمک کردن
دستت رو ول کرد! مونا به خودت بیا! الان وقتشه که مرد
زندگیت رو خودت انتخاب کنی...

پوزخند کوچیکی زدم، چاقویی که روی دسته ش به زیبایی
کار شده بود رو برداشتم و شروع به تیکه تیکه کردن پنیر
کردم. آرام گفتم:

- تو دنیا مجنون تر از امیر ندیدم! حتی کیان هم در حد اون
مجنون نبود... امیر روانی بود! ولی تو عمرم مهربون تر
و فداکار تر از کیان ندیدم! می بینی؟ من دو بار ازدواج
کردم! دختر و ننگیم رو با یکی دیگه که فقط از لحاظ خونه

آوای خیس

@avayekhis

باهم پیوند داشتیم، از دست دادم! کی جرئت می کنه عاشق
من بشه؟! کی از امیر مجنون تره؟ کی فداکار تر از
کیانمهره؟

ابرویی بالا انداختم، شونه ای به عقب بردم و دست هام رو
کش و قوس دادم. آروم چشمم رو مالیدم و گفتم:

- نشستین همتون برای خودتون خیال بافی می کنین... ول
کن بابا! زندگیم خوبه همینجوریش... می چرخه!

صدای زنگ در بلند شد، در رو برای هومن باز نکرده،
حیران با جیغ پرید بغلش. هومن دست انداخت دور کمرش
و محکم از لپش ماچ گنده ای گرفت. پرنیا آروم بهش سلام
کرد. بهش لبخندی زد، کم کم عقب تر رفتن و از تیررس
نگاهم دور شدن.

تیکه ی سبزی ای به دندون گرفتم، آرنجم رو روی پشتی
صندلی گذاشتم، پای راستم رو روی پای چپم انداختم و با
دستی که روی صندلی بود، با تار های کوتاه و حالت دار
موهام بازی کردم. چشم دوختم به ساعت شنی تزئینی که
روی این گذاشته بودم. صدای هومن بلند شد:

- صاحب خونه سلام!

توی همون حالت بلند گفتم:

- خوش گلدیم هومن!

نچی کرد و با اعتراض و بچه به بغل به سمتم اومد.
نگاهش به میز کوچیک و نون پنیر سبزی افتاد. بوی آش
به مشامش خورد و آروم گفت:

- چند ماه پیش وسایل اینجا...

آروم تر مثل یک زمزمه ی پیچیده در باد رو به من کرد و
گفت:

- عوض کردی؟

از جام بلند شدم. مماس با صورتش در اومدم. به صورتش
کمی نگاه کردم. لبخند محزونی زدم و آروم تر گفتم:

- همه چی رو عوض کردم! مبل ها رو... اتاق ها،
آشپزخونه، حمام، دستشویی... شاید بگی زن عاقل! جا این
کارا خونه رو می فروختی... فکر کردی تونستم؟ حاضر
شدم زیر بار قرض و قسط برم برای تمام این وسایل
ولی... خونه ش رو ترک نکنم!

قدمی به عقب گذاشت. بارون آذر ماهی به شیشه های
بزرگ خونه برخورد می کرد. خونه با نور رعد روشن
شد و به ثانیه نکشید صداش هم خونه رو لرزوند. جیران
لب برچید و به پرنیا بیشتر چسبید. به میز اشاره زدم:

- بشین یه لقمه بخور... هنوز مونده شام بیارم.

در جوابم دستی به گردنش کشید و کتش رو در آورد، روی
دستش انداخت. بیچاره هومن! ورشکستگی

می کرد! سنی نداشت! کنار ی گوشش، خط ریشش، به
سفیدی می زد. الهی که من فداش شم! کیانمهرم هم
همینطوری بود...

محسوس سرم رو تگون دادم و ملاقه رو دورانی توی آش
چرخوندم. با کلافگی گفت:

- خب چرا عوض کردی؟

آش رو بو کشیدم و چشمم رو با لذت بخاطر بوی رشته و
سبزیش بستم:

- دقت کردی هیچی اندازه ی آش دست و دلت رو گرم نمی
کنه؟

- مونا! می گم چرا عوض کردی؟

- آخ وقتی پرملاته و آبش کمه! چقدر می چسبه! ببین خدا
هم مراد دلم رو داد یه هوای سرد برام درست کرده...
مخصوص آش خوردن!

عصبی شده بود... از روی صندلی بلند شد که صندلی به
پشت کشیده شد و صدای بدی داد. دستی به کمر زد و اون
یکی دستش رو توی موهاش کشید. با همون کلافگی دوباره
گفت:

- اذیتت می کرد؟

ملاقه رو توی قابلمه پر صدا ول کردم. رعد زد، برق زد،
دلم تاریک شد. برگشتم، از توی همون آشپزخونه به مبل
های رنگیم اشاره کردم:

- اونجا می شست، چایی می خورد و روزنامه ی انگلیسی
که هر صبح هاکان براش پست می کرد رو می خوند.

رفتم توی هال... روی مبل درست همون مدلی که می
شست نشستم. با دستم نشون دادم که لیوان فرضی ای رو
گرفتم. در خونه باز شد، کیوان خیس از آب وارد شد و با
تعجب بهم نگاه کرد.

بلند شدم و به سمت میز ناهار خوری جدید و بزرگم رفتم:

- می اومد همین گوشه می نشست، می گفت خاتون چی
پختی؟ یا... چی زنگ زدی برامون بیارن؟

قاشق های چیده شده روی میز رو توی دستم گرفتم. محکم
فشارشون دادم:

- همینطوری محکم فشار می داد... انگار قراره ازش
بگیرن!

هومن چشم بست و کیوان دستی به موهاش کشید. پرنیا با
نگرانی نگاهم می کرد.

قاشق ها رو انداختم توی ظرف. آرنج هام رو دو طرف
بشقاب، روی میز گذاشتم. کف دستم رو روی پیشونیم
گذاشتم و با کلافگی گفتم:

- همشون اذیت می کردن... داشت می رفت... از همین
دری که کیوان اومد تو! بهم گفت یک روز که به عنوان
کیانمهر رهنما اومد به من، مونا چنگیز سر بزنه... دیگه
دلش نمی خواد اون مونا رو ببینه! اصلا گفت نمی خواد
مونا رو ببینه! منم کم نیاوردم... منم دلم نمی خواد کیان رو
ببینم...

دروغ که حناق نبود... دروغ که نمی گشت... ولی آدم
اینقدر ضایع؟ روی دیوار خونه عکس عروسی من و
کیان... و حرف هام...!

کی باید بهشون بگم که با هاکان دست به یکی کردیم و
الکی به کیان گفتم طلاق گرفتم؟! که من هنوز زن
کیانمهرم! به کی بگم؟ کی بگم؟! دروغ بود... ولی خیلی
امید بود! خیلی!
کی می فهمید؟! کی؟!!

#ادامه_دارد

پست #164

برگشتم رو به کیوان. لبخندی به روی صورتش پاچیدم...
رفتن کیمیا همه مون رو اذیت کرده بود ولی هیچکس
اندازه ی کیوان دیوانه نشد. با محبت زیرپوستی زمزمه
کردم:

- آش درست کردم... همونطوری که کیمیا درست می
کرد. بیا... بیا بشین اینجا خشک شی.

با دست به شومینه و صندلی نانویی که کنارش گذاشته بودم
اشاره کردم. بارونیش رو ازش گرفتم و به هومن گفتم:

- برو با زنت یکی از این اتاقا رو انتخاب کن. فعلا مهمون
خودمین. هشت سال و بال گردنت بودم... مگه یک هفته دو
هفته چیزیه؟!

هیچی نگفت و به سمت اتاق ها رفت. پرنیا بچه رو به بغل
زد و پشت سرش راه افتاد. کیوان آروم گفت:

- طلاق نگرفتی!

نفسم گرفت. نفسم توی جاده ی خروجش و ورودش به این
هوای گرم خونه گرفت! دست و پام که هیچ، بند بند وجودم
لرزید. آروم تر ادامه داد:

- من بچه ی بزرگتر بودم، تو دوتا عمو داشتی... ولی
بابات اول به بابام اعتماد کرد و بابام بعد به کیانمهر، فرزند
دومش! شرمنده بودم! از خودم در قبال تو. باید بهتر از این
حرف ها مراقبت می بودم ولی خب... وظیفه ی من نبود!

وقتی می گفתי عاشق امیری... باور نمی کردم! کار درستی کردم! تو خودت هم هنوز توی خیال های رنگینت با امیر سر می کردی. وقتی دیدیش... تازه فهمیدی امیر دیگه اون امیر نیست و تو اون مونا نیستی! ولی وقتی که کیان اومد تو زندگیت... گفتم این وسط باید اتفاقی بیوفته. نیوفتاد! کیان رفت، گفتن طلاق گرفتین... دیروز فهمیدم که مدرک جعل کردی، براش فرستادی ولی هنوز اسمش توی شناسنامه هست! این یعنی چی؟ دوستش نداری؟ اون نفهمیده دوستش داری که رفته. الان هم فکر می کنه با امیر با هر خر دیگه ای هستی! ولی اینجا، توی همین شب، بهم بگو...

برگشت و با چشم های فراخ شده ش بهم نگاه کرد. به منی که مثل ماهی بیرون از آب توی تلاش برای نفس کشیدن و زنده موندن بودم.

شمرده و کوبنده گفت:

- دوستش نداری؟

چشم بستم، به زور نفسی می اومد و می رفت. دست لرزونم رو بند به صندلی کردم و با صدای لرزون گفتم:

- بیست و هشت آذر ماه سال نود و چهار، هیچ چاره ای جز عاشق شدن نداشتم!

چشم هام رو باز کردم. سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش
زل زدم:

-من... آره! دوستش دارم!

باز هم نگاهم می کرد، هیچ تغییری توی اجزای صورتش
پدیدار نمی شد. هنوز هم همونجوری سفت و سخت بهم
خیره شده بود.

- چرا نگفتی بهش؟

- آخه حق داشت! که بره...

- می گفتم نمی رفت... می گفتم می موند... اون توی اون
لحظه، از تو عاشقتر بود.

آروم زمزمه کردم "می دونم". ولی باید می رفت. اگه نمی
رفت هنوز همون بچه ی نق نقوی لوس باقی می موند.
حالا دیگه یاد گرفتم بزرگ شم، نه بگم، آره بگم، خوب و
بد رو خودم تشخیص بدم.

حالا که دیگه نیست می دونم چی از زندگیم می خوام! می
دونم که دیگه امیر و خاطراتش برام مهم نیستن. می دونم
که همشون بخاطر بچه بازیم بود. همه ی اینا رو می
دونستم چون کیان دیگه نبود!

سر شام هیچکس حرف خاصی نمی زد. هومن کیوان رو
مجبور به اومدن کرده بود. گفت شب می ره؛ گفتم بارون
می آد شب بمون. موند. جیران روی پاهام

سر کج شده به تلویزیون نگاه می کرد. پرنیا کنارم نشست،
پاهاش رو جمع کرد به یک طرف، دستش رو به زمین
تکیه داد و وزن بدنش رو روی دستش انداخت. دستی به
موهایش کشید و آروم گفت:
- یه چیز بهت می گم... به هومن نگو!

#ادامه_دارد

پست #165

بهش لبخند زدم، تکون های پام رو زیاد کردم و با دستم
روی پاهای تپل جیران خط می کشیدم. آروم با همون لبخند
گفتم:

- نمی گم.

لبش رو گزید، صاف نشست و با انگشت هاش ور رفت.
آروم به سمتم خم شد و گفت:

- سه هفته ست حامله م!

چشم هام فراخ شد! سه هفته! نگاهم از رو صورتش به
سمت شکمش کشیده شد. لبخند ناباوری زدم.

آوای خیس

@avayekhis

- این که خیلی...

حرفم رو قطع کرد:

- از آینده ی جیران می ترسم! هر کی ندونه ماها که می دونیم تخم و ترکه ی این بچه از اولشم رهنما نبوده ولی این یکی...

دستش رو روی شکمش گذاشت و ادامه داد:

- اصالتا یک رهنماست! من از رفتار هومن می ترسم! می ترسم این بیاد و جیران رو...

دست یخش رو توی دستم فشردم و با ترس پرسیدم:

- تو که... یک وقت... نمی خوای... تو... نمی خوای که بندازیش؟

با وحشت دستم رو ول کرد و گفت:

- نه! معلومه که نه! این بچه ی منه! برادر یا خواهر جیران... بچه ی هومن! یه بچه که مال من و هومن.

دستش رو فشردم و با همون آرومی لحن خودش گفتم:

- به هومن بگو! اون هم باید تصمیم بگیره!

لب گزید و زمزمه وار گفت:

- بذار سال پرویز بگذره... می گم!

جیران برگشت به سمتم و با لبخند نگاهم کرد. کیوان توی

هال اومد و با بی حالی گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- هر کاری می کنم خوابم نمی بره!

اومد و روی مبلی که بهش تکیه داده بودم نشست. برای جیران شکلکی در آورد که جیران روش رو به سمت دیگه ای کرد. با اخم و غرلند به پرنیا گفت:

- توام با این دخترت! خرچوسونه از این بهتر به آدم توجه می کنه!

پرنیا چیشی کرد:

- حق داره بچم بهت چشم غره بره! گودزیلایی جا عمو! شیکم جیران رو پوف کردم که خندید و سمت من برگشت. با خنده گفتم:

- این کیه بالا سر من؟ هان؟ کیه؟ عمو کیوان! نگاش کن عمو رو!!

کیوان باز براش شکلکی در آورد و ایندفعه یکم بهش لبخند زد. هومن هم در حالی که لیوان بزرگ چایی توی دستش بود وارد هال شد و با خنده گفت:

- چه می کنه دختر عمه ی باباش! خوش می گذره گل دختر بابا؟

جیران از رو پاهام بلند شد و با ذوق به سمت باباش رفت که نه، پرواز کرد.

کیوان که روی مبل چهارزانو نشسته بود؛ کمی به سمت خم شد و آروم گفت:

- این بدبخت نمی دونه و باید اینقدر روابط رو پیچیده کنه!
و گرنه دختر عمه ی بابا نه و، زن عمو کافیشه!

با همون لبخند روی لبم، دندون هام رو روی هم کلید کردم
و گفتم:

- لال نمیری تو!!!

در مغازه ش رو باز کردم، مثل همیشه زنگوله ی طلایی
رنگ آویزون به سقفش صدا داد. سرش تو گوشیش بود و
توی همون حالت از جاش بلند شد. با خنده گفتم:

- صاب مغازه مهمون نمی خواد؟

با تعجب گوشیش رو گذاشت کنار و با خوشحالی گفت:

- به! چه عجب! خانوم تشریف آوردن. زودتر چرا
نیومدی؟

آروم به پشت پیشخونش رفتم و کنارش روی یکی از
صندلی ها نشستم. کوله م رو کنار پام گذاشتم، مغازه ی
کوچیک لوازم آرایشی. به قفسه های رنگ و وارنگ از
عطر و اسپری، به استند های برند های مختلف نگاه کردم
و با لبخند گفتم:

- یک ماهی می شه سر بهت نزدم!

با اخم مصنوعی ای فلاسک چاییش رو آورد بالا و آروم گفت:

- هر موقع می آی که شیشه عطر ت تموم شده باشه!

خندیدم، مشتری ای وارد مغازه شد. وقتی دیدم دستش بنده بلند شدم و به مشتری که خانومی حدودا سی می زد سلام کردم. ازم رنگ مو می خواست. مهرک آروم به سمتی اشاره زد. بعد از حساب رنگ مو خانومه خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. آروم گفتم:

- چه رنگی می خواست؟

فنجون شیشه ای و شفاف مملو از چایی پررنگ رو با کاسه ی قند جلوی روم گذاشت. با دلخوری گفت:

- اگه می گفتم می آی یه گاوی چیزی قربونی می کردم. خندیدم و آستینش رو کشیدم:

- بابا بشین یه کلوم باهات حرف بزنم. خسته م جون مهرک!

نشست جلو روم. زیبا بود! چشم های مشکی نافذی داشت، موهای خرمایی و صورتی فرم دار. هم هیکل کیانمهرم نبود؛ ولی خوش فرم بود.

آروم با همون صدای کلفت و خش دارش گفت:

- خب، چه خبرا؟

از توی کوله م شیشه ی عطر م رو در آوردم و با ابرو بهش اشاره کردم:

- اول اینکه این تموم شده! دوم اینکه امتحانا نزدیکه! سوم... مهمون دارم یه چند وقت! امروز مدرسه بودم ببینم دخترا کی ساعت امتحانشونه که خب، تا الان به امتحانام برخورد نکرده. خیاط خونه هم فعلا جایگزین برام گذاشته تااا امتحان هام... مهرک این چایی چقدر خوش طعمه! چیه مارکش؟!

شیشه ی عطر م رو توی دستش گرفت و با یک لحن خاصی گفت:

- می دونستی عطر تام فورد یه گرمی خاصی داره... بیشتر از اینکه تلخیش توی بینیت بزنه، گرمیش جذبت می کنه ولی توی مخلوطش، ترکیب تلخش بیشتره! خوشم می آد مشامت خوب کار می کنه!

از روی صندلی بلند شد و دست دراز کرد به سمت جعبه، با لبخند ملایمی گفت:

- سلیقه ی شوهرت هم خوبه! حالا من دارم این رو ارزون می فروشم، بقیه جاها گرون تره.

با لبخند نگاهش کردم:

- تو که کارت درسته بابا!

آوای خیس

@avayekhis

جعبه رو جلوی روم گذاشت. لبخندم کم کم پاک شد،
حسرت توی دلم و توی چشم هام لونه کرد:

- وقتی داشت چمدون جمع می کرد؛ یکی از بلوز هاش رو
کش رفتم؛ قایم کردم. هر شب از این عطر روش خالی می
کنم؛ می دارمش زیر سرم. یادمه وقتی هم اومده بود تبریز
و کتتش جا مونده بود؛ با اینکه هیچ شبی نمی خوابیدم...
اون شب خوابیدم! حالا نگاه نکن اوضاع کار و بارم
درست نیست و می آم کلی پول این عطر رو می دم... این
بو نییچه تو خونه، خیلی حالم بده!

#ادامه دارد

پست #166

کیان

دنده ی ماشین رو عوض کردم. صدای ضبط ماشین کم
بود، کلافه بودم؛ بسته ی سیگارم تموم شده بود. مامان
وقتی سیگار رو دید تعجب کرد. بالاخره ازم پرسید خونه؟

آوای خیس

@avayekhis

گفتم آره. گفتم توپ توپم... به حلقه ی آویزون از آینه ی
ماشین نگاه کردم. دلم برات تنگ شده!

لبخند روی لبم اومد؛ پدر سوخته! چقدر بزرگ شده بود!
یک سال نبودم... تو این یک سال چقدر بزرگ شدی؛
چقدر خوشگل شدی... چقدر ندارمت!

تلفن زنگ خورد، دستم رو روی دکمه ی سبز فشار دادم.
صدا صدای مامان بود:

- کیان؟ پسرم؟

بینیم رو خاروندیم و دور زدم:

- بله مامان؟

- عزیزم دیر کردی نگران شدم...

نگران... کلمه ی غریبی بود. هم برای من هم برای
مامان... کسی جز مونا برای من نگران نمی شد!

- دارم می آم. چیزی نمی خوام؟

- نه همه چی هست... فقط... مهمون داریم. حواست
باشه...

این حواست باشه خیلی معنی ها برام داشت. باز هم باید
لرزون جلوی مهمون ها می شستم و با لبخند ژکوند به
همشون زل می زدم و از تجربیات ازدواج ناموفقم با
افتخار توضیح می دادم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- باشه! باشه! می بینمت.

بدون انتظار کشیدن از اینکه حرفی بزنه تلفن رو قطع کردم. کلافه گوشه ای از خیابون پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت قهوه فروشی رفتم.

کارت شناساییم رو در آوردم و به فروشنده نشون دادم. لبخند پررنگی زد و سریعاً برام همون قهوه ی همیشگی رو آماده کرد. اسکناس تر و تمیزی رو جلوش گذاشتم و دستی به نشونه ی خداحافظی نشون دادم.

سوار ماشین شدم و قهوه رو توی جا لیوانی کنار ترمز گذاشتم. ماشین رو روشن کردم، صدای ضبط رو بلند کردم. من حتی قهوه خور هم نبودم دختر جون! دستی به ته ریشم کشیدم. چراغ قرمز بود؛ آروم و ایستادم و قهوه م رو کمی مزه مزه کردم. دلم برای چایی های خونمون تنگ شده بود!

امون ندادی دختر... اگه که عاشقم می شدی کل دنیا رو به پات می ریختم! اون شام آخر، دار اعدام به گردنم بود! چقدر عجیب شده بودی... نکنه دوستم داشتی و نگفتی؟! آخ مونا اگه می گفتی... نمی رفتم!

بیست و هشت آذر ماه

آوای خیس

@avayekhis

یقه ی لباسم رو درست کردم؛ بند کروات رو دور گردنم پیچیدم. بوی مرغ و فسنجون تو کل خونه پیچیده بود. عجب روز آخر نچسبی! به چمدون مشکیم نگاه کردم. من اگر زن بودم از دیدن این صحنه دق می کردم... کاش مونا همین یک بار رو دق می کرد! دلم نمی آد ولی دارم میمیرم. این داستان نباید اینجوری تموم می شد! خونه رو ماتم فرا گرفته بود. بارون تازه بند اومده بود. چراغ توی اتاق سو سو می زد. لحظه ی مرگ نابی بود!

زبونم رو گاز گرفتم، عطر رو به مچ دستم زدم و آروم بیرون رفتم، همون لحظه مونا هم داشت وارد اتاق می شد، سینه به سینه ی هم در اومدیم. بهش نگاه کردم؛ هیچی نمی گفت. سرش هم پایین بود و اصلا نگاهم نمی کرد... بوی شامپوی موهایش رو به جون خریدم. این موهای کوتاه شده ی مشکی که وقتی نور بهش می زد رنگش قهوه ای تر می شد!

این بار شوخی نیست

نگیر جلو رانو

بسته ای جلوی روم گرفت و با صدای آروم گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- به غذای هواپیما عادت نداری... برای ظهرت غذا گذاشتم. سرد بشه خوشمزه تره... دلمه ست.

فهمیدی من می رم
هی می گیری دستام رو

از کنارم رد شد و وارد اتاق شد. این صدای فین و بغض
دارش چی می گفت؟! بارون توی وجودش رخنه کرده
بود؟! باور کنم ناراحته؟! شاید بخاطر اینکه این مدت
همخونه بودیم؛ دوست بودیم؛ نه! هیچی نبودم براش!

می گی عوض می شم
فرصت می خوای از من
شرمنده من دیگه
خیلی ازت خسته م!

سر میز شام؛ دور ترین نقطه به من نشسته بود. ملاقه ای
سوپ برای خودش ریخت. دستی به موهاش کشید؛ لباس
مشکی پوشیده بود؛ یه پیرهن مشکی و بلند. ناخن هاش رو
چسب زده بود... باز همون عادت گند همیشه

اومده بود. به شمع های پایه بلند روشن نگاه کردم. پوزخند
زدم. بوی عطرش به جای بوی فسنجون توی مشام می
پیچید.

شمع ها رو روشن کن!

این آخرین باره

یک دل سیر نگاه

بعد، خدا نگهدارت!

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. طولانی، سخت، طاقت
فرسا! دو سه بار پلک زدم ولی اون پلک هم نمی زد. آروم
گفت:

- بخور... تا نهار که برات گذاشتم دیگه چیزی نمی
خوری!

نگران بود؟! یعنی نرم؟!!

چیزی نگو دیگه

دعا کن هی برام

دعا کن بعد از این

آوای خیس

@avayekhis

از تو فکر تو در آرم.

سرش رو به سمت مخالف من چرخوند. دست هاش رو
توی هم مشت کرد و آرنجش رو روی میز گذاشت. چقدر
این شب آخری دلبر شده بود! چقدر دلم می تپید براش...
شنیدین؛ دم آخری؛ همیشه عاشق ترین لحظه ست؟! همیشه
اون لحظه ی آخر؛ دلت بیشتر می تپه، بیشتر عاشق می
شی!

تصادفی نبوده این همه عادت
من مثل تو از تنهایی دلگیرم
میمیرم ولی هر جوری بشه این بار
تقاص جفتمون رو از تو می گیرم!

پست #167

برگشت و مشغول ریز ریز کردن مرغ شد. انگار اشتهاش
دو برابر شده باشه... هر موقع عصبی می شد اینطوری
می شد. با پوزخند گفت:

- الان خودت می ری... یک ماه دیگه نام

آوای خیس

@avayekhis

رک و بی رحم و سخت گفتم:

- زودتر! پام برسه اونور دیگه نه من وجود دارم نه تو!
گفته بودم عطرش رو برداشتم؟! گفته بودم مو هاش رو از
روی تختش جمع کردم؟! شالش رو دزدیده بودم؟! چقدر این
مبتلا شدن درد داره! کی اینجوری شدم!?

با اینکه پیر شدم به پای تو
تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
تنها چیزی که می مونه ازت اینجا
یه چندتا تار مو و بوی اون عطرت

قاشق چنگالش رو محکم توی بشقاب ول کرد. عصبی
دستی لای موهای کوتاه شده ش کشید. دلم برای تک تک
فر موها تنگ می شه! ولی اگه رفتم و برنگشتم، بلندشون
نکن! اونجوری بیشتر دلبری ی کنی.

همه جوره سوختم و ساختم
بازی رو باختم ندیدی...

آوای خیس

@avayekhis

دلم برای انگشت های بلندت، برای بند بند وجودت، تک
تک دندون هات موقع خندیدن، چروک های ریز و کوتاه
زیر چشمت، خال های پشت گوشت، برای ناخن های لاک
زده ت، تنگ می شه!

مثل پرنده یک شبه
هوایی شدی پریدی!
تو خودت باعث شدی که من
تنها برم تو اوج بی رحمی

به پشت صندلیش تکیه داد؛ نگاهش به میز دوخته شده بود.
بلند شدم و کلافه به ساعت نگاه کردم. هر دقیقه ش سم بود!
باید می رفتم قبل از اینکه این شام آخر واقعا به شام آخر
تبدیل بشه! به سمت شمع ها رفتم و خواستم فوتشون کنم؛
کردم ولی بعدش صدای محکم و خشمگین با بغضش گفت:
- شمع ها رو روشن کن!

نگاهمون تو هم گره خورد. بغض کرد؛ زار زدم؛ جون می
داد؛ جون دادم! انگار هر دومون فهمیدیم باید فقط نگاه
کنیم. نگاه ها رو ذخیره کنیم...

این آخرین باره...

یک دل سیر نگاه

بعد خدا نگهدارت

قطره اشکی چکید که سریع پاکش کرد. نفس های لرزانش
رو بیرون می داد. بخاطر گریه هایی که نگهش داشته بود
می لرزید. با همون صدای لرزون گفت:

- فقط زودتر... برو!

پشت بهش کردم. به سمت اتاق و چمدون رفتم. چقدر سخت
بود وقتی نگه داشته بودم خودم رو تا خفه ش نکنم؛ تا
نبوسمش، تا نگم غلط کردم جایی نمی رم! ولی نمی
خواست بمونم... از اولش هم نخواست به بود خب!
دم در خونه برگشتم و بهش زل زدم؛ هر چند که از نگاه
کردن بهم امتنا می کرد:

- وقتی برگشتم؛ دیگه مونایی نمی شناسم! نمی خوامم
بشناسم!

لبش رو گزید؛ با لب لرزون و نگاه گریون نگاهم کرد؛
هیچی نگفت. آخرین دیدارمون بدون خداحافظی تموم شد.
عصام رو محکم روی زمین خیس از بارون می کوبیدم و
به سمت ماشین می رفتم. چراغ خونه خاموش شد. ماشین

آوای خیس

@avayekhis

رو روشن کردم و گریه کردم. دست خودم نبود که این
بارون همه ی تنم رو خیس می کرد. نمی تونستم نگه دارم.
نمی خواستم!

محکم پام رو روی گاز فشار دادم و از جا کنده شدم. اون
آخرین دیدارمون بود! اون آخرین عشق من بود...!

#ادامه_دارد

پست #168

مدام پای راستم رو تکون می دادم. لقوه گرفته بودم.
اعصابی برام نمونده بود... عین آدم هایی که موجی شده
بودن؛ از کوچیک ترین صدایی عصبی می شدم و سر هر
کسی که اون صدا رو در آورده؛ داد بلندی می کشیدم.
مامان ازم می ترسید. از توی اینترنت عکس قرص هایی
که مونا مصرف می کرد رو در آورده بودم؛ ازشون متنفر
بودم ولی حالا بعضی شب ها می خوردم تا بخوابم.

آوای خیس

@avayekhis

تلفن خونه رو به برق زدم و دستی تو موهای کوتاه شده و
خیسم کشیدم. هیچی! طبق معمول هیچ خبری نبود چون
هیچ احد و ناسی باهام کار نداشت.

در خونه رو باز کردم؛ صندوق پستم پر از نامه و روزنامه
و برگه های تبلیغاتی بود. برشون داشتم و دوباره به خونه
برگشتم. با کنترل درجه ی گرمی هوای خونه رو یکم
بیشتر کردم. لندن همیشه سرد بود! برگه های تبلیغاتی رو
جدا کردم و گوشه ای از مبل انداختم. توجه م به نامه ی
ساده با دستخط ایرانی جلب شد! دست خطی که به چشم
آشنا نمی اومد. با چاقوی میوه خوری روی میز آروم
بازش کردم. داخلش هم از خودش ساده تر بود. با یک
سلام شروع و با بیٹی از حافظ تموم شده بود.

اخم هام از سر تعجب توی هم کشیده شد! کی این مسخره
بازیا رو با من شروع کرده؟ نکنه فکر کرده من بچه ی
هیجده ساله م؟!!

عصبی نامه رو هم کنار همون برگه های تبلیغاتی فست
فود و شوی لباس انداختم. دستی به کمرم زدم و نامه های
بعدی که بیشترشون از طرف شرکت های مختلف بود رو
هم همونجا روی میز گذاشتم.

گاهی وقتا فکر می کردم این پای ناشناخته ای که به پای
من پیوند خورده؛ با خودش ماجرا های عجیبی آورده!

آره، سه ماه پیش بود... یک عمل سخت و طولانی، پای
یک جوون درست همسن من که مرگ مغزی شده بود به
پای از کار افتاده ی من پیوند خورد. دو ماه پیش؛ همه ی
عصا هام رو کنار گذاشتم و خواستم با این پا همه جا رو
فتح کنم ولی تنها جایی که تونستم فتح کنم، همین خونه ی
قدیمی خودم بود.

از خودم بدم می اومد! هیچ شایستگی برای داشتن پای سالم
رو نداشتم! دوست داشتم قطعش کنم؛ اصلا هر دوتا پام رو!
گوشیم رو از روی این چنگ زدم، وارد آشپزخونه شدم و
تابه ای روی اجاق گذاشتم. زیرش رو روشن کردم و دوتا
تخم مرغ توش شکوندم. آشغال تخم مرغ ها رو توی سطلی
که پر از آشغال تخم مرغ بود انداختم. می ترسیدم آخر سر
بیماری سرشاری از تخم مرغ رو بگیرم و بمیرم!

با گوشیم به اسپاتیفای وصل شدم و اسپاتیفای رو به
تلویزیون خونه وصل کردم. روی آهنگ های پلی لیستم
شافل کردم و گذاشتم پخش بشه.

به قول مهبذ، طوری عصبی شدم که آهنگ های آرامش
بخش یوگا هم روم تاثیری ندارن!

فلفل رو برداشتم و نصف شیشه رو روی دوتا تخم مرغ
کوچولوی در حال پختن، خالی کردم. دکتر چی گفته بود؟
گفت به همسرتون گفتم غذاهایی با روغن و نمک زیاد
درست نکنن!

شیشه ی روغن رو برداشتم و اون رو هم خالی کردم،
روغن داغ روی دستم ریخت. هیچ تاثیری نداشت! این بدن
آهن بود!

در خونه باز شد، طبق معمول مهبد بود!

- بابا سی ساعت زنگ می زنم، چرا باز نمی کنی؟

با موبایل صدای باند های صوتی رو پایین آوردم:

- سلام! بیا که مادر زنت دوست داره! الان یکی دوتا دیگه
هم می زنم.

صورتش جمع شد، سویچ ماشینش رو روی میز انداخت و
بارونیش رو در آورد:

- بابا من که دیگه حالم بهم خورد اینقدر تو تخم مرغ
خوردی! حالا یه روز فلفلی، یه روز ماست و جعفری، یه
روز کچاپ... اصلش همون تخم مرغه دیگه! نخور بابا!
این همه غذای بهتر...

تابه رو از روی گاز برداشتم و با کفگیر چوبی کل مواد
رو برعکس کردم:

- چی کم هزینه تر و کم وقت تر و مفید تر از این؟

چرت می گفتم، چرت می گفتم، چرت می گفتم!!!

پشت اپن، روی صندلی های چوبی سفید رنگ نشست و
آروم گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- نامه از ایران بود!

- فضول رو بردن جهنم!

- چه دستخط خوبی، چه بیت شعر باحسی! خاطرخواه پیدا کردی نمی گی؟!

- سُس هم بیارم می خوری دیگه؟ این چه سوالیه؟! تخم مرغ فقط با سُس می چسبه!

- شاید مال همسر سابق باشه... دستخطش آشنا نیست؟ کفگیر رو توی تابه و تابه رو روی این با صدا انداختم. دستی به پشت گردن کشیدم و آروم گفتم:

- اگه همسر سابق من حس و عشق حالیش می شد، یک هفته بعد از درخواست طلاقم، نامه ی دادگاه و حلقه ش نمی رسید دستم! اگه همسر سابقم دوستم داشت، همون روز می گفت تا نمی رفتم. همون سال می گفت دوستم داره! الان خانوم داره عشقش رو می کنه! پول های مهریه، خونه ی بزرگ، دانشگاه و دوستای جدید!

صاف تو چشم هام نگاه کرد و مشکوک پرسید:

- چرا هیچوقت به امیر اشاره نمی کنی؟ فکر نمی کنی الان پیش...

عصبی نگاهش کردم و کلافه کلامش رو بریدم:

- نه! نمی تونه با امیر باشه! حق نداره...

پوزخند زد و لقمه ای برای خودش گرفت:

- تو حق داری اون حق نداره؟

لقمه رو توی تابه انداخت، کف یکی از دست هاش رو به لبه ی این گرفت، چشم هاش رو ریز کرد و با کلامی تخریب کننده بهم گفت:

- بدبخت! بیا ببین مادرت چه دخترایی برات لقمه گرفته!
یکی از یکی لعبت تر! یکی از یکی با فرهنگ تر و اصیل تر و هنرمند تر! دکتر و وکیل و مهندس و نقاش همه با هم! اونوقت اونى که اون گوشه ی دنیا داره زندگى مى کنه...
حق نداره! بیچاره! بدبخت! یک نگاه به خودت کردی؟! به هر کی دروغ بگی به من دیگه دروغ نگو! عین سگ هنوز مى خواهی! شدى يه بدبخت بیچاره ای که خودت هم نمى دونى چته... این همه آدم! چرا اونى که عذابت داد؟ چرا اونى که همش برات غم و غصه داشت؟! هان؟! مریضی؟ آره؟

یقه ش رو توی دستم گرفتم، تابه از روی این افتاد و صدای بدی توی خونه پیچید. دیگه وقتی عصبی می شدم آرام نبودم! دیگه واقعا عصبی بودم. از بین دندون های کلید شده م گفتم:

- آره... مریضشم! اون موقع که امیر بهم می گفت باور
نمی کردم... می گفتم روانی ای؟ گفت آره... می دونی
بعدش چی بهم تحویل داد؟

منتظر نگاهم کرد. یقه ش رو بیشتر توی دستم پیچوندم و با
حرص زمزمه کردم:

- عاشق باید روانی باشه!

#ادامه_دارد

پست #169

مونا

بخاری ماشین رو روشن کردم، ژاکت طوسی تنم رو بیشتر
دور خودم پیچیدم و دست هام رو زیر بغلم زدم. سرد بود!
هرچند این سرما رو دوست داشتم... از گرمای تابستون
بهتر و دلنشین تر بود!

منتظر بودم تا زنگ مدرسه به صدا در بیاد. هر موقع
ماشین گرم می شد به همون مقدار هم خوابم می گرفت.
خمیازه ی کوتاهی کشیدم که زنگ مدرسه منم رو بیدار کرد.

آوای خیس

@avayekhis

گوله دختر های چهارده پونزده ساله با مانتو های آبی و مقنعه های سورمه ای بیرون می زدن. اولین نفر یاسمین مو قهوه ای بود که توی دهنش آدامس انداخته بود و محکم می جوییدش. یکی از بند های گوله ش رو از روی دوشش برداشت و در رو باز کرد. جلوی من روی صندلی جلو نشست و با همون خستگی ذاتی خودش سلام کرد. کاپشن قرمز خوش رنگی پوشیده بود. آگه منم ماهی دویست هزار تومن پول عطر تام فورد نمی دادم، می تونستم یه کاپشن قرمز برای خودم بخرم!

هاکان دیروز بهم زنگ زده بود، التماس می کرد تا پول مهریه رو بردارم. نه! التماس می کرد به کیان واقعیت رو بگم... نمی تونستم... شاید اصلا فراموشم کرده باشه... شاید مهبد داره برام پول می فرسته... نمی دونم!

اونقدر تو فکر بودم که ماشین پر شد و ثمین آروم گفت:

- مونا جون نمی ریم؟

تکون محسوس و ریزی خوردم و آروم گفتم:

- چرا، چرا الان می ریم.

تک تک دم خونه ی همشون توقف می کردم؛ خونه های آپارتمانی و نسبتاً شیک. همشون تو یک منطقه بودن. خونه ی من به ظاهر خونه ی فائزه بود. برای اینکه کسی بهم شک نکنه آدرس خونه ی فائزه و ارشد رو نوشتم و تلفن

اونجا رو دادم. همیشه به فائزه می گفتم که تو هم شدی
بلاگردون من، دلبرکم فقط می خندید و می گفت سرت
سلامت! مگه مهمه؟

براش خواستگار اومده بود، خوشتیپ، رعنا، باجنم، مرد!
زن مُرده بود... یه بچه ی کوچیک داشت. دل فائزه برای
پسر کوچولوی تخسِ غرغرو می رفت. می گفت می خوام
قبول کنم ولی می ترسم...

ترس داشت؟ پرنیا که بدجور می ترسید! هنوز به هومن
نگفته بود. خوب خدا به دادش رسیده بود و گرنه و یار هاش
لوش می داد!

فرمون رو چرخوندم، کلافه دستی به بخاری ماشین کشیدم.
چرا گرم نمی شد این ماشین؟!

رادیوی ماشین روشن بود. تبلیغات مضخرف! حداقل
تصویر داشت یکم دلم به تصویر و مسخره بودنشون خوش
می شد.

آبمیوه ی پالپ دار... روغن بدون پالم... شامپوی ضد
شوره... شیشه شور اتک!

چقدر زندگی مضخرف بود! این دقیقا همون زندگی بود که
می خواستم...! که دیگه فکر نکنم یکی ممکنه شب ها رو
بدنم دست بکشه، که یکی اذیتم کنه، که اونی که داره
بزرگم می کنه و تنها خانواده م محسوب می شه بهم دست

درازی نکنه! من همین زندگی رو می خواستم ولی الان
نمی خوام...

یک روزی فکر می کردم دواي دردت باید همون دردت
باشه! ولی بعدا فهمیدم هر دردی قاعدتا نباید درمون باشه.
چوب لای استخون همیشه چوب لای استخون باقی می
مونه. امیر درد من بود، درمونی که فکر می کردم نبود!
فکر می کردم بدون اون نمی تونم... این فکرهای لعنتی
چندین سال از زندگیم رو به خودش اختصاص داد؟! نمی
دونم، زیاده!

پام رو از روی گاز برداشتم و ترمز کوتاهی زدم. چراغ
قرمز، صد ثانیه!

یک روزی پشت همین چراغای قرمز به کیان گفتم بدون
امیر نمی تونم! گفتم هنوز امیرحافظی که هزاران زخم روم
گذاشت رو دوست دارم.

گوه خوردم! اون موقع فکر نمی کردم همچین موقعیتی پیش
بیاد! اون موقع تنها مرد توی زندگیم رو امیرحافظ می
دیدم.

وقتی یه درد ازت دل می کنه و می ره تو تازه طعم
جداییش رو می چشی. هم دلت تنگ می شه هم خدا رو
شکر می کنی که نیست. موقعی که واقعا دلت تنگ شده و
داری خرید می کنی بر می گرده. طوری بر می گرده که
دیگه یک درد نیست، سیلابی از درده!

آوای خیس

@avayekhis

چراغ زرد و بعد سبز شد. کیان اون موقع هم دوستم داشت؟! اگه دوستم داشته، آخ الهی بمیرم که چقدر زجرش دادم!

من دنبال درمون بودم، کیانمهر پیش مرگ شد! این باتلاقی که خودم برای خودم و اطرافیانم درست کرده بودم؛ یک روزی همه رو خفه می کرد!

کیانمهر دیگه خفه شده بود، دیگه تموم شده بود. رفت... وقتی رفت تازه به خودم اومدم! چقدر خربت کردم! چقدر احمق بودم! چقدر حالم از خودم بهم می خوره...

آخ اگه کیانمهر بود می گفتم که امیر نامی رو توی زندگیم نمی خوام... هیچکسی رو نمی خوام... خودت! فقط خودت!

فرمون رو چرخوندم و به لاین کناری رفتم. رادیو هنوز روشن بود.

چیتوز، طعم خوش لحظه ها...

لب زیرینم رو به بازی گرفتم؛ نه! اینجوری نمی شد! این رو یازده ماه پیش به خودم گفتم. وقتی که از خوابی، زیرچشم هام گود افتاده بود. وقتی که آشپزخونه کلش بوی کباب و پیتزا گرفته بود. این جمله رو به هر کی بگی الان خوشحال می شه. می گه آخجون! چه آخجونی؟ کدوم آخجون؟! زندگیم به گوه کشیده شده بود! موهای کوتاهم بلند

شده بود. ماشین ریش تراشی که توی خونه جا گذاشته بود
رو برداشتم. دوباره موهام رو تراشیدم. دوش گرفتم، خونه
رو تمیز کردم. رو تختی رو شستم و در اتاقش رو برای
همیشه قفل کردم.

به طناز زنگ زدم و رفتم سراغش. ابرو هام رو عوض
کرد، باهم رفتیم لوازم آرایشی گرفتیم. اونجا با مهرک آشنا
شدم. ماه به ماه به جون یک قسمت از خونه می افتادم و
تک تک وسایلش رو عوض می کردم. هر جمعه جارو به
دست، تشت آب رو توی حیاط ول می دادم و کفش رو می
شستم.

با همسایه های توی کوچه حرف می زدم. مولودی هاشون
دعوت می شدم. حتی خواستگاری یکی از دختر هاشون
هم، براشون کیک پختم و بردم.
پوفی کشیدم و صدای بوق کشیده ی راننده ی بغل دستیم رو
به جون خریدم.

پودر لباس شویی سافتلن طلایی...

دستی بردم و رادیو رو خاموش کردم. دونه های ریز برف
همراه بارون به شیشه ی ماشینم می خورد. لبخندی زدم،
سرم رو توی سینه و گریبانم فرو کردم و دست هام رو به
زیر بغلم زدم:

آوای خیس

@avayekhis

- باز هم اولین برف هر سال، بدون تو!

#ادامه دارد

پست #170

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم. در پارکینگ بسته شده بود. سه چهارتا کیسه پلاستیک خرید پشت ماشینم بود برای همین صندوق رو با کلیدم باز کردم و پلاستیک ها رو برداشتم. زنگ خونه زده شد. هر موقع زنگ خونه رو می زدن بند دلم پاره می شد. دوباره زنگ زدن. پرنیا از توی بالکن بهم نگاهی انداخت، آروم پلاستیک ها رو پایین ماشین گذاشتم، ژاکتم رو دور خودم پیچیدم و رفتم سمت در. آروم در رو باز کردم. بوی خوب غذا توی بینیم پیچید و تا مغز استخونم رسوخ کرد. چشم از سینی خوش رنگ و لعاب و تزئین شده برداشتم و به مرد جوونی که سرش پایین بود و این سینی رو گرفته بود چشم دوختم. لب پایینم رو تر کردم و به آهستگی زمزمه کردم:

- سلام بفرمایید؟

آروم تر از خودم زمزمه کرد:

- سلام... خوب هستید؟

آوای خیس

@avayekhis

همونطوری که دستم بند به لبه ی در بود و اون یکی دستم
از زور سرما توی جیبم، زمزمه کردم:

- ممنون... شما؟

- همسایتون هستم. چند شب پیش برامون آش آوردید. مادر
گفتن... گفتن... وایسیم که خونه تکونی تموم شه. براتون
غذا درست... درست کردن.

به سینی مملو از غذای خوش رنگ نگاه کردم. ناخودآگاه
لبخندی رو لبم نشست:

- لطف کردن! خیلی مادر زحمت کشیدن این حرفا چیه.
حالا چی هست این غذا؟

همونطور که سرش توی گریبانش گیر کرده بود گفت:
- قیمه ریزه ی اصفهانی ه.

آهانی گفتم و بعد از کمی تعلل اضافه کردم:

- پس اصفهانی هستید!

وقتی دیدم معذب شده از حرف زدن با من با یک تشکر
جانانه به بحث و گفتگوی بینمون خاتمه دادم. در رو با پام
بستم و به پرنیای منتظر تو بالکن گفتم:

- بیا! اینم همسایه! بگیر اینو... من خریدام رو بیارم تو.

سینی رو بدستش دادم و دوئیدم سمت پلاستیک خرید ها.
رفتم تو خونه و در رو بستم.

- ماشالله! چه خوشمزه هم هست دختر! اسمش چیه این غذا؟

عین بچه ها پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- نخور همشو! از صبح بیرون بودم هیچی هم نخوردم. گشمنه.

دستاشو از سینی کشید و با تعجب گفت:

- خب خب خب! برو لباسات رو در بیار من اینا رو جا به جا می کنم.

پر نیا راست می گفت. خیلی خوشمزه بود! عین قحطی زده ها تا تهش رو در آوردم. پر نیا نچ نچی کرد:

- خب بچه یه چیزی بعد از امتحانت می خوردی!

یکی از اون شامی های کنار ظرف رو برداشتم و با دهن پر گفتم:

- اصلا دست و دلم به این ساندیس کیک ها نمی ره!

یکم سکوت کرد. بکدفعه ای گفت:

- امشب بهش می گم.

غذا توی دهنم موند. چپ چپی بهش رفتم:

- فقط اینجوری که به من گفتی به اون بنده خدا نگو که پس میوفته!

چیشی کرد و به سمت هال رفت. سینی رو برداشتم و
ظرف ها رو شستم. وقتی یاد پسر همسایه میوفتادم خنده م
می گرفت. چقدر محبوب!

در یخچال رو باز کردم. باید برای ناهار چیزی می پختم.
یکم بلند گفتم:

- پرنیا شوهرت فسنجون دوست داره؟

یکم بعد صدای "نه"ی بلندش اومد. اخمی کردم و زیر لب
آروم غر زدم:

- خاک تو گور کج سلیقه ش! الهی فداش شم چقدر
کیانمهرم فسنجون دوست داشت!

لبم رو گزیدم. کیانمهری دیگه نیست... ولی بوی فسنجون
و تام فورد توی خونه می پیچه. برنج رو در آوردم و سه تا
پیمونه توی قابلمه ریختم. از صدای برخورد دونه های
برنج با قابلمه ی سرامیکی کیف می کردم. مرغ های تمیز
شده رو از توی فریزر بیرون آوردم و توی آب گذاشتم تا
یخش و ابشه.

یک ساعتی مشغول بودم. صدای پرنیا از پشت سرم اومد:

- تو رو خدا یکم کم بپز! این که دستت اینقدر به زیاد می
ره رو نمی فهمم.

به برنج اشاره کردم و گفتم:

- وا دختر! کمه دیگه! مگه سه تا پیمونه چقدره؟! بشین این سبزی هایی که گرفتم رو پاک بکن.

لبخندی زد:

- دقیقا کی اینقدر کدبانو شدی؟ به ماهم یاد بده یکم! آدم در یخچالت رو باز می کنه عشق می کنه!

به حرفش لبخند زدم. من از همون موقع که دیگه نبودش حس می شد، تصمیم گرفتم همونی بشم که شاید اگه یک روز برگشت، خوشش بیاد!

بهمن ماه بود. پرنیا و هومن از پیش من رفته بودن و من باز هم تنها شده بودم. هر چند همسایه های جدید، یک خانواده ی پرجمعیت و صمیمی بودن که معمولا روز های بیکاری پیششون می رفتم. امروز ازشون خواستم مادر و سه تا دختر و دوتا عروSSHون بیان پیش من.

خونه مثل همیشه تمیز بود. عکس عروسی من و کیان روی دیوار خودنمایی می کرد. من توی ماشین کادیلاک مشکی قدیمی، با موهای باز، با اون لباس عروس سفید و آرایش محو، کیان با اون کت شلوار خوش دوخت، سر به

پایین و تکیه زده به ماشین. عکس های دیگه هم بود ولی
نمی دونم... چرا این به دلم می نشست!

زنگ خونه رو زدن. هومن برام آیفونم رو درست کرده
بود. برداشتمش و با گفتن بفرمایید باز کردم در رو.

می دونستم از دیدن حیاط گل کاری و گلدون های چیده شده
دور حوض، ماهی های سرزنده ی توی آب، تخت های
چوبی قدیمی و فرش های لاکی رنگ روش چقدر ذوق زده
می شن.

این خونه همه چی داشت، جز یک سایه ی سر! جز یک
مرد!

در شیشه ای خونه رو باز کردم. با تک تکشون روبوسی
کردم و به سمت هال هدایتشون کردم.

براشون توی فنجون های سرامیکی و خوش رنگم چایی
ریختم و جعبه ی نقل و قند هام رو برداشتم.

چشم همشون به تابلوی روی دیوار بود. همین که اومدم و
"خوش اومدین" ی بلند گفتم؛ نگاهشون به من خورد. حاج
خانوم آروم گفت:

- ایشالله که همسرت هم از ماموریت بیاد. خوب نیست زن
طولانی مدت تنها بمونه.

دختر کوچیکش هم با ذوق گفت:

- چقدرم بهم می آین.

یکی در ظاهرم بود که می خندید و از تعریف هاشون لبخند
به لب می آورد و یکی در باطنم بود که گریه می کرد از
اینکه شوهرم هیچوقت از ماموریت بر نمی گرده!

#ادامه دارد

پست #171

شاید سه ساعت، شاید چهار ساعت... نمی دونم، داشتیم
حرف می زدیم. از در و دیوار، از رنگ مو گرفته تا
وسایل خونه. از خاطرات قدیمی تا اینکه چطوری با
همسرم آشنا شدم!

چطوری با همسرم آشنا شدم؟!

پرویز مرده بود، خونه ی دایی جمع بودیم. توی حیاط عین
یک دختر بچه ی چهار ساله می چرخیدم. از دست همه
شکار بودم که چرا بلا سرم اومده و چرا خوب نشدم. چقدر
احمق بودم!

در زدن و در رو باز کردم. مهرب بود و کنارش مرد
مضطربی که مدام سر تکون می داد. چشم هاش شبیه به
چشم های خودم بود. عصای شیک و گرون قیمتی دستش
بود، اصلا شبیه عصای هایی که تهشون صدا می داد یا

دست پیرزن پیرمرد ها بود، نبود! فهمیدم

آوای خیس

@avayekhis

کیانمهری که دکتر ازش سوال می پرسید. ازم می پرسید
می شناسمش و من می گفتم نه. دلم می خواد باز هم
ببینمش... بهش بگم اره می شناسمش. اون همسر منه...
شرعا و عرفا!

ساعت چهار بعد از ظهر بود و تنها روی مبل لم داده بودم.
جزوه های دانشگاهم جلوی روم بود. کنکور دادم، طناز
مجبورم کرد. رتبه ی چندان جالبی هم نیاوردم. با همون
تونستم دانشگاه قبول بشم. رشته م رو دوست داشتم...
دوخت و دوز نبود ولی همین که می تونستی تنهایی هات
رو روی نقشه بیاری خیلی خوب بود.

مهندسی فرش... نقشه کشی فرش ایرانی. دوستش داشتم...
هرچند که دانشگاه علمی کاربردی بود و زیاد تاپ نبود
ولی مهم من بودم که دوستش داشتم.

به کارت روی میزم نگاه کردم... چنگ زدم و برش داشتم.
با دقت به کارت ساده با نوشته های سبز و آبی خیره شدم.
برام مهم نبود مدرکش رو از کدوم دانشگاه گرفته یا عضو
هیأت علمی کجاست. اسمش برام مهم بود...

روز بعدش درست توی مطبخ نشسته بودم. شلوغ بود!
همه ی این ها مشکلات روانی داشتن؟ به چند نفرشون عین
من تجاوز شده بود؟ چند نفرشون مثل من عاشق بودن؟
اصلا کسی هم بود که شبیه من باشه؟!

منتظر موندم تا آخرین نفر، آخرین نفر خودم بودم. کیفم که توی بغلم بود رو در آوردم و روی دوشم انداختم. آروم به سمت اتاقش رفتم. دو سه بار خواستم برگردم ولی یک چیزی مصمم تر از همیشه توم وول می خورد تا در رو باز کنم. همین کار رو هم کردم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. موهای ریخته بود، عینکش هم عوض شده بود. سلامی کرد و من هم با لبخند گفتم:

- سلام آقای دکتر!

خودکار توی دستش از حرکت باز موند. دو سه قدم جلوتر اومدم. سرش رو بالا آورد و عینکش رو با انگشتش به وسط ابرو هاش چسبوند.

چشم هاش رو ریز کرد. نشناخته بود من رو؟!!

- شما که سوئد بودید... اینجا چیکار می کنید؟

ابرو هاش محسوس پرید. چشم هاش گرد شد و عینکی که سفتش کرده بود رو برداشت. بدون اینکه چیزی بگه روی مبل چرم جلوی میزش نشستم. با همون لبخند گفتم:

- مونا چنگیز هستم آقای دکتر. یادتون هست؟ ما تو سوئد باهم جلسات زیاد داشتیم!

پوزخند کوتاهی زد. صدای معمولی ای داشت ولی خود صدایش می تونست روی مخت راه بره:

- چطور می تونه تو رو یادم بره؟ تو اینجا هم ولم نمی کنی!

لبم رو گاز گرفتم، پا روی پا انداختم و با لحنی که توش ته مایه ای از خنده بود، گفتم:

- اون موقع مونا نبودم... ولی اینی که امروز می بینید خودِ خودِ موناست!

دست چپم رو بالا آوردم و انگشت حلقه دارم رو تکون دادم:

- ازدواج کردم!

دستی به چشم هاش کشید و کلافه ولی هوشمندانه گفت:
- با امیرحافظ؟

لعنت! لعنت به همتون با امیرحافظ!

همون حالت صورتم رو حفظ کردم و گفتم:

- نه...

با تعجب نگاهم کرد. لبخند از روی لبم پاک شد و بغض به گلوم چنگ زد.

- با...

دستی به گلوم کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم:

- با پسر داییم... کیانمهر رهنما!

آوای خیس

@avayekhis

سفره ی دلم باز شد، منشی اومد و با کیفش رفت. چراغای بیرون خاموش شد و ساختمان پزشکان دیگه نه پزشکی داشت نه بیماری ولی من می گفتم و گریه می کردم؛ می گفتم و می خندیدم. از کیانم می گفتم... از قد و بالاش، از خوبی هاش، از رفتار و منشش. صورتم رو با دستمال پاره پاره پاک کردم و آخرین جمله م رو گفتم:

- دلم براش تنگ شده... ولی خودمم می دونم... لیاقتش بیشتر از این حرفا بود! باید می رفت!

دستای تو هم گره خورده ش رو باز کرد. آروم گفت:

- فکر نمی کردم یک ساله، اینقدر عوض شده باشی! ماشالله به آقا کیان... ما شیش سال تلاش کردیم تو یکم از بحر امیرحافظ بیرون بیای... پس اون همه احساسات به امیرحافظ چی؟ دوستش نداشتی مگه؟

پلکی زدم و خیره به تابلوی نقاشی روی دیوار گفتم:

- نمی دونم... فقط می دونم دیگه دلم بوی گلاب رو نمی خواد... دیگه حتی تاریخ تولدش هم یادم نیست... دیگه برام نگاه کردن و دلبر گفتن هاش مهم نیست! می دونم جای بوی گلاب باید بوی تام فورد تو بینیم باشه... می دونم که دلم خاتون گفتن های کیان رو می خواد... انگار... انگار تازه عاشق شدم! اصلا انگار... تازه متولد شدم.

سری تگون داد :

- از کجا معلوم... با یکی دیگه آشنا نشی و این داستان
تکرار نشه؟! منظورم رو می گیری؟ یعنی که کیانمهر هم
مثل امیرحافظ فراموش بشه!

پوزخند زدم و به سمتش برگشتم:

- تو این یک سال خیلی ها جاش او مدن... حتی خواستگار
هم داشتم! ولی می دونی... من ازش طلاق نگرفتم! مدرک
های جعلی فرستادم براش... فکر می کنه الان از هم جدا
شدیم ولی ما هنوز زن و شوهریم.

جعبه ی دستمالش رو دم دستم قرار داد:

- خب اینجوری که می گی... دلت خیلی براش تنگ شده.
- خیلی!

- چرا نمی گی که برگرده؟

پوزخند زدم:

- دلت خوشه! کلی دختر خانواده دار و با اصل نصب
هستن که از من بهترن!
ابروش بالا پرید:

- خب... چرا ولش نمی کنی؟!

عین بچه ها لب برچیدم و زمزمه کردم:

- می ترسم... از دستش بدم!

آوای خیس

@avayekhis

دستی به پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

- مونا... چت شده؟! چی می خوای از زندگی؟!!

لبم لرزید، اشکم چکید و به آرومی گفتم:

- نمی دونم چم شده... ولی کیانمهر رو می خوام. تازه فهمیدم عشق عشق که می گن چیه... تازه فهمیدم این حس دلتنگی چقدر با اونی که هشت سال پیش داشتم چقدر فرق می کنه! دلم... دلم می خوادش! شبا با پیرهنش می خوابم... صبحا به امید عکسش بلند می شم. حقوق یک ماه تولیدی رو برای عطرش می دم... دارم جون می دم ولی... کسی حالیش نیست!

پوفی کشید و آروم گفت:

- امیر این مدت مزاحمت هم شده؟ این مدتی که همه فکر می کنن طلاق گرفتی!

پوزخند زدم و آروم گفتم:

- امیر هم یک گوشه داره جون می ده و کسی نمی دونه!

پرسشی نگاهم کرد... یک علامت سوال بزرگ تو صورتش چمبره زده بود. آروم نگاهش کردم و با دستمال توی دستم بازی کردم:

- می گن حالش بده... همه فکر می کنن بیماریش عود کرده ولی... حنا بهم گفت، گفت که... مشکل کلیه پیدا

کرده. بخاطر دارو هاش... کلیه هاش خوب کار نمی
کنن... می گفت خوب نیست!

#ادامه_دارد

پست #172

از روی صندلی بلند شد. دستی به موهای کم پشتش کشید و
آروم گفت:

- بیا برسونمت...

سویچم رو بالا بردم:

- ماشین هست. فقط...

نگاهم به مدرک های قاب گرفته روی دیوار افتاد. با لبخند
بلند شدم و آروم گفتم:

- آریا... پس اون موقع تو سوئد دانشجو بودی!

بی توجه به حرفی که زدم، یقه ی کتش رو درست کرد:

- فقط؟

لبی از روی حواس پرتیم کشیدم. آروم برگشتم و کیفم رو
برداشتم:

آوای خیس

@avayekhis

- می تونم بازم پیام ببینمت؟

اولین بار بود که بهم لبخند می زد. لبخند هاش هم چنگی به دل نمی زد. از اون ها نبود که بهت حس خوب بده، یا از اون هایی که دلت رو زیر و رو کنه!

- آره... چرا که نه!

ازش خداحافظی کوتاهی کردم و سوار ماشینم شدم. فرمون رو چرخوندم و خیابون رو دور زدم. روز هام همینطوری سپری می شد. تولیدی، دانشگاه، مدرسه و خونه. نه کار خاصی می کردم نه برنامه ی خاصی داشتم. به ناخن هام که تو دست دختر جوونی در حال سابیده شدن بود نگاه کردم. طناز با دوتا ماگ، یکی قهوه و یکی چایی، کنارم نشست و به دختره گفت:

- براش اُریب در بیار نسرین. تیز دوست نداره.

لبخندی بهش زدم:

- بالاخره سالنت هم تکمیل شد! خیلی خوشگل شده...
مشتري می آد؟

سری تگون داد و آروم دم گوشم، با لحن شیطونی گفت:

- آبان برام ردیفش کرد.

ازم دور شد و لبشو گزید:

- باورم نمی شه این آبان همون آبان باشه مونا! اینقدر
مهربون شده! کارش هم که یکم راه افتاد بردتم بیرون... تو
چه خبر دختر!

شونه ای بالا انداختم و جرعه ای چایی داغم رو نوشیدم:
- چه خبری می تونم داشته باشم؟ پرنیا و هومن هم از پیشم
رفتند. زودی یه خونه رهن کردن دوتاشون. دخترشون
اینقدر شیرین شده! راستی... پرنیا هم حامله ست!
چشم هاش گرد شد و با خنده و دهن باز گفت:
- درووو غ می گی!!! بگو جون طناز!
خندیدم:

- به جون تو!
به دیوار های رنگی رنگی سالن نگاه کردم. به دستگاه های
مختلف، سشوار های ریز و درشت، کاسه های رنگ موی
شسته شده، شلف دیواری پر از لاک های یکدست و آخر
سر به طناز که باز هم موهایش رو رنگ کرده بود. موهای
خوش رنگ استخونی که فرانسوی بافته شده بود.
لبم رو کش آوردم و گفتم:

- خوش به حال آبان! زنش همیشه رنگ و لعاب رو
صورتشه!

خندید و آروم گفت:

- تو خونه که نمی ذاره آرایش کنم!
سینه ش رو صاف کرد و سعی کرد ادای شوهرش رو در
بیاره:

- زن ساده ش خوبه!
هر دو تامون زدیم زیر خنده که شاگردش آروم گفت:
- تموم شد... ببینین دوست دارین.

به ناخن های برق افتاده و بلندم نگاه کردم و با خوشحالی
گفتم:

- وای! چقدر خوشگل شدن! دستت درد نکنه دختر.
دختره با "خواهش می کنم" جاش رو به طناز داد. طناز
آروم و جدی گفت:

- از امیر خبر داری؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. در سالن با صدای بلند
باز شد و متقاعبش صدای فائزه اومد:

- خانوما! من اومدم!
از جام بلند شدم و محکم بغلش کردم. بلند با خنده گفت:
- اووو همچین منو بغل کرده انگار من برد پیتم. بکش کنار
بابا خفه مون کردی!
خندیدم و با چشم غره ی کوتاهی گفتم:

- لیاقت نداری اصلاً!

دور همی سه نفره مون تا ساعت 7 شب طول کشید. با طناز خداحافظی کردیم و به فائزه گفتم بیاد تا برسو نمش. هنوز هم با ارشد زندگی می کرد... ارشد طبقه ی پایین و این طبقه ی بالا بود. توی ماشین دستی به عروسک آویزون از آینه م کشید:

- پر نیا به هومن گفت؟

خندیدم:

- اره... هومن سه ساعت تو شوک بود. بعد برگشته بود می گفت پسر باشه! اصلاً عاشقشونم! هیچیشون شبیه یه زوج معمولی نیست.

لبخند زد:

- بهش جواب مثبت دادم. تصمیم گرفتم دیگه نترسم... مامان بابا زیاد اوکی نیستن. می گن بهتر از اینا سراغت می آد ولی به نظرم بهترینش همینه! من که نمی تونم بچه دار بشم... پس به نظرم بچه ی خودش برامون کافیه. خوشش اومده ازم و منم خوشم می آد ازش. نظرت چیه؟ لبخندی زدم، دنده رو عوض کردم. آرنجم رو روی پنجره ی باز گذاشتم و سرمو به دستم تکیه زدم:

- عشق... نه جنس می شناسه، نه سن می شناسه، نه

هیچی! آدمی به امید و عشق زنده ست! ای بابا...

آوای خیس

@avayekhis

کنه؟! زندگیت می شه همون روتینی که باید بگذرونی...
می شه همون صبح پاشدن و شب خوابیدن. یکی باشه که
همیشه کنارت باشه... کمکت کنه و باهات بمونه. چه بدی
داره؟ مگه مرد زن مرده، آدم نیست؟!

دستش رو گرفتم. هر شب با ترافیک عجین شده بودم و
امشب هم مثل هر شب بود:

- اگه مادر پدرت باز هم خواستن ساز ناکوک بزنی... بهم
بگو باهاشون حرف بزنی. بیشتر از هر چیزی برام
خواهری کردی... الزایمر ندارم پس یادم نرفته!
لبخندی بهم زد، ممنون. کوتاهی گفت و تا خود خونه ش
چیزی بهم نگفت.

#ادامه_دارد

پست #173

کیان

- look... we want more !

(نگاه کن... ما بیشتر می خواهیم)

آوای خیس

@avayekhis

کلافه دستی تو موهای کوتاهم کشیدم. به برگه ها نگاه کردم
در حالی که بدنه ی پلاستیکی خودکارم رو به دندون هام
سلاخی کرده بودم. با دهن کجی گفتم:

they are just... ugh... how can i explain -
them? they are... omm... they are icky! all of
them... hey look t me! all of them have some
!defect. thats not what i want

(اونها فقط... آه... چجوری باید توصیفشون کنم؟ اونها...
امم... اونها افتضاحن! همشون... به من نگاه کن! همشون
یه سری نقص دارن. این چیزی نیست که من می خوام!)
شونه ای بالا انداخت. طرح ها رو روی میز ول کرد.
کلافه یک دست به کمر و یک دست به گردن از میزم دور
شد. دست هاش رو به لبه ی میزم زد، به جلو خم شد و
قاطعانه و جدی گفت:

dont forget that! you... was the one... who -
!left the project

(فراموش نکن! تو... تنها کسی بودی که... پروژه رو ترک
کرد.)

تک خنده ای از روی ناباوری زدم و از روی صندلیم بلند
شدم. عصبی بودم... همشون فهمیده بودن این کیان اون
کیان قبل نیست:

آوای خیس

@avayekhis

?okay then... how can i relief that -

(بسیار خب... چطوری می تونم جبران کنم؟)

صاف شد و هر دوتا دستش رو به کمرش زد:

back to iran and just hang on on our -

project... look kian... you see our situation!

we are terrible. the company needs to
defense about we and our huge project to the
hole of fashion. but you just devastated that!
.and you should be the one who relief that

(برگرد به ایران و فقط روی پروژه کار کن. ببین کیان...
تو وضعیت رو می بینی! ما افتضاحیم. شرکت باید از ما و
پروژه بزرگمون به کل دنیای مد و فشن دفاع بکنه. ولی تو
تنها کسی بودی که اون رو خراب کردی و تنها تو می
تونی جبران کنی!)

دیگه واینستاد تا چیزی بگم. عصبی دست به کمر زدم که
کت مشکیم به عقب رفت. عصبی نفس می کشیدم و با
نوک کفشم به زمین می کوبیدم. برگردم ایران؟ با چه دل و
جرئتی؟ خب اصلا بر می گردم ولی نمی بینمشون... می
تونم؟! سعی می کنم که بتونم! دیگه باید مونا رو فراموش
کنم... مونا برای من تموم شده... نه! نشده!

آوای خیس

@avayekhis

کلافه به سمت آب سرد کن رفتم. یه لیوان، دو لیوان، چهار تا، پنج تا... دیگه نمی دونستم! فقط می دونم معده م از آب پر شده بود و اگر کسی بهم سوزن می زد عین یک آبکش عمل می کردم.

هنوز توی وجودم داغی وجود داشت. گوشام سوت می کشید. حالم بد بود... ایران حالم رو بد می کرد.

وضعیت چرخیده بود... هشت سال پیش مونا هم همین وضعیت رو داشت، وقتی گفتن بر می گردیم ایران؟!

تصمیم رو گرفته بودم، مرگ یک بار، شیونم یک بار!

بر می گشتم ایران... به همه هم می گفتم که برگشتم ولی نه! کار هام رو انجام می دادم و این پروژه رو به پایان می رسوندم. این پروژه الان باید از هر چیزی برام مهمتر باشه. صورتم داغ بود، اگر تخم مرغ روی صورتم می شکوندی، نیمرو رو در عرض دو ثانیه بهت تحویل می داد.

عین دختر بچه های شونزده ساله دست و پاهاش می لرزید. تمام این مدت نفهمیده بودم که مهبد نظاره گر من شده.

- می خوام من بر می گردم ایران... با هاکان کار ها رو انجام می دیم.

انگشت های دست راستم رو به کف اون یکی دستم چسبوندم و قلنجشون رو محکم شکوندم:

- تا کی؟! تا کی باید فرار کنم؟ بس نیست؟! اصلا... اصلا
اون نه... برادر ام که باید ببینم... فرانک رو... الیاس رو
حتی... نمی دونم مهبد... دلم می خواد ولی... اگه ازدواج
کرده باشه چی؟ البته چهار شیش ماه بعد از طلاق نمی تونه
ولی اون امیر... مهبد دارم دیوونه می شم!

زانو هام دیگه طاقت نیاورد و روی مبل نشستم. لیوان
بزرگ آب با دو سه تا قند به دستم داد:

- مرگ یک بار، شیونم یک بار. به این پروژهِ ی لعنتی
فکر کن! توی این لیست، یک سر به زاهدان باید بزنیم و
یک سر به یزد. همین دوتا شهر رو تکمیل کنیم و قرارداد
ببندیم برمی گردیم. هان؟ خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. با خنده ی مسخره
گفتم:

- بهم نمی خوره سی و هشت سالم باشه... شدم عین پسر
بچه های شیش ساله که یک چیزی رو دوست دارن و ازش
می ترسن. ولی... می ریم اول برای پروژهِ... بر می گردم
تهران. باید وضعیت خودم رو معلوم کنم!
پوزخندی زد و آروم گفت:

- منکه مال خودم رو از دست دادم... تو ببین چند چندی...
تلخ خندیدم:

- الیاس بیشتر می خواستش؟

دست هاش رو پشتش گره کرد و به آرومی گفت:

- یادت نیست؟! از بچگی باهم بزرگ شدیم. می خواستمش... می خوامش... زیاد! ولی این فرانک که حق انتخاب داره. حتی اگه الیاس رو انتخاب کرد... می دارمش رو جفت چشمم. می شم بهترین دوستش... حتی اگه بگه گم شم گم می شم. ولی اگه من رو انتخاب کرد... حق نداره بهم بگه گم شم. چون دیگه از کنارش جُم نمی خورم. تو هم سعی کن اینجوری باشی... اگر مونا ازدواج کرده بود و دل به کسی داده بود... حق نداری بری کنارش بشینی. فقط می شی براش پسر دایی کیانمهر. حقیقت همیشه یه نیشتره... حواست باشه کجا نیش می زنه.

سرم رو بالا گرفتم و آروم پرسیدم:

- ازش خواستگاری کرده بودی؟

لبخند محوی زد. سیب گلوش فشرده شد:

- تا دلت بخواد! فرانک آدم جواب دادن نیست! اون الیاس هم الان تو آب نمک خوابیده... فقط... الیاس از من مهربون تر و خوش اخلاق تر و ایده آل تره! دستی به گردنش کشید و کلافه ادامه داد:

- شاید من هم بودم الیاس رو انتخاب می کردم... اه! نمی دونم... فعلا برم ببینم بلیط واسه ایران هست

از در بیرون رفت. راست می گفت... هزاران بار گفته بود
که دوستش داره... ولی از یک جایی به بعد، به سکوت
فرانک عادت کرده بود! ولی من... من دیگه تحمل سکوت
نداشتم!

#ادامه دارد

پست #174

با تعجب بهش نگاه کردم. کلافه بود و مدام چشمش بین
دوتا چمدون رفت و آمد می کرد. دستی به پشت گردنش
کشید. فرودگاه شلوغ نبود ولی صدای زنی که پرواز ها رو
اعلام می کرد روی مخم رژه می رفت. دست به کمر زد و
آروم گفت:

- چرا... امم... چرا به من نگفتین؟

مهد خسته این پا و اون پا کرد. یک دور چرخید و پشتش
رو دید زد، توی همون حالت که داشت برمی گشت گفت:

- بابا کارای شرکت گره خورده... ما مجبور شدیم
برگردیم. حالا چیه؟ ناراحتی خونه ی تو نم... آیدای بلطمن

آوای خیس

@avayekhis

واسه فرداست. می خوام دوست نداری بریم حلال احمر
بگیم بهمون پناه بده!

کلافه چپ چپ نگاهش کردم، با چشمای باز، دست هاش
رو بالا سرش برد. حالت صورتش می گفت "چیه؟" و
خودش می دونست اگر صدایی ازش بشنوم دیگه نمی تونم
عصبانیت رو کنترل کنم.

هاکان لبخندی عصبی ای زد و حالت زمزمه گفت:

- نه! نه! قدمتون رو چشمام... فقط تعجب کردم از زنگ و
دیدنتون. بریم... ماشین اونطرفه.

ماشینش رو عوض کرده بود. یک مدل بالاتر که نه و یک
مدل هم پایین تر از مدل قبلی!
با تعجب و عصبانیت گفت:

- عصات...؟

عصبی تر از خودش پاهام رو توی ماشین تکون می دادم
و به جون لب و گوشه ی ناخنم افتاده بودم:
- پیوند زدم.

شونه ای بالا انداخت. هاکان از من هم عصبی تر بود
امروز. مهبد دوتا آرنجش هاش رو روی صندلی گذاشت و
خودش رو از فاصله ی بین دوتا صندلی جلو کشید و با
لحن بامزه ای گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- واعو، تهران چقدر چینج شده!

هاکان لبخند دندون نمایی زد و زیر لب فحشی با لحن بامزه
ای ادا کرد. سرم رو به سمت شیشه ی لک گرفته ی
ماشینش چرخوندم و به آسمون تو دود و دم زل زدم:

- چقدر کثیفه!

دنده رو جلو عقب کرد؛ سرش رو تگون عصبی ای داد و
گفت:

- هوای لندن بهت ساخته!

یکدفعه ای برگشتم و بهش زل زدم:

- مشکلت با برگشتنم چیه؟

منفجر شد. باروت بود، من آتیش بی پناهی که بهش تکیه
زده بودم:

- چون قرار نبود برگردی! چون بهم گفתי بمیری هم جنازه
ت نمی اد ایران! چون وقتی نبودی هیچ چیز خوب نبود!
چون وقتی نبودی و گفתי نمی آی...

برگشت سمتم، لحنش آروم بود ولی درونش یک طوفان
بوجود اومده بود:

- قرار نبود برگردی! حتی به اسم پروژه...

برگشت جلو و با همون عصبانیت و غرغر درونش زمزمه
کرد:

- من که می دونم چرا سخته کردی! تو برای پروژه یک سال و نیم پیش اومدی تهران و بخاطر خانواده ت درگیر شدی. من که می دونم از امیرحافظ خوشت نمی آد ولی خبر سرطانش تا بیمارستان کشوندت! الانم می ترسی ازش! نگو بخاطر ترست اینجوری کنجکاو نگاهم نمی کنی که به احدناس قسم می زnm فکت رو داغون می کنم! تو وجودت تنها یک سواله، مونا کجاست؟! زد رو داشبرد و با دستش به پشت اشاره کرد، ضمیرش مونا بود و اشاره ش به پشت سرش:
- که الان چیکار می کنه؟ با کیه؟

من یه آدم بی خودم که از دنیا ایزوله م
سمت تو می دوئم آخرش یک جا می بُرم

یکدفعه داد زد:

- تو هنوز مونا رو می خوای!

روز اول یادته؟ تو چی آخه می فهمی؟
روز اول بوی عطرم یادته؟ توضیحات تیپم چی؟

آوای خیس

@avayekhis

با کف دست روی فرمونش زد، مهبد کلافه "الله و اکبر"ی
زیر لب گفت و خودش رو به پشت پرت کرد. هاکان محکم
و پر صلابت گفت:

- این کیان هنوز بوی موی مونا تو بینیش پیچیده! واسه یه
گربه ی گشنه، بوی ماهی مُرده همیشه زنده ست! تو رو
ول کنن الان دم خونه ش کمین می بندی!

همون تاریخ، همون جایی که بار اول دیدیم همو
همون تایم و همون تیپ من با یک لبخند می شینم

پشت چراغ قرمز وایستاد. برگشت سمتم. ازش می ترسیدم.
این هاکان همیشگی نبود!

- بذار بهت بگم! خوب می خوره، خوب می پوشه، کار می
کنه، دانشگاه می ره، خونه می ره، با دوستاش می گرده...
همین روزاست یکی بیاد خواستگ...
زدم تو دهنش! محکم و پر قدرت. مهبد با دهن باز نگاهم
کرد. پام مدام تکون می خورد. لحنم آروم بود و چشم هام
آتیش می بارید:

- از یک جایی به بعد باید خفه شی!

همه فکر می کنن گدام، ملت نمی فهمن
مثل دیوونه هام، به همه می خنده م
دنبالت می گردهم، یکی شبیه تو رو می بینم
و یکدفعه می پریم!

صدای بوق ماشین های پشتی، ناچارش کرد تا دوباره به
رانندگیش ادامه بده. دستی به گوشه ی لبش کشید و آروم
گفت:

- اینجوری نبودی!

ببین خیلی عاشقتم که تا همین جا موندم
این بدن رو شبا با قرص دارم می خوابونم.

سر به شیشه تکیه زدم و پوست کنار شستم رو به بازی
گرفتم:

- آره... عصبی شدم. دکتر رفتم... گفت کاری از دستش
جز دادن قرص؛ بر نمی آد. کمبود خواب گرفتم. غذا تو
معه م نمی مونه. بهش بگو حالش خوبه... بگو مثل همیشه
ست! بگو همون کیانی که بود.

- نیستی...

آوای خیس

@avayekhis

آروم با انگشت به میمون آویزون از آینه ی ماشینش ضربه
زدم و زمزمه کردم:

- دروغ که حناق نیست!

#ادامه_دارد

پست #175

خونه ش همونجای قبلی بود. توی آسانسور می گفت پدرش
فهمیده، که دوتا زن داره! گفت طردش کرده. می خندید و
می گفت حالا مگه چقدر پدرم ارث می داشت برام که حالا
محروم کرده! همسر اولش طلاق گرفته بود و با همسر
دومش زندگی می کرد. انگاری همسرش رفته بوده دو سه
روز خونه مادرش. خونه ش تمیز و شیک بود.

مبلمان های قهوه ای، تلویزیون بزرگ و سیاه ال جی.
آشپزخونه ی کوچیک و پر از وسایل. دوتا اتاق خواب.
چمدون هامون رو توی اتاق کارش گذاشت. مهربان
ای کشید و به هر دوتامون گفت که می خواد چند ساعتی
بخوابه. هیچ چیزی نگفتیم. بارونیم رو در آوردم و روی
دسته ی مبل گذاشتم.

آوای خیس

@avayekhis

دو سه ساله رفته
بارون که می باره یک ریز

روی مبل نشست و با کنترل تلویزیون رو روشن کرد:
- بیا بشین. گذاشتم چایی ساز روشن شه...

هیشکی نیست بگه
برای جفتمون چایی بریز!

رک گفتم:
- چایی ای که با چایی ساز درست بشه رو دوست ندارم.
قهوه داری؟

آره ی خفه ای گفتم و بعد از یک ربع با دوتا قهوه ی
خوشبو وارد هال شد. سردرد امونم رو بریده بود. از تو
جیب شلوارم بسته ی قرصم رو برداشتم و یکی از قرص
های خوش رنگ و بد طعمش رو از توی جلدش بیرون
آورد.

فنجون قهوه م رو جلوم گذاشت. برداشتم و همراه با قرص،
داغ و تلخ خوردم.

آوای خیس

@avayekhis

آخه خنده ش همه چیز من بی حوصله بود
داره خسته م می کنه زندگی بی همه چیز

صدای زهرآلود پوزخندش رو شنیدم؛ پاکت سیگارم رو از
توی جیبِ کتِ آویزونم برداشتم. دو سه تا انگشت به پاکت
ضربه زدم و یکی از نخ های بیرون اومده از حصار پاکت
رو به لب کشیدم.

- سیگاری نبودی، شدی! دست بزن نداشتی، که داری!
فحش به زبونت راه پیدا نکرده بود، که کرد.
خودش رو کمی کشید جلو، گزارشگر والیبال صدای بلندی
داشت.

- به خودت بیا کیان! این اون کیانمهری نیست که همه می
شناختن! تو... تو این نبودی مرد!

دو سه ساله رفته و
بی خبرم از خوشیا

دستم رو جلوی آتیش فندک گرفتم و فندک رو هم آغوش
سیگارم کردم:

- چی می خونه؟

زود می گرفت. خوبی هاگان همین بود! برگشت سرجاش
و تلویزیون رو خاموش کرد. فنجون قهوه ش رو توی
دستش گرفت. نفسش رو به داخل فنجون برگردوند:
- نقشه کشی فرش.

تعجب کردم. ابرو هام به بالا پرید:
- اون که طراحی...

حرفم رو برید، با نگاهش! نگاه تیز و برنده ای داشت.
سیگارم رو از لبم دور کردم و بعد از ثانیه ای دودش رو
به بیرون فرستادم. بالاخره زبون باز کرد:
- بخاطر تو نخوند ولی... دوست داره رشته ش رو.

این شکنجه بدتره
از همه ی خودکشی ها

پوست کنار انگشت اشاره م رو به بازی گرفتم. همیشه باید
چیزی رو پیدا می کردم تا باهاش ور برم.
- کجا کار می کنه؟
- هزار جا!

دو سه ساله آسمون گرفته بارون می زنه
دو سه ساله، همه فصل ها، به زمستون می زنه

من عصبی بودم؛ اون عصبی تر! از پرسیدن یک سوال
هراس داشتم. نمی دونم می فهمید یا که نه! ولی می ترسیدم
بپرسم... می ترسیدم بپرسم و دستم کامل رو بشه... که
هنوز دوستش دارم. ولی این آدمی که رو به روم بود؛
هاکان بود! مهبد نبود... مامان نبود... همکارام نبودن!
هاکان بود!

خیلی دوست دارم بدونم
بعد من چه می کنه؟

چشم های خسته و داغم رو با دستم مالوندم. پک عمیقی به
بیرون فرستادم و آروم پرسیدم:
- حالش... چگونه؟

نگاه سنگینی بهم کرد که نگاهم رو به تلویزیون خاموش
دو ختم. سنگینی نگاهش ذوبم می کرد...

- خوب نیست! تو عادت کردی به دروغ گفتن ولی من
دروغ نمی گم... خوب نیست!

یکی می گفت،
دو سه ساله
داره گریه می کنه

بغض گلوم رو فشرد. این مرد حتی گریه به خودش ندیده
بود هاکان... سیگار و قرص و فحش و اعصاب در مقابل
دلتنگی این مرد هیچ بود!
آروم گفتم:

- مهریه ش رو...

- استفاده نمی کنه!

سرم آروم برگشت سمتش:

- تو همون خونه...

سرش رو تکون داد و جدی گفت:

- آره! همونجا می شینه. فقط همه چیز رو عوض کرده.

- رانندگی...

- می کنه! دست فرمونش هم خیلی خوبه.

بغض حرف هام رو مقطع مقطع کرده بود:

- آش... پزی...

از بغضم، بغضش گرفته بود:
- چه دست پختی! فسنجون هاش عالیه...
اشکم چکید. سریع پاکش کردم... کی این زمستون تموم می
شه؟

یکی می گفت
دو سه ساله
داره گریه می کنه!

همراه اشک های لونه کرده توی چشمم، با لبخند حزن
آلودی زمزمه کردم:
- دلم براش تنگ شده.

#ادامه_دارد
majnooneeshahr@

پست #176

سفر ها و پروژه هم به سختی و راحتی تموم شد. مهد رو راهی لندن کردم و خودم تهران موندم. دلم ساز ناکوکی می زد که هیچ جوره نمی تونستم بیخیالش بشم. ماشینم رو از فرودگاه برداشته بودم. خونه ی فرانک مستقر شده بودم. خونه ی نقلی ولی خوش نقشه ای داشت. مبل های رنگی، کوسن های گلدار، ظروف های شکستنی ای که به زیبایی روی میز ناهار خوری چیده شده بودن.

خودش هم شده بود عینهو قالی کرمون، پا می خورد و خم به ابرو نمی آورد. موهایش رو صورتی و یخی کرده بود. به موهایش و رنگشون لبخند زدم. ناخن هاش رو کاشته بود و کمی هم لاغر کرده بود.

به لیوان قهوه ی جلوم خیره شدم و آروم گفتم:

- نکنه بخاطر الیاسه این همه کار؟

عین مار، نیشتر می زد به وجودم:

- الیاس؟! الیاس دماغشو بکشه بالا خیلیه!

خندیدم و به گلدون آبی و گل های پلاستیکی سفید روی میزش خیره شدم. دستی به ترمه ی کوتاه روی میز کشیدم و گفتم:

- چرا تکلیف خودت رو مشخص نمی کنی؟!!

با سینی حاوی چایی و کلوچه سمتم اومد و با ترش رویی گفت:

- تو به من چیکار داری؟! -

مچ دستش رو گرفتم. جدی بهش خیره شدم و آروم گفتم:

- بشین... حرف دارم باهات.

سینی رو روی میز گذاشت. روی مبل نشست و جفت پاهاش رو به یک سمت داد. بازوش رو روی لبه ی بالای مبل گذاشت و طلبکار نگاهم کرد.

- من رو نگاه کن... سی و هشت سالمه! هر وقت یکی بهم

می گفت کی عاشق می شی... می گفتم باشه به وقتش!

خب... سی و شیش سالم بود... عاشق شدم. عاشق دختر

عمه ی خودم. عاشق تنها کسی که هیچکس عاشقش نمی

شد. بخاطرش هزاران قدم برداشتم... شدم اون کیانمهری

که هیچکس نمی شناخت. الان هم حتی خودم رو نمی

شناسم. شدم مجنون کل شهر! نگاه نکن داغونم... زندگیم

عالیه... عشق مونا توم ریشه زده... کم چیزیه؟! -

سکوت کردم. هیچی بهم نمی گفت. تیکه ای از کلوچه ی

خوش رنگ توی سینه رو کندم و گوشه ی دهنم گذاشتم.

قلپی از چاییم خوردم و آروم گفتم:

- آدم با عشق دوباره زنده می شه... دلم می خواد... فقط

یک بار... فقط یک بار فرانک... صبح بیا دست تو موهام

بکشه، برام لباس بذاره، بگه که صبح شده و برام چایی

بریزه. یا وقتی از سر شرکت هاکان می اومدم خونه،
ببینمش و از پشت بغلش کنم؛ بوی موهاش بره زیر بینیم...
دستم رو گرفت و با ناراحتی گفت:

- بمیرم برات! کی می شه خوب شی؟

همونی که باعث درد من شده؛ خودش درمون منه.

چاییم رو روی میز گذاشتم:

- این همه قلمبه سلمبه چیدم که بهت بگم... نذار دیر شه.
سیصد نفر هم به پات بشینن... آخر سر باید تصمیم بگیری.
باشه... کاری می کنی، دستت تو جیب خودته، خانوم
خودتی، خوبی خوشی اصلا هر چی! آخر سرش به خودت
می آی می بینی که چی؟! تهش کجاست!؟

منتظر نگاهم کرد. عینکم رو تمیز کردم و به صورتم زدم.
برگشتم و جدی گفتم:

- یا مهرب یا الیاس...

یکم چپ چپ نگاهم کرد و آروم گفت:

- اشغال مضخرف.

هر دو تامون زدیم زیر خنده. مهرب می گفت خنده هاش حس
خوبی به آدم می ده. می گفت دوست دارم خنده هاش رو...
الیاس می گفت وقتی می خنده دندون هام به لب هام التماس

می کنن تا باز بشه و صدای خنده هام از پشت دندون هام
به گوشش برسه.

دست روی پام گذاشت و با خنده گفت:

- اصلا اومدیم و یکی دیگه زیر نظر داشتیم... اونوقت چی؟

چایی رو تموم کرد و با لبخند مرموزی گفتم:

- خر فقط مهبد و الیاسن که عاشق تو شدن. مگه مردم
جونشون رو از سر راه آوردن که عاشق تو بشن؟

محکم و پراعتراض مشتی به بازوم زد و اسمم رو صدا
کرد.

سینی رو برداشت، به کنترل اشاره کرد و ازم خواست اگه
حوصله م سر می ره تلویزیون ببینم. بهش برگه های
طراحی رو نشون دادم که هیچی نگفت و رفت.

بعد از اینکه از خونه رفت بیرون، لباس پوشیدم و سویچ
ماشینم رو از جاکلیدی قاپ زدم. سوار ماشین شدم و به
سمت خونه ی کیوان روندم. تنها آدرسی بود که هنوز به
یادم مونده بود.

جلوی خونه ش پارک کردم و پیاده شدم. زنگش رو زدم،
آروم گفت کیه؟ هیچی نگفتم. دوباره گفت... سه باره
گفت... آخرین بار با لحن عصبی ای گفت که آروم و
لرزون زمزمه کردم:

- کیانمهرم...

صدای تیک در نیومد. آروم از در فاصله گرفتم. یک دقیقه طول کشید تا در باز شد و کیوان با حیرت نگاهم کرد. از سر تا پام رو در نظر گرفت. چقدر خان داداش پیر شده بود تو همین یک سال!

سفت تو بغلش فرو رفتم. صدای فین فین بینیش می اومد. دستاش روی کمرم حرکت می کرد. شونه ش لرزید و مدام صدام می زد و پشت بندش تکرار می کرد "برگشتی".
خونه ش همون بود که قبلا بود. یکم هم شلخته تر شده بود. هُل کرده بود که آروم گفتم:

- ببین من گشنه م نیست. بیا بشین... خودتو می خوام ببینم.
نشست و نگاهش رو پام زوم موند. با تعجب نگاهم کرد.
لبخند عصبی ای زدم. دوباره تیک پام شروع شده بود:
- پیوند زدم.

اینقدر تعجب کرده بود که صداش گرفته بود. با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:
- جدا؟ کی؟

- چند ماه پیش. واسه پروژه ایران بودم... زمستون اومدم.
الان بهاره. گفتم یکی دو ماه تهران باشم ببینمتون... بعد بر می گردم.

ابرو هاش رو کوتاه بالا داد و آروم گفت:

- خونه ی کی مستقری؟

- فرانک.

دستی به پشت گردنش کشید:

- آهان...

چشمش همراه با پام بالا پایین می شد. دست لرزونم رو

بردم سمت لیوان که حرفش باعث شد لیوانم بریزه:

- فردا خواستگاری موناست. خوب شد که هستی...

خوشحال می شه بیای.

لیوان روی فرش افتاد. چشمم تیک گرفت. نفسم نمی اومد

و من داشتم خفه می شدم. عصبی خنده ای زدم و گفتم:

- کی؟

جوابش، این مرد چینی بند زده رو خاکشیر کرد:

- همسر سابق و دختر عمه ی فعلیت؛ مونا!

#ادامه دارد

پست #177

آوای خیس

@avayekhis

قلبم نمی زد، به والله که نمی زد! داشتم دیوونه می شدم.
حتی سوختگی چایی که روی پام ریخته بود هم نمی تونست
درد جسمانی رو به رُخ درد روحیم بکشه.
با همون حالت عصبی گفتم:
- یارو کیه؟

رفتار های عادیش، لبخند روی اعصابش و اون نیشخند
کنار لبش داشت دیوونه م می کرد.

جرعه ای چایی ش رو نوشید و قندی گوشه ی لبش
گذاشت. با همون آرامشش گفت:

- رئیس تولیدی ه. سی و سه سالشه و با اینکه مونا یک بار
هم ازدواج کرده مشکل نداره چون خودش مثل اینکه عقیم
ه. من که به مونا گفتم مورد خوبیه. بچه ی کاری ایه...
پولدارم هست... به هر حال مونا هم به یکی نیاز داره.
نیاز داره؟ پس من چیکارم؟ آها! من شوهر سابقشم! من
هیچی نیستم! من مجنونی بودم که باید به کعبه بسته می
شد. باید درد می کشید با اینکه درمونش توی همین شهر
نفس می کشید!

لبخند پر دردی زدم و با صدایی که از ته چاه در می اومد؛
زمزمه کردم:

- مبارک باشه... من... امم... نیستم! باید... یه سری...

خم شد جلو و محکم استکانش رو به میز کوبید. پوزخندی زد؛ نیچ نیچی کرد و آروم ولی جدی گفت:

- نگاهش کن! جنتلمنمون به کجا کشیده شده! اینقدر دوستش داشتی؟

جدی نگاهش کردم:

- دارم!

ابرو بالا انداخت و بیشتر خم شد:

- اون دختر فعلا هیچکس سراغشم نمی گیره. با یه دروغ من به این حال و روز افتادی... چه برسه روزی که واقعا براش خواستگار بیاد.

صورتم به خنده وا شد. بلند بلند می خندیدم. توی رگ هام، سلول ها عروسی گرفته بودن و می رقصیدن. هنوز تنهاست... هنوز داره خونه ی خودمون زندگی می کنه... کیان امید داشته باش مرد! امید داشته باش!

دو سه ساعت کنارش بودم. روز هاشون رو برام می شمارد و تعریف می کرد. حرفی از مونا نمی زد! حتما می دونست خبر ها بهم رسیده.

می گفت هومن داره بابا می شه، می گفت چون سیامک و امیر دوقلو بودن، ژنش باعث شده پرنیا دوقلو باردار باشه. گفتم از طرف من بهش تبریک بگه. از ارشد گفت، می گفت دکتر اورژانس بیمارستان شده. عکس

فائزه رو نشونم داد. عروسی ساده ولی صمیمی... به مونا
خیره شدم. کت شلوار خوش دوخت و خوش رنگی که
خودم یک سال و نیم پیش براش دوخته بودم رو پوشیده
بود. لبخند به لبم وا شد... لباس هایی که براش دوختم رو
نگه داشته!

رژ گلبهی زده بود، چشماش رو به خوبی آرایش کرده بود
و موهای کوتاهش رو صاف کرده بود. فر بهش بیشتر می
اومد.

از حنانه پرسیدم. سکوت کرد... چشم هام رو ریز کردم.
آروم گفتم:

- خودکشی کرد! ولی خدا رو شکر زنده موند.

نفسم بند اومد! گوش هام سوت کشید. چهره ش جلوی چشم
هام ظاهر شد.

به سختی لب باز کردم:

- ک...کی... چ...چرا؟

کف دستش رو به صورتش مالوند و جلوی دهنش نگه
داشت. دستش رو برداشت و تو موهایش فرو کرد:

- سه ماه بعد از اینکه رفتی... ارشد... با ارشد دعواش شد.
ما هم نمی دونیم چی شد ولی فرداش ارشد، زنگ زد...
خیلی داغون بود. جریان رو تعریف کرد.

دستی به چشم هام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

آوای خیس

@avayekhis

- یا خدا!

شاید بعد از یک ربع، تونستم ازش بخوام که ادامه بده.
آبان، طناز، کیمیا...

به کیمیا که رسیدم. سکوت تلخش، بغض توی صداش...
سختش بود.

- ازدواج کرده! با یه مرد غریبه که هیچکدوم نمی
شناسیم... خبر... پووووف... ندارم.

گوشه ی چشمش رو پاک کرد و آروم گفت:

- مال هم نبودیم... ولی... دلم واسش تنگ می شه!

مونا

پست #۱۷۸

- اینقدر غر نزن! باردار شدی حساس شدی کلا! هر چیزی
می بینی و حس می کنی گریه می کنی.

آوای خیس

@avayekhis

پرنیا دماغش رو کشید بالا و با صدای لرزون گفت:
- آخه درد داره! بالای ابروم رو برندار... هومن کلفت
دوست داره.

فائزه پق زد زیر خنده و با شیطنت توی صداش گفت:
- عه؟ هومن کلفت دوست داره؟

پرنیا جعبه دستمال کاغذی کنارش رو برداشت و محکم زد
به فائزه و با خنده ای که سعی داشت نگهش داره، زمزمه
کرد:

- کثافتِ لجن!

طناز از روی صورتش بلند شد و نگاه دقیقی بهش کرد.
آروم لبخند زد و گفت:

- برو ببین خوب شد؟!

به پرنیا آینه ی گردم رو دادم. یکم صورتش رو چپ و
راست کرد، آخر سر گفت:

- آره عالیه. وای... این دوتا رو بزام... یه رنگ رو موهام
بذارم! دیوونه شدم! موهام شده پرز سوخته! آه آه.
فائزه گازی به سییش زد و با خنده گفت:

- فقط قبلش بپرس ببین هومن دوست داره یا نه.

خندیدم. آروم از جام بلند شدم و به سمت گاز رفتم. در
قابلمه ی برنج رو برداشتم. بخارش به صدای

آروم می کرد. دستم به زیاد پختن رفته بود ولی همین کار باعث می شد آروم بگیرم.

آروم به فائزه اشاره زدم بیاد. سبیش رو گاز زد و روی دوتا پاش بلند شد. آروم کنارم وایستاد:

- جونم؟

- ببین... شوهرت دوست داره فسنجون؟

لپم رو ماچ کرد و با مهربونی گفت:

- کیه که فسنجون های تو رو دوست نداشته باشه؟! عالیه!

اون همه چی می خوره. دیگه دلمه واسه چی گذاشتی؟

به قابلمه ی دلمه نگاه کردم و آروم گفتم:

- هومن و ارشد فسنجون دوست ندارن. دیگه گفتم دوتا بذارم.

یکم بهم نگاه کرد. انگار دنبال چیزی بود. آروم با لبخند گفت:

- حتما کیانمهر فسنجون دوست داشته که تو اینقدر دست به پخت فسنجونت عالیه!

هیچی نگفتم. از گاز جدا شدم و سمت خیار و کاهو های

خیس توی سینی رفتم. چاقو رو تیز کردم. پوست خیار ها

رو گرفتم که صداش به گوشم رسید:

- ببخش اگه محمد مجبورت کرد در اتاق...

آوای خیس

@avayekhis

اشک توی چشم هام جمع شده بود. از پسرش برای اولین بار بدم اومد. من یک سال و نیم سعی کردم تا سراغ اون اتاق نرم. من یک سال و نیم در اون اتاق رو بسته بودم. من این همه روز به در بسته ش زل می زدم و زار زار گریه می کردم. امروز بازش کردم. اتاقش خاک گرفته بود. توهم زدم. دیدمش که از پشت میز طراحیش، به سمتم چرخیده و با لبخند می گه:

- باز این خاتون ما زحمت کشیده برامون چایی آورده. یا دیدمش که عصا به دست داره کتاب های کتابخونه ش رو جا به جا می کنه و با خنده می گه:

- بانو... اون کتاب مورد علاقتون رو جای خوبی گذاشتم... نترس!

خواستم بگم تو برگرد... گور بابای کتاب مورد علاقه! تو بیا پیشم... همه ی سماور های دنیا رو برات به راه می کنم، هیچ زحمتی نیست!

به فائزه لبخندی زدم. اشکم برای پیاز بود؟! نه.

- نه بابا دیوونه! این حرفا... چیه!

دستی به شونه م زد و از اشپزخونه به سمت دخترا رفت. همین که رفت پیاز و چاقو رو توی سینی رها کردم و آروم اشک ریختم.

کیان تو برگردد... اتاقت هنوز بوی تو رو، صدای تو رو،
مهربونیات رو و وجودت رو برم تداعی می کنه. من با این
حجم از نبودنت هیچی نیستم. تو برگردد...

#ادامه دارد

پست #179

صورتم رو توی سینک آشپزخونه شستم. دست های سردم
رو روی صورت داغم گذاشتم. خدایا... به من طاقت بده!
صدای خنده ی هومن و آبان از هال بلند شده بود. ظرف ها
رو برداشتم. دستمال های طرح دار رو به صورت سه
گوش درست کردم و روی هر کدوم قرار دادم. بینیم رو
بالا کشیدم. از وقتی اومدن خودم رو توی آشپزخونه حبس
کردم. دروغ چرا! طاقت دیدن خوشی هاشون رو نداشتم.
همه شون کنار همسرهاشون نشسته بودن. تخمه می
شکوندن و می خندیدن. میز ناهارخوری رو چیدم. برنج ها
رو با خلال پسته و زرشک تزئین کردم. ظرف بزرگ و
تو گودِ فسنجون رو روی پایه ش گذاشتم. سه تا شمع
کوچیک زیرش رو روشن کردم. روش یک گل با پسته در
آورده بودم.

آوای خیس

@avayekhis

ظرف سالاد و دلمه رو دو ور فسنجون گذاشتم. لیوان ها رو چیدم. دور خودم می چرخیدم. بطری های نوشابه و دلستر رو هم گذاشتم. قاشق چنگال ها رو چیدم. همشون رو به سمت میز فراخوندم. همشون با خوشحالی و شکم های خالی ازم تشکر می کردن.

محمد، پسر کوچولوی فائزه، بوی کیان رو می داد. ازش خواستم پیشم بشینه. انگار کیان کنارم نشسته بود. توهم می زدم. کیان برام برنج می کشه در صورتی که ارشد این کار رو کرد. کیان برام نوشابه ی مشکی می ریزه چون می دونه مشکی بیشتر دوست دارم. کیان... کیان... همه جا کیان بود.

کلافه شدم و قاشق چنگالم رو محکم توی ظرف ول کردم. همه ی سر میز افتاد و نگاه ها برگشت سمتم.

چشم هام تیک برداشته بود و مثل چراغ چشمک زن عمل می کرد. لبخند عصبی زدم و گفتم:

- الان... الان برمی گردم. مشغول باشین.

از روی صندلی بلند شدم. به سمت اتاق خواب ها رفتم. خواستم برم اتاق خودم... در اتاقش باز بود. دست خودم نبود! به سمت اتاقش کشیده شدم. دست و پاهام می لرزید و بدتر از همه ی اونها، دلم می لرزید. در اتاقش رو کامل باز کردم. بوش! بوش!

اشک ریختم و دست لرزونم رو روی ملحفه ی تختش
کشیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نعره م بلند نشه.
خیزون خیزون به سمت میز طراحش رفتم. انگشت های
مرد من یک روزی روی این میز، به رقص در می اومد.
توی محفظه ی خالی، بین صندلی و زیر میز نشستم.
پاهام رو توی دلم جمع کردم و زار زدم. هق هق می
کردم و می لرزیدم. صدای خندیدن و تق و توق قاشق
چنگال ها روی مخم بود. همسایه های جدیدمون این جور
شبا توی حیاطشون جمع می شدن و شعر می گذاشتن.
صدای آهنگشون تا اینجا می اومد.
کیان همیشه می گفت این پنجره صدا زیاد داره... به همین
بهونه می اومد تو اتاق من. الهی من فدات شم... دلم لک
زده برات. کجایی؟ خیلی دوری ازم؟ اصلا نمی دونم
کجایی؟ با کی هستی؟ چیکار می کنی؟ هیچی تو دنیا سخت
تر از انتظار و ندونستن نیست!

دلم واست تنگ می شه
هر روزی که رد می شه
واسه من یه زندونه
این خونه بی تو

خوبی؟ خوشی؟ نامه هایی که می فرستم رو می خونی؟ هر
بار می دم همکلاسیم اون ها رو می نویسه. می ترسم دست
خطم رو تشخیص بدی و آتیششون بزنی. اصلا... اصلا
مونایی می شناسی؟! مونا اینجا داره میمیره هااا!

چشات من رو می گیره

می خندی جونم می ره

دیوونه می شم واست

می شم هی بی ثابت

تو سوار هواپیما شده بودی و من با چه حال خرابی اون
مسیر رو با ماشین روندم. روندم تا بهت برسم... تا بگم
نرو. دیدمت راستیااا! داشتی با عصات و چمدونت از
اونور گیت می رفتی سمت پله برقی... نعره می زدم و سه
نفر جلوم رو گرفته بودن. می گفتم برگرد... برگرد این زن
عاشقته! نرو!

منو ترکم نکن اصلا

بی تو من از همه خسته م

همه دنیام تو نگاته

آوای خیس

@avayekhis

نگیر از من چشاتو

از زیر میز بیرون اومدم. قاب عکس خالیت رو برداشتم.
روش رو تمیز کردم. با همون لب لرزون زمزمه کردم:
- بی انصاف! لااقل عکس هات رو نمی بردی. می داشتی
بمونن... من به یه علت قوی تر واسه خودکشی نیاز داشتم!
برگشتم سمت در، با دیدن حنانه ترسیدم و قدمی عقب
برداشتم که صاف نشستم رو تخت.
با پوزخند نگاهم کرد و آروم گفت:
- همیشه فکر می کردم امیرحافظ رو خیلی می خوای! ولی
مثل اینکه بچه بازی در آورده بودی! این مبتلا شدنت
خطریه دختر... تو که طلاق گرفتی... ولش کن بذار بره.
قطره اشکی چکید روی دستم. گردنبندم رو از زیر لباسم
بیرون اوردم. بازش کردم و حلقه ی آویز به زنجیر رو
بیرون کشیدم. توی انگشت سوم دست چپم کردم و رو بهش
با قاطعیت و صدای صاف گفتم:
- من طلاق نگرفتم! من هنوز مونا رهنما... همسر قانونی
کیانمهر رهنما!

#ادامه دارد

آوای خیس

@avayekhis

چشم هاش ریز شد. دست هاش رو روی سینه بهم گره زد
و با اخم وحشتناکش نگاهم کرد. صداش زمخت شده بود.
می ترسیدم ازش!

- چه غلطی کردی تو؟

پوزخند زدم و آرام گفتم:

- از کسی که دوستش داشتم جدا نشدم.

او مد جلو. دست هاش رو از هم باز کرد و روی جفت
شونه هام گذاشت. محکم تکونم داد. وحشت کرده بود.
انگاری قتل انجام داده بودم!

- می فهمی چی داری می گی؟! مونا! اون... اون... نمی
دونه نه؟!!

سرم رو آرام تکون دادم. صدای هومن بلند شد که صدام
می زد. حنانه پوزخند عصبی ای زد و ازم دور شد. یکی
از دست هاش رو توی موهای فرو برد و اون یکی رو به
پهلوش چسبوند.

زیر لب صد بار "وای" تکرار می کرد. عصبی بود... تو
که این رو همین امروز فهمیدی و عصبی شدی! فکر کن
خودش بفهمه!

کیان ازت می ترسم. می ترسم دیگه اون کیانمهر مهربون
و آروم قبل نباشی!

دست به صورتش کشید و کلافه گفت:

- چطور... چطور نفهمیده یعنی... می فهمه چه غلطی
کردی؟! اومدیم و خواست ازدواج کنه! اونوقت...
اونوقت... وای مونا!

چطور می تونست ازدواج کنه؟! نمی داشتم! مگه می
تونم؟! نمی دونم! فقط می دونم نمی تونم از دستش بدم. در
اتاق باز و کیوان نمایان شد. آروم بهمون نگاهی انداخت.
نگاهش به دست و انگشتر توی دستم خورد. آروم گفت:

- پس حنانه هم فهمید!

حنانه بلند زد زیر خنده. دو سه قدم عصبی قدم برداشت و
دوباره برگشت سمت کیوان:

- نکنه تو هم همدستش بودی؟

کیوان چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- من چهل سالمه! دیگه واسه خاله زنک بازی عاشقونه
مخم قد نمی ده!

برگشت سمت من و جدی با همون نگاه سنگینش، پرسید:

- کی باهات همکاری کرد؟ خودت بگو! منم جالب شده
برام بدونم...

سرم رو انداختم زیر. چندین بار حلقه ی توی دستم رو
چرخوندم و اروم گفتم:

- هاکان و... امیرحافظ!

بعد از نیم ثانیه، داد هر دوشون بلند شد. باهم، با همون
حس های تعجب و عصبانیت آمیخته توی هم گفتن
"چی؟"...

ولی من خوب یادمه...

تازه شده بود 35 روز و 12 ساعت و 9 دقیقه از وقتی که
کیان رفته بود. زنگ خونه زده شد. بدون اینکه بپرسم کیه،
آیفون رو زدم. اصلا برام مهم نبود... شاید دزد بود، قاتل،
متجاوز! به هر حال من که از این بلا ها سرم زیاد اومده
بود!

امیرحافظ بود! هم دزد بود... هم قاتل و هم متجاوز! شاید
فقط یک ساعت به هم نگاه می کردیم. بدون اینکه پلک
بزنه، بدون اینکه جیغ بزنم. دروغ چرا! هنوزم بوی گلابش
رو دوست داشتم... هنوزم دلم واسه شامپو هاش تنگ می
شد. آخ امیر! اگر که اون امیر می موندی... چقدر بازی
فرق می کرد!

آوای خیس

@avayekhis

نشست، بدون اینکه من بگم. گفت می دونم دیگه من رو نمی خوای... آدم باید روانی باشه یکی که اذیتش کرده باشه رو دوست داشته باشه.

آره امیر... من شیش سال روانی بودم! الان عاقل شدم. می گفت کمکم می کنه... اول پرسید می خوام فراموش کنم یا به یادم بسپارمش؟!

گفتم می شه یکی که باعث شد دوباره زنده بشی رو، یادت بره؟

گفت نه!

کمکم کرد... این برنامه رو ریخت.

پوزخند زدم و آروم گفتم:

- چقدر برنامهت عقلانیه! چقدر منطقی!

جدی، قاطع و بُرنده نگاهم کرد. با صدای صافی گفت:

- یه روانی منطق و عقل حالیش نمی شه!

کیوان جلوی چشمم چشمک زد. با جدیت و عصبانیت گفت:

- با یه روانی نشستی این برنامه رو ریختی؟

حنانه اسمش رو با تشر صدا زد. هنوز هم جدی نگاهم می کرد.

بینیم رو بالا کشیدم و بهش نگاه کردم. صدای لرز و نم رو صاف کردم و آروم گفتم:

- من، خودم، روانیم! آره... از شوهر سابقم بدون اینکه بدونه طلاق نگرفتم. ولی بهش گفتم گرفتم. چون بهم گفت نمی خواد ببینه من رو... ولی من که می خوام ببینمش! بخدا کیوان...

اشکم راهی شد و روی صورتم ریخت:

- فقط می خوام یک بار دیگه ببینمش. بگم امیرحافظ توی زندگیم نیست... هیچکس نیست! فقط خودش و خودش! بهش بگم که چقدر غذای مورد علاقه ش رو خوب می پزم! بگم که عطرش اگه تو بینیم نییچه نمی خوابم. بهش بگم معتادشم... بگم مواد من فقط اونه... بگم دیگه لیلی نیستم! بگم شدم مجنون. بگم که برگرده برای همیشه پیشم. بهش بگم که دیگه عکس هاش کفام رو نمی ده... باید برگرده!

پست #181

آوای خیس

@avayekhis

دستی به موهایش کشیدم. نج نچی کردم و با

- تو خجالت نمی کشی؟ هر بار می بینمت یه رنگ دیگه
رو سرتِه! پدر این موهات رو در آوردی!

یک جور خاصی نگاهم کرد. چشم درشت کردم و گفتم:
- باز چته؟

روی پام دراز کشید و با کنترل تلویزیون رو کم کرد:
- ببین...

دوباره از رو پام بلند شد. دست هاش رو شکل چنگ در
آورد. لب و لوچه ش آویزون شد و آروم گفت:
- مهربا یا الیاس؟

پفیلائی توی دهنم انداختم و گفتم:
- مسئله این است؟

سرش رو تکون داد. آروم به سمت مخالفم دراز کشید و
پاهای لاک زده ش رو روی رون پام انداخت. ظرف رو
توی بغلم گذاشتم و گفتم:

- بیا خوبی و بدی هر کدوم رو حساب کنیم خب.
پنج انگشتش رو بهم نشون داد و گفت:

- خب مهربا از بچگی با من بزرگ شده... بعد... پولدارتره!
قدش بلندتره، هیکلی تره، بعد راحتته... می گیری چی می
گم؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

- الیاس هم خیلی مهربونه... اصلا عصبی نمی شه...
اخلاقش خیلی بهتره ولی...

لبخند زدم و فیلم رو استپ کردم. برگشتم سمتش و گفتم:
- ولی خانوم دلش با اقا مهربه!

انگشت اشاره ش رو سمت گرفت و محکم گفت:
- االحسنت!

- خب دیگه... تکلیفت که معلومه... سردرگمیت واسه
چی؟!

- آخه هر جور حساب می کنم الیاس بهتره... یعنی... یه
دلیل قانع کننده برام بیار که چرا باید الیاس رو رد کنم؟
پوفی کردم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- هیچ دلیلی قانع کننده تر از عشق وجود نداره. هر چند
عقل می گه اصلا عشق وجود نداره! ولی آدم وقتی بدون
عشق زندگی رو شروع کنه... هیچ فایده ای نداره. آخرش
می شی یکی عین من. همه چیش رو از دست داده و یه
گوشه نشسته و یکی عین خر روش افتاده داره می گه با
کی ازدواج کنم.

کوسن زیر سرش رو محکم زد به بازوم و با خنده و لب
آویزون گفت:

- خیلی بیشعوری.

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:
- ولی اگه عروسی کردی... موهام رو رنگ می کنم.
با وجد و شادی گفت:
- بگو جون فرانک!
خندیدم و فیلم رو دوباره پلی کردم:
- مرگ فرانک.

دوباره زد به بازوم و بهم فحش درشتی داد. آره... اگه با
عشق نری سر یه خونه زندگی آخر سر شوهرت می بُره!
می گه این عشق یک طرفه به درد من نمی خوره. تنهات
می ذاره و می ره. اونوقته که دلت واسش تنگ می شه.
اونوقته که قدرش رو می فهمی. تا به حال از این دید بهش
نگاه کردی؟! فکر نکنم!

#ادامه دارد

پست #182

به انگشت سومم زل زده بود. هیچی نمی گفت. نیم ساعت فقط نگاه می کردیم هم رو. آروم گفتم:

- همیشه تلخ می خوری؟!!

سرش رو خیلی محسوس بالا و پایین کرد. ابرو بالا انداختم. پاهام رو کشیدم:

- خوبه. مرض قند نمی گیری.

خودم به گفته ی خودم تک خنده ی کوتاهی زدم. دلم می خواست کل اون میز رو توی سرش می شکستم. کدوم وکیلی اینطوری ساکت می موند؟

یگانه ی ما که کلی حرف می زد و تخریبت می کرد. آخر
سر هم با یک جمله ی "خودت کردی" نابود و مفت مفت
چالت می کرد.

آروم به جلو خم شد و گفت:

- اگہ بگم... برگشتہ... چیکار می کنی؟

فنجون توی دستم لرزید و روی فرش نسکافه ای رنگش
فرود اومد. نگاهم میخ تابلوی وصل شده به دیوار اتاق
کارش بود.

برگشتم سمتش. عین یک ربات. تتم حس نداشت... آروم و
با لرز گفتم:

- او ... او مده؟

به صندلیش تکیه زد. نگاهش رو به فرش داد. فرشی که حالا با قهوه در هم آمیخته شده بود. نگاهش بهم افتاد. نگاهش پر بود از سرزنش. سرزنشی که خودت خواستی این بازی رو شروع کنیم. خودت خواستی این بازی اینجوری پیچیده پیش بره. من؟!

آره. خودِ خرم خواسته بودم. دستی به پیشونیم کشیدم. این سردرد های آنی دیوونه م کرده بودن. یک سال پیش، توی همین دفتر، بهش گفتم قصدم چیه. اولش عصبی خندید. بعد با داد گفت معلوم هست چمه؟ گفتم نمی دونم. گفتم نمی خوام از دستش بدم. گفت خب بهش بگو.

باید بهش می گفتم دوستش دارم؟ اگه این غرور می داشت! عصبی می خندید و می گفت تو چت شده؟!

گریه کردم. گفتم عاشق شدم!

هیچکس باورم نمی کرد... همه می گفتن تو که عاشق امیر بودی... فائزه پشتم وایستاد! گفت همه عوض می شن.

عوض شدم... بد تاوانی دادم تا عوض بشم!

- حواست به منه؟

آروم سرم چرخید سمتش. با گُنگی گفتم:

- چی گفتی؟

- برای پول مهریه ت اومدی؟

از توی کیفم دسته پولی در آوردم. جلوی خودش شمردم:

- صد... دویست... سیصد... شیشصد... بیا! یه تومن دستی. خوردش باشه بعدا می دم.

با اخم و یک علامت سوال بزرگ توی چهره ش پرسید:
- این چیه؟

- یادته سه ماه پیش ازت پول خواستم؟ تو پول سکه ی مهرم رو دادی. برش گردوندم.

عصبی شد و با عصبانیت صدام زد. کف دستم رو جلوش گرفتم و با قاطعیت گفتم:

- بهش بگو! خودش باید بیاد مهرم رو بده! مهر من... مهر و محبت اونه. پول به درد من نمی خوره.

کیفم رو برداشتم و بدون حرف اضافه ای از ساختمون اداری بیرون رفتم.

هوا گرم بود. آفتاب مستقیم تو تخم چشمم بود. اینم یه دلیل دیگه واسه بدتر شدن سردرد. ماشین رو روشن کردم. دنبال عینک آفتابیم می گشتم. پایین صندلی شاگرد پیداش کردم. یکم خم شدم و برش داشتم. وقتی برگشتم آفتاب محکم خورد تو چشمم. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و با یک دست زیپ کیف عینکم رو باز کردم و عینکم رو در آوردم.

بعد از اینکه تونستم چشم تو چشم آفتاب بشم. احساس کردم
از کنار ماشینم بوی آشنایی پیچید. یکم بو کشیدم... بوی
شیرین و تلخ... تلخ... تام فورد!

برق از سرم پرید. هاکان جواب من رو نداده بود یعنی...
می شه... خودش... یا الله!

از ماشین پیاده شدم. هراسون به اینور و اونورم زل زدم.
هیچکس این موقع ظهر توی خیابون نبود. بوش هنوزم
توی بینیم می پیچید. مطمئن بودم که بوش رو توی ماشین
نزدم. ولی... خدایا می شه یک بار دیگه برگرده؟ برگرده
و بوش توی این شهر پخش شه. من حتی به صدای
عصاش هم معتادم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم. از ته دل خسته بودم. از این
بازی مضخرفی که برای خودم راه انداخته بودم. گاهی وقتا
با خودم می گم این چه امیدی که داره ذره ذره نابودم می
کنه؟

ماشین رو روشن کردم و سمت دانشگاه روندم. یکی از
کلاس ها رو که نمی رسیدم. باز خوبه کلاس نقشه کشی
دیر شروع می شد. خوب بود که این موقع از ظهر ترافیک
نبود. سر چهل دقیقه، توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم.
کیف مخصوص نقشه کشیم رو برداشتم و رفتم سمت
ورودی. توی حیاط، چشمم به بچه ها خورد. دستی براشون
تکون دادم. این لبخند ژکوند مضخرف رو...

با همشون دست دادم و پرسیدم که کلاس زنگ پیش چیکار کردن و خدا رو شکر که استاد نیومده بود! از یکی از بچه ها طلب مسکن کردم. داشت، همیشه داشت! بدون آب قورتش دادم. احساس کردم گلوم زخم شد ولی مهم نبود. بعد از نیم ساعت سردردم فروکش کرد. خسته بودم و خوابم میومد.

تا قبل از اینکه استاد بیاد توی یکی از کلاس های خالی برای خودم جا درست کردم و خوابیدم. با صدای شادی بیدار شدم. می گفت باید بریم سالن... می گفت یکی از بهترین طراح ها اومده برامون همایش گذاشته.

پوزخند زدم... برای من بهترین طراح کیانمهر رهنما بود! همونجور که چشمم رو می مالوندم، توسط شادی کشیده شدم توی سالن. زن خوش بر و رویی بود. همینجور فک می زد و من خوابم برده بود.

موقع سوال پرسیدن که شد؛ خود شادی بلند شد و پرسید:
- یکی از مورد علاقه ترین طراح هاتون کی بودن؟

زن لبخند رو مخی زد. زیبا بود! چشم های کشیده، قد بلند، مانتوی زیبا و مقنعه ی مشکی که نیمی از موهاش رو پوشونده بود.

- من با خیلی از طراح ها توی زندگیم برخورد داشتم. یکی از بهترین هاشون؛ هم تبار خودمون هستن. جناب کیانمهر رهنما! من و ایشون باهم توی یک دانشگاه درس می خوندیم...

کر شدم. لال شدم. فلج شدم. مُردم! ولی نفس می کشیدم. چه نفس کشیدنی؟

صدای اون یکی دختر از ته سالن:

- وای ایشون مجردن؟ ما عکسشون رو دیدیم. خیلی جذابن. زن خنده ی ملوسانه ای کرد:

- جایز نیست این سوالا پرسیده بشه. من خودم هم خبری ازشون ندارم ولی می دونم که ایرانن.

از جام بلند شدم. چشم اطرافیانم و اون زن روی من چرخید. حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت و در اثر مسکن، خوابم میومد. آروم به شادی گفتم:

- می رم بخوابم... کلاس... شرو... بهم... باشه؟

هذیون می گفتم. خوش نبودم. کیانمهرم اینجا بود... ایران بود... همین نزدیکی ها!

از در سالن که بیرون اومدم. گوشه ی همون در نشستم.
نگاه دانشجو های ترم اولی بهم کشیده شد. مهران کنارم
نشست. با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:

- مونا؟ مونا صدامو می شنوی؟

اشک ریختم و با لبخند نگاهش کردم. تو هاله ای از نور
می دیدمش. کیانم اومده!

دست انداخت زیر شونه ام و بلندم کرد. نمی فهمیدم کجا
می برتم. شادی پشت سرم بود. صدای جیغ آلودش رو می
تونستم به وضوح بشنوم.

توی همون کلاسی که خوابیده بودم، بودم. به زور آبمیوه
ی به شدت شیرینی رو توی حلقوم می ریختن. آرزو با
نگرانی جلو اومد:

- خوبی؟؟؟ می خوای ببرمت خونه؟!

سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم. کف زمین دراز کشیدم.
مهران و علی، آروم عقب گرد کردن و رفتن. مقنعه ام رو
در آوردم و برعکس کف زمین دراز کشیدم. صورتم رو به
کاشی کثیف اما سرد چسبوندم. دوست داشتم عق بزnm.
دوست داشتم اونقدر بالا بیارم که بمیرم.

باید بلند می شدم و می گفتم من زنشم! من همسرشم! من
فقط حق دارم عاشقش باشم.

- مونا! کثافت بازیا چیه؟! بیا ببرمت خونه. بعدا شادی ماشینت رو میاره.

نالیدم و صدام از ته چاه در می اومد:

- بذار به حال خودم... بمیرم!

#ادامه_دارد

پست #183

یک ساعت، دو ساعت، از ظهر تا غروب، یک گوشه ی حیاط کز کرده بودم. شادی رفت، علی و مهران رفتن، من موندم و آرزو. دست به صورتم می کشید. پا به پام اشک می ریخت. همه با تعجب نگاهمون می کردن. برای من مهم نبود. دستش رو گرفتم و با حق حق گفتم:

- دیدی؟! همه از شوهرم خبر دارن... جز خودم!

سرم رو روی سینه ش گذاشت. هیچی نمی گفت. اون و مهرک تنها دوستایی بودن که می دونستن. با دستمال پاره پوره، محتویات دماغم رو جمع کردم و اروم گفتم:

- دلم می خواد ببینمش... اصلا ببینمش و بمیرم!

آوای خیس

@avayekhis

با تشر اسمم رو زمزمه کرد. گریه می کردم. مثل همیشه،
آروم و بی سر و صدا. دلم می لنگید. دلم بدجور می لنگید.
عین همون پای چپ شده ش. آخ من فدای پای چپ شده
ش!!

بلاخره از جام بلند شدم. چشم هام کوچیک و سرخ بود.
پشتم رو تکوندم؛ کیفم رو برداشتم و به آرزو گفتم:

- برسونمت؟

- نه... کلاس دارم. مواظب خودت هستی؟

سرم رو بالا پایین کردم. اره بودم. مواظب این تن می بودم
تا زمانی که ببینمش.

باید می رفتم اون سمت خیابون. خیابون خلوت بود برای
همین با خیال راحت دست به سمت گوشیم بردم تا موزیک
خوبی بذارم پلی بشه. صدای بوق ماشین می اومد. فکر کنم
مال اون سمت خیابون بود. یک نفر جیغ زد. سرم رو بالا
آوردم که با دوتا نور درخشان مواجه شدم. با ماشینی که
داشت به سمت من می اومد. داشت هر لحظه نزدیک تر
می شد و حرکت کردن در من سلب شده بود. نزدیک پام
ترمز کرد. ترمز وحشتناکی که باعث شد یک قدم برم
عقب. چراغ هاش رو کم کم، کم کرد. دیدمش! از ماشین
پیاده شد. عصا نداشت! کیانمهرم بود! نمی تونستم حتی
نفس بکشم. دست بالا برد و به کسی که غیر من بود
گفت "عزیزم". اشک تو چشمام حلقه زد. بالا

آرزو شد. دستی که توش حلقه داشت رو به پشتم هدایت کردم. جای من بودین چه می کردین؟

بوی عطرش، توی شب، به مشام می خورد و بینیم رو قلقلک می داد. همون طراح معروف که همون دانشکده بود سوار ماشین شده بود. عین مجسمه شده بودم و دوتاشون بهم نگاه می کردن. شاید کیانمهر نبود... شاید... یک بار دیگه بهش خیره شدم. چشم هاش مشکی تر بود... تپش فرق داشت!

آرزو من رو کشید کنار. زن آروم به آرزو گفت:
- می خواین برسو نمتون؟

بعد یکدفعه برگشت سمت همون مرد و دوباره با لبخند گفت:

- ایشون همسرم مرصاد جان هستن. فکر نکنم مشکلی باشه بخوایم برسو نیمتون.

آرزو دستپاچه تشکری کرد و با گفتن "لازم نیست ماشین هست"، اون ها رو دک کرد. نشستم لب جوب، بلاخره پلک زدم:

- ف... فکر کردم... کیان... حالم خوب نیست!

تا دم در خونه ی خودش روند. اصرار می کرد برم پیشش. گفتم خوبم. بهتر بودم راستش. خوب نبودم!

سوار ماشین شدم و تا خونه بی وقفه راندم. سرعتم زیاد بود اما حالیم نمی شد. برای هر ماشینی که رو به روم بود، چراغ می زدم. دلم یک خیابون خلوت می خواست تو این اتوبان. دیوونه شده بودم! ضبط ماشین رو روشن کردم. یک چراغ قرمز بالاخره باعث شد ترمز کنم.

باور کن همه جا شده با تو بهشت
یک چیزا رو نمی شه نوشت
تا یه روزی بررسی بهش
یک چیزایی مثل همین عشق!

پنجره رو پایین دادم. باد بهاری به صورت داغم می خورد. 100 ثانیه باید وایمستادم تا چراغ قرمز، سبز بشه.

این روزا همه هوش و حواس منی
تو که می دونی واسه منی
تویی تو همه خاطره هام
تو رو دیگه نمی شه نخوام

زیر لب همراه با خواننده زمزمه کردم " تو یک جور دیگه
ای برام!".

شعر شاد بود و من زار می زدم. حرفای دلم بود... حرفای
این دل که می لنگید!

کاشکی برگرده، اونی که عاشقم کرده
اونی که این دل می بره با حتی یک کلمه
جای تو اینجاست توی یک گوشه از قلبم
من و تو عاشقیم، چرا نگم؟ اینو جلو همه!

سبز شده بود. این چراغ قرمز لعنتی سبز شده بود. پام رو
روی گاز گذاشتم و عین دیوانه ها ویراژ می دادم. توان
یک دویست شیش چقدر بود که بخوای دویست و ده تا بری
باهاش؟! توان من چقدر بود؟!

بریدم. بد بُریدم!

نرفتم خونه. انداختم تو بابایی... بابایی و به سمت جاجرود
روندم. آهنگ هایی که یکی پس دیگری پلی می شدن و من
برام مهم نبود. چم شده؟! هر بویی مثل بوی کیانه! هر
پسری مثل کیانه! لعنت به این کیان!

نزدیک رستوران خانوادگی بین جاده ای لنگه داشت

آوای خیس

@avayekhis

بطری آب خانوادگی زیر صندلی کمک راننده رو برداشتم
و خوردم.

یهو رفتی، نفهمیدی،
یکی جا موند، نفهمیدی
نفهمیدی دلم پژمرد
یهو رفتی دلم جا خورد!

سیگار گوشه ی لبم گذاشتم و آتیشش زدم. آتیشم زدی کیان!

دلی که با تو خوش بود
واسه چشمای تو می مُرد!

چیه؟ اشتباه از من بود؟ من باید زودتر می گفتم نرو؟ نمی
تونستم. شاید این جدایی باید بوجود می اومد تا می فهمیدم
چند چندم. ولی دارم می میرم. برگرد!

از وقتی رفتی
این خونه زندونه

این روزا بی تو داغونه، ویروانه

سیگار پشت سیگار. بلد نبودم بکشم. تو یادم دادی.
بلد نبودم بزرگ شم، رفتنت یادم داد!

از وقتی رفتی
دلگیرم،

هر شب با عکسات آروم می گیرم

کیان همین الان خودت رو بهم نشون بده. همین الان ابراز
وجود کن. بذار حس کنم که دارمت. حتی اگر خودت نمی
دونی...

می دونم، هنوز تو خاطراتت هستم. بهم رجوع کن کیان.
من دیگه نمی کشم!

گوشیم لرزید. اس ام اس اومده بود. کلافه برداشتم و بازش
کردم. از طرف حنا به بود. با دیدن اس ام اسش به خودم
لرزیدم. گوشیم افتاد. کیانمهر امشب مهمون خونه ی حنا به
بوده! کیانم تهرانه! کیانم اینجاست!!!

سر ماشین رو کج کردم و برگشتم تهران. راندم تا به خونه
ی حنا. عجب باکی بود این باک بنزین ماشین من! من
نمی کشیدم ولی اون باید می کشید!

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه طول کشید. دم خونه ش
پارک کردم. اومدم بیرون.

حالم بد بود، کنار جوب خونه ش زانو زدم و محتویات
معدۀ م رو خالی کردم. ساعت یازده شب بود و هیچکس
توی کوچه نبود. با صدای وحشتناک عُق زدنم جندین خونه
لامپ هاشون روشن شد.

بلند شدم و کمی تلو تلو خوردم. زنگ خونه ش رو با بی
حالی زدم و همونجا ولو شدم. صداش از پشت ایفون می
اومد. منتظر بود بگم منم، نمی تونستم. خراب تر از این
حرفا بودم.

چشم هام داشت روی هم میوفتاد. سرم رو کج کردم و
دوباره عُق زدم. چیزی تا به تاریکی نمونده بود. چشم هام
داشت گرم می شد که بوی ناآشنایی توی بینیم پیچید.
صداها رو نمی شنیدم. تو بغل کسی فرو رفتم. انگار یکی
صدام کرد. با صدای مردونه صدام کرد.

صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم. کسی روم خیمه زد.
برگشتم و بهش نگاه کردم. شبیه کیانمهرم بود. وضعیتم
وخیمه! حنا نه رو کیانمهر می بینم!!

دستی تو موهاش کشیدم و با لبخند گفتم:

- دم مرگ هم دست از... سرم... بر نمیداری؟

صداش با تشر و غرلند بلند شد:

- ساکت شو!

دستش رو چنگ زدم. خواستم چیزی بگم ولی نکشیدم و
چشم فرو بستم. این دنیا به قدر کافی زشتی هاش رو بهم
نشون داده بود!

روی صندلی های سالن بیمارستان نشسته بودم. اورژانس
اون موقع شب کاملاً خلوت بود. دلم توی حلقم بود.
دیدمش... چه دیدنی؟

در رو باز کردم و داشتم می رفتم که دیدم جسمی کنار در
مچاله شده. از کنار لبش خونابه زده بیرون. حنا نه با جیغ
خفه ای اسمشو زمزمه کرد.

دیگه نفهمیدم چه حالی داشتم. عین مرغ سرکنده می موندم. بلندش کردم. تب داشت. می لرزید. هذیون می گفت. کی باهاش اینکارو کرده بود؟

کسی کنارم نشست. نیم نگاهی انداختم و جثه ی حنا نه رو تشخیص دادم. تا اومدم دهن باز کنم، خودش شروع کرد:
- سوهاضمه، ضعف، ویروس، تب، خستگی و هر چی تو بگی. بعد از این همه شب با مورفین عین آدم خوابید!
پام رو تکون می دادم و گوشه های دستم رو به دندون می کشیدم.

- حا... حالش چطوره؟

با تعجب پوزخندی زد:

- گفتم که...

حرفشو رو قطع کردم و جدی پرسیدم:

- حال روحیش!

یکم ساکت موند. دست به شلوار خاکی شده ش کشید. هنوز جای بخیه روی مچش موندگار بود.

- هر دوتاتون عوض شدید. هر دوتاتون هم جاهاتون رو باهم عوض کردید. اون مونا ی عصبی و روان پریش قبلی رو تو الان بازی می کنی. اون کیانمهر جنتلمن و صبور رو مونا بازی می کنه!

پرستاری به سمتون اومد و با لبخند و آرامش درون
صداش، گفت:

- می شه یکیتون پیش مریضتون باشه؟ ما فعلا داریم شیفت
عوض می کنیم. کسی نیست.

هر دوتامون "باشه" ی خفیفی تحویلش دادیم. منتظر بودم تا
حنانه بلند بشه و بره. برگشتم و دیدم منتظر نگاهم می کنه.
با تعجب بهش خیره شدم. خندید و آروم گفت:

- طفلی کیان! خیلی چیزا نمی دونی... ولی من می دونم
الان روحت همونجاست. برو... تو برو. اون فعلا خوابه.

اروم اروم سمت تختی که روش خواب بود قدم بر می
داشتم. پرده ش رو کشیدم. همین که دیدمش، جفت پاهام از
حرکت سلب شد. به زحمت خودم رو کنار صندلی کنار
تختش انداختم.

زیر چشم هاش سیاه، صورتش زرد، لب هاش سفید و رگ
های سبزابی دستش زده بودن بیرون. دوتا سروم بهش
وصل بود. دونه های عرق روی پیشونیش حرکت می
کردن. چه آوردی به سرت دلکم؟!

اینجوری مواظب خودت بودی دلبر؟ اینجوری داشتی
زندگی می کردی فدات شه کیان؟ دستم به سمت پتوی کنار
رفته ش رفت. روش انداختم. قربونت برم! چقدر بزرگ
شدی... چقدر خوشگل شدی!

تو که نمی دونی... این کیان دلش برای تو یک ذره شده بود. نمی دیدمت چون نمی گرفتم. ببخش منو... می دونم محرم نیستیم دیگه. اصلا دیگه هیچی نیستیم. جزیه رابطه ی مسخره ی فامیلی، هیچی بینمون نیست.

دست به موهای بیرون اومده از مقنعه ش کشیدم. ناله ای زیر لب کرد. اشکم روی صورتم رونه شد. دست روی صورتش کشیدم.

بمیره برات کیان. بمیره کیان راحت شه! تو جات اینجا است؟ من رو سلاخی کنن ولی تو رو اینجوری نبینم. زندگیت خوب پیش می ره؟ بدون من اون خونه خوبه؟ بدون من... همه چی خوبه؟!

قلبم تیر می کشید. این پیرمرد نمی کشه... برگرد پیشم. دوباره رهنما باش. برگرد پیش من. پیش کی بری جز خودم؟! من نمی تونم بدون تو...

دستش رو گرفتم. لبم رو نزدیک بودم ولی... دوباره برگردوندم دستش رو سر جاش. دلم لک زده برای روزایی که انگشت ها رو می بوسیدم. دلم تنگ شده... بیشتر از هر دلتنگ دیگه ای!

کلافه از جام بلند شدم. خواستم برم بیرون که صدای "نرو" گفتنش توی گوشم طنین انداز شد. مسخ شدم. برگشتم. یک دو سال پیش... وقتی فهمیدم که روی کمربت اون روانی

چی نوشته... همونجا توی اتاق بهت زل زدم. شب تا صبح
بهت زل زدم. اینبار... نه!

از اتاقک کوچیک زدم بیرون و به سمت حنا نه رفتم.
عصبی نشستم و گفتم:

- خودت برو!

خندید:

- می بینی؟ نمی تونی! تاب کشیدن نداری! من چی بگم؟
شوهرم پرویز بود و عشقم، برادر شوهرم! حالا می فهمی
چرا خواستم به این زندگی خاتمه بدم؟ چون خودم یه احمق!
خواهرم التماس رو می کرد. می گفت زندگی بدون علاقه
و عشق هیچی نمی شه. ارشد رو بهم نشون می داد. می
گفت می دونم بخاطر مشکلاتون دلت باهاش صاف نیست.
بهم می گفت اونم همدرد تو بوده. حرف حالیم نمی شد.
پرویز پولدار برام خوش تر از ارشد رمانتیک بیکار و
انصرافی بود. زندگی تجملاتی کورم کرده بود. پرویز هم
که عاشقم بود! چی می خواستم؟ اها... ارشد! الان چی؟ نه
پرویز برام موند... نه روی نگاه کردن و خوی فکر کردن
به ارشد رو دارم. هر چی الان دارم می کشم، بخاطر
حماقت ها و بچه بازی های خودمه.
دستش رو بند بازوم کرد و با جدیت گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- جناب مجنون شهر! تا قبل از بستنت به کعبه... به فکر
احوال دلت باش. گرفتاره؟ بده اهلش بازش کنه!
این رو گفت و از جاش بلند شد. آروم آروم به سمت
اورژانس رفت و من رو با حجم عظیمی از افکار تنها
گذاشت.

#ادامه_دارد

پست #185

صبح روز بعد، من بودم و من. یک گوشه ی خونه کز
کرده و خسته از دود کردن سیگار های متوالی. موزیکی
که مدام پخش می شد. چیکار باید می کردم؟ درد داشتم،
درمونم همین جا توی همین شهر داشت نفس می کشید.
هیچی یادش نمی اومد. من پشت اتاق بودم و اون از
حنانه با گيجی می پرسید که چی شده. پوزخند زدم و رفتم.

کجا گمت کردم؟ تو این شب جاری
هنوز می خوابم، هنوز بیداری!
هنوز خوش بینی به سبزی فردا

کجا گمت کردم؟ کجای این دنیا؟

برم چی بگم اصلاً؟ بگم منم؟! شوهر سابق؟!!

فرانک در اتاق رو باز کرد و تا خواست چیزی بگه،
صدای موسیقی رو بردم بالا. شونه ای بالا انداخت و
بیرون رفت. باید یک بار دیگه ببینمش. باید بهش بگم. ولی
خب اگه منو می خواست که طلاق نمی داد.

محکم سرم رو به دیوار می کوبیدم. این افکار لعنتی!
اگه من رو می خواست درخواست طلاق نمی داد! ولی
چرا حال و روزش خوب نیست؟ پول کم داره؟ مگه مهریه
ش رو نمی دم؟!!

سوالات داشت دیوونه م می کرد. آهنگ رو قطع کردم و
شلوارم رو عوض. آماده شدم و بدون هیچ حرفی از خونه
زدم بیرون. آدرس خونه رو بلد بودم. هنوز اون جا رو
یادمه!

دیوونه وار می راندم تا به خونه. دم در خونه با صدای
وحشتناکی ترمز کردم. چندین ماشین کنار خونه بغلی با
تعجب بهم خیره شدن. یکیشون چشم ریز کرد. چی رو می
خواست ببینه؟ من رو؟!!

با اعصاب خوردی از ماشین پیاده شدم. با قدم هایی استوار
و عصبانیت خوابیده درون تک تک انگشت های دستم، به
سمت در رفتم. زنگ زدم. یک بار، دوبار، سه بار!
یکی از اون افراد آروم گفت:

- با مونا جان کار دارین؟

مونا جان؟! جان و دلمه! مونا ی منه! مونا جونمه. مونا همه
زندگیمه.

با من و من "بله" ی گفتم. لبخند زد و گفت:

- زنگ بالا رو بزنین. زنگ پایین خرابه.

سری به نشونه ی تشکر و فهمیدن براش تگون دادم.
قاطعیت گذشته کمی کم شده بود ولی اگه من کیانم، باید
اینکار رو بکنم!

دستم رو روی دکمه فشار دادم. در باز نشد. خواستم دوباره
زنگ بزنم ولی پشیمون شدم. قدمی به عقب گذاشتم و با
حسرت به در و بعدش به عمارت نگاه کردم.

خواستم عقب گرد کنم که در با صدای بدی باز شد. یکی
نفس نفس می زد. یکی با وحشت صداش کرد "مونا
خانوم!!!".

قلبم تند تند زد. بوش رو حس می کردم. بوی عطر رو
می داد. درست بوی تام فورد!

یک قدم به جلو گذاشت و من هنوز روی برگشت نداشتم.
لعنت به من.

انگار دهن باز کرد. انگار داشت جون می داد. انگار
حالش مثل من بد بود!

- کیان...مهر؟

آروم برگشتم. چادرش از روی سرش افتاده و خودش ولو
روی خاک های زمین بود!

ما اهل هم بودیم

هم شب و هم فانوس

کجا گمت کردم؟

کجای این کابوس...

پست #186

با قدم های لرزون جلو رفتم. مات جفت پاهام شد. زانو زدم
روی پای چپی که حالا پیوند خورده بود. چادرش رو روی
موهایش و بازو های لختش کشیدم. موهای ریز روی
پیشونیش رو به عقب روند. این زن، یک روز مال من

آوای خیس

@avayekhis

بود! تنها محرمش من بودم. قربونش بشم. هنوز هم زیباست!

اشک توی چشماش دیوونه می کرد. چی باید می گفتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود:
- سلام.

دماغش رو کشید بالا و بلند شد. کمکش کردم بلند بشه. رفت تو و من هم پشت سرش رفتم تو. درخت ها سر به فلک کشیده بودن. حوض آبی لاجوردی هنوز آب داشت. زمین صاف عاری از هر گونه خاک و کثیفی.
فداهش بشم من! چقدر کدبانو شده!!

آروم گفتم:

- چقدر... خوشگله.

برگشت و با بهت نگاهم کرد. انگار ترس ورش داشت. سریع رفت تو. بعد از ده دقیقه دعوتم کرد تا برم تو. نمی دونم اونجا چیکار باید می کرد که من نباید می دیدم!
خونه تغییر کرده بود!!!! مبل، میز، تلویزیون، یخچال، گاز و حتی فرش! پوزخند زدم. اینقدر ازم متنفر بودی؟!
خودش رفت تو آشپزخونه. سعی کردم صدام نلرزه:
- گفتم قبل رفتن به همه ی خانواده سر بزنم.

صداهش می لرزید:

- می خوای... باز... بری؟

سینی حاوی چایی و مخلفاتش رو جلوی روم گذاشت.

- کار و بارم اونجاست. باید برم.

سرش رو فقط تکون داد. روی میز پر بود از طرح های اسلیمی. یکی از کاغذ هاش رو برداشتم و آروم گفتم:

- چی می خونی؟

تلویزیون روشن رو خاموش کرد:

- مهندسی فرش.

اولش کمی نگاهش کردم. از نگاهم دوری می کرد. نکن! بذار ببینمت! باید می دیدمت! وگرنه می مُردم!

- بدت می اد اینجا باشم؟

سریع و دستپاچه نگاهم کرد:

- نه! چرا باید...

حرفش رو قطع کردم:

- چون من همسر سابقتم!

دست هاش به لرزه افتاد. سکوت کرد. من هم توی سکوت بهش خیره شده بودم. لاغر تر شده بود. زیر چشماش گود افتاده بود. موهای دیگه پرپشت نبود. چه بلایی سر خودش آورده بود؟!

- کار چی؟

- دارم.

- چیه؟

- همه چی.

با عصبانیت بهش توپیدم:

- حواست به خودت هست؟؟؟؟!!!

سرش رو بالا آورد و ضربه ی نهایی رو زد:

- تو که گفتی برگردی مونایی نمی شناسی! چی شد؟!

تند تند پلک زدم. لعنت بهت! هنوزم همون مونای پرروی
سابقی!

با من و من جواب دادم:

- بچه ها... اصرار... می گم خواستم برم... گفتم... به
هرحال... تو خب... تو دختر عمه ی منی!

قندون رو محکم جلو روم کوبید و غرید:

- تمام پولای مهریه نوش جون خودت اقای رهنما. مونا
نیازی به مهریه نداره.

پوزخند زدم و عصبی از جام بلند شدم که چایی روی
طرحش ریخت. نه برای من مهم بود نه برای اون!

- ببین خانوم کوچولو. اون کیان سابق رو لولو برد! اگه دارم مهریه ت رو می دم نمی خوام بعدا برام دردرس بشه! عصبی خندید و دست به سینه نگاهم کرد:
- پس من دردرس! هه! باشه! برو بیرون از خونه ی من!!!!

خندیدم. جلو رفتم که عقب رفت. همینطور پیش روی کردم که چسبید به دیوار. دست هام رو ور صورتش گذاشتم. صاف تو چشم هاش نگاه کردم. از نگاه کردم طفره رفت و به سمت راست چرخید. دم گوشش جدی زمزمه کردم:

- این خونه که مال منه! به چه حقی وسایل من رو انداختی دور؟ می دونی می تونم ازت شکایت کنم؟! هم تو خونه م ساکن شدی هم وسایلت رو دور انداختی! برگشت و با سماجت و تخیی ذاتیش گفت:

- منو بنذار بیرون و شکایت کن!

ازش جدا شدم و چند قدم عقب رفتم. کتم رو برداشتم و به سمت در حرکت کردم. دم در برگشتم و با صدای رسا گفتم:

- باور کن اگه می تونستم...

حرفم رو ادامه ندادم. برگشتم و دستم رو به نشونه ی خداحافظ تگون دادم. همین که در رو بستم با ضعف توی پاهام لب پله ها نشستم. من چیکار دارم می

تنگ شده چه بلایی داره سرم میاره؟ اون... اون کسیه که
دوستش دارم پس چرا... چرا اینطوری باهاش رفتار
کردم؟! چم شده؟ برای هر کی عصبانی شدم برای اون نباید
بشم! مگه اون کیه؟
اون...

اون موناى منه!

#ادامه_دارد

پست #187

نمی فهمیدم چیکار می کنم. ماشینش دویست شیش بود. تو
که پول داری... چرا استفاده نمی کنی؟ چه آشی پختی برای
من؟!

پولای مهریه ت رو برنداشتی؟ یعنی چی؟ نیاز نداری
بهش؟! از جام بلند شدم. سیگاری روشن کردم و اروم به
سمت در رفتم. دم در برگشتم و به پنجره های خونه نگاهی
کردم. این دیدار کوتاه به هیچ درد من نمی خورد! یک
روزی که دیر نیست دوباره می بینمت. ازت می پرسم چرا
من رو نمی خواستی؟ چرا نگفتی زودتر بهم؟ چت بود؟!

آوای خیس

@avayekhis

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. سریع روشنش کردم، ماشین با گاز من از جا کنده شد. یک روزی خرت رو می گیرم و ازت می پرسم عاشق کی بودی؟! کی رو می خواستی که الان نه من پیشتم نه امیرحافظ!

پشت در اتاقم دوتا شون باهم جر و بحث می کردن. سردردم تشدید شده بود و دستم به هیچ جا بند نبود.

صدای عصبی فرانک بلند شد:

- نه تو فکر کردی من نیاز به چیزی دارم؟!

مهد کلافه بود:

- مگه من چی گفتم بهت؟

- نه تو فکر کردی من عین این بچه ها منتظر شوهرم!!
اگه شوهر می خواستم...

- هان؟ چی؟ اگه شوهر می خواستی به کی اره می گفتی؟
کی جز من گاو هی می آد خواستگاریت؟!

فرانک سکوت کرد.

- ولی می دونی چیه؟! دیگه این همه مدت ترشیدی باید یه کاری بکنی!

فرانک جیغ کشید:

- ببین! الان هم باز گفتی!

آوای خیس

@avayekhis

- خب بابا! یاواش یاواش! امون بده این خیار تو مری و
معه و خلق الله م گیر کرد!

- اون خیار نشسته بوداااا!

- اهان یعنی اگه مسموم شدم از مدفوع انگل برداشتن
روش تحقیقات انجام دادن مطمئن باش اسم ویروس جدیدی
که درست کردم فرانک!

- ببین دیگه داری شورش رو در می آری!

- شور؟ نه بابا من دستم به شور نمی ره خواهر. فقط
ترشی هفت بیجار! سالم مطمئن جادار. به به!

- مهبد یکم جدی باش دارم باهات جدی صحبت می کنم.

- به مرگ این لندهور جدی م. نکنه.... هیع! فرانک! تو
همیشه یکی رو می خواستی که شور بلد باشه! بخاطر
همین بهم... ننگ بر تو.

لبخند روی لبم جا خوش کرده بود. پسره ی احمق!

- چی می گی مهبد؟

- اون اقا الیاس چطوره؟ شورش خوبه؟ خوب درست می
کنی؟ الهی خیر نبینی الیاس که من همیشه یک هیچ عقبم.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای خنده م بیرون نره.

- مهبد! الیاس کیه اصلا؟

- الیاس کیه؟ شما یه پلک بزن اقا الیاس هفت تا اسمون رو رد می کنه به خدا می رسه خدا هم یه برو گمشو بهش می گه دوباره پرت می شه اینجا ور دست من جلو چشما خانوم!

و بعد ادای خود فرانک رو در آورد:

- الیاس کیه اصلا؟

یکم سکوت شد و دوباره مهبد گفت:

- بابا... منم می خوامت! منم دوست دارم! منم دلم می خواد همچین فولاد زره ای بیاد زن من بشه صبحا با جیغ از خواب بیدارم کنه ولی من... نه اخلاق الیاس رو دارم. نه اون شرم و حیاش رو نه هیچیش رو کلا. من فقط دوست دارم. دیگه آه آآ! اینم جفت دستام ببین که گرگ نیستم، بلکه بره ی بدبختیم که قراره سلاخیم کنی.

فرانک چیشی کرد و آروم گفت:

- مرده شور خودت رو با اون ابراز احساسات ببرن.

- خب این الان یعنی زن من می شی یا من برم از کیان خواستگاری کنم؟ ببین... درسته اونور می دارن با کیان ازدواج کنم ولی ببین... بین خودمون بمونه... کیان یکم... یکم نامهربونه، آفت جونه، با دیگرونه تازه قدرمم نمی دونه!

لحن فرانک پر از خنده های نکرده بود:

آوای خیس

@avayekhis

- بعد اونوقت تو نامهربون و این حرفا نیستی؟

- عه واه! دختر زبونتو گاز بگیر! این بود لیاقت من؟!

- خب خب. نمی خواد شو... شلوغش کنی. من که بهت
گفتم جوابم مثبت. یعنی چند روز پیش باهم بحث کردیم.
ولی اون موقع مثبت مثبت نبودا یعنی ببین چیزه... بود
ولی...

- چرا عین کر و لال ها حرف می زنی؟

- اخه...

- از من می ترسی؟

یکم سکوت بینشون ایجاد شد. فرانک آروم گفت:

- تو زندگیم از هر چی و هر کی ترسیدم، از اینکه عاشق
تو باشم نترسیدم!

لبخند محزونی روی لبم نقش آفرید.

- می دونی فرانک... نه ولش کن... ابراز علاقه همیشه
نباید طولانی باشه ولی عشق باید طولانی باشه... من یک
کلمه بهت می گم دوستت دارم اما قول می دم یک عمر
دوستت داشته باشم.

بین هر سه تامون سکوت سنگینی بوجود اومد. یهو مهبدا
داد گفت:

- همسرم کیان جان. جونی لباس بپوش بریم من تازه از خواب پا شدم هانی. باهم بریم پارک قدم بزنیم عسلم.

فرانک چیشی کرد و با غرلند گفت:

- همون بهتر دوتاتون گم می شید من یه نفس می کشم.

مهد با مشت کوبید به در اتاقم و با خنده ی پر حرصی گفت:

- خوشگلم بیا بیرون دیگه نکنه باید خودم پیام لختت کنم لباس تنت کنم؟ نمی خوام فرانک اون بدن بلورینت رو ببینه پس زود باش!

سری از روی تاسف همراه یک لبخند بر اش تکون دادم و در رو باز کردم. با تعجب نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- موتو آتیش بزنن ور پریده! سخته کردم.

کتم رو تتم کردم و بلند، طوری که فرانک بشنوه، گفتم:

- بیا شوهرت آپشن اینو داره که سخته هم بکنه. دیگه چی می خوای؟

مهد مشتکی به بازوم زد که شلیک خنده م بلند شد. شاید اگه این یک سال مهد تحمل نمی کرد. کنار پرویز و برادرم، سینه ی قبرستون بودم!

#ادامه دارد

پست #188

مونا

باک بنزین ماشین نمی کشید. توی بزرگ راه تهران-کرج،
ماشین گنده ی ترسناکی افتاده بود دنبالم. هر لحظه نزدیک
تر می شد. می ترسیدم! دروغ چرا!

پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم و از ماشین جلوییم سبقت
گرفتم. تمام انگشت هام دور فرمون قفل شده بود. پاهام رو
سیخ نگه داشته بودم. هر چقدر من تندتر می رفتم، اون ها
تند تر می اومدن جلو. لایی کشیدم. زرنگ تر از این حرفا
بود. دلم داشت از حلقم می زد بیرون. چراغ باک بنزین
روی مخم بود. شاید فقط پنجاه متر دیگه می کشید! خسته
از این همه تعقیب و گریز کنار جاده پارک کردم. در ها
رو قفل کردم و تمام شیشه ها رو دادم بالا.

اون ماشین مشکی گنده هم پشت من نگه داشته بود. از آینه
ی ماشین خوب بهش نگاه می کردم. اینا دیگه از جون من
چی می خوان؟!

آوای خیس

@avayekhis

گوشی موبایلم افتاده بود زیر صندلی، خم شدم برش دارم.
وقتی دوباره روی صندلی صاف و صوف نشستم یکی از
اون غول تشن ها رو دیدم که به شیشه ی ماشینم چسبیده
بود!

هین بلندی و خودم رو عقب کشیدم. قلبم وایستاده بود. عرق
سردی بود که از روی گردنم سُر می خورد و روی
مهره های کمرم جا خوش می کرد.

محکم کوبید به شیشه و اشاره کرد تا بدم پایین. هیچ حرکتی
نکردم و فقط با ترس بهش زل زده بودم. یکدفعه قفل
فرمونش رو بالا آورد و کوبید به شیشه جلوی ماشین. جیغ
بنفشی کشیدم. سرم رو با دستام گرفتم و یکم عقب رفتم.
شیشه ی کناری رو شکوند. روی صندلی راننده نشستم و
هنوز سرم رو توی دستام گرفته بودم. عین دست آورد و
در ماشین رو باز کرد. نشست تو ماشین و خواست روشن
بکنه که روشن نشد. سریع از ماشین پیاده شدم. گوشیم
هنوز دستم بود. می خواستم بدوئم و به یکی زنگ بزنم
ولی یکی دیگه از همون غول تشن ها جلوی راهم و دست
و پام رو محکم با دستاش گرفت. استخون هام زیر فشار
دست هاش داشت له می شد. دم گوشم با لحن چندشی گفت:
- خانوم ریزه... کجا حالا؟ بمون در رکابمون باش!

بعد رو به همکارش کرد:

- هر چی داره خالی کن.

محکم با پام کوبیدم وسط پاهاش و از دستش در رفتم. بلند
بلند فحشم می داد. رفتم سمت ماشین تا کیف پولم که عکس
کیان توش بود رو بگیرم ولی مرده چاقوی تیزش رو
سمت من نشونه گرفت. جیغ کشیدم و قدم به عقب گذاشتم.
هیچ ماشینی این وقت ظهر این اطراف نبود. داشتم می
لرزیدم. معده م به جوش اومده بود و چشم هام تار می دید.
گوشیم رو قاپید... عکسای کیان... عکسای عروسیمون...
نمی تونستم بذاره ببره!

مشتش رو باز کرد و گردنبندم رو نشونم داد. خنده ی
کثیفی کرد و گفت:

- شب مهمون من و داداش باش... همه چیتم نصف نصف
بر می گردونیم. خودت مشتری می شی.

با وجود اینکه از ترس می لرزیدم، تفی به صورتش
انداختم. چشم غره رفت و با آستینش تف رو پاک کرد:

- ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه! نشونت می دم با کی طرفی!

با چاقو به سمتم حمله ور شد که اول جا خالی دادم ولی
شالم رو از پشت سرم گرفتم و من رو روی زمین انداخت.
مچ پاهام رو گرفت و خیمه زد روم.

چاقو رو یک سانتی متری چشمم گرفت و با لبخند لجن
مانندی گفت:

- جون! حال می ده فقط...

یکدفعه دیدم سرش تکون خورد. از لا به لای موهای
مسخره ش، خون بیرون زد. جسم سنگینش از روم برداشته
شد. چشم هام رو ریز کردم تا ناجیم رو ببینم. روی دوتا
پاش نشست. سرفه ای کردم. گلوم به شدت می سوخت.
چاقوی مرتیکه روی دستم افتاده بود و زخم عمیقی رو
ایجاد کرده بود.

- دختره ی احمق!

چشم هام گرد شد. کیانمهرم بود!

صداش عصبی بود و داشت با چشم های فراخ و پره های
بینی بزرگ شده، به دستم نگاه می کرد.

- کیا بودن می گفتن بزرگ شدی؟ تو هنوز همون کره
خری هستی که بودی! یعنی یه کیف پول و یه گوشی خیلی
ارزششو داره؟

دست برد و شالم رو از وسط دو نیم کرد. چاقو رو محکم
کشید بیرون که جیغ خفیفی زدم و از درد به بلوزش و سینه
ش چنگ انداختم. رویا بود؟! اینقدر رویایی و رمانتیک
نمی تونسته ظاهر بشه!!

اونقدر درد داشتم که حواسم نبود موقعیتمون چطوریه. من
دوباره تو بغلش بودم. قلبم تند تند می زد. انگار توی بهشت
غرق شده بودم.

منو از بغلش کشید بیرون. چشماش نگران من بود.

- می برمت بیمارستان... من... می دونستم! نباید تو رو تنها گذاشت. افتادم دنبالت که... بعد... مونا! چرا مواظب خودت نیستی؟

جمله ی آخرش رو با صدای آروم نالید. دلم ریش شد. وقتی تو نیستی... چرا از این تن مراقبت کنم؟

- مگه این گوشی و کیف پول چقدر می ارزه؟ اصلا این ماشین! جونت مهم تر نبود؟!

عصبی شدم و از رو زمین بلند شدم. کیانم کیان بود. کیان برای من دنیا بود. خوش اخلاق، مثل قبل، نه نبود! ولی می دونم مقصرش خودم بودم.

کلافه به دستم و پارچه ی خونی شده نگاه کردم:

- اره اینا برای من خیلی می ارزه. هنوز دارم سگ دو می زنم از کرج می آم تهران و از تهران می رم کرج که پول قسط این ماشین رو بدم. برای همون سه تا سه هزار توی کیف من خیلی زحمت می کشم. چرا نمی خوای بفهمی؟ من تا خرخره تو قسط و قرض گیر کردم.

پست #189

به دوتا موجود غول تشن افتاده رو زمین خیره شدم.
یکیشون یکم تکون خورد که ترسیدم و پشت هیکل ورزیده
ی کیان پنهان شدم.

صداش شد مثل همون کیانمهر یک سال پیش:

- نترس! زنگ زدم پلیس. می آد الانا.

آروم با من و من گفتم:

- تا... تا بیان می شه... همینجا من... یعنی...

تیز بود هنوزم! می فهمید همه چی رو.

- نه! مشکلی نداره. بمون همونجا.

احساس می کردم هر وقت ببینمش بال در بیارم و برم
بغلش. صورتش رو غرق بوسه کنم. اما انگار تنها من
نبودم که تغییر کرده بودم. اون، دنیا، زندگی، روزگامون و
همه چیمون تغییر کرده بود.

- من قیم توام مونا! چرا از اون پولاستفاده نمی کنی؟

سرم رو آوردم بالا. هوس لمس موهاش داشت من رو
دیوونه می کرد. صدای بوق ماشین پلیس اومد. دستم از
شدت درد و خون، سر شده بود. همون دست خونیم رو بالا
آوردم و بند لباسش کردم.

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- من مهریه نمی خوام... من...

سرم گیج رفت. دوتا دستم رو بالا اوردم و به کمرش چنگ زدم. زانو هام شل شد:

- من مهر می خوام. من... کیان... مهر من...

چشمم بسته شد و زانو هام شکست. قامت خم شد. کیان سریع برگشت و با نگرانی صدام زد. دست انداخت زیرم و بلندم کرد. صداش تو گوشم می پیچید:

- چی شدی آخه تو؟ مونا... عزیزم... مونا... مونا چشمت رو باز کن اینقدر من رو اذیت نکن. الان می ریم... خب؟ الان می ریم.

لب های داغش به پیشونی سردم برخورد کرد. این رفتارات یعنی چی؟ یعنی قیم منی؟ یعنی هنوز مونا نامی می شناسی؟ بگو که می شناسی.

من رو گذاشت تو ماشین. آروم دستی به موهام کشید و کمر بندم رو بست. خواست ماشین رو روشن کنه، آستینش رو کشیدم:

- می خوام... چشم باز... کنم... ببینم... هنوز... یک سال پیشه و... بارون می آد... تو با عصا روی زمین... ضرب گرفتی. من چایی می آرم. تو شعر سایه می خونی. هر دقیقه بیشتر عاشق می شی و من حالم... خیلی... خوبه!

- مونا؟! مونا پاشو! پاشو این لباس شوییت خودش رو
کشت اینقدر بوق و چشمک زد. بعد از ظهر به این مهرکه
محکه کیه! یه زنگ بزن خودش رو کشت.

گنگ و گیج، دوتا پلک های سنگینم رو باز کردم. صداها
رو باهم قاطی کرده بودم. صدای پرنیا، زنگ خونه، بوق
لباس شویی... دستم روبالا آوردم. با چشم های نیمه باز
بهش خیره شدم. پشت و روش کردم.

نه، سالم سالم بود. دست به پیشونیم که مُهر بوسه ی کیان
بهش خورده بود؛ کشیدم. گرمای لباس روی پیشونی سردم
نبود.

خواب بودم. می دونستم! چون از کیانمهر تنها چیزی که
باقی دارم، خوابشه!

#ادامه دارد

پست #190

لبه ی تخت نشستم. سرم رو به پایین انداختم. موهام روی
صورت افتاد. گیج و منگ بودم؛ هیچ حال خوبی نبود.

آوای خیس

@avayekhis

پرنیا اومده و رفته بود. صدای بوق جیغ مانند ماشین لباس شویی داشت روانیم می کرد. کی بود زنگ می زد؟ زنگ که نه! داشت در رو می کند با لگد هاش.

مانتوی جلو باز رو پوشیدم و یه شال همینجوری روی سرم انداختم. خمیازه ای کشیدم. گوشی بی سیم رو برداشتم تا به مهرک زنگ بزنم و در همون حال برای باز کردن در رفتم.

مهرک برداشت. سلام و احوال پرسى. آروم در رو باز کردم و بوش به بینیم خورد.

یکمی هوات رو کردم
از در بیا تو!

سکوت شد بینمون. مهرک مدام صدام می کرد. "می شنوی؟"، "داری صدام رو؟"، "کجایی؟"...

تلفن رو قطع کردم. گوشی رو با دست روی ترقوه هام گذاشتم و نگاهش کردم. از سر تا به نوک پا، از نوک پا تا به سر.

قحطی زده بودم! حق نداشتم؟ خیلی ها نمی دونستن، از جمله خودش ولی اون شوهرم بودم.

آوای خیس

@avayekhis

- سلام...-

هنوز اول جاده ست
تو کجایی آخرش کو؟!

لبخند محزونی زد و آروم گفت:
- حالم خوش نیست.

با چشم های نگران بهش خیره شدم. این تن من نابود بشه
به تو خش نیوفته!

بارون بهاری از هر بارون پاییزی دلگیر تره! این رو
حاضرم قسم بخورم! هر عاشقی زیر بارون بهاری بدون
عشقش دووم نمی آره!

من یه پاییز خشکم
گلای پاییزیت کو؟

یکمی تلو تلو خورد و من عقب عقب رفتم. لبخند زد.
تعادلش رو از دست داد و با صورت به سمت من اومد.
صورتش رو شونه هام افتاد.

با وحشت اسمش رو صدا زدم. دستش بلند شد. انگشت
های مردونه‌ش لا به لای موهام خزید. به سختی چرخیدم
و در رو بستم.

زیر لب هذیون می‌گفت ولی نمی‌گفت! داشت آواز می
خوند... همونی که خیلی شب‌ها، وقتی بی‌قرار بودم، برام
زمزمه می‌کرد.

دل من هوات رو کرده
از در بیا تو.

چشم‌هام به نم نشست. گلوم رو بغض گرفت. دلتنگ کی
ای که اینقدر آشفته‌ای؟! دلت هوای کی رو کرده که اینقدر
حالت بده؟

نه اون تلاش می‌کرد از بغل من بیاد بیرون، نه من تلاش
می‌کردم تا بیرون بکشمش.

هنوز اول جاده‌م
تو کجایی آخرش کو؟

لب هاش روی گردنم می نشست. کیان! چیکار کردم
باهات؟!

دستش رفت به سمت گیره ی مو هام. محکم گرفتش و
محکم کشیدش. موهایی که حالا تا گردنم می رسیدن.

من یه باد شدیدم.

یکمی موها ت رو وا کن!

به سختی تا خود خونه کشوندمش. روی مبل انداختمش. با
عجله به سرش دستش کشیدم. تب داشت! از روی پیشونیش
دونه های درشت عرق سرازیر می شد.

اول ماشین لباس شویی رو خاموش کردم؛ بعد توی ظرف
گودی آب و یخ ریختم و دارو های سرما خوردگیم رو
بیرون کشیدم. می دونستم همیشه که وقتی تب بکنه، بعد از
فرو کشیدن تبش، چیزی یادش نمیاد!

تند به سمتش رفتم. زیر سرش بالشت گذاشتم و آروم گفتم:

- الهی قربونت بشه مونا. بیا دهن ت رو باز کن اینو بخور.

چقدر وقتی مریض می شد، مطیع می شد!

دهنش رو باز کرد و شربت تلخ و خوشرنگ رو قورت
داد. دستمال خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم.

دست هام می لرزید وقتی می خواستم پیرهنش رو باز
بکنم. خدایا! به من توان بده!

حوله ی تمیزی رو آغشته به آب سرد کردم و روی شکم
داغش گذاشتم. یکم لرزید. صلواتی فرستادم و تو صورتش
فوت کردم. یک ساعت می شد که همینجور حوله عوض
می کردم و روی صورتش و بدنش می داشتم. مدام قربون
صدقه ش می رفتم. دست هاش رو می بوسیدم.

کیان! خیلی می خوامت... اینجوری نگام نکن که اینقدر
حقیر شدم! تو بری... تا چندین سال ندارمت!

همه می گن باید حقیقت رو بهت بگم. می ترسم! واکنش
اون موقعت چجوریه یعنی؟

تبش اومده بود پایین. روی رو پتوی نازکی کشیدم. خواستم
بلند بشم، مچ دستم رو گرفت و من رو نشوند. منتظر به
چشم های نیمه بازش خیره شدم. آب دهنش رو صدا دار
قورت داد و گفت:

- برگرد... پیش من!

می دونم دوستم داری پس
نشون بده احساسی بینمون هست

دستای سردم رو به صورت داغش چسبوندم. اشک ریختم:

- تو دیگه مونایی نمی شناسی!

دست داغش رو روی دستم گذاشت و اون رو به سمت لبش هدایت کرد. آروم و نرم بوسید. چشم هاش لبخند زد. دستم رو به سمت قلبش برد و گفت:

- اینجا هنوز... خورته!

لبخند کوتاهی زدم و اشکم رو پاک کردم. با دستم روی سینه ش ضرب گرفتم. با همون لبخند زمزمه کردم:

- کاشکی همیشه تب کنی.

نیم خیز شد. صورتش با صورتم تماس شد. چشم هاش بخاطر حال بدش خمار خمار بود. نفس هام تند شده بود و قلبم تند تند می زد. دستش رو پشت سرم گذاشت. نزدیک تر شد.

نوک بینیش با نوک بینیم برخورد کرد. توی اون لحظه، من هم اندازه ی اون، تب داشتم!

لب هاش روی لب هام نشست. از هیجان و تعجب هیچ تکونی به خودم نمی دادم. لب هاش رو جدا کرد و اسمم رو صدا کرد.

اسمش رو صدا زدم. دستش قاب صورتم شد. چشم هامون باهم گره خورد و گرمای لبامون دوباره به یکدیگه تزریق شد. خواب بودم؟ نه! ایندفعه دیگه واقعیت

سرش رو روی سینه م گذاشت. خس خس می کرد. با همون صدای مردونه و خسته ش زمزمه کرد:

- یکم این تن رو... آرومش کن.

دست لای موهاش بردم، اشک ریختم. بوسیدمش، اشک ریخت. با بغض گفتم:

- همین که این تب فروکش کنه... دیگه من رو یادت نمی آد.

لبخند زد و بازوم رو بوسید:

- تو مونای کیانمهری... تو بانویی، خاتونی، دلبرمی. چطوری... یادم بره؟!!

خواستم حرفی بزنم. خواستم شکایتی بکنم... چیزی بگم! آروم به خواب رفت. دستم توی موهای کوتاهش به رقص در اومد. من مونای کیانمهرم؟! کیان... کاش تو بیداری می گفتی این حرف رو. اون موقع بال در می آوردم و اینجا نبودم. کیان! کم نیست این حرفا! بگو که هنوز همون مجنونی بودی که هستی... بلند شو، تب نکن، هذیون نگو و درست حسابی دوباره همین حرفا رو برام تکرار کن!

#ادامه دارد

روی تخت درازکشش کردم. دلم می گرفت وقتی توی تب
می دیدمش. اروم دستش رو فشار دادم. تو چیکار کردی؟
مونا چیکار کردی؟!

پشت دستم رو روی سرش گذاشتم. تبش فروکش کرده بود.
تا اومدم بردارم؛ خودش دستش رو روی دستم گذاشت. زیر
لب نالید و لبخند زد. داشتم می مُردم. این قلب بود اینقدر
تند تند می زد؟!!

- مونا...

زیر لب زمزمه کردم:

- جان مونا؟

لبخند زد:

- متاسفم... می خواستم... همه چی بهتر باشه... می
خواستم عاشق تر باشم... نخواستی من رو. ببخشید... اگه
شناسنامه ت خط خورد.

اشکم سرازیر شد. الهی مونا پیش مرگت شه. این حرفا
چی؟ چرا تو؟ چرا من متاسف نباشم.

دستش رو به صورتم کشید و اشکم رو پاک کرد. با همون
لبخند دوست داشتنی نگاهم می کرد. برای همه بداخلاق،

باش کیان... برای من نه! برای من همیشه لبخند بزن.
همیشه عاشق باش! الان عاشقی؟
- وقتی پیش تو بودم... یه آدم دیگه ام.
دست به سمت صورتش بردم و ته ریشش رو با اشک و
لبخند لمس کردم و بقیه ی شعر رو من خوندم:
- وقتی تو با منی... من تو یه عالم دیگه ام.
اشکش اروم سر خورد و به سمت موهایش رفت:
- از خوبی هات یه عالمه می گم.
زار زار گریه کردم:
- حتی خاطرات زشتتم به یه عالم نمی دم.
طاقت نیاوردم و در حالی که گریه می کردم بلند شدم.
خواستم برم اما دستم رو گرفت. نالید:
- همین یه شب... همین یه شب کیان رو تحمل کن. قول
می دم برم. گم شم. گور شم... دفن شم! بارون می آد... می
شنوی؟!
پایین تخت نشستم. سرم رو برگردوندم. صدای تب دارش
تنم رو لرزونند:
- بعد از اون شب بارونی... از بارون متنفرم.

بی تو بارون رو نمی خوام

از تو خیلی دوره دستام، خیلی سرده بی تو دنیام.

اسمش رو با عجز صدا زدم:

- کیان...

با مهربونی حرفم رو بُرید:

- جان کیان؟ عمر کیان... بانوی کیان... می شه بلند شم...
ببینم هنوزم... زن منی؟!

عصبی شده بودم. چشمم مدام می پرید. بلند شو و ببین که
من هنوز زنتم!

- بسه داری هذیون می گی. الان زنگ می زنم مهربد بیاد
ببرتت.

چشم هاش رو اروم بست و بخاطر قرص ها دوباره به
خواب رفت. دروغ گفتم! می خوام تا ابد الدهر اینجا نگهت
دارم. همینجا بمون باشه؟! راه دوری که نیست. خونه ی
خودته.

خواستم بلند بشم که با همون چشم بسته، خطاب بهم گفت:

- مونا... مونا... اگه می تونستم جفت چشمت رو می کردم
و با خودم می بُردم. درست از همون روزی که توی خونه
ی بابا دیدمت... اون نگاه گستاخ... اون نگاه درنده ی
کنجکاو...

چشات عقل رو از سرم عجیب پروند
فکر می کردم خوب شدم...

با همون چشم بسته اشک ریخت و لبخند محزونی زد:
- این تب هم فروکش می کنه... تو میری و من هم میرم.
ما از هم دیگه سهمی نداریم!

نمی دونستم از هم فقط سهممون یه چیزه
اینکه لبامون بخنده اشکمون بریزه.

اشک ریختم:

- کیان بس کن. سخت هست، سخت ترش نکن.
دست های لرزونش رو روی لبش کشید. چشم باز کرد و
به سمت لبم آورد. انگشت های آغشته به عصاره ی لبش
رو به لب های لرزونم کشید. اشکمون همزمان چکید. با
صدای لرزون گفت:
- دوست داشتم.

تموم شده بود! همیشه یک چیز باید یادت بندازه... که دیگه
تمومه!

تو این فکر بودم، که با هر بهونه
یک بار آسمون رو بیارم تو خونه

از جام بلند شدم و آروم و لرزون به سمت در رفتم. شونه
های لرزونم رو ندید بگیره کاش خدایا

حواسم نبود که به تو فکر کردن
خوده آسمونه، خوده آسمونه

در رو بستم و به در تکیه دادم. دستم رو به صورتم کشیدم.
فهمیدی مونا؟ یا باید بلندتر و واضح تر می گفت؟

تو دنیای سردم، به تو فکر کردم
که عطرت بیاد و بپیچه تو باغچه

فهمیدی نباید عطرش رو هر ماه بخری؟ فهمیدی نباید با
لباسش توهم بسازی؟ فهمیدی امروز و این تبش رو باید به
فراموشی بسپاری یا هنوز نه؟! هنوز احمق و خری!؟

بیای و بخندی تا باز خنده هات رو
مثل شمعدونی، بذارم رو طاقچه

خودم رو محکم به در کوبیدم و روی زمین نشستم. پاهام
رو توی بغلم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.
مونا نکنه نفهمیده باشی؟ نکنه باز باید بهت بگه؟! مونا
دیگه احمق نشو. مونا برو طلاق بگیر... برو رسماً طلاق
بگیر. برو بزن تو دهن امیرحافظ که بهت یاد داده عاشق
باید روانی باشه. عاشق غلط کرده روانی باشه... عاشق
غلط کرده به حرف دلش گوش بده!

به تو فکر کردم، به تو آره آره
به تو فکر کردم که بارون بباره
به تو فکر کردم، دوباره دوباره
به تو فکر کردن، عجب حالی داره!

کتری سوت کشید، بارون صدا زد، خونه تاریک و خاموش
شد و من هنوز منتظر بودم که بیاد و بگه هنوزم داره!
ولی صدای کیان اومد. شعر می خوند. شعری که تموم تنم
رو لرزوند... کیان نکن با من اینکار رو!

دوست داشتم با، تمام وجودم
عزیزم هنوزم، تو رو...

پست #192

بلند زدم زیر گریه و خدا این وسط صدای بلند رعد و برق
چی می گفت؟ می خواست رسوا نشم؟! شدم!

از در فاصله گرفتم. بلند شدم و با کمک در و دیوار خودم
رو به آشپزخونه رسوندم. نگاهم به تابلوی عروسیمون بود.
باید ورش می داشتم. شاید می انداختم توی آتیش تا بسوزه،
برام مهم نبود چقدر برام آب خورده... اون دوستم داشت.

داشت، ماضی... ای خدا لعنت کنه این ماضی رو! خدا
لعنت کنه این کلمات حال دگرگون کن رو! خدا لعنت...

دست و دلم حتی به غذا بار گذاشتن هم نمی رفت. بسته
سوپ آماده رو از کشو در آوردم و مشغول شدم.

آوای خیس

@avayekhis

می موند. شاید فردا صبح هم می موند. صبحونه می خورد
قبلا... الان... اه لعنت به این "قبلا"!

احساس می کردم در و دیوار این خونه به من پوزخند می
زنن. تمام وسایلی که تعویض کردم دارن بهم می خنده ن.
قابلمه ی بزرگ مسی داره برام سری از روی تاسف تگون
می ده.

نزدیک بود روانی بشم. نشده بود؟! شاید تا مرزش رفته
بودم. شیر آب رو باز کردم و سرم رو زیرش گرفتم. از
سردی آب نفسم بند اومد اما لازم بود.

عجب احمقی بودی مونا! اون دیگه دوستت نداره. دیگه
برات پیشیزی هم خورد نمی کنه. اون حرفای قبلش از روی
هذیون بود. ولی این جمله ای که با فعل ماضی به کار
برد... عین خود واقعیته.

اون دکتر لعنتی جلسه ی قبل بهت چی گفت؟ گفت یا بسوز،
یا بکش بیرون و این آتیش رو خاموش کن.

بهش چی گفتم؟ گفتم سوختنش هم زیبا و قشنگه!

راست گفتم ولی دیگه تبدیل به خاکستر شدم.

کیوان چی گفت؟ گفت کاری به کار انتخابم نداره ولی جمله
ی "وقتی شب رو انتخاب کردی دنبال نور نگرد"ش هنوز
توی گوشم صدا می داد.

کور شدم، خاکستر شدم، مُردم و زنده شدم. کی جوابگوئه منه؟! کی من رو آروم می کنه؟

بوش توی مشامم پیچید:

- سوپ نمی خورم. می خوام برم.

عصبی سر از زیر شیر آب کشیدم و در حالی که قطره های آب از سر و صورتم می چکید به سمتش چرخیدم. عصبی تک خنده ای زدم و گفتم:

- رسم ندارم خوش هم ندارم کسی بیاد خونه ی من نخورده بره بیرون.

- مرسی سیرم.

سیلی محکم روی صورتش نشست. صورت داغش به سمت راست برگشت. دستم از شدت کوبش، درد گرفته بود. دیگه تصمیم گرفتم احمق نباشم کیانمهر رهنما. دیگه مونا احمق نیست.

با لرزش آروم گفتم:

- حالا نوش جان کردی... گمشو بیرون. اصلا برام مهم نیست با این حال بدت کجا می ری، با چی می ری، پیش کی می ری! چی در مورد فکر کردی که پات رو اینجا گذاشتی؟ بازیچه ی توام؟ گمشو بیرون. خونه ات هم در اسرع وقت تحویل خودت می دم. کارتون خواب می شم اما منت تو رو بالای سرم قبول نمی کنم. قیو من!

خودت. خودم بالا سر خودم هستم. مَر دیم واسه خودم.
هَری!

این ها حرفای عَلم بود و دلم می گفت از پشت بغلش کن،
بهش بگو نره، بهش بگو که زَنشی!

هنوز صورتش سمت راست بود که شروع به حرف زدن
کرد:

- یک روز در رو به روم گشودی، گفتی با کی کار داشتی.
یک روز توی حیاط بهم گفتی بهت کمک کنم طراحی هات
رو کامل کنی. یک روز توی هواپیما دیدمت... یک روز
توی هتل، یک روز توی ماشین من گرفتی خوابیدی و ازم
عطرم رو خواستی. بهشت زهرا روی پام خوابیدی و گریه
کردی. بهت گفتم اسم عطرت چیه گفتی عطرم نیست و
شامپوم این بو رو می ده. یک روز بارونی در خونه ی
جدیدت رو به روم گشودی و توی بیمارستان بخاطر پام که
الان پیوند خورده زار زدی. یک روز توی رستوران بهم
گفتی چه بلایی سرت اومده. یک روز تو بیمارستان بهت
گفتم که دیگه نمی دارم درد بکشی... همخونه م بودی...
زنم بودی... همه چیزم بودی ولی... گفتی برم. الان هم می
گی برم. در رو روم باز کردی و می گی باید برم. خوبه...
پیشرفت و پسرفت زیاد داشتیم. ولی مونا...
برگشت سمت و دستش رو به گوشه ی لبش کشید:

- با تو هیچکس جز من، بی سپر نمی جنگه. با تو هیچکس
از این بیشتر نمی جنگه.

روی صورتم خیمه زد و با صدای لرزون گفت:

- با جنون در افتادم، باز کار دستم داد... فاتح قلبمی، عشق
تو شکستم داد!

این رو گفت و بوی تام فورد اصل و تندش از من دور شد.
صدای در، صدای رعد و برق و کتری که سوت می کشید!

#ادامه_دارد

پست #193

امیرحافظ

این گل ها، همیشه گل می داد. شمعدونیای آویزون به سقف
گلخونه، سبز و با نشاط، به روی زمین فرونشسته بودن.
بوی گل گلابول و مریم از گوشه ی دیوار به مشام می
خورد و مستم می کرد.

آوای خیس

@avayekhis

درختچه ی یاس کبود، کنج ترین قسمت گلخونه، جا خوش کرده بود. چرا محمدی ها امسال اینجوری شدن؟ همیشه خوب گل می دادن!

سبد رو برداشتم و کلاه حصیریم رو گوشه ای روی میز قرار دادم. آفتاب اردیبهشت کور کننده شده بود. هر سال گرم تر از سال های پیش!

فلکه ی آب رو بستم و به سمت خونه راه افتادم. درست روی بالکن بود که احساس کردم صدای زنگ خونه می آد. به سمت آیفون قدیمی خونه که حتی تصویر رو هم نشون نمی داد، رفتم. بدون هیچ حرفی باز کردم. حتما یا کیوان بود یا حنا. کسی رو ندارم که بهم سر بزنه...!

گل ها رو به سمت آشپزخونه بردم. از ساقه ها جداشون کردم که صدای در اومد. قدم هاش... نه قدم های کیوان بود، نه قدم های حنا!

سرم رو بالا آوردم و از تعجب خشک شدم. کیانمهر اینجا چه می کرد؟! مگه برگشته بود؟!

با نگاه سرد و عصبی بهم خیره شد:

- سلام...

آروم سلامش رو با سلام پاسخ دادم. بعد از یک ربع از توی شوک در اومدم. خودش روی یکی از مبل ها نشسته بود. عصاش کوش راستی؟!!

لبخند دستپاچه ای زدم که عصبی گفت:

- به روم لبخند نزن احساس می کنم یه احمق شدم.

نکنه... نکنه فهمیده که هنوز... هنوز همسر مونا... لعنت
به خودم!

آروم گفتم:

- چیزی می خوری؟

هیچی نگفت و سرش رو چرخوند. به وسایل های ناچیز
خونه م خیره شده بود و همه شون رو آنالیز می کرد.
برگشتم و با صدای نیمه بلند گفتم:

- یه دمنوش به لیمو می چسبه نه؟ یا می خوای یه شربت
زعفرون خنک بیارم؟ هوم؟ خان داداش قابل نمی...!

صدای عصبیش اومد:

- ازش طلاق گرفتم تا تو بری پیشش. تا به هم برسین. تا
مانع نباشم! تا زجر نکشم! پس چی شد؟ نگو اون همه
عشقت بخاطرش از بین رفت! ببین... اون کیانمهر جنتلمن
آروم و صبور از بین رفت. شماها از بین بردینش. خودت
هم می دونی... دوستش داشتم. از خودم بیشتر... بهم بگو
چی شد؟؟؟!

با سینی دمنوش به لیمو به سمتش برگشتم. جدی شدم و
گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

- بقیه نمی دونن... تو که می دونی... من یه پام لبه گوره!
رنگ نگاهش تغییر کرد. تو هنوزم همون کیانمهری! فقط
خودت رو زدی به یک در دیگه! مگه تو نبودی با خبر
سرطان من سخته کردی؟ مگه اون، همین کیانمهری که
جلوم و ایستاده، نبود؟

صدایی ازش در نیومد. سینی رو روی میز گذاشتم و جدی
بهش خیره شدم:

- دوستش دارم. از هرکس توی دنیا بیشتر. تمام دارایی من
الان اونه. به هیچکس نگفتم خودشم خبر دار نشد! ولی
براش کار تو یه تولیدی جور کردم. دستش رو تو یه
مدرسه به عنوان راننده سرویس بند کردم. از حنا التماس
کردم بفرستتش دانشگاه. من خیلی کارا براش کردم. فقط...
فقط من رو نمی بینه! حق هم داره... بد کردم. زیادی بد
کردم. ازش خیلی چیز ها رو گرفتم که با ببخشید درست
نمی شه. من کاری کردم بچه بمونه! با همون احساس
بچه گونه بزرگ بشه. کاری کردم وقتی سنی نداشت خیلی
چیز ها رو ببینه که هیچکس توی اون سن ندیده. من بد
کردم کیان... تو چرا؟ تو چرا ولش کردی؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد. فنجون خودم رو
برداشتم و گوشه ای نشستم. سرفه های مکرر امون حرف
زدنم رو بریده بود. خون، همه جا خون بود!

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

- من دوستش داشتم. همیشه با بابا دعوا می کردم. می گفت تو حق نداری عاشقش باشی. بهم می گفت این احساسات بخاطر سنته. آخر سر من رو می زد. بابا هر وقت عصبی می شد من رو می زد. حتی اگر کار اشتباهی کرده باشم. بعضی وقتا می گم شاید این بیماری روانیم بخاطر بابا بود. اون وقت ها بود که آبان سر و کله ش پیدا شد. بچه بازی بود! قبول نداری؟! خیلی هم بچه بازی بود! آبان هم چند ماه پیش بهم سر زد. می گفت طنز رو دوست داره. روی مونا تعصب بی خودی داشت.

یکم از چایی داغم رو خوردم و با همون لبخند ادامه دادم:
- مونا... تو بچگیش اصلا خوشگل نبود! فقط خیلی شیطون بود. به هر حال، خواستنی بود برام و یک رویای دست نیافتنی. برادر دوقلوم، اون نیمه ی دیگه ام، سیامک... اونجوری شد. هیچکس باورش نمی شد و هیچکس حال خوبی هم نداشت. مرگ بابا، خونه ی خرابه مون، ازدواج یکدفعه ای کیوان، تنبلی ها و یکجا نشینی های هومن، حال سیامک و تویی که نبودی! همه و همه باعث شده بود به مونا نزدیک تر بشم. آبان بود! همه جا اون آبان لعنتی وجود داشت. دو سال مونا پیش من بود. همون موقع ها مادر پدر آبان فهمیدن چه مسخره بازی ای رو راه انداختن. اسم آبان از شناسنامه ش خط خورد. جدی شدم. عصبی شدم، حالم بد شد:

- از خودم متنفرم. از اون آدمی که اینقدر جنایت انجام داد.
من... من به اون یکی نیمه ام هم رحم نکردم! کاشکی
اعدام می کردن. حالا هر روز دارم جون دادن برادرم رو
جلوی چشم هام می بینم. دارم هر روز صدای گریه های
مونا رو توی گوشم تحمل می کنم. این عذاب کشیدن از
مرگ بدتره. من شرمنده ی روی توام. فکر می کردم مونا
دوستم داره... هر لحظه بهش زنگ می زدم. تو نبودی می
رفتم خونه... آخ... کیان من حالم از خودم بهم می خوره.
از جاش بلند شد و بدون گفتن کلمه ای سمت در رفت.
همونجا وایستاد و بدون اینکه برگرده، آروم گفت:

- اینکه در حق همسر سابق من، چه جفایی انجام دادی،
ربطی به من نداره. سیامک... از همه بیشتر پیگیر من
بود. یکی اون، یکی پرویز. با خودم خوش خیال بودم. می
گفتم آره! برگشتم ایران، حتما به دوتاشون سر می زنم و با
هم می گیم و می خندیم.

پوزخندش جگرم رو سوزوند:

- پرویز رو حنا کشت، سیامک رو تو. هر دوتا جیگر
گوشه ام حالا سینه ی قبرستون، راحت خوابیدن.
با ناراحتی و عصبانیت همراه توی صدام گفتم:

- نوبت منم می شه.

برگشت و با عصبانیت گفت:

- قول می دم، قول شرف! سر قبرت قطره ای اشک
نریزم!

#ادامه_دارد

پست #194

کنار هومن لم داده بودم و به دوتا پسر سفید خیره شده
بودم. اوایل تابستون بود که پرینیا بچه هاش رو بدنیا
آورد دوتا پسر! روز نامگذاریشون بود. یک نگاه به من
کرد و یک نگاه هم به پسر بزرگش. کیوان به شوخی گفت:

- اکبر و اصغر کاملاً برازنده ست. کی شام میاری؟
پرینیا چشم غره ی اساسی بهش رفت و با غرغر گفت:
- خودت اسم بپه ت رو می ذاری اصغر و اکبر؟

کیوان تخمه شکوند و دستی روی پاش کشید:

- تو زن می بینی کنار من که بچه بیارم؟ بابا من دارم
مجردی حالش رو می برم. دلت خوشه تو!

آوای خیس

@avayekhis

با خنده رو کردم به هومن و گفتم:

- اسم انتخاب کردین؟

تا هومن خواست چیزی بگه کیوان پرید وسط:

- بابا اصغر و اکبر دیگه!

کیان که تا اون موقع داشت تلویزیون می دید، محکم پس کله ی کیوان کوبید و با تشر گفت:

- بسه دیگه توام!

پر نیا با خنده به کیانمهر گفت:

- دست مریزاد کیان! مگر اینکه تو حریفش شی!

هومن خندید و یکم بلند، رو به من، گفت:

- بزرگه آرمان، کوچیکه رادمان.

کیوان یکدفعه زد زیر خنده. هر چهارتامون با تعجب نگاهی کردیم که رفت سمت رادمان و گفت:

- آخه عمو دورت بگرده! تو چه اسمیه داری؟ آدم یاد ری. دمان میوفته.

کیانمهر و هومن لبشون به خنده باز شد که پر نیا با عصبانیت اسم کیوان رو صدا زد. مامان از طرف من و خودش، پلاک طلایی برای دوتاشون گرفته بود که روشون وان یکاد نوشته شده بود.

به بلوز هاشون آویزون کردم. کیان دست در جیبش کرد و دوتا سکه ی طلا در آورد. به تلخی و با پوزخند گفت:

- بعدا به بچه هات بگو مهر زن عموی سابقتون بود! ولی به شماها رسید. چون زن عموتون مهر نمی خواد.

همون لحظه زنگ خونه زده شد. چند لحظه بعد آبان و طناز با یک دسته گل بزرگ وارد سالن شدن. با آبان سرسنگین سلام کردم. طناز رو می خواست. مردونه حواسش بهش بود. می فهمیدم ولی از آبان بدم می اومد! یک ساعت شوخی و خنده بین آبان و کیوان باعث شادی همه، جز کیان شده بود.

فائزه و ارشد هم اومدن. مونا هنوز نیومده بود. ساعت 9 بود که دوباره کیوان اعلام کرد گشیشه. پرینیا با استرس گفت:

- مونا... هنوز نیومده!

ارشد اخم کرد و گفت:

- دیروز به من می گفت ماشینش یکم مشکل داره ولی... صبح با فائزه حرف زد گفت زودم میاد کار نداره.

حرفش باعث شد استرس به جون من بیوفته و رنگ کیانمهر عوض بشه. جیران که این روز ها به مونا بدجور وابسته شده بود، با ندیدنش، زد زیر گریه. طناز شماره ش رو گرفت، در دسترس نبود!

9 شد 9 و نیم، 9 و نیم شد 10. شام خورده شد. هنوز خبری از مونا نبود!

تلفن همراه کیانمهر زنگ خورد. همه مون منتظر به تلفنش خیره شدیم. با دست های لرزون گوشی رو جواب داد:
- الو...؟

...-

- بله می شناسمشون.

...-

- چیزی شده؟! شما کی... مهرک؟!!

...-

- کدوم... کدوم بیمارستان؟

صدای "یا قمر بنی عباس" پرنیا، دست طناز که به پاهاش چنگ انداخت. ارشد که صورتش رو مخفی کرد و کیانمهری که داشت جلوی چشم جون می داد... همه شون باعث می شد حالم افتضاح بشه.

گوشی از دستش افتاد. آروم و سنگین بلند شد. دم در بود که کیوان با سختی ازش پرسید:

- چی شده؟

نفسش به سختی بیرون می اومد. هممون با ترس و نگرانی بهش خیره شده بودیم. آروم گفت:

آوای خیس

@avayekhis

- نمی دونم... بیمارستانه. گفت... دوستش... من برم... حالا... برم ببینم...

آروم بلند شدم و به بقیه اشاره کردم که همراهش می رم. حالش اصلا خوب نبود. توی ماشین کلامی بامن حرف نمی زد. حتی نمی فهمید چی دارم می گم و اصلا شاید نمی دونست که با منه!

توی بیمارستان به سختی جاش رو فهمیدیم. دوستش رو دیدیم. گفت توی مغازه ی اون بوده که حالش بهم خورده و بی هوش شده.

پرستار می گفت فشارش خیلی کم بود. من نرفتم تو ولی کیانمهر یک سر رفت داخل. دکتر شیف که اومد بالا سرش، کیانمهر با عصبانیت گفت:

- یک بار دیگه هم اینطوری شده... یعنی... ممکنه چیز خاصی...

دکتر بهش خیره شد و گفت:

- همسرشی؟ اگه هم نیستی مهم نیست. مشکل معده شه. داروی خاصی مصرف می کنه؟ مثلا روان گردان یا مسکن قوی؟

کیانمهر از جواب بازموند، دوست مونا گفت:

- یه سری قرص های قرمز رنگه. به من می گفت واسه اعصابه.

کیانمهر صورتش رو با دستاش پوشوند. دکتر سری تکون داد و پرسید:

- چه مدت مصرف می کرد؟

من و مهرک از جواب بازموندم که کیانمهر با ناراحتی و خستگی، با کوله باری از درد، زمزمه کرد:

- 98 سال... فکر کنم. زیاد می خورد. شب می خورد و صبح یادش نمی اومد کی هست، چی هست، کیا دور و ورشن.

دکتر سری به نشونه ی تاسف تکون داد. خدای من! اینها همش بخاطر من بود؟!!

- ببین... دوز قرص ها پایین بوده و گرنه مصرف بیش از اندازه ی اون قرص ها به سرطان معده و سرطان خون منجر می شه. ولی الان این خانوم دچار زخم معده ی شدید شده. یک سری قرص می نویسم. اگر با اون ها بهتر نشد و وخیم تر شد، باید یک مدتی بستری بشن. تا حد الامکان هم میوه ی خام، غذای های ترش و تند و شور هم نخورن.

پست #۱۹۵

بدون اینکه نیازی به تایید یا حرفی از ما داشته باشه، نسخه رو به دست کیان داد و رفت. مهرک راهشو از ما جدا کرد و بیرون وایستاد.

کیانمهر پوزخند زد و با عصبانیت بهم خیره شد:

- تو... چیکار کردی باهاش؟!

اول کمی سکوت کردم. آروم گفتم:

- تو نبودی قول دادی که درستش می کنی؟!

عصبی ولی آروم گفتم:

- خودش نمی خواست. خواستم ابروش رو درست کنم. تکون خورد زدم چشم خودم رو ناکار کردم! من اومدم تا دوباره بسازمش. خودش بهم جواز نداد. تو چی می دونی از زندگی من؟!!! چرا تیر همتون سمت منه؟! این دختر رو می بینی؟ لاشه بود من آوردمش تو خونه م. شبها خواب نداشت، خواب شب رو از منم می گرفت. جا نزدم! کاری کردم دوباره مدرسه بره، درس بخونه، دیپلم بگیره! فقط لوس شد! دست من نبود! خودش خواست... تا پای تو وارد زندگیم شد! تو یادم آوردی من و اون سر یه وصیعت نامه ازدواج کردیم! رفتم... گفتم تو هواش رو داری... نداشتی هم به درک! به خودش می آد. بزرگ می شه! بزرگ شد ولی هیچکس هواش رو نداره! باز هم بهم یادآوری کردین که امانتیم رو دست هیچکس نباید بسپارم. اون سال هایی

که من قیمش بودمو اون ور آب زندگی می کردم فکر می کردم شاده. یک سال پیش هم که رفتم گفتم شاید مشکل من بودم! تو به من بگو مشکل کجاست؟ نه اون من رو می خواد... نه شماها وقت مواظبت دارین. هی گفتین بزرگ شده، خانوم شده، داره تنهایی زندگی می کنه... منظورتون این بود؟! که من دوباره لاشه ی این دختر رو ببینم!؟

خواستم در مقابل حملات تند و تیزش بلند بشم که پرستار وارد شد. فرم و شناسنامه ش رو به سمت کیانمهر گرفت و گفت:

- ببخشین ما یکم تو بخش اورژانس سرمون شلوغه. دکتر خواستن دو روز بستری بشن. این فرم رو پر کنین مریض رو بفرستیم بالا تو بخش. انتخاب اتاقش رو هم بزنین. بدون هیچ حرفی رفت.

عصبی یک جا نشست که شروع کردم حرف زدن. از اینکه مونا هنوزم دلش صاف نیست من رو ببینه. از اینکه حق داره. از اینکه همه گرفتارن. می گفتم و می گفتم و اصلا حواسم نبود شناسنامه ی مونا هنوز اسم کیانمهر رو توش داره!

یکدفعه ای وسط حرف هام یاد شناسنامه ی توی دست کیانمهر بودم. وحشت سر تا پام رو گرفت. اگر مونا می فهمید!

سریع گفتم:

- تو برو پیش مونا شاید یه کاری داشته باشن... برو اصلاً نسخه رو بگیر الان بره بخش به سروم هاش نیاز داره من پُر می کنم.

مشکوک با چشم های ریز شده نگاهم کرد. بلند شد و به سمتم اومد. تو چشم هام خیره شد و آروم گفت:

- هم این فرم رو پر کن هم خودت برو نسخه ش رو بگیر! نمی تونم با مونا تنهات بذارم.

شناسنامه ی مونا رو توی دستم گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم.

#ادامه دارد

پست #196

حنانه نگران بهم خیره شد. دکتر یکم برگه های آزمایش رو جا به جا کرد. سری از روی تاسف تکون داد. دست هاش رو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد. نکنه انتظار داشت از توی چشم هاش می خوندم که چی می خواند!

آوای خیس

@avayekhis

آروم با همون نگاه تاسف بار گفت:

- هنوز درک نمی کنم چرا نمی خوای شیمی درمانی رو
شر...

وسط حرفش پریدم و با لبخند مضخرفی گفتم:

- من باعث قتل برادر دوقلوم، تجاوز به یک دختر شونزده
ساله، اذیت و آزارش و در آخر سکتی برادر بزرگم
شدم. بس نیست؟ تا کجا باید زجرش رو بکشم؟! می دونی
دکتر... یه آدم روانی خیلی بدبخته! می گی چرا؟ چون هر
کاری می کنه بخشیده نمی شه. حتی اگر خودش نباشه!
چون هر چیزی می گه یا خیلی جدی می گیرن یا کلا جدی
نمی گیرن. من خسته شدم.

حنانه با غرغر زیر لب اسم رو صدا زد. دکتر دوباره
دهن باز کرد تا چیزی بگه، آروم گفتم:

- بهم یه وقت نهایی بده. بگو تا کی زنده م... سه چهارتا
کار نهایی دارم که باید بکنم.

حنانه با ببخشید از جمع من و دکتر خارج شد. می خواست
نشنوه؟ چرا؟ مرگ برای همه اتفاق می افته.

- یک ماه!

ابرو بالا انداختم و دستی به یقه ی دیپلمات لباسم کشیدم.
لبخند زدم و گفتم:

- ممنون.

بدون هیچ حرف اضافی، برگه ها رو برداشتم و از اتاقش بیرون زدم. یک ماه... هومم... خوبه! وقت هست!

سوار ماشین حنا نه شدم و ازش خواستم تا من رو دم عطاری بذاره. پوزخند زد و گفت:

- خوبه... واسه عروسی فرانک هستی.

پنجره رو پایین دادم و با شک و دو دلی پرسیدم:

- فکر کردی ما دوتا رو دعوت می کنن؟! مضخرفه. لزومی نداره دعوت کنن.

شونه بالا انداخت:

- راست می گی. چه دلیلی داره؟

با زیرکی توپ رو به زمین خودش فرستادم:

- دیشب ارشد پیشم بود. گفتم نمی خوای زن بگیری؟

دستش دور فرمون مشتش شد. پوزخندی توی دلم به حالش زدم. ای حنا نه ی بدبخت و بیچاره. چه وضعیتی داری تو؟!

- خلاصه... می گفت شاید بهش فکر کرد. گفتم پس حنا نه چی... می دونی چی گفت؟

چشم هاش لرزید و با صدای لرزون و عصبی گفت:

- خواهش می کنم بس کن.

- گفت که حنا نه...

با جیغ و داد باز حرفش رو تکرار کرد:

- بس کن!!

محکم سرش داد زدم:

- گفت حنانه زنِ داداش خدا بیمارزمه!!

یک لحظه نفسش حبس شد توی سینه ش. به نشونه ی
تاسف سری براش تکون دادم:

- یک موقع هایی فقط نمی شه. من عاشق مونا بودم. مونا
بهم وابسته بود. شیش سال دوتامون رو عذاب دادم تا یه آدم
جدید اومد تو زندگیش. خواستم درستش کنم، نشد! آدمی که
خراب می کنه، بدجور خراب می کنه، تو این دوره زمونه،
راه برگشت نداره.

عصبی سر جام نشستم. به چراغ های قرمز نگاه کردم:

- یک موقع ای همه چیز دست به دست هم می ده تا نشه!
تا اون اتفاق برات نیوفته! وقتی دیدم مونا بخاطر کیانمهر
داره می بُره به داداش رسیدم. مال من نبود، مال منم نیست!
ولی بهش گفتم مدرک جعلی رو کن. حنانه... حنانه... وقتی
نگام می کنه... هنوزم می ترسه ازم! هنوزم ازم وحشت
داره! تو نبودی ببینی وقتی بعد از شیش سال توی خونه ی
پدری دیدمش، چقدر مردم و زنده شدم! دیوونه شدم وقتی
اونجوری جیغ زد، خون بالا آورد، مُرد و زنده شد.

دکمه ی بالایی یقه ی پیرهنم رو باز کردم. با بغض خفه ای گفتم:

- یه موقع هایی باید بکشی کنار... باید هر جور هست بسوزی... باید با واقعیت کنار بیای. اون... دیگه... تو رو... نمی خواد!

صدای فین فین حنانه اومد. با لبخند و اشک های سرازیر از صورتش، گفت:

- کاش تمام اون سال ها بر می گشت... روزی که ارشد من رو برد کافه تا جلوی برادرش ازم خواستگاری کنه. من احمق، برق حلقه ای که تو دستاش قایم کرده بود، دیدم! پرویز رو هم دیدم. وای که پرویز... خوش قیافه بود، حرفای قشنگ می زد... مثل شعر های موقع چهارده سالگی بود. همونقدر رمانتیک، همونقدر جذاب... آخ که من چقدر وقیح بودم! فرداش خودم به پرویز زنگ زدم. گفتم باید ببینمت... وقتی دیدمش، عین دخترای دوازده ساله ی بی مختار، توی بغلش فرو رفتم. گونه به ریش مالیدم. لب به لب زدم. آخ بمیرم برای ارشد که داشت تدارک خواستگاری می دید! آخ من خیلی کثافتم. پس فرداش که پرویز بهم گفت بریم ایران... گفتم باشه... بریم ایران. بمیرم برای خواهرم. گفت داری چه غلطی می کنی؟ پس ارشد چی؟ منه کثافت می دونی چی گفتم؟! گفتم بره گمشه ارشد. من دیگه اون رو نمی خوام! خواهرمه سامک آب

شدن ارشد رو دیدن. خواستن از من انتقام بگیرن اما هر
چی دود بود رفت تو چشم پرویز.

نفس عمیق کشید. حرف ها و دست هاش می لرزید و قطره
های اشکش محکم و با سرعت روی گونه ش می ریخت:

- پرویز بغلم می کرد. به جای سینه ی کشیده و هیכלی
پرویز، دلم قنچ می رفت برای سینه ی لاغر ارشد. تمام
عطر های مضخرف پرویز رو دور ریختم و به جاش
عطر ارشد رو بهش هدیه دادم. من حتی شب عروسی من،
خودم رو کشتم تا به جای پرویز، ارشد از دهنم نیاد بیرون.
من خودم با دستای خودم، گور کردم. من خودم بدبختی
خودم رو رقم زدم. وقتی که ارشد داشت می رفت و داشتم
دل به پرویز. عاشق می دادم، همه چیز رو شد. آخ خدا...
آخ قلبم... از خودم بدم می آد. از خودم متنفرم. یک شب از
همین شب ها خودم رو خلاص می کنم... دیگه نمی خوام
چشمم به ریختم بیوفته.

دستمال به سمتش گرفتم و با پوزخند گفتم:

- رفتم اونور به عزرائیل می گم بیاد سراغت. حداقل میای
اونور... باهم... کنار هم... غصه می خوریم. خوبه؟!!

به حرفم تلخ خندید. اشک هاش رو پاک کرد و دم عطاری
نگه داشت. با تک بوقی ازم خداحافظی کرد و رفت. در

عطاری رو که باز کردم، بوی عطر جازمین نویر به بینیم
خورد. سر بالا آوردم و با تعجب بهش خیره شدم. اومدم تا
دهن باز کنم، زودتر پیشقدم شد:

- اومدم زیره، کاری، زردچوبه، دارچین، هل، نقل و نبات
بگیرم. گفتم کی بهتر از... پسردایی امیرحافظ؟!

#ادامه_دارد

پست #197

کیانمهر

مهد از توی آینه، با لبخند، به فرانک نگاهی انداخت. از
گوشه ی چشم دیدم که فرانک سری از روی تاسف براش
تکون داد و زیر لب نج نج کوتاهی کرد.
لبخند دویست و پنجاه صدم ثانیه ای زد:
- می خوای بیای جلو من برم عقب بشینم.

آوای خیس

@avayekhis

فرانک چشم و ابرویی اومد. یک ترس و هراس خاصی
توی صداش موج می زد:

- آخه چیز میاد... مونا... می خواد بیاد پیش من.

احساس کردم هر دوتاشون دارن با نگرانی و تشویش من
رو نظاره می کنن. شونه ای بالا انداختم. ظاهر خونسردی
برای خودم ساختم و سرجام سنگین نشستم. در ماشین باز
شد و بوی ادکلن تلخ و چوبی مونا مشام رو نوازش داد.
پشت من نشسته بود. به همه سلام کرد و فرانک رو به
آغوشش دعوت کرد.

به فرانک حسودی کردم. آخه الان، تو گرما، چه وقت
شمال رفتنه؟ مونا سلام سنگینی بهم کرد. حتی جوابش رو
هم دریافت نکرد!

مهد که جو رو سنگین دید؛ سریع ماشین رو روشن کرد.
همون اول جاده به ترافیک سنگینی خوردیم.

پوف بلند بالایی از سر بی حوصلگی کشیدم. صدای مونا
نیمی از بدنم رو خراش می داد و اون یکی نیمه رو به
پرواز عاشقی در می آورد.

اصلا حواسم به بحثی که بینشون پیش اومده بود، نبود.
مهد یکدفعه به من گفت:

- نظر تو چیه؟

نگاهم یک حالت گنگ و تعجبی داشت و این باعث شد تا خودش با چشم غره ی مختصری بهم توضیح بده:

- خونه بگیریم یا خونه ی فرانک زندگی رو شروع کنیم؟
اینا نمی فهمن که منی که مرد هستم به غرورم بر می خوره! فرانک خانوم! یک وقت اون دختر خاله هات اومدن بهت دری وری گفتن چی؟

کلافه زیر لب بهش فحشی دادم و بعد با صدای بلند، خطاب به فرانک گفتم:

- هیچ فرقی نمی کنه! خوشین باهم بلاخره. آدمی که جفتش رو پیدا کرده، تو چادر هم می تونه دووم بیاره. وای از اون روزی که کسی جفت و چفت تو نباشه! تو براش دنیا رو هدیه بده... نمی مونه! دووم نمیاره!

امیدوار بودم تیکه ی سنگینم رو بگیره. همین هم شد. اخمش رو از همین جلو هم می شد احساس کرد. پوزخندی زدم که صداش به گوشم رسید:

- منم موافقم با پسردایی. بلاخره... صحبت یک عمر زندگیه! نباید جا بزنی.

عصبی شدم و با همون عصبانیت غریدم:

- جا زدن؟ دختر عمه جان! جا زدن؟ کی جا زد؟ کی؟

مهد چشم هاش رو از روی کلافگی بهم فشار داد و
فرانک با صلوات و بسم الله خواست قاعله ی رو فیصله
بده.

صدای مونا پر از بغض بود. بغض های چرکینی که حالا
تبدیل به غده ی سرطانی شده بود:

- مگه مهمه؟ دیگه تموم شده!

راست می گفت. تموم شده بود! مهر طلاق تو شناسنامه ی
هر دوتامون خودنمایی می کرد. مهد سعی کرد با خنده ی
مصنوعی جو رو دوباره برگردونه:

- ولی از الان بهت گفته باشما فرانک! دور و ور این دختر
خاله هات نگرد. خطرین.

فرانک چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب دهن باز
کرد:

- واه! چرا؟ مگه چشونه؟

نگاهم به درخت های سبز و بلند افرا خورد. صدای
رودخونه ی پایین جاده، گوشم رو نوازش می داد. چشم
هام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. با انگشت هام
چشم هام رو نوازش کردم. دلیل های مسخره ی مهد برای
قطع رابطه با دختر خاله هام، آدم رو به خنده می انداخت.

چشم هام رو باز کردم. از شیشه به دسته ی عظیم پرنده
های مهاجر خیره شدم. عین یک هواپیمای غول پیکر، کل
آسمون رو طی کردن و از دیده محو شدن.

ساعت سه ظهر راه افتاده بودیم و الان ساعت شیش بعد از
ظهر بود. کل این سه ساعت مهبد و فرانک حرف زده
بودن. من و مونا نظاره گر بودیم و هیچ حرفی برای گفتن
نداشتیم. دستم رو پشت صندلی مهبد گذاشتم و بدنم رو به
سمت فرانک چرخوندم:

- یگانه هم هست؟

شونه ای بالا انداخت و به مونا که روی پاش دراز کشیده
بود، اشاره کرد. چشم هاش رو بسته بود و به خواب رفته
بود. بدون اینکه حرفی بزنم، دستم رو به سمت صورتش
بردم. طره ی مویی که توی دهنش گیر کرده بود رو
بیرون کشیدم و با لبخند بهش خیره شدم. فرانک آروم گفت:

- تو که اینقدر دوستش داری... چرا کیان؟ اصلا نمی
فهممت.

برگشتم سرجام و دوباره جدی شدم. با همون صدای جدی
خودم گفتم:

- عشق هم مثل طلاق دو طرفه ست. ممکنه من بخوام و
اون نخواد. اون بخواد و من نخوام! اونوقت... تکلیف
چیة؟!

آوای خیس

@avayekhis

مهد آروم تر از فرانک گفت:

- اگه تو بخوای، اونم بخواد... برمی گردی پیشش؟

سوالی بود که خیلی از روز ها مغزم رو درگیر می کرد.
اگه باز برمی گشتم پیشش و دوباره اون اتفاقات تکرار می
شد چی؟ یعنی باور کنم تغییر کرده؟ اون هم این همه تغییر!
دوباره به صورت معصومش خیره شدم. نه لبخند زدم نه
اخم کردم. آروم گفتم:

- آره... دوباره ازش خواستگاری می کنم! چون...

برگشتم و صاف سرجام نشستم:

- چون من کیانمهرم!

#ادامه_دارد

پست #198

شیرکوه رو تازه رد کرده بودیم که مونا با صدای گوشیش
بیدار شد. یکم چشم هاش رو مالوند و کش و غوسی به
بدنش داد. می دونستم که الان مزه ی دهنش گس و تلخه.
سیبی برای فرانک انداختم و با ایما و اشاره خواستم تا
بهش بده. فرانک خندش گرفته بود ولی

آوای خیس

@avayekhis

و سیب رو به دست مونا داد. مونا با صدای دو رگه ای
خطاب به مخاطب پشت تلفن گفت:

- بله می دونم. می گین چیکار کنم؟ من که اون ها رو
برش نزدم! کار خانوم محمدی بود.

...-

- چرا باید مشتری خر منو بگیره؟ نه بحث اینا نیست. از
اولش من شرایط رو بهتون گفتم شما دارین اذیت می
کنین.

...-

صداش رو برد بالا و عصبی گفت:

- خب به درک که اخراج می کنید! من از خدومه. بله! چی
فکر کردین؟ روزی رسون خداست نه بنده ی خدا! نوبرشو
آوردین... خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و محکم توی کیفش پرتاب کرد. سیب
رو با حرص و کلافگی گاز زد. فرانک با تعجب پرسید:

- تولیدی؟

- بی تولیدی!

دیگه هیچکس هیچ حرفی نزد. شاید حرف می زدیم ولی
کوتاه بود و مضمون خاصی هم نداشت. راستش اصلا
حوصله ی دعوا و جر و بحث با مونا رو نداشتم! اونم

وقتی که می دونستم الان اصلا اعصاب درست حسابی نداره.

ساعت 9 بود که رسیدیم دم در ویلا. همون ویلای یگانه و همسرش... در پارکینگ باز شد و مهبدا ماشین رو به داخل برد. همه بودن و ما تازه رسیده بودیم. وقتی پیاده شدیم، هوای شرجی دلم رو زد ولی سعی کردم باهاش انس بگیرم. به هر حال چند روز قرار بود اینجا باشیم.

بعد از احوال پرسی و روبوسی، رادمان رو از بغل هومن گرفتم و محکم ماچش کردم. یکم نق و نوق صداش در اومد که کمی توی بغلم جا به جاش کردم و با خنده به هومن گفتم:

- اصلا شبیه هم نیستن.

اونم خندید و آرمان رو از بغل پرنیایی که آماده ی بغل کردن مونا بود؛ گرفت. سنگینی نگاه کسی رو روی خودم و رادمان حس می کردم. با تعجب برگشتم و با چشم های عجیب مونا رو به رو شدم. عجیب منظورم این بود که نمی دونستم اصلا حسش چیه؟! حسرت، عشق، دلخوری، غم، ناراحتی و خیلی چیزا! یک چیز مخلوط ناب بود!

آبان هممون رو به داخل دعوت کرد. کنارش مرد غریبه ای وایستاده بود که حدس می زدم باید شاهین باشه. دلم برای سیامک گرفت! شاید اگر نمی مُرد؛ الان اون اینجا به عنوان همسر یگانه حضور داشت.

چمدونم رو توی اتاقی که ارشد و کیوان هم بودن؛ گذاشتم.
من و مهبد به بقیه خبر دادیم که چند ساعتی می خوابیم و
همین کار رو هم کردیم.

شاید بعد از ظهر، شاید عصر بود که با صدای پر از
حرص حنا به بلند شدم:

- مونا بهم بگو به امیر چی گفتی!

گوش هام تیز و چشم هام باز شد. اینجا چه خبر بود؟!!

- حنا به دستم رو ول کن! اینکارا چیه؟! یعنی چی که چی
گفتم؟

- همون روز رفتم خونه حالش بد بود خون بالا میاورد تا
حالا اینجوری ندیده بودمش! اذیتش کردی... آره؟

مونا بلند زد زیر خنده. خندش که کمتر شد با حرص گفت:

- اذیت؟ کی این وسط اذیت شده؟ من یکم مرور خاطرات
کردم. یکم بهش از سیامک گفتم.

بغض کرد. آخ مونا این بغض هات روانیم می کنه:

- از سیامک که حتی وقتی لال و کر و بی دست و پا بود؛

همدمم بود. حاضر بودم همتون رو فداش بکنم! هیچ کاری

نمی تونست بکنه ها! ولی همه کار می کرد! از خودم

گفتم. از مونا چهارده ساله. از امیری که امیر بود. از

امیری که حافظ بود. حنا به... بهم... بگو... کی اذیت شده

دقیقا؟! من؟ امیر حافظ؟ کیانمهر؟ کدوممون؟

تامون! حنانه داری شورش رو در میاری! من هیچ کاری
به امیرحافظ ندارم. هیچی! ولی اون خیلی با من کار
داشت. اگه تو سختی کشیدی من دو برابر کشیدم. بدبخت
بودی من بدبخت تر! ولی خواستم یک بار بهش پایان بدم!
برای همین یک بار با خود مجرم؛ اون دوران رو، دوره
کردم. اگر اون شب چیزی بالا آورده... تفاله های منه
بدبخت بوده!

صداش رو آورد پایین تر و من هم گوش هام رو کامل تیز
کردم. مونا من آدم فضولی نبودم! ولی وقتی بحث تو پیش
میاد؛ همه کاری می کنم!

مونا با صدای لرزون و آهسته تری گفت:

- خودت می دونی؛ چقدر دارم عذاب می کشم؟ شوهرم؛
همسرم؛ تنها محرم من؛ اینجاست ولی من نمی تونم بهش
بگم! من هنوز به کیانمهر نگفتم که ازش طلاق نگرفتم!

نفسم توی سینه م حبس شد. چشم هام فراخ و پره های بینیم
گشاد شد. انگشت های پام شروع به گزگز کرد و قلبم
محکم تیر کشید. عرق سردی روی مهره های کمرم
نشست.

نفس هام یکی در میون می اومد و می رفت. نه صدای اون
دوتا رو می شنیدم؛ نه خرخر های مهبد! حتی صدای خنده
ی طناز و یگانه هم برام نشنیدنی بود. دستم رو مشت کردم
و به قفسه ی سینم کوبیدم.

کیان نفس بکش! مونا هنوز زن توئه! نفس بکش! زنده
بمون! این بازی کثیف تر از اونیه که فکرش رو بکنی
کیان! نفس بکش!

#ادامه دارد

پست #199

از جام بلند شدم و نشستم. به دیوار سفید رو به روم خیره
شدم. صدای خرپف مهبد روی اعصابم داشت راه می
رفت. صدای دریا که به گوشم می خورد باعث می شد
بخوام هر چی که توی وجودمه رو بالا بیارم.
مونا این چه بازیه که تو رو کردی؟ لعنتی... من که بهت
گفتم تنها منم که بدون سپر و گرز جلوت وایستادم! چی رو
می خواستی ثابت کنی؟!
صدای گریه های دوقلو ها باعث می شد این سردرد بی
امان بیشتر توی مغزم تداوم پیدا بکنه.
لعنت به تو مونا! لعنت به این عشق! چیه این عشق؟ داره
از درون خردم می کنه. دارم متلاشی می شم!

تو ام همین حس رو داری؟ یا فقط خواستی بیشتر عذابم
بدی؟!

دستی توی موهام کشیدم. حالم بد بود. افتضاح تر از اونی
بودم که همیشه بودم! مونا تو نباید این بلا رو سر من
میاوردی! مونا... مونا تو چیکار کردی؟!

مونا

شاهین از روی دسته ی آبی رنگ مبل بلند شد. ظرف
پلاستیکی تخمه هم دستش بود. همونجور که تلق تلق تخمه
می شکوند، رو به همه گفت:

- آقا... چی می خورین؟ من باید سفارش بدم.

کیوان ابرویی بالا انداخت و سری از روی تاسف برایش
تکون داد. هومن چپ چپ نگاهش کرد. بیچاره شاهین!
کسی جدی نمی گرفتش!

طناز با لبخند طنزآلودی گفت:

- نه آقا شاهین! ما خودمون یه چیز درست...

آوای خیس

@avayekhis

اخم های شاهین توی هم رفت. ظرفش رو روی میز گذاشت و آروم دست تو جیب شلوار اسپرش کرد:

- نشد دیگه! ما قرارداد بستیم. یه خانواده تازگیا اینجاها رستوران زدن. بیاین ما اولین مشتریون باشیم.

یگانه یکم بدنش رو تکون داد. سر خیار رو با حرص کند و توی سینی فلزی انداخت. سری از روی تاسف تکون داد و غرید:

- مثلاً جلو روی شماها می خواد پز جیش رو بده.

انگاری داشت با خودش حرف می زد. با لحن سرزنش آمیزی شروع کرد به غر زدن:

- یکی نیست بهش بگه بیا برای این زن بیچارت خرج کن! لباس بهش می گم می گه لباس واسه چپته؟ لباس به چه دردت می خوره؟ طلا بهش می گم، می گه طلا هی میاد بالا هی می کشه پایین. هر چی به آقا می گم خوب بلده بیچونه!

خیار له و لورده شده رو توی سینی پرت کرد. با اعصاب داغون و خط خطی شده از جاش بلند شد و به سمت دستشویی روونه شد.

آبان به شاهین پوزخندی زد و گفت:

- اونا به نون و نوایی برسن و تو از نون خوری بیوفتی؟
ما امشب رو با یه نون پنیر طالبی سر می کنیم. نمی خواد
جیبت رو خالی کنی.

محض خنده هم که شده بود، خواستم تیکه ای بیرونم تا
حداقل صدای همشون در بیاد:

- نظرتون با تخم مر...

همه ی مرده صدای "آه"شون در اومد. با فائزه و پرنیا بلند
زدیم زیر خنده. کیوان با چپ چپ، کوسنی به سمت پرت
کرد و پشت دستش رو نشون داد. کوسن رو توی هوا
گرفتم و با صدایی که ته مایه های خنده از توش موج می
زد، گفتم:

- دلتم بخواد! همچین ادویه بهش می زنم که حض کنی!
انگشت اشاره و شستم رو به هم چسبوندم. روی لبم گذاشتم
و با بوسی به هوا پرتش کردم.

خودشم خندش گرفت و سری از روی تاسف برام تگون
داد. یکدفعه کیان برگشت و با جدیت بهم خیره شد. احساس
می کردم عرق شرم هایی که دارم می ریزم رو می بینه.
نگاهش مثل یک بازجو بود. یک بازجو که یک پرونده ی
قتل سریالی بهش خورده بود!

بلاخره دهنش رو باز کرد و آروم اما جدی گفت:

- من می خورم. برای من تخم مرغ درست کن!

لحنش نه خواهش بود، نه پیشنهاد! دستور بود! بعد از این همه مدت... کیان طلب دست پخت از من می کرد؟ آخ کیان. اگه به من بود، تا سه ساعت دیگه برات یک میز غذا می پختم! چقدر دلتنگ این لحن های جدیت بودم! کیان اگه بفهمی کلی فست فود خوردم چی می گی بهم؟ دوباره از اون اخم های جذاب می کنی برام؟ نه! هم تو عوض شدی... هم من!

شام رو با هزار بدبختی توی اون ویلای کوچیک، کنار هم خوردیم. به پیشنهاد ارشد، یک سری ها خونه موندن تا جمع و جور کن و یک سری ها راه افتادیم تا شب بریم سمت ساحل.

کیوان، هومن، پرنیا، حنا و یگانه اینا توی خونه موندن. ما هم چهار تا ماشین شدیم. خواستم تو ماشین ارشد بشینم. داشتم به ماشین می رسیدم تا در رو باز کنم و بشیم، گاز داد و رفت.

ماشین مهربد هم پشت سرش و فائزه اینا هم که زودتر رفته بودن. ابرویی بالا انداختم و به عقب برگشتم.

با دیدن کیان، یک قدم عقب رفتم. پوزخند زد و به ماشین اشاره کرد. وقتی تردیدم رو دید، پوفی کشید و خسته گفت: - اینقدر عذابم نده! من امیرحافظ نیستم.

از دیدن درموندگیش بغض کردم. لعنتی! هنوز هم می
فهمید که چطوری بغض می کنم.

کلافه دست تو موهاش کرد و پوف بلند بالایی کشید. چند
ثانیه سکوت کرد و نفس عمیق کشید. دوباره شد همون
کیانمهر دو سال پیش. با مهربونی و یک لبخند ملیح دوست
داشتنی گفت:

- بدم میاد بغض می کنی. بیا سوار شو. می دونم... دریا تو
تاریکی رو دوست داری!

برگشت و من قطره ی اشک مزاحم رو از زندون چشم هام
رها کردم. اجازه دادم تا روی گونه های سرخم راه پیدا
بکنه.

لب هام رو به داخل دهنم فرستادم. بوی توت فرنگی رژم
باعث شد دست از این کار بردارم.

#200

راستی کیان... دیگه بعد از تو، هیچوقت رژ قرمز نزدم!
چون تو از ماتیک قرمز متنفر بودی... من هرس کردم.

دست هام که جلوی شکم بهم قفل شده بودن رو از هم جدا
کردم و به سمت ماشین راه افتادم. ماشین هومن رو
برداشته بود.

در باز نمی شد. پرنیا همیشه می گفت سفته ولی من باور
نمی کردم. یکدفعه دیدم شیشه رو داد پایین و بهم اشاره
کرد از تو باز بکنم.

دست بردم و در رو باز کردم. آروم نشستم. بوی تام فورد.
آخ... خدایا این لحظه، لحظه ی مرگ منه! می دونم!
بدون هیچ حرفی ماشین رو راه انداخت و دنبال بقیه ی
ماشین ها رفت.

نه من حرف می زدم نه اون. جاده ی تاریک به جای حس
وحشت، بهم حس آرامش می داد. دستم سمت ضبط رفت.
روشنش کردم. یکم اولش خش داشت ولی بعدش شروع
کرد به خوندن.

از شنیدن آهنگ مورد علاقه ی پرنیا، اخمام رفت توهم.
این حرکت از چشمش دور نمود.

دستم رو گرفته و برده
دلم نرفته باهاش، نه
بیا فرض کن کل زندگیم
یک دست داشتم

ابروهاش از شنیدن اول آهنگ بالا پرید و گوشه ی لبش
کج شد. دماغ رو بالا کشیدم و سرم رو به شیشه ی سرد
تکیه دادم. آخ کیان... دلم برات لک زده بود!

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود
اما تصویر تو هر شب توی خوابم بود

پوزخندش پررنگ تر شد. ماشین رو به سمت راست
پیچوند. بغض توی گلویم پربار تر شد. این بغض سرطانی
من رو می کشه.

پاهاش رو کلافه و تند تند تگون می داد. من ناخن شکستم
رو به بازی گرفته بودم. گوشه ی لبم رو از تو می جوییدم
و سعی می کردم پوزخندش رو نادیده بگیرم.

نگو تقصیر منه که رفتم
اتفاقا بود!

چشم چپم که در دسترس دیدش نبود، شروع به باریدن
کرد. بند کیفم رو محکم فشردم و سعی کردم بیشتر توی

خودم مچاله بشم. این ماشین عین یک دادگاه بود. اون
قربانی و من... مجرم!

چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کردم
نمی دونی چند دفعه امروزم رو لعنت کردم!
نمی دونی تولدت چه حالی رو رد کردم.
به خودم بد کردم!

دستم داشت می رفت سمت ضبط تا بلکه این آهنگ مسخره
ی حال خراب کن رو بزnm بعدی که مچ دستم رو گرفت.
نگاهش کردم. نگاهش معطوف به جلو و تاریکی بود. آروم
گفت:

- بذار بخونه!

متنفرم به هر کی جز تو دل بسپارم
ولی خب شد این بده که هنوز بهت حس دارم.

صدای جیرجیرک ها و ملخ های بیرون از این ماشین هم
به گوشم می رسید. حالم بد بود. کیان... عذابت دادم. می
دونم! ولی خودت گفتی تموم شد!

متنفرم که تو هر گوشه ی ذهنم از تو آدرس دارم
با دلی که تو فقط می شناسی، کم طاقت بود
مدیونی که فکر کنی که خیلی برام راحت بود!

بلاخره سر حرف رو باز کرد. توی صدایش ارتعاش
خاصی حس می شد:

- پس زندگیت خوبه!

نه! گوهه! آشغاله! دارم کم میارم. دارم نصف می شم. دارم
تقاص اون همه عذابی که بهت دادم رو می دم. اونم فقط با
ندونم کاری خودم!

- ماشالله خوب بزرگ شدی!

کاش نمی شدم! من به حرف یک احمق گوش دادم! من
ازت طلاق نگرفتم. من چون دوستت داشتم طلاق نگرفتم.
اگه بهت بگم... چیکار می کنی؟ آخه... آخه قبلا خیلی
عاشقم بودی کیان!

- زندگیت رو رواله و خوب شده. خدا روشکر

آوای خیس

@avayekhis

چی رو خدا رو شکر؟ دارم میمیرم... تو هیچی نمی دونی!
کیان تو از هیچی خبر نداری!

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و مثل خودش به
تاریکی رو به روم زل زدم:

- از وضع زندگی مالی و جسمیم بیا بیرون. اون اگه
افتضاح هم باشه مهم نیست.

پوزخند بی صداش روی اعصابم راه می رفت:

- چیه؟ نکنه باز افسردگیت عود کرده؟ نکنه باز باید پیام
پرستاری!

سری از روی تاسف تکون دادم. یکم سکوت کردم. بعد از
مدتی سکوت دهن باز کردم:

- تو هیچی نمی دونی کیان! هیچی!

جعبه ی سیگارش رو جلوم گرفت. با لحن خسته ای گفت:
- یک نخ برام آتیش کن.

اول به دستش خیره شدم و بعد به نیم رخش. صورت زاویه
دارش، موهای جو گندمیش، ته ریش های در اومدش و
گودی زیر چشم هاش. این مرد مال من بود!

همونجور که داشتم خیره نگاهش می کردم، سیگاری
برداشتم و به سمت لبم بردم. فندک قرمز رنگش رو جلوی
سیگار گرفتم و توی همون حالت روشن کردم.

پک کوچیکی از سیگار گرفتم. سیگار رو از لب هام دور کردم و به رد رژ لب صورتم خیره شدم. با دوتا انگشت هام سیگار رو نزدیک لبش گرفتم. برخورد لب هاش با انگشتم باعث می شد جریان برقی از توی بدنم رد بشه و بره.

روی ابر ها بودم. تو هیچی نمی دونی کیان! هیچی! سیگار رو به دندون گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت:
- دوست ندارم بکشی!

پاهام رو یک وری جمع کردم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و بهش خیره شدم:
- می کشیدم.

توی همون حالتی که سیگار گوشه ی لبش بود، دودش رو به بیرون فرستاد. با یک دستش فرمون رو گرفته بود و اون یکی رو به صورت قائم روی لبه ی پنجره گذاشته بود:

- اه! چی می کشیدی؟

بدون لحظه ای درنگ، با درد و خستگی زمزمه کردم:
- تنها سیگار گس دنیا؛ انتظار!

#ادامه_دارد

پست #201

آخ لعنت به تمامی این پوزخند های بی صدایی که به جون
من زخم می زد!

زیر چشمی به منی که داشتم تک تک گرد و غبار های
کنار ترمز رو می شماردم، نگاه کرد. کیان من خیلی بیشتر
از اونی که تو فکر کنی انتظار کشیدم!

تو مال من بودی ولی من منتظر بودم. من هر لحظه منتظر
بودم! من تمام این روز ها توی انتظار سوختم. هرچند،
آتیشی بود که برای خودم درست کرده بودم.

هوای شرجی نیمه شب به زیر پوستم رسوخ می کرد. دلم
لک زده بود برای همچین لحظه ای که خوابم بگیره؛ بوی
عطرش زیر بینیم بییچه؛ دلم آشوب باشه و کتش بیوفته
روی بدن خستم!

بغض توی گلوم لونه کرد. نمی خواست بیاد بیرون! آروم
بهش خیره شدم. دست هام رو از زیر کتش در آوردم و لبه
ی کتش رو لرزون لرزون گرفتم.

پاهام از استرس و کلافگی می لرزید. آروم بهش خیره شدم
و با همون بغض خفته توی صدام، گفتم:

- کیان؟

آوای خیس

@avayekhis

دستش که بند به فرمون ماشین بود، مشت شد. سیبک
گلوش بیشتر خودنمایی می کرد. آخ لعنتی بغض نکن!
لعنتی بغض نکن! بغض نکن!

لب پابینش می لرزید. دستی لای موهایش کشید و با جون
کندن لب باز کرد:

-ج... ج... جان... جان کیان؟

قطره اشکم روی چشمم سُرخورد! آخر سر زهر تلخ
خودت رو ریختی؟! همین رو می خواستی؟ آره کیان؟

تاریخ دوباره داشت تکرار می شد! تبریز بودیم و هوا
سرد! تو منو برای ناهار دعوت کردی. گفתי بیا یکم
خیابون بگردیم و یک جا واسه خوردن کشف کنیم. خندیدم
گفתי چیه؟ گفتم دوتامون که تبریز رو نمی شناسیم! پس هر
جا بریم کشفش کردیم!

انگار اون هم این خاطرات رو به خوبی به یاد می آورد! با
همون صدای لرزون از روی صندلی خوابونده شده بلند
شدم. نصفه ی شالم روی شونه ام افتاد. موهای فرم جلوی
دیدم رو گرفته بود.

نور ماشین های سمت مخالف جاده توی چشم های خوش
رنگش تلالو پیدا می کرد. به سمتش خم شدم و بوی تام
فورد رو به جون خریدم. لبخند زدم و اشک ریختم:

- هیچی! عطرت... بوش... خو....

اشکم سُر خورد. من جلوت از هر رسوایی، رسوا ترم!
برگرد کیان! این زن دیگه بیشتر از این تحمل نداره!
صورتش رو برای نیم ثانیه هم که شده، به سمت مخالف
من چرخوند. وقتی برگشت، دوباره همون کیان سفت و
سخت گذشته بود.

پوزخندی به خیال های خام توی ذهنم زدم. کفش هام رو
در آوردم و چهارزانو روی صندلی نشستم. کت رو روی
پاهام انداختم و سعی کردم تا به خودم پیام. تا خواست دهن
باز بکنه و جوابی به من بده، گوشیش زنگ خورد. از نوع
حرف زدنش فهمیدم با بچه هاست. بهشون اطمینان داد که
زودی بهشون ملحق می‌شیم.

گوشیش رو عصبی به پشت پرت کرد. پوفی کشید و به
جون موهاش افتاد. نه من چیزی می‌گفتم نه اون. تنها
صدایی که بینمون شنیده می‌شد، صدای چرخ های ماشین
هومن روی جاده ی سنگی بود.

از گوشه ی چشم متوجه حرکاتش بودم. دستش رو از لای
موهاش برداشت و دنده رو عوض کرد. یکدفعه زیر لب
شروع کرد به شعر خوندن. شعری که چهارگوشه ی بدنم
رو می‌لرزوند.

- روزم سیه حالم تبه، کردی تو کردی!

اشکم چکید و اون ادامه داد:

- ای دل بسوزی هر گنه، کردی تو کردی!

قبل از اینکه چیزی بگه دست بردم و ماشین رو به سمت جاده ی خاکی منحرف کردم. جالب بود که نه چیزی می گفت، نه حرکتی می کرد. وقتی به قدر کافی از جاده دور شدیم، ترمز دستی رو کشیدم و ماشین با صدای بدی متوقف شد.

عصبانی برگشتم سمتش و توی صورتش تمام تنهایی هام رو فریاد زدم:

- ای دل بلا، ای دل بلایی! ای دل سزاواری که دائم مبتلایی!

صاف تو چشم هام خیره بود! این نگاه های گستاخ داشت دیوونم می کرد. محکم با کف دست کوبیدم رو فرمون ماشین. با دست دیگه پشت صندلیش رو چنگ زدم و جلوتر اومدم:

- هر کاری کردم بد بود نه؟! هر بدی که دیدی مال من بود! من سیاه بختت کردم نه!؟

جواب صریح و آرومش، باعث شد سر جام با تعجب بشینم:
- نه! تو نکردی!

صاف توی چشم هاش نگاه می کردم. اون هم همین عمل من رو انجام می داد. بالاخره بعد از چند دقیقه، به خودم اومدم و اشک های خشک شده ی روی صورتش رو دیدم:

کردم. بینیم رو بالا کشیدم. به سمت مخالفش سر چرخوندم
و به زمین خاکی خیره شدم. ماشین رو راه انداخت.

می شد گفت تا خود دریا هیچ حرفی باهم نزدیم. وقتی پیاده
شدیم همه با نگرانی نگاهمون می کردن. حتی اونایی که
تصمیم داشتن خونه بمونن هم، اومده بودن.

نگاهشون صدبار تن و بدنم رو می بلعید و صد بار همون
تن و بدن جوییده شده رو تف می کرد. حالم بد بود. بوی
تام فورد هم خوبم نمی کرد.

از یک جایی به بعد کیان، دیگه یادگاری هات و نشونه
هات هم درمون زخم های من نمی شن! این زن، حقش رو
می خواد! این زن شوهرش رو می خواد.

نزدیک حنانه وایستادم و با هزار جون کندن، گفتم:

- فردا... فردا بهش همه چی رو می گم. مرگ یک بار...
شیون هم یک بار!

#ادامه دارد

پست #202

حنانه با کلی علامت سوال نهفته توی صورتش، بهم خیره شد:

- نمی ترسی؟

پوزخند زدم. به سمت آتیشی که ارشد درست کرده بود رفتم. از پشت جرقه های آتیش، به آبی پررنگ و سیاه خیره شدم:

- من تو زندگی خیلی مردم و زنده شدم. اینم روش.

به جای جثه ی ریز حنانه، جثه ی هیكلی و قد بلندی رو کنار خودم حس کردم. سر چرخوندم. آبان بود!

با تعجب بهش خیره شدم. روی یکی از سکو های سنگی نشست. توی دستش دوتا لیوان چایی بود. بهم لبخند نصفه نیمه ای زد:

- بشین... باهات حرف دارم.

چایی رو از دستش گرفتم. یک گروه خانوادگی دیگه هم اونطرف تر از ما نشسته بودن. یکی با لب خندون، گیتار دستش گرفته بود. نمی شنیدم چی می خوندن اما حس خوبشون باعث شد یک حس خوب و گرم زیر پوستم بدوئه.

- وقتی یکم بزرگ تر که شدم، حالم از پدر مادرم بهم خورد! اسمم رو گذاشته بودن "آبان". هر کی می شنید

مسخرم می کرد و می گفت این که اسم دختره! بدتر از اون رفتار پدر مادرم بود...

آهی کشید. کفش هاش رو به سنگ کوبید و دوباره ادامه داد:

- تا جایی که می تونستن من رو مثل یه دختر بار آوردن. گذشت و دیپلم گرفتم.

خنده ی کوتاهی کرد و سرش رو به حالت تاسف تکون داد. سرش رو بالا آورد و به دریا خیره شد:

- تو رو دیدم. پر شور، پر ذوق، دوست داشتنی. من دست چپم رو از دست راستم هم تشخیص نمی دادم ولی فکر تو همیشه تو سرم بود. یک سال با فکر تو گذروندم تا بالاخره گفتم! گفتم اره... من این دختر رو می خوام. وقتی به بابا گفتم، اول خندید. دوباره گفتم، زد تو گوشم. بچه بازی در آوردم. کلی کار کردم که آخر سر، یک روز اومد تو اتاق و گفت که تصمیم گرفته برام زن بگیره. گفت باهام موافقت می‌کنه به شرطی که شرطش رو قبول کنم.

از حرفش، جفت ابرو هام پرید بالا. چشم ریز کردم و منتظر بقیه ی حرفش بودم.

- آره، شرط! شرطش این بود که هر وقت با تو به مشکل برخوردیم و طلاق گرفتیم، این رو یادم باشه که یا باید با

طناز ازدواج بکنم و از طرف مادر پدرم طرد نشم یا با یاد تو بسوزم و بسازم و هیچی نداشته باشم.

چشمام اندازه ی دوتا سیب بزرگ شد. سرم رو از روی حیرت و تعجب چند باری تکون دادم. دست رو صورتم کشیدم و در همون حالت دائم می گفتم "وای آبان!". خودش هم دست کمی از من نداشت. صداش دورگه شد:

- منم... منم خیلی با اعتماد به نفس قبول... قبول کردم! همه چی خوب بود ولی انگار بچه بازی بود. قرار بود عقد باشیم تا وقتی تو دیپلمت رو گرفتی. مونا... مونا بعد از اون اتفاق، گم و گور شدم. سمت رو از توی شناسنامه خط زدم. دورت رو خط کشیدم. امیر از هممون عاشق تر بود! با خودم فکر کردم، الان باید چیکار کنم؟ یک مدت با تو سوختم و ساختم. وقتی برگشتی پایپچت شدم، شاید که برگردی، شاید که دوباره مونا ی آبان بشی!

پوزخندی از روی تاسف به خودش و خیال هاش زد:

- دیدم نه! زخمت عمیق و چرکیه و منم مرهم این زخم نیستم. به بابا زنگ زدم. گفتم همه چی رو تموم کن! وقتی طناز فهمید... خانومی کرد! گفت به همه می گم من پیشنهاد دادم. بعد از اینکه ازدواج کردیم، هر بار تو خونه می دیدمش روانی می شدم. چطور یک زن اینقدر فداکار می شه مونا؟

چشم چیم رو یک بار باز و بسته کردم. آروم

آوای خیس
@avayekhis

- دوستش داری؟

شونه بالا انداخت و با نوک کفشش شن ها رو به جلو
پرتاب کرد:

- شاید... نمی‌دونم!

لبخند محوی زدم:

- من یک زخم عمیق داشتم. درست یه روز تو زمستون،
خواستم تا یکی پیدا بشه و این درد رو مرهم بذاره.

سر کج کردم و به کیان که رادمان رو بغل کرده بود و به
روش لبخند می زد، خیره شدم. لبخندش روی لبم لبخند
آورد:

- در حقش بد کردم. اذیتش کردم. فراریش دادم. حالا هم
خودم رو زدم به مظلومیت که کسی انگشت اتهام سمت من
نگیره.

گردنبندم رو بیرون کشیدم و گفتم:

- ازش طلاق نگرفتم.

لیوان چایی از دستش افتاد. پاهاش بی حرکت موند. لبخند
محوی زدم:

- مدرک جعل کردم. دیوونه بازی درآوردم. همه کار
کردم. همه کاری که هیچوقت فکر نمی کردم بکنم! من اون
موقع بچه بودم. وقتی پیش امیر بودم، گفتم عشقه، که به

آبان داشتم حتی عشق نبود. وقتی پیش کیان بودم گفتم علاقه ای که به امیر داشتم از سر بی کسی بوده. حالا... من اینجا تنهای تنها و ایستادم. وقتی کیان رفت... وقتی با چشمای خودم دیدم که از کنارم رفت... به خودم اومدم! گفتم دارم چیکار می کنم؟ مگه من پیشش آرامش نداشتم؟ کیان... کیانمهر... آخ لعنت به من! کیانمهر رو خودم گشتم. می خوام دوباره زندش کنم... می تونم؟

سر بالا آورد و طولانی بهم خیره شد. بعد از مدتی سکوت، آروم لب باز کرد:

- هنوز نمرده. دست بجنبون تا از دست نرفته!

این رو گفت و از کنارم بلند شد. بهش می گم. بهش می گم که دوستش دارم. می گم که باید کنارم بمونه. باید پیش زنش باشه. باید همون کیانمهر بشه. بهش می گم.

#ادامه دارد

پست #203

روز بعد با احساس خیزی گردنم، از جام بلند شدم. چشم های خواب آلودم رو کمی روی هم فشار دادم. دستی به

آوای خیس

@avayekhis

پشت گردنم کشیدم. تا خود صبح فرانک بهم لگد زده بود.
احساس می کردم همه ی بدنم له و لورده ست.

از جام بلند شدم و سعی کردم با چندتا حرکت کششی، بدنم
رو از رخوت در بیارم.

صدای خروس به گوشم می رسید. چشمم به ساعت خورد.
ساعت نه صبح بود ولی صدایی از بیرون نمی اومد.

لباس هام رو درست کردم. موهام رو شونه کردم و بیرون
رفتم. کیوان روی مبل خوابش برده بود. هومن روی زمین
کنار جیران به شکل بدی دراز کشیده بود. نفس های عمیق
پدر و دختر نشون از خواب عمیقشون می داد.

جمعیت این دفعه بیشتر از قبل بود. اتاق خواب ها
جوابگوی تعداد نبودن! با دیدن مهبد و ارشد که زیر
میزناهار خوری دراز کشیده بودن، خندیدم. سری به نشونه
ی تاسف تکون دادم و به سمت آشپزخونه برگشتم.

نفس تو سینم حبس شد! چشمم فراخ شد و سینم تند تند بالا و
پایین می شد. اول صبحی، بوی تام فورد داشت سیرابم می
کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- پس هنوزم سحر خیزی!

دست هام رو توی هم گره کردم و خودم رو جمع و جور.
چی باید می گفتم؟ چجوری باید رفتار می کردم؟ وای نه!
این چه سر و وضعیه که من جلوش دارم؟!

با یک نفس عمیق به خودم اومدم و بهش صبح بخیر گفتم.
سر به زیر انداختم و به سمت سماور بزرگ و نقره ای
گوشه ی آشپزخونه رفتم. با دوتا آب معدنی که کنار یخچال
بود، توش رو پر آب کردم و زیرش رو روشن. قوری
پلاستیکی و زرد رنگ رو برداشتم. چایی توش که از
دیشب مونده بود، رنگ قیر بود. تفاله هاش رو با دست از
دیوارش جدا کردم. دوتا پیمونه چایی خشک ریختم توش و
یک گوشه گذاشتم.

تمام این مدت سنگینی چشمای خوشرنگش روم بود.
احساس می کردم می خواد با چشماش بهم بگه "دیگه چیا
بلدی؟". در یخچال قد کوتاه رو باز کردم. یه بطری شیر،
کره، پنیر، نون های یخ زده و مربا های خوشرنگ توی
یخچال بهم دهن کجی می کردن. پنیر رو بیرون کشیدم. با
چاقو تیکه تیکه ش کردم و توی ظرف گذاشتم.

مربا ها رو توی کاسه های مخصوص خودش ریختم.
سماور هم به جوش اومده بود. قوری رو پر آب کردم و
روی سماور گذاشتم.

دست های خیسم رو به هم مالیدم و به سمتش برگشتم و از
دیدنش توی دو قدمیم، نفسم داخل سینم حبس

ناگهانیش سکسکه به سراغم اومد. کمرم خم شده و اون روم خیمه زده بود.

گوشه ی لبش بالا رفت و یکی از چشم هاش ریز شد. پوزخند ریز و زیرپوستی بهم زد:

- باریک...! خوب وارد شدی! موقعی که زن من بودی... جورابتم خودت نمی شستی!

وای خدای من! وای خدای من! وای خدای من! این کیان من نیست! کیان من اهل زخم زبون نبود!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای سکسکه ام بلند نشه. می ترسیدم یکی سر برسه و ما رو ببینه.

فکر می کردم باید بیخیال بشه و بره کنار اما زهی خیال باطل! تازه دست هاش رو به لبه ی کابینت گرفت و چشم تو چشم من در اومد. رنگ نگاهش به کیانمهر برگشت. به همون کیانمهر قبلی! همون جنتلمن آروم و با حوصله!

توی صورتم فوت کرد. موهای روی پیشونیم از جاش بلند شد و دوباره جای سابق نشست. با نرمی و مهربونی زیرپوستی گفت:

- رنگشون نکنیا! من این رنگشو دوست دارم.

چش شده بود؟! این رفتارش چی رو نشون می داد؟

حتی نمی تونستم سر بلند کنم و بهش نگاه کنم. مدام به گلوش که رو به روم بود زل زده بودم.

اومد، سر به چپ چرخوندم. نوک بینیش مماس با لپم شد.
نفس های گرمش به گوشتم برخورد می کرد. حالم بده کیان!
این بازی رو با من شروع نکن!

- گوشت رو سوراخ کردی؟ گوشوارت خوشگله.

که چی کیان؟ با این کارات می خوای من رو دیوونه کنی
نه؟!

- می گن فسنجونت خیلی خوشمزست! می پزی برام؟ می
دونی که من...

چشم بستم و عصبی نفسم رو بیرون دادم:

- آره می دونم! بدون شکر با سینه ی مرغ می خوری.

هنوز هم توی همون پوزیشن وایستاده بودیم. ضربان قلبم
رو درست توی حلقم حس می کردم. از شدت گرما داشتم
دیوونه می شدم.

- مونا؟

مردم و زنده شدم تا نگم جونم! جون مونا؟ مونا می میره
براتا! مونا عاشقت شده هااا!

- جواب نمی دی بهم؟

سر چرخوندم. کمی عقب رفتم و بهش نگاه کردم. امیدوار
بودم از توی چشم هام جوابم رو بخونه. آخه... آخه اون
کیانمهر بود!

نگاهش بین اجزای صورتم در حال دوران بود. خودش رو کمی جلوتر آورد. نفس هاش داشت مستم می‌کرد. این حس عجیب و خوب چی بود؟

نوک بینیش با نوک بینیم مماس شد. دستش پشت کمرم حلقه شد. می فهمید داره چیکار می کنه؟ درسته به هم محرمیم ولی... یه چیزی اینجا مشکوک می زد!

- اه کی صبحونه درست کرده؟

با صدای طناز چشم هاش رو به چشم هام دوخت. توی چشم هاش هیچی رو نمی شد دید! هیچی رو نمی شد حدس زد!

ازم فاصله گرفت؛ با صدای بلند و عادی گفت:

- مونا. یکم دیرتر بلند می شدید!

طناز نخودی خندید و با غرغر گفت:

- بچه های پرنیا خیلی گریه می کردن دیشب!

طناز کنار منی که مسخ شده یک گوشه وایستاده بودم، وایستاد. با تعجب نگام کرد. اسمم رو صدا زد:

- مونا؟ کجایی تو؟

چند بار پلک زدم و سرم رو تکون دادم. لبخند کوتاهی زدم
و با "هیچ جا" جوابش رو دادم. داشتم از آشپزخونه بیرون
می رفتم که صداش چهار ستون بدنم رو لرزوند:

- خودت شروعش کردی! تقصیر من نیست!

با تعجب برگشتم و بهش خیره شدم. تعجبی که توش
هزاران سوال بود. هیچی نمی گفت! حتی نمی شد فهمید که
چه حالتی داره!

رو به طناز با همون لبخند دلنشینش، با همون لبخندی که
اون موقع ها به هرکس و ناکسی می زد، گفت:

- یه فنجون برای منم بریز. آبان بلند نشده؟

صدای مکالمشون دیگه به گوشم نمی رسید. محو لبخندش
شده بودم! لعنتی! اون لبخند رو به هرکس و ناکسی زن!
اون لبخند مال منه! اون لبخند... با من این بازی رو شروع
نکن کیان!

#ادامه دارد

پست #204

صدای ترک ترک کمر کیوان و خمیازه ی مهبد به گوشم
رسید. طناز آروم بهم اشاره کرد چایی می خوام یا نه

آوای خیس

@avayekhis

لبخند محجوبی بهش زدم. از روی عادت مالوف و
همیشگیم می خواستم قهوه بخورم. امشب باید بگم؟ اره،
شاید!

کیوان یکم گیج زد و بعد ازم پرسید دستشویی پر هست یا
نه؟ با سر بهش جواب دادم که نمی دونم. ارشد موقع بیدار
شدن سرش به میز برخورد کرد و آخ بلند بالایی گفت.

عاشق شده بود! عکسش رو بهم نشون داد. گفت پرستار
همونجایی هست که کار می کنه. چقدر ارزش تعریف می
کرد! لبخندم پاک نشدنی بود وقتی داشت همه ی این ها رو
برام تعریف می کرد.

مهد چهار دست و پا از زیر میز بیرون اومد و به کیان
نگاه کرد. چشم غره ای بهش اومد:

- به مهندس! او غور بخیر! خوبی؟ خب معلومه خوبی! منم
رو تخت پر قو می خوابیدم خوب بودم.
خندم گرفت ولی حرکتی نکردم. کیان با تعجب نگاهش کرد
و گفت:

- من؟ من رو تخت خوابیدم؟ مهد اینجا اصلا تخ...

مهد در حالی که پتوش رو روی دوشش انداخته بود و
بالشتش رو بغل زده بود، گفت:

- نه دیگه! به من یکی دروغ نگو! دیشب بهت گفتم بریم

بیرون با پشه بند، لوس بازی در آوردی که...

ناراحتی و سر و صدا دریا خوشم نمیاد! این یارو شاهین هم
فکر کرد خیلی چیز خوبی هستی بهت تخت داده.

یکم صداش رو بالا برد:

- منم کلیه هام سنگ سازه! بیوست هم دارم! کمرم... آخ
درد می کنه. حتما باید بمیرم بهم تخت بدین؟

لبم رو با خنده ی زیاد گاز گرفتم:

- مهربا! آبرومون رفت!

برگشت بهم نگاه کرد. قری به گردن بلندش داد و با صدای
نازک شده گفت:

- اه واه! ورپریده تو هم که اینجایی؟ به توهم تخت دادن؟

دستی به پشت گردنم کشیدم و با اوقات تلخ گفتم:

- نه ولی زنت تا صبح بهم لگد انداخت.

یکدفعه دیدم جیغ خفیفی کشید و با حالتی ناباور گفت:

- بگو مرگ دختر خالاش! لگد می زنه؟

چشمام رو ریز کردم و غلیظ گفتم:

- زیادا!

چشمش تیک پیدا کرد. انگار واقعیت تلخی رو تازه کشف
کرده بود. برگشت رو به کیان که داشت کنار ارشد و طناز
صبحونش رو می خورد، گفت:

- به دختر خالت بگو طلاقش می دم. بگو بره با همون
الیاس که شور خوب بار می ذاره. آه آه. خانوادگی نجسبین!
من و طناز بلند زدیم زیر خنده. صدای آبان از راه پله ها
اومد:

- ماشالله اول صبحی چه خبرتونه این همه سر و صدا؟
به هممون صبح بخیر گفت. طناز لبخند شیرینی به روش
زد:

- رفتی دستشویی؟

آبان سرش رو به نشونه ی نه تگون داد. سمت هومن که
همینجور روی زمین خواب بود رفتم. به شونش زدم:
- پاشو رو مبل بخواب. اینجوری کمر درد می گیری.
اعتنایی به حرفم نکرد. برگشتم سمت جیران و با دیدن
چشمای بازش، بهش لبخند زدم.

خودش بلند شد و بهم چسبید. با یک حرکت بغلش کردم؛
یک ماچ گنده از لپش گرفتم و گفتم:

- بذار عمو کیوان از دستشویی بیاد. باهم می ریم
دستشویی.

هنوزم حرف نمی تونست بزنه. همه ی ما از حساسیت
های پرنیا باخبر بودیم بنابراین لام تا کام، هیچ حرفی بهش

نمی زدیم. حتی یک بار، شاهین با خنده پرسید که این دختر بچه شبیه کیه؟

کیوان به یگانه ی بدبخت چشم غره رفت. کیانمهر ساکت سر جای خودش موند، ارشد و حنانه چشم چرخوندن، هومن زیر چشمی به پرنیا خیره شد و پرنیا با ببخشید، دست جیران رو گرفت و لب دریا بردتش.

هومن خمیازه ای کشید و سر جاش نشست. سلامی بهش کردم. زیر لب ازم خواست کنارش بشینم. بعد از یکم خمیازه کشیدن، گفت:

- دیشب خواب خوبی دیدم. خواب خونه قدیمی مون. هممون با همین شکل و شمایل اونجا بودیم. تو، من، ارشد، پرویز، سیامک، کیوان، کیان، کیمیا و امیرحافظ. تو کنار سیامک و کیان نشسته بودی. مامان با یه سبد قرمز رنگ، آروم از پله ها اومد پایین و سیب های توی سبد رو توی حوض خالی کرد. بابا و عمو روی همون تخت نشسته بودن و تخته بازی می کردن. عمه، عمه هام یعنی... همشون یه گوشه نشسته بودن و سبزی پاک می کردن. همه چیز خوب بود. یکدفعه بابا بلند شد و رو به من گفت می خواد یکی رو بیره. می گفت جای یکی از ماها، اینجا نیست. مونا... خیلی نگرانم. از کیمیا خبر داری؟

خبر داشتم! خوب بود. خیلی خوب!

لبش رو زبون کشید و کلافه گفت:

- امیر... مونا می دونم دل خوشی ازش نداری ولی...
داداشمه! نگرانشم! بد کرد، داریم بدتر می کنیم. ازش خبر
نمی گیرم. پرنیا می گه سراغش نرو. بعضی وقتا فکر می
کنم، با اوج بچگیت، خوب عذابی بهش دادی! اگه می گفتی
اعدامش کن... راحت تر از الان بود. الان هممون رو
داره اما نیستیم کنارش. الان همه ی عذاب هاش شب ها
میان سراغش و خرش رو می گیرن. مونا... امیر...
چیزیش شده؟

جیران یکم تو بغلم بی تابی کرد. رفت تو بغل هومن و
آروم گرفت. باید بهش می گفتم؟ خدایا! امروز از اون روز
های مزخرفته که برای من فرستادی؟

یکم من و من کردم. قلبم با نگاه نگرانش تند تند می زد. در
دستشویی باز شد و آبان رفت تو. قرار بود جیران رو
ببرم. حالم داشت بهم می خورد. پرنیا و فرانک هم بلند
شدن. همه صبحونه خوردن و با تعجب به من و هومن که
بیست دقیقه درست توی همون حالت وایستاده بودیم، نگاه
کردن.
آروم گفتم:

- س... امیر... باهاش حرف زدم. ازم حلالیت طلبید. باهم
گریه کردیم. باهم خندیدیم. باهم دوره کردیم. گفتم حلالی...
گفت... گفت سرطان... سرطان گرفته. نو...

شوکه شدم؛ زار زدم؛ خوشم اومد؛ خندیدم؛ گریه کردم؛ عق
زدم و مردم!

اشکم و اشکش روی گونمون چکید. سکسکه ام برگشت. با
همون صدایی که بغض توش کمین کرده بود، گفتم:

- نشست جلوم. التماسم کرد یک بار دیگه اسمش رو بگم.
گفتم هومن. هزار بار گفتم. هزار بار گفتم امیرحافظ. حالش
بد شد. ازم خواست برم. ازم خواست خوشبخت بشم. ازم
خواست حلالش کنم... من... هومن... من خیلی قبلاً
دوستش داشتم. بهش گفتم. گفت مهم الانه! گفت مهم الانه
که داره می‌ره. گفت آرزوش اینه خوشبختی هممون رو
ببینه و بره. گفتم شاید خوب شی... گفت... گفت خوبم! فقط
باید برم.

هومن پشت به همه کرد. دست روی صورتش گذاشت.
شونه های مردونش لرزید. دلم به حال این برادر ریش شد.
چقدر باید داغ برادر ببینه؟ سیامک بس نبود؟
صدای مات و متحیر پرنیا اومد:

- هومن؟؟؟ چی شده؟؟؟

صدام کم کم اوج گرفت:

- گفت ببخشمش. گفتم می‌تونم؟ گفت باید بتونی! گفت
عذاب کشیدم. گفت تمام این سال ها که تو قرص می
خوردی و ساکت و صامت یک گوشه خود خوردم...

کردی، من زجر کشیدم. داد زدم سرش، گفتم چجوری زجر کشیدی؟ اندازه ی من؟ بهم نگاه کرد. باروت بودم هومن! باروت! یکدفعه منفجر شدم. گفتم از درد زخم ها تا چند ما نمی خوابیدم. گفتم قرص می خوردم، قرص هایی که حتی فردا اسمم رو یادم نمی اومد. گفتم هر موقع اب گرم به کمرم می خورد، از دردش جیغ می کشیدم. گفتم حتی تحمل برادر هات هم برام سخت بود. گفتم از حموم فراری بودم. هومن من اون شیش سال رو براش به تصویر کشیدم. خواستم ببینم کی زجر کشیده. هومن... به خدا قسم! برام چیزایی گفت از شب و روزش که... که لال شدم. که فهمیدم درد من یک طرف و درد اون یک طرف دیگه بوده. هومن... هومن بخشیدمش. بخشیدمش. از خدا خواستم نادیده بگیره هر چی که سر من آورده. هر چی سر سیامک آورده. من... من اون روز بخشیدمش!

همه با تعجب و با اشک نگامون می کردن. حنا به نایابوری اسمم رو صدا زد. هیچی نگفتم. صورتم رو پاک کردم. مانتوی یکی که روی صندلی بود رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون.

امیر، من اون نگاهت رو یادم نمی ره. من دلبر گفتن هات رو یادم نمی ره. بیا باهم روراست باشیم. تو دنیا، هیچکس اندازه ی تو عاشق نیست. هیچکس مثل تو مجنون نیست!

تو تنها مجنون بی لیلی و لیلای این شهری امیرحافظ
رهنما!

اگه هر دختری، رفتار عاشقانت توی اون روز ها رو می
دید، حتما همین حرف رو می زد. کاش زجرم نمی دادی،
کاش بیمار نبودی، اونوقت... اونوقت همه ی داستان برمی
گشت!

#ادامه_دارد

پست #205

امیر با تعجب بهم نگاه می کرد. حتما با خودش می گفت
این دختر چی از جون من می خواد؟
به روش لبخند کوچیکی زدم. به اطرافم خوب نگاه کردم.
کیسه های چایی خشک که گوشه ی مغازه بودن. قفسه ها
با کاغذ هایی که بهش چسبیده بودن.
مریم گلی، دارچین، فلفل هندی...

آوای خیس

@avayekhis

بوی همه جور ادویه ای توی بینیم پیچیده بود. خودش
چطوری می تونست تحمل کنه؟

با تعلل روی صندلی چوبی، کنار کیسه های زردچوبه،
نشست. یکی از دست هام رو زیر چونه ام زدم و اون یکی
دستم رو روی غنچه های گل محمدی کنار صندلیم کشیدم.
- یادش بخیر! تو باغت کلی گل محمدی باهم کاشتیم. یادته؟
مردمک چشم هاش می لرزید. کلافه از تو لبش رو جویید
و بالاخره دهن باز کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟

به روی زرد و پر از استرسش لبخند زدم.

- گفتم که. اومدم ادو...

حرفم رو قطع کرد و با کلافگی چشم هاش رو توی حدقش
چرخوند.

- به من این مزخرفات رو تحویل نده. راستش رو بگو.

پا روی پا انداختم. با جدیت بهش خیره شدم. جذاب بود!
امیر همیشه جذاب بود.

- اومدم یادی از گذشته بکنیم.

پوزخندی زد؛ شونه ای بالا انداخت و کلافه سری تگون

داد. یکم به اطرافم خیره شدم. به در مغازه زنگوله ای

آویزون کرده بود. تابلوی ون یکاد روی دیوار کاشی کار

شده ی مغازه دیده می شد. میز چوبی قدیمی با چرتکه و ماشین حساب بزرگ، به نظرم دلنشین اومد.

دوتا صندلی چوبی رو به روی هم، کنار کیسه های گل محمدی و ادویه هاش گذاشته بود؛ همونایی که روشن الان نشستیم.

- یک روز نشستم با خودم فکر کردم. دیدم چقدر قدیم ها همه چیز لذت داشت! یادته؟ برای پول بستنی قیفی هایی که لبنیاتی سر خیابون اصلی می فروخت، باهم مسابقه ی دو می داشتیم. هر کی زودتر به مغازه ی دایی می رسید، اون برنده و مهمون بستنی بود!

از گوشه چشم نگاهش کردم؛ لبخند نزد. هیچ واکنشی انجام نداد. من اما، غرق خاطرات بودم.

- یا اون دفعه که با ارشد اومدیم اینجا. فائزه هم باهامون بود. حوصلمون سر رفته بود و می خواستیم یک کار خفن بکنیم! نشستیم همه ی این ادویه ها رو با آب قاطی کردیم و به سر و صورت هم دیگه مالیدیم.

بالاخره گوشه ی لبش کش اومد. به پشت صندلیش تکیه داد. اون هم مثل من خسته بود. بوی دارچین و زردچوبه مشام رو پر کرد.

- یه بوی ترش از مغازت میاد، مال چیه؟

به کیسه ی لیمو عمانی ها اشاره کرد. لیمو عمانی هایی که یک سری درسته، یک سری نیمه و یک سری هم کاملاً خالی از مواد شده بودن.

- تازه آوردن برام. وقت نکردم دسته بندی بکنم.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. رفت و با دوتا استکان کمر باریک چایی برگشت. همین که نشست، نفس عمیقی کشیدم. چایی های امیر نایاب بود!

- هنوزم، هنوزم برگ چایی می گیری و خشک می کنی؟ سرش رو به نشونه ی آره تکون داد.

- آره، این چایی های بیرون همشون اسانس دارن. خوشم نمیداد.

امیر! آخ امیر! اگه چندین سال پیش، همین امیر واقعی بودی، اگه اذیتم نمی کردی، اگه بهم تجاوز نمی کردی... خیلی چیزا فرق می کرد.

صدای آهنگ بیکلامی از سوی کوچه به گوشم رسید. آروم سر چرخوند به سمتم.

- یک ماه، بیشتر از یک ماه زنده نیستم!

تعجب کردم! دست و پاهام شل شد. با ناباوری نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟ یعنی چی این حرفش؟ پلک سمت چپم تیک و زبونم گرفت. با لکنت زبون باز کردم.

- چی می گی؟ یعنی چی؟

لبخند محجوبی زد. خدا می دونه چقدر من قبلا عاشق این
لبخند بودم!

- سرطان. مونا...

رو کرد سمتم. یکم به جلو خم شد و با همون حالتش نگاهم
کرد.

- مونا، خیلی ظالمی!

لبخندش پررنگ تر شد. بوی دارچین و لیمو عمانی داشت
دلم رو زیر و رو می کرد. حالم از این همه حجم بو بهم
می خورد.

- کاش تو دادگاه می گفتی اعدام کنن! وقتی تو زندان
بودم، وقتی تو تیمارستان بودم، وقتی اینجام... همش یاد
کار هام میوفتم. تو شیش سال، بعضی از روز ها، اون دو
سال رو دوره کردی ولی من... من هر ساعت، اندازه ی
شیش سال تو، اون دو سال رو دوره می کردم. درد می
کشیدم. درد داشت! هر راهی می رفتم انتهایش تو بودی.
هر کاری می کردم عملش تو بودی. هر فکری می کردم،
نتیجه اش تو بودی. مونا... تموم دار و ندار من تو بودی!
اعتراف کردم! حتی کیانمهر هم اندازه ی امیر مجنون
نیست.

- مونا، من بالاخره دارم آزاد می شم. از این زندانی که با تو و تمام تو ساختم. مونا، دلبرم.

اشک تو چشمام حلقه زد. امیر نگو! این بغض توی صدات، من رو روانی می کنه! بد کردی، بد کردم. نباید اینطوری تموم بشه که!

- مونا، بهم نگاه کن. بالاخره از دست من راحت می شی! می رم، برای همیشه می رم. تو، قول بده با کیانمهر خوش باشی. قول بده خوشبخت بشی. قول بده که بهش همیشه راست بگی. بهش بگو، بگو دوستش داری، بگو که کنارش آرامش داری...

اشک از صورتش می چکید و روی زمین سرامیکی مغازه می ریخت. کلافه اسمش رو صدا زدم. امیر بود دیگه! پر از عشق، پر از محبت، پر از عقده هایی که خالی نشدن!

- جان امیر؟ بمیره برات امیر. بمیره امیر که بیچارت کرد. کدوم عشقی، معشوقش رو اذیت می کنه؟ مونا، تف به این عشق. تنها چیزی که من رو زنده نگه داشت، عشق تو بود. تف بهش! کاش نبود. کاش، کاش نمی اومد. می مُردم، راحت می شدم!

هیچی نمی گفتم. چایی های جلومون سرد شده بود. درست عین رابطه ی گرمی که قبلا باهام داشتیم.

- مونا، می دونم کیانمهر رو دوست داری. می دونم بهم
دیگه فکر نمی کنی، می دونم! من دوست داشتم، هنوزم
دوست دارم. کل دنیای من توی تو خلاصه شده. اما، اما
هیچوقت بهت آرامش ندادم. هیچوقت برات خاطره خوب
جا نداشتم. تو الان از بوی گلاب متنفری اما خبر دارم
چقدر عاشق بوی عطر کیانمهری. زندگیمون به هم ربط
داشت ولی، مسیرامون از هم جداست. تو، تو حتی شبیه
قبلا هات نیستی!

اشک می ریخت، پا به پاش اشک می ریختم. همه حرف
هاش درست بود. هیچ حرف اضافه ای نداشتم که بهش
بزنم. انگار خودش هم نیازی به حرفای من نداشت.
همینطور ادامه می داد. آخر سر، رو به روم نشست و
دستم رو توی دستش گرفت. با التماسی که توی صداش
بود، مورد خطاب قرارم داد.

- ازت می خوام، یک بار دیگه، اسمم رو صدا بزنی.
صدا زدم. یک بار، دو بار، سه بار، هزار بار... گفتم
امیرحافظ گریه کرد، گریه کردم. گفتم امیرحافظ زار زد،
زار زدم. گفتم امیرحافظ جون داد، پا به پاش جون دادم.
توی دلم رخت می شستن، حالم خوب نبود. بدون هیچ
حرفی از جام پاشدم. گفت حالم؟

با اشک بهش خیره شدم. خوب نگاهش کردم. کف زمین
نشسته بود. حالش مثل خودم خوب نبود. توی نگاهش، موج
التماس غرقت می کرد.

همون پیرهن سفید یقه دیپلماتش که مورد علاقه ام بود رو
پوشیده بود. مثل همیشه عطرش بوی گلاب می داد.

قبلا می خواستم امیرحافظ رهنما. الان... الان نه!

خواستم لبخند بزnm ولی نتونستم. با همون حالت زار و
خرابم نگاهش کردم.

- آره، می بخشمت. فکر می کردم، فکر می کردم فقط
خودم عذاب اون دو سال رو کشیدم. ولی نه، اشتباه می
کردم! بیا، بیا برای همیشه چالش کنیم. هر چی دوتامون
کشیدیم بسه، نه؟ آره، بسمونه. من، من حلالیت کردم، پسر
دایی.

جمله ام رو به آخر رسوندم و از مغازش با همون حال
زار، بیرون زدم.

#ادامه دارد

پست #206

دو روز، دو روز گذشته بود. احوال هومن و کیوان به قدری آشفته بود که هیچکس نمی توانست سر حال بیارتشون. خودمم کم از اون ها نداشتم. ما کل بچگی هامون رو باهم گذرونده بودیم. امکان نداشت این حالشون به من اثر نکنه!

به گردو های ته تابه نگاه انداختم. داشتم چیکار می کردم؟ امروز بچه ها بخاطر حال و هوای اون دوتا، تصمیم گرفتن هر دوتاشون رو به شهر گردی ببرن. من سردرد و کیانمهر، کارش رو بهونه کرد. مهربد نگاه مشکوکی بهمون انداخت و به کیان اشاره کرد که حواسش بهش هست. از حرکت بامزه اش، هنوز که هنوز، لبخند روی لبم میاد.

ساعت ده شد، خبری ازش نبود. می دونستم که درگیر طرح هاش شده. لبخند روی لبم نشست؛ قدیم ها هم همینطوری بود!

بوی گردو و رب انار بلند شده بود. از قصد فسنجون درست کرده بودم!

امروز فقط من بودم و کیانمهر؛ من بودم و همسر قانونیم. کی می خواست بهم بگه این کار اشتباهه؟

آوای خیس

@avayekhis

دست های سردم رو روی لب های گرم گذاشتم. استرس گرفته بودم! دوست داشتم حالا که غذا فسنجون گذاشتم؛ سر و سامونی هم به خودم بدم.

لباس هام و حوله ام رو برداشتم و سمت حمام حرکت کردم. یک دوش سرپایی یک ربعی گرفتم و اوادم بیرون. خواستم اول موهام رو سشوار بکشم که یادم افتاد، موهام رو فر دوست داره!

رژ لب قرمز فرانک رو برداشتم، توی زدنش تعلل داشتم. بالاخره تصمیم رو گرفتم. رژ لبم رو کمرنگ، روی لبم زدم. مژه هام رو جلا دادم و یکم توی چشمم رو سرمه کشیدم.

با همون ریمل و رژ، صورتم جلا گرفته بود. لباسم رو با یک شومیز و شلوار مشکی عوض کردم و بیرون رفتم. دوست داشتم عالی باشم. درسته نمی دونه ولی من می دونم. حتی اگر بهم پوزخند بزنه و تحقیرم هم بکنه برام مهم نیست!

یک لیوان آب توی قابلمه خورشت ریختم و با ملاقه چوبی یک دور هم زدم. صدای پاهاش اوادم. می دونستم الان از سر کلافگی دست تو موهایش کرده و داره چشم هاش رو محکم فشار می ده.

صندلی رو کشید بیرون و نشست روش.

- من اشتها ندارم.

احساس کردم شیشه ی قبلم شکست. کیان، من اینقدر
عوضت کرده بودم؟ تو هیچوقت به زحمت کسی این حرف
رو نمی زدی!

سعی کردم خودم رو جمع و جور بکنم و مثل خودش رُک
و پوست کنده جواب بدم. جوابی که البته نه رُک بود نه
پوست کنده.

- خودم که گشتم هست!

پوزخند زد و سرش رو به لبه ی صندلی تکیه داد.

- یه قابلمه پر خورشید و پلو؟ از سوماتی فرار کردی؟
آره کیان! از سوماتی فرار کردم. سوماتی که قحطیش تو
بودی! من نداشتمت. بهم حق بده. می دونم، حق نمیدی!
وقتی بفهمی... دیگه می فهمی که عقم رو پاک از دست
دادم.

- گشتم. چند روزه چیزی نخوردم.

برگشتم سمتش و به کاهو های خیس روی تخته ی چوبی،
خیره شدم. لبخند محزونی زدم.

- خیلی وقته چیزی نمی خورم. درست می کنم، می دارم
یخچال، در میارم دوباره گرم می کنم و باز هم نمی خورم.
تو چی؟

بغض توی گلوم نشست.

- خورد و خوراکت خوب بود؟

طاقت دیدن نگاهش رو نداشتم. همینجوریش هم داشت
قورتم می داد. صدای مردونه اش، آروم جونم بود!

- نیمرو هام خوشمزه بود. یک روز برات درست می کنم.
با سُس قرمز.

میون اون همه اشک و بغض، خندیدم. خنده ی آروم اما
بامزه. از همون هایی که امیر قربونشون می رفت!
با تعجب گفت:

- چرا می خندی؟

بینیم رو بالا کشیدم و گوجه رو از وسط نصف کردم.

- علاقت به سس قرمز ستودنیه. جدا نمی خوای فسنجون
من رو بخوری؟ همه می گن خوبه.

چشم تو چشم هم در اومدیم. چشم های نافذش باعث می شد
نفسم بره و بیاد. سرم رو سریع پایین انداختم و خودم رو
مشغول نشون دادم.

صداش باعث شد حس و حال دیگه ای پیدا بکنم.

- نه، می خورم. کی آماده می شه؟

توی همون حالت که پیاز ها رو روی تخته می چیدم، گفتم:

- تازه گردو ها رو ریختم. خوبه اینجا زود پز دارن، می دارم جا...

سرم رو بالا آوردم تا ادامه ی حرفم رو بگم اما از دیدنش توی دو قدمیم، زبونم بند اومد. دست تو جیب شلوارش کرده بود و بهم خیره شده بود. چشم های خوشرنگش ریز و موهای پریشون بود. چقدر دلم می خواست دست تو موهایم ببرم و به عقب هدایتشون کنم. کیان، الان باید بهت بگم؟

با فین فین سر پایین انداختم. دستش زیر چوئم نشست. صداش دوباره همون صدای کیانمهر قدیمی شد.

- وقتی حساسیت داری، چرا خرد می کنی آخه؟

خنده ی دستپاچه ای کردم. خواستم ازش جدا بشم اما پاهام یاری نمی کرد. شاید اگر بهش می گفتم، واقعا تصمیم به طلاق می گرفت!

- الان، الان تموم می شه.

سرم رو بالا تر گرفت و با همون نگاه مهربون و متشخصش، گفت:

- دستات زبر شدن، مگه کرم نمی زنی؟ چند بار بهت گفتم میری بیرون یه کرم ضدآفتاب ناقابل بزنی! این سمت صورتت داره لک میاره. لک دیر میره ها! ابرو هات رو بردی بالا، اینجوری قیافت خیلی شیطونی میشه. بسمات

مارکش چیه؟ باید اضافه هاش رو پاک می کردی که
نچسبه به مژه هات.

مسخ حرف هاش شده بودم. نفس کشیدن یادم رفته بود.
نگاهش روی لب هام و رژ قرمز موند. آب گلوش رو
محکم قورت داد و با صدای دو رگه گفت:

- مگه نگفتم، قرمز، بهت نمیداد. چرا می زنی؟ من طراح
مُد و لباسم، بهتر می دونم این چیزا رو. دیگه... دیگه نزن.
خواست دستش رو برداره که مچ دستش رو سفت چسبیدم.
نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم. اگر می خواد بازی کنه،
من بهتر بلدم بازی کنم.

صدام رو کمی نازک تر کردم و به چونش خیره شدم.
نگاهم رو روی صورتش چرخوندم.

- فقط، فقط واسه تو رژ زدم. اونم رژ قرمز. حالا، بهم
میاد؟

دو سه بار پشت سرهم پلک زد. ضربان قلبش رو زیر
دست هام حس می کردم. اینم تلافی اون روزی که من رو
به مسخره گرفتی آقای رهنما. تو بلدی، من بلدترم!
ازم جدا و کلافه دور شد. لبخندی به حال آشوبش زدم و به
سمت سالاد نصفه نیمه ام برگشتم.

تا موقع ناهار خبری ازش نبود. موقع ناهار صدایش زدم و ازش خواستم بیاد سمت میز کوچیک که تو فضای باز گذاشته بودن.

فسنجون رو با پودر گردو و دوتا گل محمدی تزئین کرده بودم. برنج رو زعفرونی کردم. لیوان و بشقاب ها رو سی بار یا بیشتر شسته بودم. دوست داشتم همه چیز حالا، عالی باشه.

اومد و پشت میز نشست. قاشق اول رو که توی دهنش گذاشت، یکم تعلل کرد. قورتش داد و به صورت منتظرم لبخند نصفه جونی زد.

- خوشمزست.

همین کلمه برام دنیا دنیا ارزش داشت. شاید عاشقانه ترین کلمه بود! "خوشمزست"!

بالاخره تصمیم رو گرفتم و آروم گفتم:

- کیان، می خوام، می خوام یه چیزی... یه چیزی بهت بگم.

نگاهش بالا اومد و منتظر نگاهم کرد. باید می گفتم. باید! حتی دریا هم با این موج های پرخروشش من رو تشویق می کرد تا به این مرد بگم که همسرش هستم. تا الان دیگه ریش و قیچی دست من بود، از الان به بعد دست اون!

#ادامه دارد

پست #207

آروم دست خواب رفتم رو نوازش کردم. هنوز هم منتظر نگاهم می کرد. می شناختمش! هیچوقت موقع شنیدن، غذا نمی خورد.

قلبم تند تند می زد. احساس می کردم نفسم گرفته. حال خوشی نداشتم.

- راستش، کیان... من... ما... یعنی... چجوری بگم؟ یکی از ابرو هاش بالا پرید و مشکوک بهم نگاه کرد. به صندلایش تکیه داد و دست به سینه بهم نگاه کرد. با قاشق توی بشقاب یکم ور رفتم.

- سخته گفتنش برام ولی، باید بگم. یک سال گذشت، یک سال سکوت کردم. یک سال دیوونه بازی کردم. یک سال احمق بودم. هیچوقت به آخرش فکر نکردم فقط... کیان... می شه چشمت رو ببندی، اینجوری هُل می شم! ابرویی از سر تعجب بالا انداخت و قبول کرد. وقتی چهره ش رنگ و بوی سکوت به خودش می گرفت، خواستنی ترین موجود می شد!

آوای خیس

@avayekhis

- من، یک سال پیش، بهت درخواست طلاق دادم نه؟ نه!
چشماتو باز نکن. زبونی تایید کن!

با زبون، "آره"ی کم جونی گفت. آب دهنم رو به سختی
قورت دادم. قلنج انگشت هام رو شکوندم و با جون کندن،
زمزمه کردم:

- خب، اون... اون... کیان... اون ج...

صدای زنگ گوشیم باعث شد بترسم و جیغ خفیفی بکشم.
کیان نگران نگاهم کرد. آخ الهی من قربونت بشم! خیلی
وقت بود نگرانم نشده بودی!

خودش گوشی من رو برداشت. هُل کرده بودم و سینه ام تند
تند بالا پایین می شد. اخم ریزی کرد و زیر لب اسم
"امیرحافظ" رو زمزمه کرد. اون حالت ترسم رو کنار
گذاشتم و بلند شدم. ازش خواستم گوشی رو بده ولی خودش
برداشت. با اخم کمرنگی سلام و احوال پرسى کرد. تماس
رو روی حالت بلند گو گذاشت.

صدای کم جون امیر حافظ به گوشم خورد:

- کیان اگه مونا اونجاست گوشی رو بده بهش. با اون کار
دارم.

کیان اخم شدید تری کرد.

- امیر مرگ حقه!

امیرحافظ خندید. از همون خنده هایی که قبلا خیلی دوست داشتم!

- آره داداش، مرگ حقه، حق مرگه. منم رفتنیم. از این بابت اصلا ناراحت نیستم. بده گوشی رو بهش.
کیان کمر صاف کرد و گردن کشید.

- ندم چی؟ کارت با من حل نمی شه؟ مونا خوابه.

امیرحافظ تلخ خندید. تلخ مثل چایی زهرماری که فرانک می ریخت و مهبه به به می کرد. درست مثل همون! تلخ مثل نفس های کیانمهر که می رفت و می اومد.

- کیان! من از بچگی باهات بزرگ شدم. باهات نفس کشیدم، دلیل نفس کشیدنم بود.

نفسش رو پر از آه و عمیق بیرون فرستاد. صدای دریا هر سه تامون رو به آرامش دعوت می کرد.

- دوستش داشتم، هنوز هم دارم. شرم هم نمی شه! کیان باور کن، اگه بیمار نبودم، همه چیز عوض می شد! تو نمی دونی ولی من هنوزم می دونم شامپوی صنعتی دوست نداره. تو نمی دونی ولی من می دونم به کدوم گل حساسیت داره. تو نمی دونی اما می دونم هر چیزی که تو نمی دونی. من کل عمرم رو صرف تلخی و شیرینی دو سال کردم. خوشحالم، خوشحالم که تو اومدی، که تو خودت رو فدا کردی، خودت رو قاطی این ماجرا کردم. بخاطر تمام

تلاش های بی فایده، تمام عشق بی سرانجامت، تمام
صبوری هات معذرت می خوام. تو ساختی، من خراب
کردم. دروغ بهم نگو! من صدای نفس های مونا رو می
شناسم. می دونم اونجاست. کیان...

بغض توی صداش، کیان مهر رو از پا در آورد. روی
صندلی نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

- کیان به خدای احد و واحد قسم! هر کاری کردم بخاطر
عشقم به مونا بود. اون دختر هیچ چیز نداشت! نه قیافه، نه
اخلاق، نه متانت و خانومی! هیچی نداشت ولی بودنش از
نبودنش صد هزار مرتبه بهتر بود. اما الان... کیانمهر،
جان امیر، به روح بابا قسم، خوشبختش کن. من بدبختش
کردم، نکردم، نمی دونم! تو خوشبختش کن. به قرآن کمتر
از گل بهش بگی شفاعتت رو نمی کنم. مرگ حقه! منم حق
رو می گیرم. ولی حق اون دختر و خودت خوشبختیه. می
خواستم بعدا بهت زنگ بزنم حلالیت بطلبم ولی...

کیان با صدای فین و بغض دار حرفش رو قطع کرد.

- ما بچه بودیم، شاید یادت نباشه. می رفتیم جایی همیشه
دنبال سیامک می کردی، سیامک یک جا قایم می شد، من
به تو جاش رو لو می دادم و بعد از هوشت تعریف می
کردم. امیر من دیگه اصلا قیافه ی پرویز رو یادم نمی
اومد. ما فقط باهم چت می کردیم. از تو می پرسیدم، می
گفت خوبه. بعد از یه مدت اسم همتون رو یادداشت می کرد.

می رفت. اومدم، نه تو بودی، نه سیامک، نه پرویز!
امیرحافظ من سی سال بدون خواهر برادر بزرگ شدم. من
بدون عشق بزرگ شدم. من شده بودم ماشین پول ساز
مامان و نقطه کور بابا. امیر تمام جریان رو برام تعریف
کردن. کیوان رو زدم. هومن رو فحش دادم. به مادرت بد
نگاه کردم. به بابا گله کردم. اگه پشتت در میومدن، اگه
دنبالت رو می گرفتن...
صدای گریه ی امیرحافظ بلند شد.

- کیان، دیر شد! زود دیر می شه. زود دیر شد! کیان حالا
که دارم می رم بذار بگم، بذار بگم شب عروسیتون من چی
کشیدم. من یک عمر برای مونا لباس عروسی می خریدم.
سرش نقل می پاچیدم. بهش می گفتم مونا رهنما. اون شب
مونا رهنما بود اما... کیان! کیان! کیان من اون شب
فاتحه ام رو خوندم. کیان من هر چی کشیدم بخاطر عشق
کشیدم. کیان من هر چی خوردم از عشق خوردم. وقتی جدا
شدین خودم رو لعنت کردم. به برگشت "چنگیز" کنار اسم
مونا لعنت فرستادم. کیان جان امیرحافظ، تو رو مرگ
امیرحافظ، به روح سیامک قسمت می دم، به لبخندای
پرویز وقتی سمت رو می آورد، قسمت می دم، خوشبختش
کن!

کف دستم رو گاز گرفته بودم تا گریه نکنم. تا زجه نزنم.
حالم داشت بهم می خورد. خدایا، یک روز خوش به من
بده. یک روز خوش!

کیان اشکش رو پاک کرد. سکوت طولانی برقرار شد.
صداش رو صاف کرد و با جدیت گفت:

- چی باعث شده فکر کنی، زنم رو، خوشبخت نمی کنم؟
مونا چنگیز نیست، مونا، رهنماست!

پاهام شل شد، روی صندلی افتادم. اینا همش یک خوابه!
چشمات رو باز کن مونا! اینا خوابه! این جمله عین خوابه.
امکان نداره. امکان نداره!

دستم مشت شد و روی سینه ام نشست. نفسم بالا نمی اومد.
حالم خوب نبود. افتضاح بودم!

بهم نگاه کرد. از تو نگاهش هیچی رو نمی شد خوند.

- آره... مونا هنوزم رهنماست! همین رو می خواستی
بگی، نه؟!

#ادامه دارد

پست #208

ناباور بهش نگاه می کردم. اون از کجا می دونست؟! وای
خدا وای خدا وای خدا!! نفسم به سختی بالا می اومد. حالم
چندان مساعد نبود. من می خواستم بگم ولی اون نباید...
وای چرا اینطوری شد؟ چرا همه چی به هم گره خورده؟
نشست رو صندلی، گوشی رو خاموش کرد و بهم نگاه
کرد.

- من خیلی مهربون تر بودم قبلا. لبخند از رو لبم پاک نمی
شد. به هر احد و ناسی لبخند می زدم. مونا، من اینی نبودم
که داری می بینی. صبرم بی حد و اندازه بود، تو از بین
بردیش بازم...

سکوت کرد. بینیش رو خاروند. منتظر بودم تا چیزی بگه
و بزنم زیر گریه. داشتم منفجر می شدم. هیچ حالم مساعد
نبود.

از جاش بلند شد. همه ی حرکاتش عصبی بود. دست تو
موها کشیدن، سیگار پشت سیگار روشن کردن و قدم های
تند.

یکدفعه برگشت و رو کرد به من. با امر، بهم گفت: «لباس
هات رو جمع کن. چمدونت رو ببند و بذارشون تو ماشین
مهد.»

با عجز و هزاران سوال بهش نگاه کردم. اجازه نداد تا
حرفی بزنم. بازوم رو گرفت و تا ساختمون من رو همراه

خودش برد. نمی دونستم باید چیکار بکنم. با تعجب به دستش که بند بازوم بود نگاه کردم. پوزخند تلخی زد.

- چیه؟ نامحرم که بهت دست نزده! شوهرت بهت دست زده. بدو مونا قبل از اینکه بچه ها بیان ما باید بریم. باید بریم تا تکلیف این زندگی رو روشن کنیم.

هیچ حرفی نزد. وسایل کم رو سریع جمع کردم و برای بچه ها نامه ای نوشتم. کیفم رو ازم گرفت و روی صندلی عقب پرت کرد. اول وایستاد تا من بشینم و بعدش هم خودش نشست. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

هیچ چیز نمی گفت. سکوتش کشنده بود. حالم رو داشت بهم می زد. به بشقاب های فسنجون رها شده توی خونه فکر کردم. به تلویزیون روشن مونده و نامه ی بلند بالام. جاده خلوت بود و سرعت ماشین هم زیاد. بالاخره فهمید. خب مونا خانوم، گند کارت در اومد! ببینم چجوری می خوای درستش کنی!

تلو تلوی ماشین و گرمی هوا باعث خواب الودگیم شده بود. چشم رو هم گذاشتم و سعی کردم چند ساعتی فارغ از این جدال و این دنیا بشم.

چشم که باز کردم فهمیدم نزدیک های تهران هستیم. آروم بلند شدم و با گسی بهش نگاه کردم. خستگی از سر و صورتش هویدا بود.

آروم گفتم: «بزن این یه تیکه دیگه کمر بندیه، خودم می تونم برونم.»

بی هیچ حرفی، یک گوشه پارک کرد و پیاده شد. تنم رو بلند کردم و پشت فرمون نشستم. بقیه ی راه رو من روندم. وارد اتوبان بابایی شدم، بهم با خشکی گفت: «برو خونه ی خودمون. خودمون؟ آره! خودمون.»

از این کیان جدید می ترسیدم. از این همه سوال و جواب می ترسیدم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. منتظر نشستم. منتظر دستورش بودم انگار، آروم گفت: «نظرت چیه بریم تو همسرم؟»

با ترس و اشک بهش خیره شدم.

- کیان تو طعنه بلد نبود!

سیگارش گوشه لبش گذاشت و فندکش رو روشن کرد. پوزخند بی صدایی زد و آروم گفت: «چون دوستت داشتم، طعنه هم یاد گرفتم. خوبه همسرم؟»

اشکم چکید. بالاخره این اشک لعنتی سرازیر شد.

اخم ریزی کرد و رو از من گرفت.

- نریز اونا رو. کیان هر چقدر عوض شده باشه هنوز طاقت اشکت رو نداره.

با این حرفش دوباره اشک ریختم. هق زدم. آخ الهی مونا بلاگردونت بشه کیان. چقدر من تو رو اذیت

برگشت. دوباره چشم هاش رنگ کیانمهر قدیم شده بود.
انگشتش رو روی گونم گذاشت و اشک هام رو پاک کرد.
آروم و با لبخند محزونی گفت: «بیچارم کردی. با همین
چشمات بیچارم کردی. پیاده شو!»

#ادامه دارد

پست #209

کیان

حال خودم دست کمی از چشم های بارونیش نداشت. به
سختی پیاده شد. خدایا، این چه بازی که برام ساختی؟ به
سختی به حیاط خونمون نگاه کردم. آخ خدا. همون شب
زنگ زدم به هاکان. همه چیز رو بهم گفت. مردم و زنده
شدم. نفهمیدم واسه چی؟ چرا خواسته اینکار رو بکنه؟
حماقت بوده یا دوست داشتن؟ نمی فهمیدم.

در رو با کلید باز کرد. بدون اینکه منتظر من باشه رفت
داخل. کلافه موهام رو چنگ زدم و با قدم های نیمه
استوار، داخل شدم. تازه چشمم به تابلوی روی دیوار

آوای خیس

@avayekhis

خورد. من بودم و اون! روز عروسیمون... یعنی چی؟ این
تابلو، این مدارک جعلی، این تغییرات... آخ مونا!

روی مبل نشست. کلافه سرش رو توی دستاش قرار داد.
دلم براش می مُرد. دوستش دارم. دوستش دارم. خدایا! من
هنوزم دوستش دارم. من سی و هشت سالمه و این دخترک
کوچولوی مظلوم رو دوست دارم.

دارم پیر می شم ولی، عاشقم
جهانم پر از حس و حال توئه

آروم به سمت مبل جلویش رفتم و روش نشستم. نمی تونم
گریه هاش رو تحمل کنم. سر کج کردم و آروم گفتم: «تو
این حال و روز رو برام ساختی مونا.»

با صدای گرفته ای که از ته چاه بلند می شد، گفت: «می
دونم. خودم کردم... من، کیان می خواستم بهت بگم ولی
می ترسیدم.»

عصبی پای چپم رو به لرزش در آوردم. آروم
گفتم: «سرت رو بگیر بالا، من هنوز همون کیانمهر قدیمی
ام. حداقل برای تو!»

سرش رو آروم و آهسته بالا آورد. با اشک بهم نگاه کرد.

آخ من بمیرم برای این دوتا چشم خیس و

- مونا، چرا؟

دماغش رو کشید بالا و ازم چشم گرفت.

- همون روز که رفتی، یک ساعت بعدش بلند شدم و اومدم فرودگاه، دیدمت که از پله ها رفتی بالا. داد زدم، جیغ کشیدم، گفتم کیان نرو. رفتی! یکی بهم می گفت زنگ بزن بگو برگرده، یکی می گفت ولش کن اگه می خواست می اومد. یکی می گفت هنوز دوستت داره و یکی می گفت وقتی اینقدر راحت ازت دل کنده یعنی حسی بهت نداره. قطره اشک درشتی از چشمش ریخته شد. با سر انگشت پاکش کرد و ادامه داد.

- چند ماه گذشت. امیر سراغم اومد، گفت می دونه که مهره ی سوختس ولی من هنوز باید زندگی کنم. بهم این پیشنهاد رو داد. گفتم دیوونه بازیه، تو روانی ای قاعدتا نقشه هات هم روانین. گفت یک عاشق باید روانی باشه. آخ لعنت بهت امیر. تو با این جمله همه رو بیچاره کردی!

- به هاگان گفتم. سرم داد کشید، حرف های بی ربط زد حتی... حتی به تو فحش داد. اما آخر سر زورم چربید و مدارک جعلی برات فرستاده شد.

دست تو گردنش برد و یکم با گردنبند توی گردنش ور رفت. بازش کرد و اون رو جلوی من گرفت. با بغض و

لبخند محزون گفت: «اگه فکر می کنی فراموشت کردم،
سخت در اشتباهی!»

نگاهم با حلقه ی آویزون از زنجیر، می رفت و می اومد.
پوزخند بی صدایی زدم و گفتم: «تو عذابم دادی، من خوبی
کردم تو بهم خوبی جواب ندادی. هر کجا رو نگاه می
کردم تو بودی و امیرحافظ، حتی تا چند ماه پیش هم همین
فکر رو می کردم. تا چند روز پیش که ماجرا رو نشنیدم.
مونا... دوست دارم بزنمت، خفت کنم و سرت داد بکشم که
تو با من چیکار کردی؟»

از شنیدن حرفم ترکید. آروم و بی سر و صدا اشک ریخت.
نریز این اشک ها رو! من تحملش رو ندارم!

- ولی مونا... تو زن منی! این جدایی سوری برای هر
دوتامون کلی ضرر و نفع داشت. حداقل فهمیدم که یکی
توی این دنیا...

فهمیده بودم اما مطمئن نبودم. حرفم رو نصفه کاره گذاشتم.
منتظر جمله ای برای تغییرش بودم که آروم گفت: «از این
به بعد من صدات می زنم کیانمهر. من مهریه هام رو نمی
گرفتم چون مهریه نبود، مهرم نبود! من بهت می گم
کیانمهر چون تو تنها ناجی این زن بی پناه بودی. همه ی
اونا از بیرون نگاهم کردن و بهم خنجر زدن. موقع کمک،
زنگ های من رو نادید گرفتن و بهم تف هم ننداختن. تو از
ناکجا آبادی! کیانمهر، یکدفعه سراغ من و...

اومدی. دردایی که نصفش بی کسی و نصف دیگش
امیرحافظ بود. من دور خودم یه پیله ی سفت و سخت
درست کرده بودم. اگه نبود، اگه نمی اومدی... تو همین
پیله غرق می شدم. کیانمهر، من خیلی خر و نفهم بودم. من
کور بودم و ندیدم. تو پدرم شدی، مادرم شدی، دوست و
همراهم شدی، همسرم شدی و من ندیدم. وقتی رفتی فهمیدم
چه کسی رو از دست دادم. فهمیدم پدر و مادر و دوست و
همسرم رفت! فهمیدم همه خانواده ام رفت! فهمیدم و دوباره
تنها شدم. کیانمهر... نمی خواستم از دستت بدم. درسته،
امیر خیلی عاشق بود اما تو از همه فداکار تر بودی. آخ
الهی مونا بمی...»

عصبی سرش داد کشیدم.

- نمی خوام مونا برام بمیره! نمی خوام! من می خوام مونا
برام زندگی رو بسازه. می خوام ایندفعه مونا کمکم کنه. من
تغییر کردم. تو جا پای کیان چند سال پیش گذاشتی و من
جا پای مونا ی چند سال پیش. مونا ازت خودت رو می
خوام. دوباره به زندگی برم گردون. بذار این مرد دوباره
طعم خوشبختی رو بچشه. من برات خانواده شدم ولی خودم
خانواده نداشتم. من برات همسر شدم در صورتی که تو
برام همسر نشدی. می تونی؟ می تونی جبران بکنی؟ هان؟

لرزون از جاش بلند شد. اومد جلوی من. روی پام نشست
و سرم رو توی سینهش گرفت. با شنیدن صدای قلبش، آروم
گرفتم. با گریه موهام رو نوازش کرد و گفت: «کیانمهر
رهنما، من دوستت دارم. می خوام کنار این مرد سی و
هشت ساله، زندگی کنم. می خوام کنارت طعم زندگی رو
بچشم. من تغییر کردم. مونا بخاطرت تغییر کرده. قبولم
نمی کنی؟»

از بغلش بیرون اومدم. سرش رو به سرم چسبوند. قطره
های اشکش روی صورتم می ریخت. باور نمی کردم.
انگار تمام حرفاش رویای های بچگیم باشن. غیرقابل باور
بود. بیشتر شبیه فانتزی بود!
نوک بینیم رو بوسید. با دست هاش صورتم رو قاب گرفته
بود.

می خوام دل بدم، ذوب شم بشکنم
چشمام مثل ابرای پاییز شه
می خوام زیر بارون برم خیس شم
ولی روحم از عشق لبریز شه.

لب های تر و نفس های داغش، بهم می فهموند که خواب
نیست. دست تو موهای فر و نرمش بردم.

آوای خیس

@avayekhis

می خوام تازه شم، سبز شم گل کنم
بدون زمین خوردن و باختن
از این خاطرات بدم رد شم برم سمت آینده رو ساختن

آروم گفتم: «کنارم بمون و بهم تکیه کن، به جز عشق،
چیزی نمی خوام ازت.»

اشکش دوباره روی گونه های داغم چکید. من گفته بودم
ازش جدا نمی شم. من کیانمهر بودم. من کیانمهری بودم که
مونا دوست داشت.

- کیانمهر، بمون برام.

چونش رو نرم بوسیدم و سر روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

- کیانمهر می مونه برات. کیانمهر اومده که سایه بالا سر
زنش باشه. زنش موافقه؟

با گریه، خندید.

- زنش با کمال میل قبول می کنه. چرا موافق نباشه؟
کیانمهر، دوستت دارم. بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.

کنارم بمون و بهم تکیه کن

به جز عشق چیزی نمی خوام ازت
کمک کن دلم قرص باشه همین
کمک کن عزیزم، کمک کن فقط.

#ادامه_دارد

پست #210

با گردن درد خفیفی از جام بلند شدم. نگاهی به ساعت رو
میزی انداختم. با دیدن ساعت و عقربه هاش، شونه ای بالا
انداختم. نگاهم به قاب عکس کنارش افتاد. لبخندی روی لبم
جا خوش کرد.

از جام بلند شدم و آروم دستی به گردن خشک شدم کشیدم.
میز آرایش خانوم همیشه ی خدا شلخته ترین قسمت خونه
بود.

نچی کردم و سعی کردم حداقل یکم بهش نظم بدم. نه! نمی
شد!

آوای خیس

@avayekhis

از اتاق بیرون رفتم با دهنی که مزه ی گس می داد، گفتم: «
مونا؟ خانوم؟ شب عروسیه از الان چرا دست به کار
شدی؟»

صداش نمی اومد یا شاید صدای من بهش نمی رسید. شونه
ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم. عاشق سلیقه اش
بودم. یک هفته از اون روز گذشت. زندگیمون رو پذیرفتیم
و از سر گرفتیم. بهم گفت باید وسایل رو عوض کنیم؟ گفتم
نه، سلیقهش رو دوست داشتم. مخصوصا وسایل فانتزی
داخل آشپزخونه!

آروم ظرف مرغ یخ رو در آوردم و بدون اینکه داغش کنم
روی میز گذاشتم. با دست ریش ریشش کردم و با نون
داخل دهنم گذاشتم.

یکم از آب مرغ روی میز ریخته شد. صدای چرخش کلید
تو قفل در اومد. می دونستم اهل غر زدن نیست ولی بد
نگام می کنه.

از تصور نگاهش لبخند زدم و سریع از جام بلند شدم تا
کثیف کاری هام رو تمیز کنم اما دیر شده بود.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «تو سی و هشت سالته اون
وقت عین یک بچه ی هشت ساله غذا می خوری! ساعت
خواب کیانمهر! این ماشین من باطری خالی کرده باید بدی
یه دستی بهش بکشن دیگه با ماشین تو رفتم لباسا رو

گرفتم. این مرغه رو نخور سرده معده درد می گیری. یکم سوپ دارم بذار داغ کنم. نمی ری حموم؟»

عاشق این دغدغه های زنونه اش بودم. عاشق مواقعی که از بیرون می اومد و عجله داشت. مواقعی که تند تند دور خودش می گشت و فکر می کرد قراره هیچ چیز خوب پیش نره.

دست دور کمرش انداختم و به خودم چسبوندمش. به چشماش خیره شدم و آروم گفتم: «یک نفس عمیق بکش خانوم. نگاش کن! اینقدر حرص و جوش زدی که گونه هات سرخ شده. فردا ماشین رو هم درست می کنم. حمام هم می رم. غذا هم نمی خوام چیزی بخورم ترش می کنم. الان هم ساعت 12ه، ما باید ساعت 6 سالن باشیم. حتما فرانک بهت زنگ زده و کلی غر زده که چرا باهاش نرفتی نه؟»

با صورت درهم رفته ای سرش رو تکون داد. روی نوک پاش بلند شد و لب هام رو نرم و سریع بوسید. خواست بره اما دوباره محکم گرفتمش و آروم با لبخند دلنشینی گفتم: «کجا؟ قرارمون چی بود؟»
حالت گریه به خودش گرفت.

- کیانمهر اذیتم نکن! باید برم حموم، موهام رو درست کنم و آرایش بکنم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندیم و نوک بینیش رو آروم بوسیدیم. این مونا ی جدید رو دوست داشتیم. وقتی کنارش بودم، همون کیانمهر همیشگی می شدم.

ولش کردم و آروم گفتم: «تا تو می ری حمام من این ظرف ها رو می دارم تو ماشین. مونا باز می گم بعد از حمام ضد آفتاب و کرم یادت نره ها! خوب هم خودت رو خشک کن.»

باشه ی خفه ای گفت و از آشپزخونه دور شد. قبل از برگشتن نگاهم به عکس تو هال خورد. لبخند نصفه نیمه ای زدم و برگشتم. ظرف ها رو شستم و آشپزخونه رو یکم جمع و جور کردم.

پاکت پول و کادوی سر عقد فرانک رو کنار موبایلم گذاشتم و خودم هم رفتم تا یک دوش بگیرم. بعد از حمام مونا رو دیدم که با یک تاپ و شلوارک، چهار زانو روی صندلی میز آرایشش نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت.

کلاه رو سرش رو برداشتم و گفتم: «دختر تو نمی گی سرما می خوری؟ حالا چی داری نگاه می کنی؟»

گوشیش رو بالا گرفت و با لحن بامزه ای گفت: «اینجوری آرایش کنم خوبه؟»

به سایه های صورتی و رژ لب قرمز جیغ زن خیره شدم.
رنگ برنز گونه هاش داشت حالم رو بهم می زد. با اخم و
ترش رویی نگاهش کردم.

- اگه می خوای دلک بشی آره عالیه! همون دیشبیه خوبه!
پفش یکم خوابید و به حرکت دستم تو موهاش خیره شد.
- آخه اون خیلی ملیحه. بابا من نا سلامتی زن پسرخالشما!
خندیدم و آروم با برس به جون موهای خیشش افتادم.

- خب ببین، هر چی آدم ساده تر بره برای خودش هم
بهتره. هر چقدر بخوای زیاد آرایش بکنی پوستت چون
عرق می کنه نمی تونه خوب عرق رو به بیرون بده پس
زیر پوست جمع می شه...

عاشق این کلافگی هاش مواقع حرف های طولانیم بودم. به
چشم های چپ شده اش نگاه کردم و بلند خندیدم. گوشه ی
چشمش رو بوسیدم و دم گوشش گفتم: «یک کاری کن برای
بقیه معمولی و برای خودم بهترین باشی!»

برگشت سمتم و با چشم هایی که از خنده پر ستاره شده
بودن، نگاهم کرد.

- ای زبون باز مکار! الان می فهمم فرانک با اینکه مهربد
آرایشگر حرفه ایه چرا نداد شب عروسی اون آرایشش
بکنه. شما مردا همیشه یک کرمی تو خودتون دارین!

بلند خندیدم و گفتم: «نفرمایین دلبر! من بد

- نه محشر گفتي. برو... برو کنار اين موهامو سشوار
بکشم. دو شد!

ساعت شيش شد. با موهاي ژل خورده و کت شلوار مشکي
بيرون اتاق وايستادم. صدای تق تق کفش که به گوشم
رسيد، برگشتم. از ديدنش لبم به لبخند باز شد. توی اون
لباس ماکسي شاین دار با اون دنباله ی گيپور مانندش مثل
فرشته ها شده بود.

بازوم رو گرفت. به سمت برگشت و لبم رو طولانی بوسيد.
دست دور کمرش انداختم و اونم دست هاش رو دور گردنم
قفل کرد. آروم ازم جدا شد و با لبخند گفت: «آخر اين ماه
سالگرد ازدواجمونه.»

پيشونيش رو نرم و آروم بوسيدم.

- فکر نکن يادم می ره.

کمرش رو ول کردم و داشتم سمت موبایلم می رفتم که کتم
رو آروم کشيد. دوباره برگشتم و بهش پرسشي نگاه کردم.
آروم و با لبخند دوست داشتنی گفت: «تولدت مبارک!»

دستی به کتم کشيد و با لبخند محزونی گفت: «وقتي رفتی،
سعی کردم بهترين ها رو بدوزم. اولين چیزی که جزو
دوختن هام حساب می شد، همین کت شلوار تنته. ببخش
دروغ گفتم که برات از بيرون گرفتم. خودت دوختی دعا

دعا می کردم تنت بره که رفت. به عنوان هدیه ی تولد
قبولش می کنی؟»

با تعجب و ناباوری نگاهش کردم. خنده ی ناباوری و
محکم بغلش کردم. سفت فشارش دادم و دم گوشش
گفتم: «هیچوقت این هدیت رو فراموش نمی کنم. تو همه
جون کیانمهری! کیانمهر فدات بشه.»

ازش جدا شدم و جفت دست هاش رو توی دستم گرفتم. تک
تکشون رو محکم و از ته دل بوسیدم و گذاشتم رو چشمم.
- کیانمهر قربون این دستا بره. عاشقتم. خب؟ این مرد
دوستت داره.

لبخند خجالت آوری زد. کاش امشب عروسی فرانک نبود.
اونوقت... اونوقت...

با فشار دادن بازوم و نشون دادن ساعت بهم فهموند که
زودتر باید راه بیوفتیم و بریم. موبایل و کادو رو برداشتم
از خونه بیرون رفتیم.

تو ماشین نشست و سی دی شادی داخل دستگاه گذاشت.
دستش رو گرفتم و روی دنده ی ماشین گذاشتم. من
چطوری اون روزها بدون مونا دووم آوردم؟ نمی دونم. اما
الان مهمه، الان مهمه که اون کنارم و برای منه.

#ادامه_دارد

فرانک زیبا بود و از هر موقع زیبا تر شده بود. موهایش
رو به رنگ عسلی در آورده بود و چشم هاش رنگ
طوسی داشتن. وقتی اسمم با اسم مونا برای تقدیم کادو
خونده شد، دست تو دست هم به سمتشون رفتیم. کادوشون
رو دادیم و کنارشون عکس گرفتیم. آروم روی شونه ی
مهد زدم و گفتم:

- می دونم، جفتتون خیلی توی این راه هم رو اذیت کردین
امیدوارم چند روز دیگه نیاین بگین می خواین جدا شین.
مهد نچی کرد و رو به فرانک گفت:

- این پسر خالت خیلی جدیدا بیشعور شده! تو مراسم
عروسیمون حرف طلاق می زنه.

مونا و فرانک آروم خندیدن. فرانک بابت لباسی که برایش
از لندن گرفته بودم تشکر کرد. با مونا از کنارشون اومدیم
و به سمت بچه ها رفتیم. کنار آبان نشستیم. طنز رو به
مونا کرد و با لبخند شیطونی گفت:

- ببین اصلا پوستت یک رنگ دیگه گرفته ها! نکنه
بارداری؟

هر دوتامون خندیدیم.

- طناز این حرفا چیه؟ بچه رو کجای دلمون بذاریم؟

دستم رو برای گرفتن رادمان از بغل هومن دراز کردم. هر روز تپل تر می شد. جیران روی پاهای مونا نشسته بود. جدیداً حرف می زد. بالاخره این بچه یک تکونی به خودش داد تا مادرش رو از مرگ حتمی در بیاره.

فرانک با اون لباس بدون پف که روی سینه ش با تور کار شده بود به وسط مجلس اومد و با مهبذ رقصیدن. جیغ های کرکننده ی فائزه گوش هممون رو آزار داده بود. وسط رقص عاشقانشون یکدفعه مهبذ وایستاد و بلند داد زد.

- آقا این رومانتیک بازیا چیه؟ یک بندری بذار حالشو ببریم.

فرانک با تعجب بهش نگاه کرد و همه ی حضار به این خواسته ش خندیدن. مهبذ بود دیگه! کیوان دم گوشم گفت.

- یعنی باور کنم این دوستت ازدواج کرد و من هنوز مجردم؟

مونا نصف شیرینیش رو سمت من حواله کرد و گفت.

- کیوان هنوزم دیر نیستا! ما یه همسایه داریم...

از تصورش خندیدم. وسط حرفش گفتم.

- نگو اون خانوم خیلی خواهان داره.

خودش هم خندش گرفت و کیوان به هر دوتامون بد نگاه کرد. سری از روی تاسف تکون داد و یک سیب برداشت. آهنگ شاد شد. دختر خاله هام همه ریختن وسط و دور و بر فرانک رو گرفتن. مونا و فائزه هم بلند شدن. آروم به مونا نگاه جدی ای انداختم که با لبخند جوابم رو داد. کیوان به رادمان نگاه کرد و رو بهش گفت.

- عمو الهی بمیرم. تو بعدا با این سمت به کجا می خوای برسی؟

صورتش شکل یک علامت سوال گنده شد. خندید و گفت.
- آخه اسمش من رو یاد ریدمان میندازه.

وسط اون همه جیغ و دست و شادی بلند زدم زیر خنده. کیوان هم با من شروع کرد به خندیدن که هومن پرسشی نگاهمون کرد. بین خنده هام نفسی گرفتم و لعنتی به کیوان فرستادم. فائزه وسطای رقص اومد و کنار همسرش نشست. چشمم به گوشه ی میز و بغل دستی ارشد افتاد. لبخند دلگرمی بهم زد. موهایش رو تراشیده بود. با زور ما 3 تا برادر رفته بود برای شیمی درمانی. بهترین دکتر بردیمش. دکتر می گفت می تونیم امیدوار باشیم. از جام بلند شدم و کنار اون و ارشد نشستم.
رادمان رو به دست ارشد دادم و با خنده گفتم.

- کیوان بهم می گه اسمش رو می شنوم یاد ریدمان میوفتم.
از خنده مردم. عجب عمویی داره ها!

امیرحافظ لبخند کوچیکی زد و سرش رو پایین انداخت.
آروم گفتم:

- امیر، ممنونم. بخاطر اون پیشنهاد احمقانه ای که به مونا دادی و پیوندی که بین من و مونا وصل کردی.
سیبی از توی ظرف بزرگ برداشت.

- من هم بخاطر خیلی چیزای بزرگ تر ازت ممنونم. نمی
خوای بری وسط؟

اخم کوچیکی کردم و دستی به زانوم کشیدم. سیب بهم
تعارف کرد و یکدونه برداشتم.

- یکم این پایی که پیوند زدم جدیداً درد می کنه. رعایت
نکردم اینطوری شده.

یکم باهم گپ زدیم. مونا می گفت باید گذشته ها رو ریخت
دور. می گفت شاید امیر سرطان گرفت که بهش توجه
کنیم. شاید حق با اون بود... نمی دونم.

خوب بود که از بین شیش تا برادر حداقل چهارتامون هنوز
باهمیم. حنا به نامزد ارشد نگاهی انداخت. دوباره به
خودش و تیپ خودش نگاه کرد و آه عمیقی کشید. بعضی
از داستان ها هم تهش نرسیدن هست.

پرنیا با کلافگی کنار امیر نشست و گفت.

آوای خیس

@avayekhis

- چقدر فامیل دارید شما! بیچاره فرانک. البته از لحاظ شاباش خوبه هااا.

خندیدم از جام بلند زدم.

- خوب شد گفתי شاباش، برم یکم جولون بدم کسی فکر نکنه نیستم. ابهتم می ره زیر سوال.

به سمت مهبذ و فرانک رفتم و از توی جیبم تراول های پنجاهی رو در آوردم و بهشون دادم. یک گوشه وایستادم و مونا هم به سمت من اومد. لبخند بهم زد و اروم گفت.

- به پای عروسی ما نمی رسه.

لبخند ارومی زدم.

- آره... مال ما خیلی رویایی بود. البته لباس فرانک قشنگ تره.

چپ چپی بهم رفت.

- کیانمهر عین خاله زنک ها شدی. لباس عروس لباس عروسه دی... نه وایستا! تو برای فرانک رو از لندن سفارش گرفتی اونوقت واسه من رو... وای کیانمهر! خجالت نمی کشی؟

بلند خندیدم و عرق روی پیشونیش رو با دست پاک کردم.

- مونا عین حسودا شدی ها! بعدم پولش رو گرفتم! من فقط واسه خانوم خودم مجانی کار می کنم.

آوای خیس

@avayekhis

قبل از اینکه چیزی بخواد بگه دستش رو گرفتم و بردمش
وسط. آهنگ آروم شده بود. دستم رو دور کمرش گذاشتم.
دستش رو دور گردنم حلقه کرد. روی پیشونیش بوسه ی
کوتاهی زدم و آروم با ریتم آهنگ حرکت کردیم.

وای وای وای دل من
شده عاشق نگاش
وای که نمی دونستم می شم پریشون نگاش.

یاد روزی که خونه ی بابا دیدمش، با اون روسری و مانتو
پیرهنی مشکیش. اون نگاه سرد و بدون احساسش، افتادم.
یاد موقعی که اومد هتل دیدن من، موقعی که فهمیدم می ره
تبریز، موقعی که تو ماشین خوابید، افتادم.

وای وای وای دل من
شده دیوونه ی اون
دل دیوونه ی من اسیر و مست موی اون.

کل جمعیت با خواننده همراهی کرد. ما دوتا هم از این
قاعده جدا نبودیم. سنگینی نگاه امیر رو روی خودمون حس
می کردم. هر دوتامون برگشتیم و نگاهش کردیم. لبخند
محزونی روی لب داشت. دست کوچیکی برامون تگون
داد. به روش لبخند زدیم و دوباره برگشتیم.
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندیم و همراه خواننده زمزمه
کردیم.

من با تو خوشم که بیقراره دلم
من با تو خوشم و آروم نداره دلم
بیقرارتم یار...

بعد از شام عروسی همه حاضر شدیم تا دنبال ماشین مهبد
راه بیوفتیم. همین که داشتیم سوار ماشین می شدیم مهبد با
چمدون اومد و چمدون رو توی ماشین گذاشت. به قیافه
های متعجبمون لبخند زد اما چیزی نگفت. خودش سریع
سوار ماشین شد. سیستم صوتی ماشینش رو اول با صدای
زیادی روشن کرد و راه افتاد. همونطور که داشتیم بوق
می زدیم و جیغ می کشیدیم یکدفعه فرانک سرش رو از
ماشین بیرون آورد و با صدای بلندی گفت.

- شما می رین خونه ی ما ما داریم می ریم

آوای خیس

@avayekhis

با تعجب نگاشون کردیم که مهبد داخل دوربرگردون رفت
و هر دوتاشون برای ما دست تکون دادن. مونا بلند خندید.
- به جان خودم اینم نقشه ی مهبد بود. ما رو پیچوندن رفتن
ماه غسل.

خندیدم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.

- می خوای ما هم بیچونیم بریم؟

با تعجب نگام کرد. انگار که مخم تاب برداشته باشه.

- کیانمهر اونا با چمدون رفتن ما با چی باید بریم؟

شونه ای بالا انداختم و دور زدم. دستی برای ماشین های
آشنا تکون دادم.

- می ریم اونجا لباس می گیریم.

خندید. عاشق این خنده های مستانه ش بودم.

- وای کیانمهر تو روانی ای.

لبخند تلخی زدم.

- آره، روانیم.

خودش هم لبخند تلخی زد و به من خیره شد. هر دوتامون
لب باز کردیم و همزمان گفتیم.

- عاشق باید روانی باشه.

#ادامه دارد

#پست بعدی پست آخر است 🖐

پست آخر.

پست #۲۱۲

مونا

دلَم هوس لواشک کرده بود. به کیانمهر که عینک به
چشمش زده بود و داشت دنبال دسته ی لیوان می گشت،
خیره شدم.

- کیانمهر؟

چابیش رو فوت کرد و آروم گفت.

- جون دل کیانمهر؟

پا روی پا انداختم و با بی میلی به صبحونه ای که آماده
کرده بود خیره شدم. همیشه می گفت سعی کن سر میز
درست بشینی اما همیشه دوست داشتم روی صندلی چهار
زانو بشینم. همون کار رو هم کردم. اخم کوچیکی کرد اما

آوای خیس

@avayekhis

بهم نگاه نکرد. صبحای جمعه که هر دومون خونه بودیم
همینجوری می گذشت. اون صبحونه درست می کرد.
ناهار بیرون بودیم و شام هم یک املت دست پخت مونا
خانوم نوش جان می کردیم.

لباس مردونه ی مشکیش توی تن لاغر و نحیفم زار می
زد. یقه ی لباسش سر خورد و روی سر شونه هام افتاد.
- دلم لواشک می خواد.

سری تکون داد و روزنامه اش رو برعکس کرد.

- می ریم بام می گیرم برات. امر دیگه؟

چشم هام رو ریز کردم و با اخم نگاهش کردم.

- همین الان می خوام نه ظهر!

از بالای عینکش بهم نگاهی انداخت و آروم گفت.

- عزیز من، بانو، دلبر، ای نگارگر فرش، ای زیبا...

سعی کردم با فشار دادن لب هام روی هم جلوی خنده ام رو
بگیرم. به قیافه ی جدیش خیره شدم و گفتم.

- باشه خر شدم. فعلا نمی خوام ولی اگه ظهر نگیری خیلی
ناراحت می شم.

روزنامه رو تا کرد و دستش رو روی چشمش گذاشت.

حنا می گفت اگه امیر حالش خوب شه چی؟ کیوان می گفت

خدا رو شکر امیر هست. کیانمهر بهم نگاهش نکنه.

انداخت. پرنیا و طناز با نگرانی به دست هام نگاه می کردند. امیر هم بود... امیر اون روز ها هم بود. امیر همیشه بود. کیان هم همیشه بود! کیان اینجاست! کیانمهر همیشه هست. نگاهش کردم. موهای جوگندمیش رو با رنگ پوشونده بودم. زیر چشم هاش گود رفته بود. دکتر می گفت شماره چشمش رفته بالا باید حواسش باشه.

از جاش بلند شد و به سمت من اومد. پشتم ایستاد و چونش رو روی شونه ی لختم قرار داد. نفس هاش با پوستم برخورد می کرد. کبودی روی گردنم رو بوسید و لاله ی گوشم رو به زبون گرفت.

- دیشب اذیت شدی؟

شونه ام رو بالا انداختم تا سرش رو برداره. برگشتم سمتش و لب های طعم دارش رو نرم بوسیدم. لبخند ارومی زدم و گفتم.

- نه کیانمهرم. تو مگه بلدی کسی رو اذیت کنی؟
به میز اشاره کرد و گفت.

- حتما بخور. ناهار هم می برمت کشتارگاه. یه جیگر ناب بزنیم تو رگ. حالا صبحونت رو بخور که اقا کیانمهر صبح زود رفته نون بربری گرفته.

به روش لبخند بانمکی زدم و لقمه نون پنیری برای خودم گرفتم. بلند شدم تا میز رو جمع بکنم که کیانمهر با گوشی تلفن سمت من اومد. سنگین گفت.

- زن داییده. باهات کار داره.

مطمئن بودم این زن داییده رو هم زن دایی شنید. خب، شاید مودب ترین نسبت هم همین بود. می تونست بگه اون یکی زن بابامه؟

با شک تلفن رو از دستش گرفتم.

- سلام زن دایی.

- سلام مونا جان. عزیزم، زحمت نمی دم. لطف می کنی امروز بیای خونه ی داییده؟ خونه قدیمی. ساعت دوازده بیا اینجا چون باهات... باهات حرف دارم.

خواستم نه بیارم و بگم من با تو یا تو با من چه حرفی داری؟ سخت بود فراموش کردن اون همه طرفداریت از پسری که اون یکی پسرش رو کشت! جلوی حرف زدنم رو با "خواهش می کنم نه نیار" گرفت.

تلفن رو بدون انتظار خداحافظی من تموم کرد. به قیافه ی علامت سوالی کیان نگاه کردم.

- گفت پیام خونه ی قدیم. خودم تنها. گفت کار داره.

رنگ نگاهش برگشت. باید از زن دایی ترسید؟ رفتم سراغ

وسایل رو میز و سعی کردم ذهنم رو کمی

- برو. منم باید برم سراغ کارای ویزات. یک سر هم به هاکان می زنم. شنیدم زنش بارداره.

لبخند نصفه نیمه ای زدم. حرفش چی بود؟ نبش قبر خاطرات؟ یکم دیر نیست؟ شاید هم اون نباشه. نمی دونم!

یک ساعت بعد کیانمهر رو راهی کردم و خودم سوار ماشینم شدم. نمی دونم چرا اما استرس سرتاپام رو فرا گرفته بود. با بسم الله و ذکر، ماشین رو راه انداختم.

هر چقدر به محله ی قدیمی نزدیک می شدم، خاطرات بیشتر به مغزم هجوم می آورد. ماشین رو کنار خونه پارک کردم و زنگ زدم. بعد از پنج دقیقه در باز شد. به قیافه ی خسته ی زن دایی نگاه کردم. نچی کرد و آروم گفت.
- بیا تو مادر. بیا...

آروم پام رو توی حیاط کثیف و نیمه خرابه ی خونه گذاشتم. نگاهم به امیرحافظ خورد. باید می ترسیدم؟ نه! کیانمهر بهم قبل رفتن گفت هر موقع زنگ بزنی خودش رو می رسونه. می دونستم این کار رو می کنه.

زن دایی لبه ی حوض شکسته نشست و آروم گفت:

- من پونزده سالم بود. تازه سیکل گرفته بودم. اقام خدا بیمارز گفت باید اشپزی یاد بگیرم. یاد گرفتم. گفت باید خونه داری یاد بگیرم. یاد گرفتم. با یکی دوست شدم که اسمش ملوک بود. دختر خوشگلی بود. قدش هم بلند بود.

باهم میز آخر می شستیم. من هر چقدر ترش رو بودم اون خوب بود. من هر چقدر ضعیف بودم اون قوی بود. بعد از یک مدت گفت آدرس خونه و اینا رو بده برای امر خیر. فهمیدم می خواد من رو برای داداشش خواستگاری بکنه.

وقتی فهمیدم که حرف های زن دایی، نبش قبر و نبش خاطراته، نفس ارومی کشیدم و نزدیک در نشستم.

- اولش که سه تا خواهر با مادرشون اومدن. ملوک و فهیمه و راضیه با مادرشون. از چشم های سرد فهیمه می ترسیدم. درست مثل تو نگاه می کرد مونا. ولی راضیه مهربون بود. البته بچه هم بود اما خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. مادرشون پسندید و قرار رو گذاشتن. من تا روز عقدم کیانوش رو ندیدم. وقتی روز عقد تور عروسی رو زد بالا، عاشق اون رنگ نگاهش شدم. به سال نرسید که بچه ی اول رو آوردم. کیانوش بچه رو داد دستم. گفت هر اسمی که مامانش دوست داشته باشه بذاره. کیانوش مرد بود! مهربون، عاقل، کاری، خانواده دوست. گفتم اسمش رو می دارم کیوان. قبول کرد.

نگاهش به من که از خستگی خواب توی چشم هام جمع شده بود، افتاد.

- همون موقع ها مادر و پدر خدابیامرزت باهم ازدواج کردن. پدرت راضی نبود. می گفتن که عاشق

بوده و به زور اینجاست. هیچی رو نمی تونستی تو چشمای
فهیمة بخونی. نه عشق، نه تنفر، نه زجر، نه خوشی! من و
ملوک هر دو تاملون تازه زایمان کرده بودیم و یک جا توی
مراسم عقد و عروسی نشسته بودیم. انتظار داشتیم راضیه
هم بزنه و برقسه اما... اما چی بگم از دل خون راضیه؟
نشست تو اتاقی که برای عقدشون درست کرده بودن و تا
آخر مراسم زار زد. بهش گفتم چرا اینجایی؟ چرا عروسی
خواهرت گریه می کنی؟ دامنم رو گرفت گفت دوستش
دارم. گفتم کی رو؟ گفت شوهر خواهرم رو. زدم تو
صورتش گفتم حیا کن. عیبه این حرفا. خجالت بکش! گفت
تو درد من رو نمی فهمی. راست می گفت. نمی فهمیدم.
آه پر سوزی از سینه اش بلند شد. دستش رو به لبه ی
حوض کشید و سر پایین انداخت.

- همه چیز خوب بود. درسته، یکم راضیه حال ندار بود و
گوشه گیر اما همه چی برای من و کیانوش خوب بود تا
اینکه پای فرنگیس به زندگیمون باز شد. کیانوش اومد
خونه و گفت برای یک معامله ی کاری مجبوره یک زن
رو صیغه مدت دار خودش بکنه. جیغ زدم، داد کشیدم،
نفرین کردم. کیانوش سعی می کرد اروم بکنه. قول داد،
گفت قول مردونه می دم که هیچکاری باهاش نداشته باشم.
صیغه ش کرد! فرنگیس شد زن دوم من. حساس شده بودم.
زود جوش می آوردم و تو این حین کیوان هم درست مثل

خودم بزرگ می شد. یک ساعت کیانوش دیر می کرد
شک می کردم بهش. اخه فرنگیس خیلی جذاب تر از من
بود. سوادش هم بیشتر بود. خیلی چیز ها داشت که من
نداشتم.

گوله اشک شفافی از چشم هاش چکید.

- کیانوش به قولش عمل نکرد. کیوان سه یا چهار ساله بود
که خبر آوردن فرنگیس خانوم بارداره! کیوان به بغل زدم
رفتم خونه مادرشوهرم. همه اونجا بودن. مادرشوهرم
ککش هم نگزیده بود و داشت به کیانوش ساکت تبریک می
گفت که من جیغ کشیدم. داد زدم. تهدید کردم. کوچیک
کردم. کوچیک شدم... اما فرنگیس مارموز تر از این حرفا
بود. با بچه اونم یه بچه پسر جاپای خودش رو حفظ کرد.
برادر کیانوش هم خبر داد که زنش بارداره. همه به فال
نیک گرفتن. من شبا از درد به خودم می پیچیدم. نمی
تونستم به این فکر کنم که کیانوش پیش اون زن بارداره و
داره ویارونه های اون رو به خوردش می ده. فرنگیس
خیلی حرفه ای تر از این حرفا بود. بچه اش بدنیا اومد.
فرداش هممون رو مادرشوهرم دعوت کرد. فرنگیس خانوم
یک گوشه لم داده بود و از کمپوت آناناسش می خورد. یک
لحظه دلم به حال اون بچه ی سفید که از گرسنگی و گریه
کبود شده بود سوخت. به راضیه گفتم مگه شیرش نداده؟
راضیه گفت نخواسته شیر بده. اون موقع بود که تازه

فهمیدم نقشش چی بود. اون کیانوش رو نمی خواست. مال و منال می خواست.

داشتم خمیازه می کشیدم که با نگاهش تیر بارونم کرد. ای بابا. اعصاب ندارن ملتا! خب اینا به من چه ربطی داره؟ شاید با کیانمهر کار داشته گفته من جاش نماینده بیام.

- کیانوش عصبی شد به فرنگیس گفت حداقل واسه بچت اسم بذار. باز دلم برای اون بچه کباب شد. کیانوش هم به عنوان پسرش قبولش نداشت. فرنگیس هیچی نگفت که مادرت بچه رو بغل گرفت و با لبخند گفت اسمش رو بذاریم کیانمهر. می گفت تو چشمات کلی مهر و محبت خوابیده. کیانوش قبول کرد. فرنگیس رفت اما کیانمهر پیش فهمیه مونده بود. ملوک بهم گفت باید جا پای خودم رو سفت کنم. شاید بعدا فرنگیس بخواد کیوانم رو بکشه یا نفله کنه. ترسیدم. پرویز و کیانمهر بزرگ شده بودن که یه شیکم دیگه زاییدم. هومن بزرگ شد که فهمیه گفت کیانمهر از این به بعد با پدرش زندگی می کنه. اخم کردم. شدید تر اخم کرد و با تهدید گفت حق ندارم به این بچه کمتر از گل بگم.

بهم نگاه کرد و گفت.

- مادرت عاشق کیانمهر بود. کیانمهر نه شبیه مادرشه نه شبیه کیانوش. کیانمهر اخلاقش عین مادرته. دقیقا همون

وقار و همون ادب مادرت رو داره. همون مهربونی های مادرت. همون لبخند های مادرت.

گره ی روسریش رو شل کرد و دستی به زانوی باد کرده اش کشید.

- اما من از مادرت متنفر شدم. جاریم حامله شد. حامله شدم! احمق بودم. خر بودم. بچه هام دوقلو بدنیا اومدن. تمام این سال ها بین فامیل چو افتاده بود که من سه تا شکم زاییدم و فهیمه اجاقش کوره. پسرا باهم بزرگ می شدن اما کیانمهر... کیانمهر رو تا می تونستم از پسران دور نگه می داشتم. کیانوش بهم بد نگاه می کرد. بعد از چند مدت دیدم سیامک داره شبیه فهیمه می شه. همونقدر سیاست مدار، همونقدر ساکت و همونقدر مطین و باوقار. از بچه ی خودم می ترسیدم. از نزدیکیش به کیانمهر می ترسیدم. ارشد هم بدنیا اومد. همه چیز خوب بود تا اینکه راضیه با گریه اومد پیشم. کیوان بغلش کرد گفت عمه چی شده؟ کیانمهر نگاه می کرد. هومن هم به دامن من چسبیده بود. راضیه با گریه و درد گفت فهیمه حاملست!

با نگاهی که پر از شرمندگی بود گفت.

- به راضیه گفتم کاری می کنم بچش بیوفته. از مادرت بدم می اومد. از اینکه بود و از اینکه پشت کیانمهر بود بدم می اومد. پیش کلی رمال و فالگیر رفتم. کلی

مادرت دادم اما تو درست پنج ماهت شد و جنسیتت معلوم.
راضیه روز به روز وضعیتش وخیم تر می شد. بیچاره
کیانوش و برادرش! نمی دونستن از خبر بارداری فهیمه
خوشحال باشن یا بیماری راضیه. مادرت هفت ماهه دردش
شروع شد. قابله خبر کردن. رفتم بالا سرش. دستم رو
سفت گرفت گفت می دونم راضیه کی رو دوست داره.
گفت می دونه که ازش بدم میاد.
اشک هاش شدت گرفت. با گریه ادامه داد.

- دستم رو محکم فشار داد گفت تمام اون کوفت و
زهرماری هایی که بهم دادی بیمارم کرده. گفت من رنگ
و روی تک دخترم رو نمی بینم اما نفرینت کردم. از کلمه
ای که بکار برد تمام بدنم لرزید. گفت اگه یک تار مو از
سر بچه و کیانمهر کم بشه هیچوقت من رو نمی بخشه.
صدای گریه بچه اومد و رنگ صورت فهیمه کبود شد.
قابله با خبر شادی بدنیا اومدن تو اومد بیرون و چند دقیقه
بعد همه روی جنازه ی مادرت نوحه می خوندن. مادرت
خواب شب رو از من گرفته بود. بعد از چهلش همه جمع
شدن تا در مورد تو و پدرت تصمیم بگیرن. راضیه یکدفعه
گفت با پدرت ازدواج می کنه تا سایه ی نامادری غریبه
بالا سرت نیاد. اما اجل به راضیه و پدرت مهلت نداد.
فرنگیس اومد و گفت کیانمهر رو می بره. گفت طلاق می
گیره و کیانمهر رو با خودش می بره. شاد شدم. همه چیز

داشت خوب پیش می رفت. تا موقعی که کیانوش دست تو رو گرفت و آورد تو خونه. گفت از این به بعد مونا هم پیش ماست. دنیا رو سرم خراب شد. تو، تو درست شبیه مادرت بودی! تو آینه ی دقم بودی! مخصوصا وقتی دیدم عکس هات زیر تشک امیره. سخت بود باورش. خیلی سخت. دوستت نداشتم مونا. خدا من رو ببخشه، اما هیچوقت دوستت نداشتم. تا کیانمهر بود اون رو اذیت می کردم. اما تو... تو دقیقا فهیمه بودی. می خواستم دقت بدم. چون داشتی دقم می دادی. حتی خنده هات هم روی مخ من بود. هیچیت برام دوست داشتنی نبود. هیچی!

قلبم تیر کشید. مادرم! مادری هیچوقت ندیدمش. چیکار کرده بود باهاش؟

- تا اینکه نفرین فهیمه دامن پسرانم رو گرفت. کیوان و هومن طلاق گرفته برگشتن پیش من. امیر این شکلی شد. سیامک... سیامکی که با تو و فهیمه خیلی وجه اشتراک داشت، سیامکم تصادف کرد و از گردن به پایین فلج شد. وقتی بعد از شیش ماه چشم باز کرد دکتر گفت بهتره خودتون بکشینش. کیانوش... کیانوش رفت. کیانوش تنهام گذاشت. توی بیمارستان داشتم گریه می کردم که تو اومدی. گفتی دایی پیش مامانمه. جاش خوبه. تو یادت نمیاد ولی زدمت. تا جایی که می تونستم زدمت. خدا من رو ببخشه مونا... امیر و هومن جلوم رو گرفتن. امیر لاشه ت

رو برداشت و بهم گفت ازم متنفره. باور نمی کردم پسر
هام رو دارم به یک دختر بچه ی ریغو می بازم. اذیتت
کردم، تحقیرت کردم، بدت رو گفتم، بد مادرت رو گفتم.
فقط خدا من رو ببخشه... امروز اوردمت اینجا که من رو
ببینی... من رو ببینی که یک پسر رو از دست دادم. که
این پسر سرطان داره و عمرش معلوم نیست. خواستم
حلالم کنی. مونا... مونا به روح مادرت حلالم کن.

چشم های خشک شده ام رو به هم زدم. من که هیچوقت
مادرم رو ندیدم اما اون می گفت کیانمهر مثل مادرم بود.
اگه... اگه کیانمهر نبود... وای خدا! وای خدا قلبم!

امیرحافظ کلافه بلند شد. آروم به من گفت.

- خوبی؟ مونا؟ مونا رنگت کبود شده!

برگشت سمت مادرش اما نفهمیدم چی گفت. بدون توجه به
دعواشون از جام بلند شدم. دلم تنگ شد. برای سیامک،
برای مادری که ندیدم، برای راضیه ای که مادری های
نصفه نیمه در حقم کرد، برای دایی... برای خاله ملوک
پیرم. برای پدر دوست نداشتنیم! برای پرویز و خنده های
مسخرش.

با صدای که شبیه به جیغ و پر از گریه بود گفتم.

- زن دایی!

برگشت سمتم. کمی تلو تلو خوردم. لبخند تلخ زدم.

- به پسر ت بگو نمیره! ما خیلی پیرهن مشکی پوشیدیم!
خانواده ی رهنما خیلی از خودی خورده. منم کم نخوردم.
اما... اما مونا عوض شده. مونا می بخشه. مونا چیزی نمی
گه. تکلیف همتون رو بالا سری مشخص می کنه. منم...
منم می تونستم مادر داشته باشم. منم می تونستم مادری
داشته باشم که بخاطر درد هام به پای بقیه بیوفته و حلالیت
بطلبه. منم می تونستم یک روزگیم لباس صورتی بپوشم نه
لباس مشکی! منم می تونستم یکی رو داشته باشم که اگه تا
خرخره خوردم بهم بگه اشکال نداره مامان، درست می
شه.

اشکم روی گونه ام پیچید.

- منم می تونستم فهیمه رو برای خودم داشته باشم. منم می
تونستم دامن مادرم رو بگیرم. من گناهی نداشتم که بی
مادر بدنیا اومدم. گناه من چی بود که تو و راضیه به من
رحم نکردید! خدا می دونه چه عن و گوهایی خورد مادرم
دادین که کشتیش. من هیچکارم. من بنده ی خدام. اما اون
خداست. خدا با ما خیلی فرق داره. اگه مادرم هنوز داره
من رو نگاه می کنه بهش می گم ببخشه. منم می بخشم.
درد زیاد کشیدم اما اشکال نداره. مادرم بهم کیانمهر رو
هدیه داد. کیانمهر درست مثل مادرمه. شبیهش هست مگه
نه؟ خوبه دیگه.

تلو تلو خوردم و به سمت در چرخیدم.

- ادم از دنیا چی می خواد مگه؟ هیچی.

با حال نزار و خراب در خونه رو باز کردم. بوی تام فورد زیر بینیم پیچید. کیانم اینجاست. مادرم اینجاست. کیان چقدر خوشبخت بودی که با مادرم بودی. تو عین مادرمی.

یاد روزی افتادم که همین شکلی، با ترس و نگرانی در زدی و گفתי منزل رهنما؟ آره کیان. اینجا منزل رهنماست. شما با منزل رهنما تماس گرفتید. بهمون خبر خوش بدین چون ما از خبر بد خوشمون نمیاد!

محکم در رو بستم و بغلش کردم. سر روی سینه ی ستبرش گذاشتم و گفتم.

- تو مثل اونا نامرد نباش. بمون برام!

بارون پاییزی شروع به باریدن کرد. کیانمهر همیشه چتر داشت. نگران خیس شدنمون نبودم. چترش رو باز کرد و آروم گفت.

- کیانمهر میمونه برات. بریم جیگر بزنیم به بدن و بعدش اونقدر لواشک بخوریم که بالا بیاریم؟

زدم زیر گریه و با همون گریه سر تکون دادم. کبانمهر بوی مادر می داد. مامان، تو همین نزدیکی ها بودی. من همیشه حسست کردم!

پایان #

آوای خیس

@avayekhis

@Rooman_nazy

@Rooman_nazy

.....

آوای خیس
@avayekhis